سرشناسه	: سهروردی، شهاب‌الدین یحیی بن حبش، ۵۴۹؟ ـ ۵۸۷ ق.
عنوان و پدیدآور	: التلویحات اللوحیة و العرشیة / شهاب‌الدین یحیی بن حبش، شیخ اشراق، سهروردی؛ تصحیح و مقدمهٔ نجفقلی حبیبی.
مشخصات نشر	: تهران: مؤسسهٔ پژوهشی حکمت و فلسفهٔ ایران، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری	: چهل، ۳۱۹.
شابک	: ۷۰۰۰۰ ریال: 978-964-8036-55-8
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: عربی
یادداشت	: نمایه
یادداشت	: کتابنامه: ص ۳۱۸ ـ ۳۱۹.
موضوع	: فلسفهٔ اسلامی.
موضوع	: مشائیان.
موضوع	: اشراق (فلسفه).
شناسه افزوده	: حبیبی، نجفقلی، ۱۳۲۰ ـ ، مصحح.
شناسه افزوده	: مؤسسهٔ پژوهشی حکمت و فلسفهٔ ایران.
رده‌بندی کنگره	: BBR ۷۳۱ ۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی	: ۱۸۹/۱
شمارهٔ کتابخانه ملی	: ۱۸۳۲۵۷۸

التلویحات اللوحیة و العرشیة

شهاب‌الدین یحیی سهروردی

تصحیح و مقدمه : نجفقلی حبیبی

ناشر : مؤسسهٔ پژوهشی حکمت و فلسفهٔ ایران

چاپ اوّل : ۱۳۸۸

نظارت چاپ : انتشارات ثریا

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

چاپ : چاپخانهٔ ترانه

صحافی : مهرآئین

حق چاپ و نشر محفوظ است.

آدرس: تهران، خیابان نوفل لوشاتو، کوچهٔ شهید آراکلیان

تلفن : ۶۶۴۰۵۳۳۵؛ نمابر : ۶۶۹۵۳۲۳۲

شابک: ۸-۵۵-۸۰۳۶-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978-964-8036-55-8

www.irip.ir

فهرست مطالب

مقدمهٔ مصحح .... هفت
العلم الأوّل ـ المنطق ٤
المرصد الأوّل ـ نذكر فيه إيساغوجي ٤
التلويح الأوّل ـ في غرض المنطق ٤
التلويح الثانى ـ في دلالة اللفظ على المعنى ٦
التلويح الثالث ـ [في اللفظ المفرد و المركّب] ٦
التلويح الرابع ـ في اللّفظ الكلي و الجزئي ٨
التلويح الخامس ـ في نسبة الأسماء إلى مسمّياتها ٨
التلويح السادس ـ فى الموضوع و المحمول ٩
التلويح السابع ـ في الذاتي و العرضي ١٠
التلويح الثّامن ـ فى المقول في جواب ماهو ١١
التلويح التاسع ـ في الألفاظ الخمسة المفردة ١٤
التلويح العاشر ـ في أحوالٍ لهذه الألفاظ ١٦
المرصد الثاني ـ في القول الشارح ١٨
التلويح الأوّل ـ في الحدّ ١٨
التلويح الثاني ـ في الرسم ١٩
التلويح الثالث ـ [في التحرّز عن وجوهٍ من الخطأتقع في الحد و الرسم] ٢٠
المرصد الثالث ـ في التركيب الخبري ٢٣
التلويح الأوّل ـ في أنواع القضايا ٢٣
التلويح الثاني ـ في خصوص القضايا و إهمالِها و حصرِها ٢٦
التلويح الثالث ـ في لواحق القضايا و بعض تراكيبها و أحكامها ٢٨

التلويح الرابع - في العدول و التحصيل و فيه ضابطٌ للحمل ٣٠
المرصد الرابع - في جهات القضايا و تصرفات فيها ٣٣
التلويح الأول - في الجهات ٣٣
التلويح الثاني - في تلازم ذوات الجهة ٣٧
التلويح الثالث - في المقول على الكلّ و الفرق بين المطلقات و الموجّهات ٣٨
التلويح الرابع - فى التناقض ٤١
التلويح الخامس - فى العكس ٤٥
المرصد الخامس - فى تركيب الحجج ٥٠
المطلع الأوّل - فى حقيقة الحجة و أصناف صورها و موادّها و أحوالها ٥٠
التلويح الأول - في نفس الحجة و مبادئها و تقسيم صورها ٥٠
التلويح الثاني - في المقدّمات الموجّهة و المختلطات ٥٧
التلويح الثالث - في الاقترانات الشرطية ٦٢
التلويح الرابع - في الاستثنائيات ٦٣
التلويح الخامس - فى القياسات المركّبة ٦٥
التلويح السادس - في قياس الخلف و عكس القياس ٦٦
التلويح السابع - في قياس الدور ٦٨
التلويح الثامن - في اكتساب المقدّمات و تحليل القياسات ٦٩
التلويح التاسع - في استفراز النتائج و في صوادق النتائج عن مقدمات كاذبة ... ٧٠
التلويح العاشر - في القياسات من قضايا متقابلة و المصادرة ٧٠
المطلع الثانى - في أصناف ما يُحتَجّ به ٧١
المطلع الثالث - في قضايا هي موادّ الأقيسة ٧٥
المرصد السادس - في البرهان و أحوالِه و مشاركاتِه مع الحد ٨٠
التلويح الأوّل - في المطالب ٨٠
التلويح الثانى - في برهان إنّ و لمّ ٨١
التلويح الثالث - في أجزاء العلوم و شرائطها و تناسب موضوعاتها ٨١
التلويح الرابع - في أنّ الحدّ لايكتسب بالبرهان و كيفية الطريق إليه ٨٥
التلويح الخامس - في القياسات المغالطية ٨٨
التلويح السادس - في ضوابط متفرّقة بعضها [عرشي] ينتفع بها فيما بعد...... ٩١

[الفنّ الثّاني من كتاب التّلويحات و هو الطبيعي] ٩٥
[المرصد] الأوّل - في أمور تعمّ الأجسام ٩٧
المورد الأوّل - في حقيقة الجسم و أحوالِه اللازمة في نفسه ٩٧
[التّلويح] الأوّل - في حقيقة الجسم و أجزائه ٩٧
التّلويح الثّاني - في أنّ الهيولى و الصّورة لاتبقى إحداهما دون الأخرى ١٠٢
التّلويح الثّالث - في تناهي الامتدادات ١٠٥
التّلويح الرابع - في صورة أخرى و إشارة إلى حال المقدار و الشكل ١٠٦
التّلويح الخامس - في أنّ النهايات لايتقوّم بها الجسم ١٠٧
[التّلويح] الأوّل - في الجهة ١١٠
التّلويح الثّاني - في قواعد توجب لوازم للمحدّد ١١٣
التّلويح الثّالث - في المكان ٢١١٧
المورد الثّاني - في الجهة و المكان و لوازمهما ١١٠
المورد الثّالث - في الحركة و الزمان و أحوالهما ١٢١
التّلويح الأوّل - في الحركة ١٢١
التّلويح الثّاني - في أنّ الحركة لايقتضيها مجرّد الجسميّة و لا نوع منها ١٢٢
التّلويح الثّالث - في الزمان ١٢٤
التّلويح الرابع - فى بعض أحوال الحركة و الزمان ١٢٨
المرصد الثّاني - في بسائط الأجسام ١٣٠
[التّلويح] الأوّل - في أقسامها ١٣٠
التّلويح الثّاني - في طبقات العناصر ١٣٤
التّلويح الثّالث - في إثبات الاستحالة في الكيف ١٣٦
المرصد الثّالث - في المزاج و التركيب و الآثار العلوية ١٣٩
التّلويح الأوّل - في حقيقة المزاج ١٣٩
التّلويح الثّاني - في الآثار العلويّة ١٤١
التّلويح الثّالث - في المعادن ١٤٥
المرصد الرابع - في النفوس ١٤٨
المورد الأوّل - في النفس النباتية ١٤٨
المورد الثّاني - في النفس الحيوانية ١٥٠

المورد الثّالث ـ في النفس الناطقة ١٥٥
التّلويح الأوّل ـ في شرح لها و قواها و بعض أحوالها........................ ١٥٧
التّلويح الثّاني ـ في تجريدات و براهين و استبصارات على تجرّد النفس ١٦١
التّلويح الثّالث ـ في أحوالٍ لها........................ ١٦٦
التّلويح الرابع ـ في بعض التحريكات ١٦٧
[علم ما بعد الطبيعة من كتاب التلويحات]........................ ١٧١
مقدمة ـ [في تقاسيم الحكمة] ١٧٣
التلويح الأوّل ـ في قول جملي و إشارة إلى المقولات ١٧٥
التلويح الثاني ـ في الكلّي و الجزئي و النهاية و اللانهاية و الاعتبارات ١٨٨
التلويح الثالث ـ في بقايا تقاسيم الوجود........................ ١٩٦
المورد الأوّل ـ في واجب الوجود و ما يليق بجلاله و كيفية فعله........................ ٢٠٤
[التلويح] الأوّل ـ في ذاته ٢٠٤
التلويح الثاني ـ فى كلام جُمَليٍّ في صفاته ٢٠٩
التلويح الثالث ـ فى الفعل و الإبداع........................ ٢١٢
التلويح الرابع ـ فى ترتّب المعلول على العلّة و الإشارة إلى كيفية العلل ٢١٣
التلويح الخامس ـ في كيفية إبداع الواحدِ من جميع الوجوه و ٢١٩
المورد الثاني ـ في المبادئ و الغايات و الترتيب و حال جميع الموجودات ٢٢٣
[التلويح] الأوّل ـ في الغنيّ........................ ٢٢٣
التلويح الثاني ـ في التحريكات السمائية ٢٢٤
التلويح الثالث ـ في ترتيب الوجود........................ ٢٢٩
المورد الثالث ـ في كلام في التجرد عن المادة و الإدراك و العناية و القضاء و ٢٣٧
الفصل الأوّل ـ فى الإدراك و التجرّد........................ ٢٣٧
المورد الرابع ـ في النبوّات و الآيات و المنامات و نحوها ٢٦٥
[التلويح] الأوّل ـ في النُّبُوّات........................ ٢٦٥
التلويح الثاني ـ فى سبب أفعال خارقة للعادة ٢٦٧
التلويح الثالث ـ فى سبب إنذارات ٢٦٩
[المورد الخامس] ـ مرصاد عرشي ٢٧٦

مقدمة مصحح

بسم الله الرحمن الرحيم

کلیات:

۱ـ سهروردی، شیخ اشراق (۵۴۹ـ۵۸۷)

شیخ شهاب الدین یحیی بن حبش امیرک سهروردی مشهور به «شیخ اشراق» و «شیخ شهید» یا «مقتول»[1] مؤسّس و بزرگِ حکمت اشراقی دوران اسلامی است. وی آثار متعددی به عنوان میراث علمی از خود به یادگار گذاشته است و خوشبختانه در سالهای اخیر تقریباً قسمت اعظم آنها[2] و از جمله هر دو شرح *حکمة الإشراق* ـ مهم‌ترین اثر او ـ با تحقیق علمی منتشر شده است.

۲ـ جایگاه *التلویحات* در میان سایر آثار فلسفی سهروردی

سهروردی بنا بر آنچه از مقدمهٔ *حکمة الإشراق* بر می‌آید[3]، این کتاب را

---

۱. با توجه به این که شرح زندگانی این حکیم مکرر در مقدمهٔ آثار او و نیز در نوشته‌های مختلف آمده است در این مقدمه از پرداختن به آن خودداری می شود.

۲. مجموعهٔ چهار جلدی مصنفات شیخ اشراق، آن چنان مشهور است که نیازی به ذکر آنها در این مقدمه نیست. متن منطق *التلویحات* بسال ۱۳۳۴ش توسط دکتر علی اکبر فیاض و بخش طبیعیات آن با تصحیح دکتر سید حسین سید موسوی به سال ۱۳۸۰ش و بخش منطق *المشارع و المطارحات* با تصحیح دکتر مقصود محمدی و اشرف عالی پور، ۱۳۸۵ و متن عربی *هیاکل النور* مجدداً در ۱۳۷۹ش با یک ترجمه فارسی کهن، توسط محمد کریمی زنجانی اصل منتشر سده است. مقدمات انتشار طبیعیات *المشارع و المطارحات* را این بنده تدارک دیده‌ام. از اقدام برای انتشار سایر بخشهای *المقاومات* اطلاع ندارم.

۳. *مجموعهٔ مصنفات*، ج ۲، ص ۱۰.

بزرگ شمرده و در اغلب آثار فلسفی خویش از آن یاد کرده است. در مقدمهٔ بخش الهیات *التلویحات*، گفته است که در آن، فقط به ذکر دیدگاه‌های مشهور توجه نکرده، بلکه آنها را منقّح کرده و لبّ قواعد معلّم اول آورده است؛ در پایان آن نیز با صراحت گفته است که با فهم این کتاب، در این فنّ، به کتاب دیگری نیاز نیست[1].

سهروردی که در این کتاب از ابن سینا به «أفضل المتأخّرين» (ص ۲۱۸) و «الشيخ المبرّز» (ص ١٦٤) تعبیر کرده است، بسیار تحت تأثیر *الإشارات و التنبیهات* او است و این تبعیت چنان روشن است ک نیازی به ذکر نمونه در این مقدمه نیست[2]؛ مثل همان کتاب، مشتمل بر مطالب مهم علوم سه گانهٔ منطق و طبیعیات و الهیات است و در منطق، شیوهٔ دوبخشی آن را پذیرفته است.

تلویحات، گر چه به روش کتب مرسوم «مشّائی» است امّا لطائفی از حکمت «اشراقی» نیز در آن آمده است و بخصوص در اواخر الهیات آن، نکاتی از اندیشهٔ اشراقی خویش را به اختصار و به رمز بیان کرده است.

این کتاب همواره مورد توجه اهل فنّ بوده است و مثلاً ملاصدرا مکرر از آن مطالبی در *اسفار اربعه* و برخی دیگر از آثارش نقل کرده است.

سهروردی که به نقل شرح حال نویسان، در اصفهان کتاب *البصائر النصيرية*، اثر مهم قاضی ابن سهلان ساوی (متوفی ٥٤٠ یا ٥٥٠ هـ ق) را نزد استاد خوانده است، در *التلویحات*، از نقل تا نقد، آثاری از آن برجای گذاشته است و به احتمال قوی در طبیعیات از رسالهٔ سنجریهٔ او که به فارسی است بهره گرفته است[3].

سهروردی بخصوص در بخش الهیات *تلویحات* از دیدگاههای ابوالبرکات

---

۱. همان، ص ٢٦٤.

۲. با این حال به عنوان نمونه در متن، چند مورد را در پاورقیها نشان داده‌ام.

۳. *البصائر النصيرية*، با مقدمه و تحقیق حسن مراغه ای (غفارپور) همراه با تعلیقات محمد عبده مصری، ۱۳۸۳، انتشارات شمس تبریزی / دو رساله در *آثار علوی*، *الرسالة السنجرية*، اثر ابن سهلان ساوی، تصحیح مرحوم استاد محمد تقی دانش‌پژوه، انتشارات فرهنگ ایران زمین، ۱۳۳۷.

بغدادی در *المعتبر*[1] بشدت انتقاد کرده است.

سهروردی در اواخر کتاب، عبارات رمز گونه آورده است.

این کتاب به لحاظ اهمیت، همواره مورد توجه بوده است و چون عبارات آن فشرده و مطالب آن مجمل بوده و نیاز به شرح آن احساس می شده است، نخست خود او چنان که در مقدمهٔ *المقاومات* گفته است آن را به منزلهٔ «لواحق»[2] برای تکمیل و تبیین آرای خود در این کتاب، نوشته است. وی همین نکته را در مقدمه منطق *المشارع* روشن‌تر توضیح داده است[3] و به عبارتی *التلویحات* به منزلهٔ متن و خلاصهٔ *المشارع و المطارحات* است.

سهروردی در طبیعیات *التلویحات*، بیشتر تابع *الشفاء* و *النجاة* ابن سینا است.

۳ـ تعبیرات خاص برای عناوین مباحث

سهروردی همچنین اصطلاحات خاصی برای عناوین مباحث وضع کرده است که از آنها می توان به نحوهٔ بحث پی برد؛ اصطلاحاتی مثل «رمز عرشی»، «قسطاس»، «مرصاد»، «مرصاد عرشی» و امثال اینها که هر کدام مبیّن غرض خاصی است مثلاً «عرشی» احتمالاً، وقتی است که مطلبی از ابداعات خود اوست، به عکس «تلویح» که احتمالاً، بیان کنندهٔ مطلبی است که اصول کلی آن را از کتب دیگران گرفته است[4]؛ و یا «بحث و تحصیل» و «بحث و مقاومة» در مواردی است که به منازعه با نظر مرسوم پرداخته و در صدد بیان اشکال و یا تبیین نظر خویش است. گاهی در ضمن «عرشی» عبارات

---

۱. در نسخهٔ چاپی نام آن چنین است: کتاب *المعتبر في الحكمة* و ظاهراً قید «في الحكمة» جزء اسم کتاب نیست، به نظر این بنده نام *المعتبر من الحكمة* که در نسخ خطی موجود در کتابخانهٔ مرکزی انشگاه تهران آمده است، درست است.

۲. مجموعه مصنفات شیخ اشراق، ج ۱، ص ۱۲٤: هذا مختصر يجرى من كتابي الموسوم *بالتلويحات* مجرى اللواحق ... و لم يتيسّر في *التلويحات* لشدة إيجازها ...».

۳. *المشارع*، ص ۲۰: «و إنّما طوّلنا هذا التطويل، لِما اتّفق في *التلويحات* هذه الألفاظ و كانت موهِمة، للصعوبة، فأردنا بيانها».

٤. شرح ابن کمونه، اواخر الهیات، ذیل شرح «مرصاد عرشي».

تمثیلی و رمزی اشراقی به کار می برد که فهم آنها دشوار است مثل «مرصاد عرشی» آخر الهیات همین کتاب.

اصطلاحاتی که او وضع و استعمال کرده است توسط حکمای بعد از او مورد استفاده قرار گرفته و بیش از همه ملاصدرا در آثار خویش به کار برده است.

٤ـ شیوهٔ سؤال و جواب

سهروردی در این کتاب ـ به ویژه در قسمت طبیعیات و الهیات ـ مطالب بسیاری را ضمن «سؤال» و «جواب» آورده است که در امر آموزش بسیار مفید است و تقریباً در اغلب آثار مهم خود به این شیوه عمل کرده است.

٥ـ شروح تلویحات

این کتاب از طرفی مورد توجه اهل فلسفه بوده و از طرفی متن آن به علّت فشرده بودن، نیاز به شرح داشته است چنان که ابن کمونه در مقدمهٔ شرح خود، بر این در خواست تاکید کرده است. در منابع به دست آمده، سه شرح بر این کتاب گزارش شده است: نخست از ابن کمونه است[1]. شرح دیگر با عنوان *شرح التلویحات* یا *التنقیحات فی شرح التلویحات* اثر شمس الدین محمد شهرزوری (زنده در ٦٨٧هـ) موجود است[2]. علّامهٔ حلّی (٦٤٧ ـ ٧٢٧ هـ) نیز شرحی در دو جلد با نام *کشف المشکلات عن کتاب التلویحات* نوشته است[3].

٦ـ ساختار کتاب *التلويحات اللوحية و العرشية*

این کتاب دارای هر سه علم منطق، طبیعیات و الهیات است:

---

١. شرح *تلویحات* ابن کمونه توسط این بنده در سه جلد مستقل (منطق، طبیعیات و الهیات) تصحیح شده و در حال انتشار است.

٢. به لطف جناب آقای رضا پورجوادی و خانم اشمیتکه و با سپاس از ایشان، تصویر دو نسخه از آن به شماره های ٢٦٩٣ و ٢٦٩٤ از نورعثمانیهٔ ترکیه در اختیار این جانب است و بنادارم با عنایت خداوند متعال، به تصحیح و نشر آن اقدام کنم.

٣. *أعیان الشیعة*، ج ٥، ص ٤٠٦.

علم اول ـ منطق

منطق آن، در شش «مرصد» و چند «مطلع» و سی و هشت «تلویح» است و البته گاهی در ضمن یک تلویح عناوین فرعی دیگری مثل «فصل» نیز آمده است.

مرصد اول، در مفردات یا مدخل منطق، مشتمل بر ده تلویح:

تلویح اول، در تعریف تصور و تصدیق و اقسام آنها که یا فطری هستند یا اکتسابی، فکر، موصِل تصوری و تصدیقی، سبب نیاز به منطق و غرض و ماهیت آن.

در *المشارع*[1] ضمن نقل تعریفی از تصدیق: «حکم به این که یکی از دو شیء دیگری هست یا نیست» به این سبب که فقط شامل قضایای حملیه می‌شود، رد کرده و تعریف خود را در *التلویحات* که شامل قضایای شرطی نیز می‌شود، ترجیح داده است.

در **تلویح سوم** که در لفظ مفرد و مرکب است، به تعریف اقسام لفظ مفرد از «اسم» و «کلمه» و «ادات» پرداخته و به اشکالی که در کلماتی مثل «أمس» و «متقدم» مطرح شده مبنی بر این که ای کلمات بر زمان دلالت دارند با این حال «کلمه» نیستند پاسخ داده است. در این باب در *المشارع*[2] بحث مفصلی کرده و در ضمن آن از یک طرف بحث طولانی در چنین مباحثی را مایه ضایع کردن عمر دانسته و از طرف دیگر گفته است چون این قسمت در *التلویحات* فشرده و دشوار به نظر می رسید اینجا بسط داده شده است. در پایان تلویح، اقسام دیگری از تقسیمات اسم از قبیل «اسم مُحصّل» مثل «بینا»، «اسم مَعدول» مثل «نابینا»، اسم «قائم» مثل «إنسان»، و اسم «مصرَّف» مثل «الإنسان» که نظیر اسم منصرف و غیر منصرف در علم نحو است، و اسم «مرکب تام» و «مرکب ناقص» مورد بحث قرار گرفته است.

---

۱. *منطق المشارع*، ص ۵.
۲. *منطق المشارع*، صص ۱۲ ـ ۲۲.

در تلویح چهارم، ضمن تعریف «کلی» و «جزئی»، به این موضوع اشاره کرده است که اضافه شدن یک کلی به جزئی، آن را از کلی بودن خارج نمی کند مثلاً «اسب» در «اسبِ حسن» همچنان کلی است. به نظر او جزئی از حیث مفهومْ کلی است و در واقع آنچه جزئی است مصداق آن است. همچنین با بیان «جزئی اضافی»، به درک تفاوت «جزئی حقیقی» و «جزئی اضافی» تأکید خاص کرده است. در این مبحث نیز در *منطق المشارع*[1] به تفصیل بحث کرده است که برای حل ابهامات ناشی از ایجازگویی در *التلویحات* بسیار سودمند است.

در تلویح ششم، پس از تعریف موضوع و محمول، این پندار را که حقیقت موضوع همان حقیقت محمول است، با این توجیه که اگر چنین باشد، حمل شیء بر خود لازم می‌آید، رد کرده است؛ بیان اقسام حمل و برخی احکام آن و این که در قضیهٔ موجبه، محمول نمی‌تواند جزئی باشد، از دیگر مباحث این تلویح است.

در تلویح هشتم، پس از طرح مباحث کلی «مقول در جواب ماهو»، توضیح داده است که مطلوب به «ماهو» چند گونه است و پاسخها نیز متفاوت است. آن گاه، ضمن بیان این نکته که مقول در جواب «ماهو» باید لفظی باشد که با «دلالت مطابقه» بر ماهیت مورد سؤال دلالت کند، می گوید: ذاتی که با دلالت مطابقه یا تضمن بر ماهیت دلالت ندارد نمی تواند مقول در جواب ماهو باشد؛ توضیح مطلب بر اساس *المشارع*[2] این است که ذاتی شي جزء شيء است نه خود شيء، و چون در سؤال به «ماهو» ذات و حقیقت و ماهیت شيء مورد سؤال است، ذاتی با عنوان «ذاتی» که جزء ذات است در جواب ذات و ماهیت گفته نمی شود.

و در تلویح نُهم، پس از تعریف کلیات پنج‌گانه و توضیح نوع حقیقی و اضافی و جنس الأجناس و نوع الأنواع، به این نکته پرداخته است که چون عام

۱. ص ۲۲۳ به بعد.
۲. *منطق المشارع*، ص ۵۹.

تر از «وجود» و خاص تر از «شخص» نیست پس «اجناس» در ترتّب نزولی و صعودی متناهی هستند. و پس از آن، می‌گوید: ممکن است یک چیز به یک اعتبار «جنس» و به اعتباری دیگر «نوع» یا «عرض خاص» یا «عرض عام»، باشد مثلاً «رنگ» جنسِ رنگها، نوعِ «کیف»، عرض خاصِ «جسم» و عرض عامِ «انسان» است.

مرصد دوم، در قول شارح و در سه تلویح:

تلویح اول، در «حد» است و در آن ضمن تعریف حد به «قولی که بر ماهیت شیء دلالت کند و باید جامع همهٔ مقوّمات آن باشد»، به چند مطلب مهم به اختصار اشاره می‌کند:

ـ بسائط حد ندارند و این بحث مهمی است که چرا بسائط اصطلاحاً تعریف پذیر نیستند؟

ـ غرض اصلی از حد متمایز شدن محدود از اشیاء دیگر نیست؛ زیرا چنین تمایزی با عرض خاص نیز حاصل می شود بلکه غرض از آن «تصور کُنه شیء است چنان که هست».

ـ «یک لفظ» اگر بر ماهیت دلالت کند حدّ آن نیست بلکه «اسم» آن است.

ـ «ایجاز» و «تطویل» در حدّ روا نیست. وی نظر آنان را که «ایجاز» را در تعریفِ حدّ آورده‌اند[1]، با این استدلال که «ایجاز» یک مفهوم اضافی است و ممکن است نسبت به چیزی «وجیز» باشد و نسبت به دیگری «طویل»، خطا دانسته است.

سهروردی، در *حکمة الإشراق* مبنای مشائیان را در حدود نادرست دانسته است[2].

تلویح سوم، در تبیین وجوهی از خطا است که ممکن است در حدّ یا رسم

---

۱. از جمله، ابن بهریز در کتاب *حدود المنطق*، ص ۱۰۲ بضمیمهٔ *المنطق* لابن «*المقفع*» تصحیح مرحوم استاد محمد تقی دانش پژوه، انتشارات انجمن فلسفه ایران، ۱۳۵۷ش: «الحدّ مقالٌ وجیزٌ دالٌّ علی ذات الشيء المحدود».

۲. *حکمة الإشراق*، صص ۱۸ ـ ۲۱.

رخ دهد و رعایت آنها از افتادن در دام مغالطه حفظ می‌کند؛ مثل تعریف شیء به خودش. در واقع مغالطات در تصورات، در این تلویح مطرح شده است.

مرصد سوم، در ترکیب خبری و در چهار تلویح:

تلویح اول، در بیان انواع قضایا و اقسام و احکام هر یک از آنهاست: از قبیل تعریف قضیه و اقسام آن مثل حملیه و شرطیه، اقسام شرطیه از متصله و منفصله، کیفیت تکثر قضیه اعم از شرطیه و حملیه، ایجاب و سلب در قضایای حملیه و شرطیه، اقسام منفصله از حقیقیه و مانعة الجمع و مانعة الخلو.

تلویح سوم، در لواحق قضایا و برخی ترکیبات و احکام آنهاست مثل کیفیت قلب متصله، اقسام شرطیات مرکبه و ادوات و احکام و لوازم آنها.

تلویح چهارم، در عدول و تحصیل و بیان ضابطه ای برای «حمل» که رعایت ده امر در آن لازم است و عبارتند از موضوع، محمول، اضافه، قوه و فعل، کثرت و قلّت، کل و جزء، مکان، زمان، مصرف ربط، و شرط.

مرصد چهارم، در جهات قضایا و در پنج تلویح:

تلویح اول، در جهات یعنی وجوب و امتناع و امکان. فرق بین جهت و ماده، مکانِ جهت و حرف سلب و سور در قضیه، اقسام شش گانهٔ قضایای ضروری اعم از مطلق و مشروط (مشروط به مادام الذات یا صفت، یا وقت معین یا وقت نا معین و یا بشرطی در محمول)، قضایای دائمه، قضایای ممکنه، بحث بالنسبة مفصل در باب امکان عام و امکان خاص.

تلویح دوم، در تلازم قضایای دارای جهت است که در جدولی نشان داده شده است. سهروردی در *المشارع* در مبحث جهات قضایا، خطاب به کسانی، می گوید: تطویل مباحث به خواست شما بوده است و گر نه عمر گرانبها تر از آن است که صرف چنین مسائلی شود[1].

تلویح سوم، در مقول بر «کلّ» و فرق بین قضایای مطلقه و موجّهه؛ تعریف

---

۱. منطق *المشارع*، ص ۲۱۰.

قضیه ای که در آن «مقول بر کل» هست، مثلاً وقتی می گوییم «کل ج ب» مقصود کلی نیست چون «کل» جای «کلی» قرار نمی گیرد؛ صورتهای دیگر قضایای موجهه و مطلقه و وقتیه و وجودیه و احکام و لوازم آنها.

مرصد پنجم، در ترکیب حجتها در سه مطلع:

مطلع اول، در حقیقت حجّت و صُوَر و موادّ ...، در ده تلویح:

تلویح اول، در حجت و مبادی و تقسیم صُوَر آن است. اقسام حجت (قیاس و استقراء و تمثیل)، تعریف قیاس و مقدمات و حدود و نتیجه، تقسیم آن به اقترانی و استثنائی، اشکال، شروط انتاج هر یک و ضروب منتج و عقیم آنها.

تلویح دوم، مختلطات، چگونگی منتج بودن آنها، کیفیت تابعیت نتیجه نسبت به مقدمات و احکام مختلطات در اَشکال.

به نظر سهروردی، شکل دوم بالذات و بصورت مطلق نتیجه نمی دهد بلکه فقط با اعتبار جهات منتج خواهد بود.

تلویح پنجم، در قیاسات مرکبه است که می گوید قیاس ساده از دو مقدمه تشکیل می‌شود و کمتر یا بیشتر از دو مقدمه نتیجه نمی‌دهد؛ امّا در قیاسات مرکب مثل استقراء تام با بیش از دو مقدمه نیز نتیجه می دهد. بیان اقسام قیاس مرکب یعنی قیاس «موصول» و «مفصول» از دیگر مباحث این تلویح است.

تلویح ششم، در قیاس خَلف و عکس قیاس است[1].

در **تلویح نهم**، «استفراز نتایج» و کیفیت تحصیل نتیجهٔ صادق از مقدمات کاذب تبیین شده است.

در **تلویح دهم**، کیفیت تألیف قیاس از قضایای متقابل، «مصادره بر مطلوب اول» و «استسلاف مقدمات» که در مغالطات کار برد دارد تشریح شده است.

---

۱. نکته: در تلفظ «قیاس خلف» گرچه مشهور «خُلف» به ضمّ است و در بعضی از کتب لغت نیز چنین آمده است، امّا خواجه طوسی در وجه تسمیهٔ آن دو توجیه ذکر کرده است و به موجب آنها باید «خَلف» به فتح تلفظ شود: شرح *اشارات*، ج ۱، ص ۲۸٤.

مطلع دوم، در استقراء و تمثیل و قیاس «ضمیر» و أقسام آن:

ابن سینا در *اشارات*[1]، قیاس و استقراء و تمثیل را از اصناف «حجت» ذکر کرده است و ابن سهلان ساوی در *البصائر*[2]، «قسمت» و «استقراء» و «تمثیل» را اموری «شبیه به قیاس» دانسته است و سهروردی در این کتاب، قیاس را در ذیل این مبحث ذکر نکرده است و نکات ظریفی در باب استقراء و تمثیل آورده است با این حال هیچ اعتباری برای تمثیل قائل نیست.

مطلع سوم، در مواد قیاس

مرصد ششم، در برهان و احوال آن در شش تلویح:

تلویح اول، در باب «مطالب» یعنی «مطلب ما»، «مطلب هل»، «مطلب لم» و «مطلب أيّ» است.

تلویح دوم، در برهان «إنّ» و «لمّ».

تلویح سوم، در باب أجزاء علوم: «موضوعات»، «مبادی»، و «مسائل» و شرایط آنها، تناسب موضوعات و شرایط مقدمات برهان.

و در ذیل این تلویح، موضوع اختلاف علوم مورد بحث قرار گرفته است.

تلویح چهارم، به این موضوع پرداخته است که حد با برهان کسب نمی شود و اشاره‌ای است به مشارکت حد و برهان.

تلویح پنجم، در قیاسات مغالطی است. در پایان این تلویح، سهروردی تحت عنوان «ضابط» یک دستور تنظیم کردده و گفته است: اگر به دقّت به آن عمل کنی ـ ان شاء الله ـ از گرفتارشدن در دام مغالطه نجات خواهی یافت و آن این است که در هر قیاسی به «اجزاء» و «سور» و «جهت» و «خود مقدمات» و «حدود آنها» نیک بنگر که درست باشد و آن گاه در «ترکیب مقدمات» که از کدام شکل است و «شرایط هر شکل» را دقیقاً در نظر بگیر؛ اگر این امور را رعایت کنی در دام مغالطه نخواهی افتاد.

در **تلویح ششم**، چند «ضابطه» ذکر شده است که رعایت آنها از مغالطه

---

۱. *الاشارات*، ص ٤٦. ۲. *البصائر*، ص ٣٤٨.

جلوگیری می کند.

در آخر ضابط سوم با بیان این عبارت «و كلّ جهة إذا جعلت جزء المحمول فالربط ضروري» لُبّ یکی از ابداعات خود را در منطق گفته است.و تفصیل آن در *حكمة الإشراق* آمده است[1]، و آن بازگشت جهات همهٔ قضایا به جهت ضروریه، و ضروریه نیز به ضروریهٔ بحسب الذات است. صورت مسأله به این گونه است که اگر جهات وجوب و امکان و امتناع را جزء محمول قرار دهیم، از جهت بودن خارج و جزء محمول می شوند و در این صورت نسبت محمول برای موضوع فقط ضرورت خواهد بود. وی آن را «قضیهٔ بتّانه» نامیده است.

سهروردی مکرر در طبیعیات و الهیات آثار خود به این ضوابط ارجاع داده است و در بسیاری از موضوعات دیدگاه مشائیان را با تمسک به این ضوابط و سایر مغالطات ردّ کرده است[2] و به یقین معتقد است که توجه به آنها آدمی را از افتادن در دام مغالطه باز می‌دارد.

علم دوم ـ طبیعیات

طبیعیات، در آثار مشائیان ـ از جمله *الشفاء* ـ در هشت قسم به این شرح دسته بندی شده است:

۱ ـ امور عام و مشترک بین همهٔ اجسام مثل: هیولی، صورت، طبیعت، نهایت، حرکت، سکون، زمان، جهت، مکان، و امثال اینها.

۲ ـ بسائط فلکی و عنصری.

۳ ـ کون و فساد و استحاله.

٤ ـ آثار علوی.

٥ ـ معادن.

---

۱. مجموعهٔ مصنفات، ج ۲، ص ۲۹.

۲. از جمله در *حكمة الإشراق*، الفصل الثالث، في الحكومات ...، ص ٦١ به بعد.

۶ـنفس نباتی.

۷ـنفس حیوانی.

۸ـنفس انسانی.

أمّا سهروردی، در طبیعیات *التلویحات*، همان هشت قسم را در پیکربندی چهار مرصد، ذیل ۲۲ «تلویح» و چند «مورد» به این شرح آورده است:

مرصد اول ـ در امور عام و مشترک بین همهٔ اجسام، مثل هیولی، صورت، طبیعت، نهایت، حرکت، سکون، زمان، جهت، مکان، و امثال اینها.

مرصد دوم ـ در اجسام بسیط (اعم از فلکی و عنصری).

مرصد سوم ـ در «مزاج»، «ترکیب» و «آثار علوی».

مرصد چهارم ـ در نفوس (نباتی، حیوانی و انسانی).

مرصد اول، در امور عامّ اجسام، در سه «مورد»

مورد اول، ـ در حقیقت جسم و احوال آن، در پنج تلویح:

تلویح اول، در حقیقت جسم است، و در آن از سه موضوع بحث شده است:

الف ـ اثبات جسم. ب ـ تعریف جسم. ج ـ بیان اجزاء مقوّم ماهیت جسم.

در باب اجزاء مقوّم جسم، سه دیدگاه مشهور وجود دارد: یکی منسوب است به متکلّمان که عبارت است از ترکّب جسم از اجزاء ریز غیر قابل تقسیم (أجزاء لایتجزی یا جواهر فرد) که به قولی متناهی‌اند، و به قول دیگر نامتناهی؛ و دیگری ترکّب جسم است از هیولی و صورت که نظر حکمای مشائی است و نظر سوم خاص سهروردی است که در *حکمة الإشراق*[1] ابراز کرده است.

در این تلویح، نظریهٔ قائلان به ترکّب جسم از اجزاء لایتجزّی ـ اعمّ از متناهی یا نامتناهی ـ نقل و با چند دلیل که عموماً نزدیک به یکدیگرند، ردّ شده است و در پایان آن، ترکّب جسم از هیولی و صورت تبیین شده است.

تلویح پنجم، در «نهایات» است که عبارتند: از «سطح»، «خط» و «نقطه»، نهایات مقوّم جسم نیستند زیرا امور عدمی هستند و مقوّمات باید وجودی

---

۱. مجموعه دوم مصنفات، ص ۷۴ به بعد.

باشند. در این تلویح به تناسب، در باب کُرَه، سطح، خط و نقطه بحث شده است.

مورد دوم، در جهت و مکان و لوازم آنها، در سه تلویح:

تلویح اول، در باب جهات است که عبارتند از بالا و پایین، چپ و راست، جلو و پشت. در باب جهات چند مطلب مطرح شده است:

الف ـ جهات بالطبع مختلفند.

ب ـ دلیل بر وجود جهات این است که مورد اشاره قرار می گیرند.

ج ـ جهات از موضوعات دارای «وضع» هستند و عقلی صرف نیستند.

د ـ جهات قابل قسمت نیستند.

محدِّد الجهات و مطالب متعلق به آن از دیگر مطالب این تلویح است.

در **تلویح دوم**، ضوابط لوازم محدِّد، شکل و مقدار و نسبت آنها با جسم، مکان طبیعی جسم که یکی بیش نیست، بحث شده است. در این تلویح، همچنین مباحث مختلف در بارهٔ «میل» در یک فصل مستقل به تفصیل بیان شده است. و تحت عنوان «ضابط» به این نکته توجه داده شده است که آنچه بالذات برای جسم واجب نیست، لحوق آن به جسم از ناحیهٔ علت است و چون با نظر به ذات جسم، آن حالت برای او ممکن است، انتقال از آن حال نیز برای جسم ممکن است. سپس تحت عنوان «تمهید» این موضوع تبیین شده است که هر «کائن فاسدی قابل حرکت مستقیم است» و چون حرکت محدّد الجهات مستدیر است، کون و فساد نمی پذیرد و همچنین محدّد الجهات و سایر افلاکِ ثابت که دارای حرکت مستدیرند خَرْق و التیام نمی پذیرند. در پایان این تلویح، برهان میل نقد شده است.

در **تلویح سوم**، بحث از مکان و أمارات چهارگانهٔ آن است که عبارتند از:

الف ـ انتقال جسم از مکانی به مکانی دیگر.

ب ـ امتناع حصول دو جسم در یک مکان.

ج ـ جسم با کلمهٔ «در» یا آنچه به معنای آن است به مکان نسبت داده می

شود مثل «کتاب در قفسه است».

د ـ مکان با «جهات» مختلف می شود.

پس از بیان نشانه های مکان، چون عده ای «خلأ» را به غلط «مکان» پنداشته‌اند، به بحث خلأ و ابطال نظر موافقان وجود آن، پرداخته است. و در اواخر این تلویح، ضمن اشاره به تعریف «مکان»، به اختصار بیان کرده است که محدّد الجهات، مکان و حیّز ندارد. و آخرین مطلب که ذیل یک فصل بیان شده، این است که «عالَم» یکی بیش نیست و وجود دو عالَم در یک محدِّد محال است.

مورد سوم، در حرکت و زمان و احوال آنها، در چهار تلویح:

در **تلویح اول**، در باب «حرکت» موضوعات زیر مطرح شده است:

۱ ـ تعریف حرکت.

۲ ـ چگونگی وقوع حرکت در مقولات.

سهروردی در *تلویحات*، حرکت را در چهار مقولهٔ کم و کیف و أین و متی روا دانسته است، أمّا در الهیات *المشارع*[1] فقط در «وضع» و «أین» معتبر می‌داند.

۳ ـ تقسیم حرکت به ارادی، طبیعی، و قسری.

در **تلویح دوم**، که در باب مقتضی حرکت است، صرف جسم بودن و نیز طبیعت را مقتضی حرکت نمی‌داند، بلکه بر آن است که مقتضی حرکت خارج از جسم و طبیعت است.

تلویح سوم، در زمان است و در آن چند موضوع مطرح شده است:

الف ـ زمان عدم صرف نیست بلکه موجود و از امور متقدر است.

ب ـ زمان ناپایدار و مقدار امر ناپایدار یعنی حرکت است.

ج ـ زمان خودِ کُندی و تندی نیست.

د ـ زمان خود حرکت نیست، بلکه مقدار آن است.

۱. مجموعه *اول مصنفات*، ص ۳۷۵.

سپس آراء مختلف در باب زمان مطرح شده است از قبیل این که عده ای وجود آن را انکار کرده‌اند؛ و جمعی این موضوع را که زمان مقدار حرکت است نپذیرفته‌اند؛ و گروهی نیز زمان را واجب الوجود پنداشته‌اند. دیگر مباحث این تلویح عبارت است از: «آن» و این مطلب که حرکت در «آن» صورت نمی گیرد زیرا «آن» دفعی است و حرکت تدریجی؛ زمان آغاز و انجام ندارد؛ ردّ نظر آنان که زمان را واجب الوجود دانسته اند؛ حرکتِ موضوعِ زمانْ مستدیر است؛ حرکت یومیه حافظ زمان است؛ و «دهر» و «سرمد».

در تلویح چهارم، برخی از احوال حرکت و زمان مورد بحث واقع شده است و در یک «فصل» مستقل این موضوع که تضاد حرکات به چیست؟ به زمان است؟ به مکان است؟ به محل حرکت است؟ یا به جهات است؟ مورد بحث واقع شده است.

مرصد دوم، در اجسام بسیط؛ در سه تلویح:

تلویح اول، در تعریف اجسام بسیط و اقسام آنها است که عبارتند از:

۱ ـ افلاک، ۲ ـ عناصر یعنی همان ارکان چهارگانهٔ آب، خاک، هوا و آتش.

کیفیات چهارگانهٔ عناصر یعنی حرارت، برودت، رطوبت و یبوست، نیز در این تلویح بیان شده است. و در فصل مستقلی برخی از احکام عناصر مثل انقلاب آنها به یکدیگر، مورد بحث قرار گرفته است.

انقلاب عناصر به یکدیگر به این معنی است که هیولای مشترک بین عناصر، صورتی را رها می کند و صورت دیگری را می‌پذیرد.

سنگواره: سهروردی وجود سنگواره‌ها را بر مبنای نظریهٔ انقلاب عناصر تفسیر کرده است: در بعضی جاها دیده شده است که آبی به صورت قطره می‌ریخته و سنگ می شده است؛ و شگفت آن که فقط پس از رسیدن به زمین چنین می شده است و این بدان معنی است که آن زمین دارای چنان خاصیتی بوده است. و بعد می گوید انسانهای سنگ شده که در شهرهای خود دیده‌ایم و از جمله نزدیک شهر ما سهرورد، سنگواره هایی بر هیأت مردان و زنان و

کودکان و بهایم و اثاث خانه هست[1] که بر همین مبنی قابل تفسیر است یعنی که باید از خواص آن زمینها باشد و خداوند آن را بر مردمانی که مورد غضب الهی قرار گرفته بودند آشکار ساخته است.

در **تلویح دوم**، طبقات هر یک از عناصر توضیح داده شده است و در ضمن آن چهار سبب برای پیدایش کوهها ذکر کرده است:

الف ـ خشک شدن آب دریاها؛ و به این جهت است که در بعضی کوهها استخوان ماهی و صدف یافت می شود.

ب ـ زلزله با جدا کردن قطعاتی از زمین.

ج ـ بادها با جمع کردن خاکها.

د ـ از طریق ویرانه های شهرها؛ و به این جهت آثاری از وسایل زندگی و طلا و نقره در آنها کشف می شود.

در **تلویح سوم**، «استحاله در کیف» اثبات شده و پس از آن از اسباب حرارت سخن رفته است که عبارتند از: ۱ ـ مجاورت جسم گرم، ۲ ـ حرکت، ۳ ـ اشعّه (پرتوها). و در فصل کوتاهی ضمن بیان این مطلب که عناصر، فرمانبر اثیریّاتند، در باب هوا و این که شفاف و بی‌رنگ است توضیحاتی داده شده است.

مرصد سوم، در باره مزاج و ترکیب و آثار علوی است؛ در سه تلویح:

تلویح اول، در «مزاج» است که عبارت است از «کیفیت متوسط فراهم آمده از کیفیات مجموع چند بسیط مختلف که بر هم اثر گذاشته و از هم متأثر شده‌اند». کیفیت تأثیر عناصر مرکب و برخی از احوال و احکام مزاج، از مباحث دیگر این تلویح است. در آخر آن، در فصل مستقلی برخی از احکام عناصر و کیفیات آنها را در حالت ترکیب توضیح داده است.

تلویح دوم، در آثار علوی (پدیده های جَوّی) است: بر اثر حرارت، در اشیاء

---

۱. این گزارش سهروردی از وجود سنگواره ها در سهرورد، علاوه بر تبیین و توجیه فلسفی، یک ارزش باستان شناسی نیز دارد که علی القاعده باید برای سازمانها و محققان مرتبط با این مسأله، قابل توجه باشد.

مرطوب «بخار»، و در اشیاء خشک «دخان» پدید می آید. و سایر پدیده های «جوّی» (علوی) از آن دو حاصل می شوند؛ به این شرح:

الف ـ کائنات یا پدیده‌های مادی با مبدئیت «بخار» عبارتند از: ابر، باران، برف، تگرگ، شبنم، مِهْ، هاله و رنگین کمان.

ب ـ آنچه از «دخان» یا «دود» پدید می آید عبارتند از: باد، گِردباد، گردباد بسیار بزرگ (شبیه اژدها ـ تِنّین)، رعد، برق، صاعقه، آتشی که به نظر می آید از آسمان تا زمین متصل است، شهابها، ستارگان دنباله دار، نشانه های سرخ در هوا، نشانه های سیاه در هوا، و گرمای باد با نام «سَموم».

ج ـ حبس شدن بخار و دخان در لابلای زمین، در پیدایش برخی از پدیده‌های زمینی مثل آب چشمه، آب چاه، قنات و غارهای بزرگ در زیر زمین و زلزله و چگونگی پیدایش آنها مؤثّر است و به این لحاظ است که سهروردی نیز مانند دیگران آثار سفلی را در مبحث آثار علوی آورده است. بنا بر این بخار و دود، از مبادی کائنات جوّی و زیر زمینی است. أمّا موالید سه گانه (کانیها، گیاهان و جانوران)، از ترکیب عناصر چهارگانه پدید می آیند.

تلویح سوم، در باب معدن است. دسته بندی سهروردی در این مورد چنین است: جواهر معدنی یا هم قابل ذوبند و هم قابل کوبیدن (تطرّق) مثل طلا و نقره، و یا نه قابل ذوبند و نه قابل کوبیدن، مثل «مرقسیثا» و «طَلق»، و یا فقط قابل ذوبند مثل شیشه. و البته اصل و ریشهٔ همهٔ اینها جیوه و گوگرد است.

چگونگی و عوامل پیدایش برخی از پدیده های طبیعی مثل کوه و قنات و منافع آنها در همین تلویح مورد بحث واقع شده است که از نظر تاریخ علم مهم است.

مرصد چهارم، در باب نفوس است، در سه «مورد»:

مورد اول، در نفس نباتی است.

مورد دوم، در نفس حیوانی است. نفس حیوانی چنین تعریف شده است: «کمال اول برای جسمِ طبیعیِ آلی». و این تعریف خاص نفوس زمینی است

اعم از نباتی و حیوانی؛ چه نفوس فلکی، آلت و ابزار برای کار خویش ندارند.

حیوان و نبات در قوای نباتی مشترکند و نفس حیوانی به داشتن قوای مُدرِکه و مُحرِّکه از نفس نباتی متمایز است. و محرّکه را اقسامی است مثل غضبیه و شهویه، چنان که مُدرکه را نیز، مثل حواس پنج گانهٔ ظاهری و پنج گانهٔ باطنی. پس از مباحث بالنسبه مفصل راجع به قوای ظاهری و باطنی، دلایلی اقامه شده است بر اثبات این مطلب که نفس، «مزاج» نیست.

مورد سوم، در نفس ناطقه، در یک مقدمه و چهار تلویح:

در «مقدمه»، به بیان دو مطلب پرداخته است:

الف ـ با برهان این موضوع اثبات شده است که نفس ناطقه انسانی جوهر مجرد است و جسم و جسمانی نیست.

ب ـ معرفت و آگاهی هر کسی به ذات خویش ضروری است و نیاز به «حدّ وسط» ندارد.

تلویح اول، نفس را اعم از انسانی و فلکی، جوهر مجرد از ماده دانسته است که جسم را به حرکت می‌آورد (حرکت ارادی) و أشیاء را «ادراک» می کند. باید توجه داشت که افعال «تحریک» و «ادراک» در نفس فلکی بالفعل هستند و این بدان معنی است که نفس فلکی فعلیت محض است؛ امّا در نفس انسانی می‌تواند بالقوه باشد. قوای نظری و عملی و به عبارت دیگر عقل و اقسام و مراتب آن مثل عقل هیولانی و ... از دیگر مباحث این تلویح است.

در **تلویح دوم**، براهین و استبصارات متعدد برای اثبات تجرد نفس و مراتب آن از تجرید حسّی و خیالی و عقلی تبیین شده است.

در **تلویح سوم**، به حالات نفس مثل اینکه آیا نفس یکی است یا برای هر شخص یک نفس است؟ آیا نفس قبل از بدن موجود بوده است یا نه؟ رابطه و پیوند نفس با بدن چگونه است؟ عقل فعّال چگونه در انسان تأثیر می کند؟ بحث شده است.

در **تلویح چهارم**، بعضی از تحریکات نفس در انسان مثل حرکات آدم خفته، بحث شده است. در فصل مستقلی در ذیل این تلویح حرکات افلاک که ارادی

است مورد بررسی قرار گرفته است. «حدس» و مراتب مردمان نسبت به آن، آخرین موضوع این تلویح است و طبیعیات *تلویحات* با آن پایان می‌یابد.

علم سوم ـ الهیات

سهروردی در بخش الهیّات نیز از ابن سینا در *اشارات* و *شفا* متأثر است؛ با این حال مباحث کتاب با طرح سؤالها و جوابهای متعدد در اغلب موضوعات، با نظر به برخی مطالب مطرح شده پس از ابن سینا[1]، و بخصوص از نظر آموزشی بسیار مفید است. در واقع *تلویحات* با عنایت به *المشارع*، تحقق وصیّت نامهٔ علمی خود سهروردی نیز هست که تا کسی در حکمت بحثی مهارت نیافته، به *حكمة الإشراق* نپردازد. و این کتاب چنین زمینه‌ای را برای علاقه مندان به حکمت اشراقی ایجاد می‌کند.

الهیات *التلویحات* (بدون تصریح سهروردی) در دو بخش است:

الف ـ بخش الهیّات به معنای عام در یک مقدمه و سه تلویح:

مقدمه، در تقاسیم علوم است. ورود و خروج سهروردی در بیان تقاسیم علوم، بر روال ابن سینا است[2].

تلویح اول، مشتمل است بر یک سلسله مباحث کلی از قبیل:

ـ «وجود»، «شیئیت» و «مقولات»؛ تبیین و نقل و ردّ نظر متکلّمان در قول به «أحوال» و «واسطه میان وجود و عدم». این موضوع یکی از مباحث مورد مناقشه بین حکما و متکلمین است که همچنان ادامه یافته است و حتی با این که در دوره های متأخر مدافعی نداشته است، در آثار ملاصدرا نیز مطرح شده است.

ـ تقسیم مقولات به جوهر و عرض، بیان اقسام چهار گانهٔ جوهر یعنی

---

۱. از جمله، نگاه سهروردی به نظریات ابن سهلان ساوی و ابوالبرکات بغدادی، قابل توجه است.

۲. *الشفاء*، المنطق، مدخل، مقالة ۱، فصل ۲، ص ۱۲ به بعد / همو: *تسع رسائل في الحكمة و الطبيعيات*، رسالة *أقسام العلوم العقلية*، بمبئی، ۱۳۱۸ق، صص ۱۰۴ ـ ۱۱۸.

جسم و دو جزء آن ـ هیولی و صورت ـ و مفارقات. روشن است که آنچه در باب جوهر و اقسام آن در این کتاب بیان کرده است تنقیح نظر مشهور است که در اول الهیّات، بنای خود را بر آن نهاده است و گر نه نظر خود او در حکمة *الإشراق*[1] متفاوت است.

ـ اقسام عرض و مقولات عرضی و توضیحی در باب هر یک از آنها:

۱ ـ اضافه، که در باب آن چهار مبحث را مطرح می‌کند: تصور اضافه بدیهی است؛ هر یک از متضایفین با دیگری قابل تعقل است؛ دو متضایف متعاکسند؛ اضافه عارض همهٔ مقولات می‌شود.

۲ ـ کمّ، تعریف و اقسام آن از متصل و منفصل و احکام آنها؛ ردّ این نظر که «مکان» و «قول» و «خفّت» و «ثقل»، از مقولهٔ «کمّ» است و چند مطلب فرعی دیگر.

۳ ـ تعریف کیف و اقسام آن؛ وجه حصر آن در چهار قسم که عبارتند از انفعالیات و انفعالات، ملکه و حال، قوّه و لاقوّه و کیفیات مختص به کمّیات.

٤ ـ حصر اُمّهات مقولات اعم از جوهری و عرضی در پنج قسم؛ که عبارتند از: جوهر، حرکت، اضافه، کمّ و کیف. سهروردی بقیهٔ مقولات عرضی را از اقسام اضافه دانسته و در جواب از این که ارسطو آنها را ده قسم کرده است، می‌گوید: اوّلاً این تقسیم از ارسطو نیست بلکه از یک فیثاغورسی به نام «ارخوطس» است، و ثانیاً اگر فرضاً ارسطو هم گفته باشد، در علوم حقیقی تقلید جایز نیست و اصل، برهان است.

٥ ـ بحث شدّت و ضعف در مقولات یکی از مباحث طولانی و مورد اختلاف بین سهروردی و نظر مشهور است.

٦ ـ بیان معیار عرضیت برخی از اعراض؛ و مباحثی در باب کُرَه و دائره؛ و برخی مسائل مرتبط با مقولات.

تلویح دوم در کلی و جزئی، نهایت و بی نهایت و اعتبارات عقلی (ذهنی)

---

۱. حکمة الإشراق، صص ۸۲ ـ ۸٤

است؛ که ضمن آن نحوهٔ وجود کلی در جزئیات، کلی در ذهن، «ما به الامتیار» جزئیات یک کلی از کلی دیگر به تمام ماهیت است یا به کمال و نقص، یا به عرضی و یا به فصل بحث می شود. در این مبحث این سؤال مطرح می شود که برای دو چیز که مثل هم هستند، آیا زمان هم ما به الامتیاز است یا نه؟، و با طرح این مسأله، محال بودن یا نبودن اعادهٔ معدوم پیش می آید، که زمان دوم غیر از زمان اول است و طرفداران و منکران آن، هر کدام برای اثبات نظر خویش احتجاج کرده اند و سهروردی مخالف اعادهٔ معدوم است.

از مباحث این تلویح بیان قاعده برای آنچه باید متناهی باشد و آنچه نباید؛ بیان چند معیار و «قسطاس» برای اعتبارات ذهنی؛ و بحث مستوفی در مصادیق اعتبارات ذهنی مثل «وجود»، «وحدت»، «وجوب»، «امکان» و جز اینها است. خلاصهٔ «قسطاس» یا قاعده اعتبارات عقلی چنین است: هر چه نوع آن به صورت متسلسل بی نهایت تکرار شود، چون از یک طرف در خارج است باید متناهی باشد و از طرف دیگر چون نوع آن متسلسلاً متکرر است بی نهایت است و این محال است؛ راه خلاصی از این محال این است که بگوییم این اعتباراتِ متسلسلْ ذهنی هستند و در خارج وجود ندارند تا مستلزم محال بودن جمع بین متناهی و نامتناهی باشد. طبق قاعدهٔ دیگری می گوید: هر نوعی که تکثر در آن ممتنع نباشد (مثل «عدد») نامتناهی بودن در آن اشکالی ندارد و به این معنی است که تعدادی از افراد آن موجود شده اند و تعدادی از آن هنوز وجود نیافته اند که ممکن است وجود یابند و یا هرگز وجود نیابند.

تلویح سوم، در سایر تقسیمات «موجود» است که ضمن چند «طور» بیان شده است:

۱ـ «موجود» یا واحد است یا کثیر، و در آن به تفصیل اقسام واحد و کثیر و نیز انواع تقابل بیان شده است.

۲ـ «موجود» یا مقدّم است یا مؤخر، و در ذیل آن اقسام تقدّم و تأخّر با اشاره‌ای به «معیت» بحث شده است.

۳ـ «موجود» یا علت است یا معلول.

٤ ـ «موجود» یا بالفعل است یا بالقوه.

٥ ـ «موجود» یا واجب است یا ممکن.

ب ـ بخش الهیات به معنای خاص در پنج «مورد»:

ـ «مورد اول»، در باب واجب الوجود و ...، در پنج تلویح:

تلویح اول، در اثبات واجب الوجود لذاته است و بر آن سه برهان اقامه شده است. سهروردی در ذیل این مبحث برای اثبات واجب یک «طریق عرشی» ذکر کرده است که فیلسوفان پس از او از جمله ملاصدرا مکرّراً در آثار خود بدان استناد کرده‌اند[1]: می‌گوید اگر در هستی واجب الوجودی باشد، وجود محض و صِرف الوجود خواهد بود و هر چیز خالص و صرفْ چنین است زیرا در امر خالص امتیازی نیست. هر وقت صرف الوجود را تصور کنی جز خود او هیچ چیز دیگری نیست. و نتیجه می گیرد که واجب الوجود متکثّر نمی شود و در عالم هستی دو واجب نخواهد بود[2]. اثبات واجب از طریق جسم و حرکت؛ و توضیح این موضوع که واجب الوجود تحت هیچ مقوله‌ای نیست از دیگر مباحث مهم این تلویح است.

تلویح دوم، در صفات حق تعالی است و اینکه او به صفات حقیقی متّصف نیست و صفات او یا اضافی است مثل مبدئیت که مصحّح سایر اضافات است؛ مثلاً او مبدأ «رازقیت» و ... است، و یا سلبی است مثل «قدّوسیت» که مصحِّح سایر صفات سلبی است، مثل سلب امکان که شامل همهٔ سلبها از قبیل سلب عرضیت و ... نیز می شود؛ و با چنین صفاتی در ذات او هیچ تغییر و تکثّری حاصل نمی شود.

تلویح پنجم، در کیفیت ابداع واحد من جمیع الوجوه با توجه به قاعدهٔ «الواحد لایصدر عنه إلّا الواحد»، پس از آن تحت عنوان «دعامة عرشیة»،

---

۱. از جمله، *مفاتیح الغیب*، انتشارات بنیاد حکمت اسلامی صدرا، ۱۳۸٦، ص ۳۹۵.

۲. با این بیان جایی برای شبههٔ مشهور به شبههٔ ابن کمونه نخواهد بود، زیرا دو گانگی و تکرار در هستی صِرف قابل تصور نیست. (ابراهیمی دینانی، غلامحسین: *شعاع اندیشه و شهود در فلسفهٔ سهروردی*، انتشارات حکمت، چاپ دوم ۱۳٦٦، ص ٦٥٦).

«قاعدهٔ امکان اشرف» را مطرح کرده است که از فروع قاعدهٔ «الواحد ...» است. سهروردی در اینجا با عنوان کردن چند فائده، در واقع چند مسألهٔ فلسفی را بر آن مبتنی ساخته است. این مسائل عبارتند از:

۱ ـ اگر دو چیز باشند که یکی از آنها بالذات مقتضی اشرف باشد ـ بدون اعتبار هیچ شرطی ـ و دیگری مقتضی أخسّ باشد، بدون شکّ اوّلی أتمّ است و معلول آن اشرف خواهد بود.

۲ ـ به موجب این قاعده، أخسّ موجودات، اجسام و مادّیاتند و پس از آنها نفس؛ و اشرف آنها «عقل» است که طبق این قاعده وجود آن واجب است.

۳ ـ نفس از موجودات ثابت است و استمرار ثبات ذاتی آن ممتنع نیست. و چون دوام آن ممتنع نیست، پس دوام آن با قطع نظر از غیر، ممکن است و چون نفسْ ممکنی است اشرف از ماده، پس نفس پس از مرگ طبق این قاعده باقی خواهد بود.

٤ ـ شقاوت و شرّ در عالم پایین موجود است؛ پس طبق قاعدهٔ امکان اشرف، سعادت و خیر باید در امور دائمی بالا موجود باشد. و سپس به این سؤال مقدّر جواب داده است که اگر قاعدهٔ امکان اشرف محقَّق است، پس نباید بسیاری از مردم از آنچه برای آنان اشرف است محروم شوند و حال آن که بسیاری محرومند؛ جواب می دهد که مورد تحقّق قاعدهٔ امکان اشرف امور دائمی است؛ نه کائناتی که در عالم کون و فساد است.

در آخر این تلویح، ضمن یک فصل، این موضوع که فعل حق تعالی تعطیل بردار نیست، مورد بحث قرار گرفته؛ و این مطلب که در واقع به معنای ازلیت عالم است از موضوعات بسیار بحث انگیز بین حکما و متکلّمین است و مشکلات بحث طیّ چند سؤال و جواب بررسی شده است. یکی از سؤالات این است که اگر بگوییم باری تعالی علت تامّهٔ وجود عالم است، از دوام باری تعالی دوام عالَم لازم می‌آید و بنا بر این از فرض عدم باری عدم عالَم، و از فرض عدم عالم عدم باری لازم می‌آید چون علتهای کامل و تام با معلولاتشان چنین حالتی دارند که از ارتفاع هر یک از علت یا معلول ارتفاع دیگری لازم

می‌آید. سهروردی جواب داده است که لزومْ نسبت به دو طرف یکسان نیست، بلکه درست است که ارتفاع علت موجب ارتفاع معلول است، أمّا در مورد عدم علت، چنین نیست که عدم معلولْ علّتِ عدمِ علّت باشد، بلکه به این معنی است که علت قبلاً رفع شده است و در نتیجه معلول معدوم شده است؛ مثل مثلّث که علت زوایا است، وقتی نباشد، معلول آن که زوایا است نخواهدبود.

«مورد دوم»، در باب مبادی و غایات و ترتیب ...، در سه تلویح:

تلویح اول، در باب غنیّ، تعریف غنیّ مطلق، فقیر، مَلِك الحق و این که جودْ و دیگر افعال الهی معلّل به غرض نیست.

تلویح دوم، در تحریکات آسمانی و اثبات نفس ناطقه برای افلاک که سه برهان بر آن اقامه کرده است. غرض افلاک از حرکات دائمشان (که تشبّه به ذوات مجرد عقلی است) و چگونگی انبعاث حرکت فلکی از عقل، و اثبات عقول، از دیگر مباحث این تلویح است.

تلویح سوم، در ترتیب هستی است. سهروردی در کیفیت صدور کثرت، وجود واجب و معلول اول را برای فتح باب تکثّر کافی می داند. به نظر او در این کتاب، مراتب آغاز هستی چنین است: ۱ـ مرتبهٔ عقول؛ ۲ـ مرتبهٔ نفوس؛ ۳ـ مرتبهٔ صُوَر؛ ٤ـ مرتبهٔ هیولی؛ اعم از هیولای فلکی و هیولای مشترک عناصر. و مراتب باز گشت چنین است: ۱ـ مرتبهٔ اجسام بسیط؛ ۲ـ مرتبهٔ صُوَرِ موالید مرکّب؛ ۳ـ مرتبهٔ نفوس نباتی؛ ٤ـ مرتبهٔ نفوس حیوانی؛ ٥ـ مرتبهٔ نفس ناطقهٔ انسانی؛ پس از آن به مُثُل پرداخته است و در پایان تلویح در فصلی کوتاه، اصطلاحات «جسم کل» و «نفس کل» و «عقل کل» تبیین شده است.

«مورد سوم»، در تجرد و ادراک و عنایت و قضاء و ... در ده فصل:

فصل اول، در ادراک و تجرّد؛ و در آن این نظریه را که ادراک عبارت است از اتحاد مُدرِك با مُدرَك یا اتحاد نفس با عقل فعال، ابطال کرده؛ امّا اتصال به عقل فعال به معنای استعداد پذیرش معارف از او را درست دانسته است.

سهروردی در این فصل تحت عنوان «حکایة و منام»، یک خلسهٔ روحانی با

ارسطو و گفتگو با او در بارهٔ نحوهٔ ادراک نفس را که حضوری و اشراقی است بازگویی کرده است.

فصل دوم، در علم واجب تعالی به ذات خود و به معلولهای خود. پس از اشارهٔ کوتاهی به حیات و قدرت واجب الوجود که زائد بر ذات او نیست، به مسألهٔ «عنایت» و صدور مخلوقات از مبادی عالیه پرداخته است.

فصل پنجم، شرح و بسط این موضوع است که نفوس ناطقه، به چند دلیل و از جمله به لحاظ بقاء علّت فیّاضهٔ آنها، پس از مرگ تن، باقی هستند و فانی نمی شوند.

فصل ششم، در تناسخ و ابطال آن است که به تفصیل بررسی شده است و نکتهٔ مهم و قابل تعمّق این است که ابطال تناسخ مبتنی بر حدوث نفس است؛ یعنی اگر کسی حدوث نفس را با حدوث بدن بداند، می تواند تناسخ را به دلیل این که مستلزم اجتماع دو نفس در یک بدن می شود ردّ کند.

فصل هفتم، در لذّت و ألم است. در این فصل کمال قوهٔ عقل نظری و عقل عملی و لذت آنها مورد بحث قرار گرفته است و به اختصار برخی از موضوعات اخلاقی از شعب حکمت عملی اعم از تفاریع «حکمت»، و تفاریع قوای «شهویّه» و یا «غضبیّه» تعریف و توضیح داده شده است. و آن گاه حال نفوس مختلف پس از مرگ به تفصیل مورد بررسی قرار گرفته است که تقریباً همان است که ابن سینا در فصل آخر مقالهٔ نهم الهیات *شفا* مطرح کرده است.

فصل هشتم، در این فصل ضمن بیان کوتاه در باب ابتهاج حق تعالی، به مراتب ابتهاج نزد نفوس مختلف و در واقع معاد روحانی برای نیکان و تبهکاران پرداخته است و این مبحث را با عباراتی شورانگیز در ترغیب آدمیان به تلاش برای رسیدن به آن سعادت و درود بر آدمیانی که با قطع علائق خاکی، خود را در معرض وزش نسیمهای ملکوتی قرار می‌دهند، و دعا به درگاه مبدأ کلّ که عروج به آسمان قدس و اتصال به روحانیان را آسان سازد و با بیان قصور ما به درگاه او که او را چنان که باید نشناختیم و نپرستیدیم، پایان داده است.

فصل دهم، سعادت، آخرین مبحث این فصول دهگانه است که ضمن آن با تعبیر «مُثُل تخیّلیّه» همان که در *حکمة الإشراق*[1]، «صُوَر مُعلّقه یا مُثل مُعلّقه» و «عالم أشباح مجرده»[2] تعبیر کرده است، به تبیین نوعی معاد جسمانی لطیف پرداخته است که بعدها بسیار مورد توجه ملاصدرا قرار گرفت.

«مورد چهارم»، در نبوات و آیات ...، در سه تلویح و چهار فصل:

تلویح اول، در نبوّت است. ابتدا شروط یا خصال چهارگانهٔ نَبیّ مطرح شده که عبارتند از:

الف ـ بر اساس یک تکلیف الهی و آسمانی مأمور به اصلاح نوع بشر شده باشد.

ب ـ بیشتر علومش بدون تعلّم بشری و بلکه «لدنی» باشد.

ج ـ هیولای عالم و جهان ماده مطیع او باشد.

د ـ خبر از غیب دهد. سهروردی بر آن است که فقط اوّلی خاص انبیاء است و سه دیگر ممکن است از «إخوان تجرید» نیز بر آید.

در یک فصل، به اثبات نبوت و بیان کیفیت دعوت پیامبران پرداخته است و تأثّر او از ابن سینا حتی در تبیین و تعلیل تشریع عبادات، در مقالهٔ دهم الهیات *شفاء* کاملاً روشن است.

۲ ـ **تلویح دوم**، در بیان أسباب صدور افعال خارق العاده است و در ضمن آن در قالب سه فصل، این موضوع را تشریح کرده است و البته تأثر او از ابن سینا در شفاء (همان) روشن است.

فصل اول، در ذکر برخی از خوارق عادات و رفع استبعاد از صدور آنها.

فصل دوم، در سبب ظهور برخی از خوارق عادات از غیر انبیاء و اولیاء. در این فصل مباحثی از جمله، چشم زخم، سِحر، نیرنگها، طلسمها، بخورهای خاص را به اختصار ذکر کرده است.

فصل سوم، در توضیح این موضوع است که اگر اندکی از خوارق عادات از

---

۱. ص ۲۳۰. ۲. همان، ص ۲۳٤.

کسی صادر شود در صورت مداومت، صدور بسیارْ از او بعید نیست چون موضوع اصلی، سببیت و علیّتِ امری است، و کمی و زیادی فرع بر آن است.

«مورد پنجم»، با عنوان «مرصاد عرشی» و در ۱۶ فصل:

این فصول عموماً به صورت تمثیلی و رمزی و عبارات خطابی با هشدارهای تند و نصایح ارزشمند از یک حکیم متألّه است و آن را که اهلیت است قطعاً به گوش جان خواهد شنید.

در فصل دوازدهم، پس از تذکّر اینکه عمرت را تباه مساز که دیگر آن را باز نخواهی یافت، می‌گوید: «روزگاری که حکمت شفاهی آموخته می شد، مثل زمان هرمس و پیش از او آغاثاذیمون و نیز مثل فیثاغورس و أنباذقلس، و بزرگ حکمت أفلاطون، مقام حکمای بزرگ نسبت به آن گروه از حکمای مسلمانِ مسلّط به علوم برهانی که می‌شناسیم، والاتر و ارزشمندتر بود و ذکر نام این بزرگان مسلمان با فیثاغورس تو را نفریبد که اینان گر چه دقّت ها کردند و مطالب را تفصیل دادند، بر بسیاری از اسرار پنهان پیشینیان و بخصوص پیامبران آنان آگاهی نیافتند» و با این بیان در واقع دریچه ای به روی حکمت معنوی اشراقی خویش می‌گشاید.

سهروردی معتقد است که حکما در اصول مطالب هم رأی و متفقند و اختلافشان در تفصیل مطالب است و این نکتهٔ مهمی است که در *رسالهٔ اعتقاد الحکماء*[1] نیز بر این اساس از حکما فاع کرده است؛ به نظر او همهٔ حکیمان، در آنچه برای آخرت لازم است مثل شناخت خدای یگانه و عقول و نفوس و معاد، متّفقند و اختلاف ممکن است از این باشد که بسیاری از سخنان آنان به رمز و مَجاز باشد که نباید منکر آن شد؛ بلکه باید به گشودن رمز اهتمام ورزید. تو نیز ریاضت پیش گیر و به حق منقطع شو، شاید برسی به آنچه آنان رسیدند. و پس از نقل نمونه هایی از شهود روحانی أفلاطون و دیگران، می‌گوید انسان تا ملکهٔ خلع بدن حاصل نکند از حکیمان محسوب نشود؛ بنا بر این تو به این

---

۱. مجموعهٔ دوم مصنفات، ص ۲٦۲.

شبه فلاسفه مخبّط مادّی توجه مکن؛ که موضوع مهم تر از آن است که اینان گفته اند.

در فصل سیزدهم، صوفیه و اهل تجرید از مسلمانان را پیرو راه آن حکیمان دانسته و معتقد است که اینان نیز به آن مقامات دست یافته اند و در واقع چنان که در خلسهٔ روحانی با ارسطو گفته است، این گروه از صوفیان «اِخوان تجرید» را «حکیم حقیقی» دانسته است.

در فصل چهاردهم، روشهایی را برای سلوک این راه ذکر کرده است که برخی عبارتند از: ذکر دائم، گوشه نشینی، عبادت دائم، خواندن وحی الهی، نماز در اواخر شب که مردم خوابند، روزه که بهتر آنست که در آن، افطار تا سحر تأخیر افتد تا عبادت شبانه با گرسنگی انجام شود، خواندن آیات وحی الهی در شب، که رقّت آور و شوق آفرین است. افکار لطیف و تخیّلات مناسبِ امر قدسی را برای تلطیف باطن سودمند دانسته است.

در فصل پانزدهم، مجدداً به بساطت نفس و این که جز حضور و ظهور چیزی نیست بلکه وجود محض است توجه کرده است. سهروردی در این کتاب در چند مورد به مسألهٔ تجرّد و بساطت نفس و کیفیت ادراک حضوری پرداخته است و با بیان آن که «من» وجود محض است، این شبهه ایجاد می شود که نفس در وجود محض بودن با واجب مشترک است. سهروردی بدین شبهه پاسخ می دهد که تفاوت نفس با واجب الوجود این است که او کامل است و نفس ناقص و همین تفاوت کافی است؛ و البته این تبیین با نظر کلی او در *حکمة الإشراق*[1] که نفس نور است و انوار در حقیقت نوری اختلاف ندارند و اختلافشان به کمال و نقص است سازگار است.

فصل شانزدهم ـ وصیت نامهٔ اخلاقی و سلوک عملی

سهروردی بر خلاف سنت مرسوم کتب فلسفی، در آخر این کتاب ضمن اشاره به برخی اصطلاحات عرفا از جمله تعریف «حال» و «مقام» از نظر

---

۱. ص ۱۱۹.

صوفیه، سی و پنج نصیحت اخلاقی به خواننده کتاب خویش عرضه می‌کند که از یک طرف مبیّن دیدگاه او نسبت به تعالیم دینی است؛ و از طرف دیگر گوشه‌هایی از زندگی، شیوهٔ سلوک عملی، تعلیمات رفتاری، خصلتهای شخصی و مراودات اجتماعی خود را نیز به اشاره به خواننده می‌فهماند.

وی در این وصیت نامهٔ اخلاقی و سلوک عرفانی، توصیفی دقیق از این کتاب به عمل می‌آورد و یک شیوه علمی بسیار مهم را به خواننده تذکر می‌دهد: که گرچه من مطالبی از حکمت بحثی و نکاتی از حکمت ذوقی در این کتاب آورده‌ام؛ با این حال، معیار برهان است و بنا بر این نه از من تقلید کن و نه از دیگری؛ گرچه من در این کتاب، مطالب مهمِّ علمِ تعلیمی (حکمت بحثی) را آورده‌ام، أمّا تو اگر بر آنی که «حکیم» شوی باید که به علم تجرّدی اتّصالی شهودی (همان که در مقدمه *حکمة الإشراق* به اختصار از آن به «حکمت ذوقی» تعبیر می کند) روی آوری.

وی همچون ابن سینا در آخر اشارات، توصیه می کند که این علم و اسرار آن را جز به اهلش مبخشای.

و آخرین نصیحت او ـ که حکایت از رنجی می کند که در زندگی کشیده است ـ این است که از شرّ فرومایگانی که به آنان نیکی کرده ای بیمناک باش و بپرهیز! که از جانب آنان به من سختیها رسیده است.

آخرین وصیت و نصیحت سهروردی این است که «مرا در دعای خوب خودت یاد کن»؛ فجزاه الله عنّا و عن العلماء و العرفاء و الحکماء و العبّاد و الزهّاد خیراً و شارَکَنا في صالحِ دعائه و دعاء المؤمنين بحقِّ محمّدٍ و آله الطاهرين.

شیوهٔ تصحیح و معرفی نسخ

متن حاضر، بر اساس نسخ خطی معتبر «شرح تلویحات ابن کمّونه» و یک نسخهٔ قدیمی مشتمل بر متن *التلویحات*، تصحیح شده است. این نسخه‌ها به صورت «قال ـ أقول» و واجد عبارت متن هستند. همهٔ نسخه ها قدیمی و

عموماً تصحیح شده‌اند. هیچ نشانی به دست نیامد که مشخص کند نسخ مذکور از روی یکدیگر استنساخ شده باشد و بنا بر این هر کدام اعتبار خود را دارند؛ امّا به لحاظ برخی نارسایی‌ها که در هر کدام هست ـ از قبیل افتادگی‌های یک یا چند کلمه‌ای که عموماً دارای این نقیصه هستند ـ هیچ کدام اصل قرارداده نشد و عبارات متن به صورت گزینشی و با عنایت به سایر منابع و مآخذ، تصحیح شده است. نسخه ها به ترتیب تقدم تاریخ کتابت معرفی شده‌اند:

۱ ـ مج ۱: عکس نسخه شماره ۱۱٤ کتابخانه مجلس شورای اسلامی که در ماه رجب ٦۰۷، یعنی بیست سال پس از مرگ سهروردی، در شهر مَلَطیه از بلاد روم کتابت شده است. این نسخه مشتمل بر متن هر سه علم است.

۲ ـ ت: عکس نسخه شماره ۳۲٤٤ کتابخانه احمد ثالث، ترکیه، در ۳۱٤ برگ ۲۷ سطری، شرح *تلویحات* ابن کمّونه. از روی میکروفیلم موجود در کتابخانهٔ مرحوم استاد مجتبی مینوی از طریق مرکز احیاء تراث اسلامی در قم، تهیه شد. این نسخه دارای هر سه علم است و به تاریخ ٦۸۷ تحریر شده است یعنی اگر وفات ابن کمّونه را در ٦۸۳ بپذیریم، چهار سال پس از فوت ابن کمونه. این نسخه مورد استناد هانری کربن در تصحیح الهیات *التلویحات* بوده است. در برگ قبل از متن، عبارتی است مُشعر بر انتقال کتاب به شخصی، به خط علامّه قطب الدین محمود بن مسعود شیرازی شارح *حکمة الإشراق*[۱] به تاریخ ٦۹۲ ق. این نوشته و این تاریخ، ما را مطمئن می کند که تاریخ کتابت این نسخه یعنی ٦۸۷ درست است.

۳ ـ مج ۲: عکس نسخه شماره ۱۸٤۹ کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی در ۲۲۸ برگ ۲۷ سطری، شرح *تلویحات* ابن کمّونه. این نسخه که در ۷۰۲ هـ،

---

۱. با عبارت «انتقل منّي بحق الهبة الشرعية هذا الكتاب و هو شرح *التلويحات* للإمام الفاضل و الحكيم الكامل ابن كمونه، سقى الله ثراه و جعل الجنّة مثواه إلى الولد الأعزّ .... حرّره مُحِبُّه و هو أحوج خلق الله إليه محمود بن مسعود الشيرازي ختم الله له بالحُسنى بمدينة تبريز، ليلة القدر، قُبَيل الصبح من رمضان سنة اثنتى و تسعين و ستّ مائة».

تقریباً بیست سال پس از فوت ابن کمونه نوشته شده است، فاقد بخش منطق است. خط نسخ، کم غلط و اغلب کلمات آن بی نقطه است.

٤ ـ آس ٢: عکس نسخهٔ شماره ٩٣٤ کتابخانهٔ ملك، وابسته به آستان قدس رضوی، ٢٨٣ برگ ٣٥ سطری با کاغذ دولت آبادی، *شرح تلویحات* ابن کمّونه. در پایان آن تاریخ فراغت از استنساخ چنین است: اول بامداد روز دوشنبه، دهم ربیع الأول سال ٧٠٤ در مدرسهٔ نظامیه، در دار السلام بغداد. این نسخه واجد هر سه علم، تصحیح شده و خوانا است. ده برگ از انتهای منطق و اول طبیعیات آن افتاده است.

٥ ـ آس ١: عکس نسخهٔ شماره ٧٠٣ آستان قدس رضوی، ٣٣٦ برگ ٢٥ سطری، *شرح تلویحات* ابن کمّونه. خط نسخ، و تصحیح شده. در آخر طبیعیات، تاریخ کتابت آن ٧٠٥ هـ و کاتب آن به نام محمود القزمی است. این نسخه واجد هر سه علم است.

٦ ـ د: عکس نسخه شماره ٢٧٣ کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران، ٢١٤ برگ ٢٣ سطری، *شرح تلویحات* ابن کمّونه. خط نسخ، اغلب کلمات بی نقطه، با کاغذ سمرقندی، کم غلط. دارای تاریخ تملک ٩٦١، امّا به نظر می رسد بسیار قدیم تر از آن تاریخ است. این نسخه فاقد بخش الهیات است. در بخش طبیعیات آن، چند صفحه افتادگی هست و چند صفحه با خط دیگری کتابت شده است و در اواخر آن، چند ورق در صحافی جا به جا شده است. تمام موارد مذکور را در متن، در جای خود در پاورق مشخص کرده‌ام.

٧ ـ ك: متن انتخابی هانری کربن مشتمل بر متن الهیات، چاپ شده در «مجموعهٔ مصنفات شیخ اشراق، ج ١، (صص ٢ ـ ١٢١) بدون استناد به نسخه بدلها.

در مواردی عناوین فرعی برای موضوعات مندرج تحت یک عنوان کلی، تنظیم شده است.

به اِعمال قواعد سجاوندی و نیز مشکول ساختن بعضی کلمات توجه شده است. چون این کتاب از متون مهم و اصلی است به منظور استفاده مبتدیان،

به اعراب گذاری کلمات در حدّ بضاعت علمی مصحِّح توجه خاصّ شده است. و با توجه به این که باب اجتهاد علمی باز است امید آن دارم که خطاهای برخاسته از ضعف علمی مصحِّح و یا پنهان مانده از چشم در جریان چاپ، با اجتهاد اهل فضل و دقّت اهل نظر رفع شود.

فهرستهای لازم در آخر کتاب برای تسهیل دسترسی خواننده به مطلب مورد نیاز فراهم شده است.

از جناب آقای دکتر غلامرضا اعوانی، رئیس محترم مؤسسه پژوهشی حکمت و فلسفه ایران برای چاپ این اثر، استاد عبدالحسین حائری و همکارانشان در بخش خطی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، از مسؤولان و کارکنان معزّز بخش خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و بخش خطی کتابخانهٔ ملک و آستان قدس رضوی برای همهٔ زحمات و اظهار لطف بی‌دریغشان تشکر می‌کنم.

و آخر دعوانا أن الحمد لله ربّ العالمین

نجفقلی حبیبی
عضو هیئت علمی گروه فلسفه و حکمت اسلامی
دانشکده الهیات و معارف اسلامی، دانشگاه تهران
آبان ۱۳۸۷

شهاب الدين يحيى بن حبش، شيخ اشراق، سهروردى
(٥٤٩ـ ٥٨٧ق)

التلويحات اللوحية و العرشية

بسم الله الرحمن الرحيم[1]

السُّبُحاتُ لجلالك، اللّهمّ، يا قيّوم[2]! أفِضْ علينا من عظائم بركاتك، و يسِّرْ لنا العروجَ إلى عُروش قُدسيّاتك، و أهِّلْنا لاستشراقِ[3] سَنا سُرادقاتك؛ و صلِّ على المصطَفَينَ من عبادك لرسالاتك، و خَصِّصْ[4] محمّداً و آله[5] بأفضل تحيّاتك؛ و هَيِّئْ لنا من أمرِنا[6] رَشَداً[7].

هذه - رِفاقي[8] - *تلويحات* على أصولٍ من الحكمة، آتية على العلوم الثلاثة على ترتيبها، بالغة في الإيجاز؛ و على الله قصدُ السبيل.

---

۱. ت: + تمّمْ و يسِّرْ بالخير؛ آس ۱: + و به نستعين.

۲. در عکس س «یا قیّوم» سیاه شده است.

۳. ت: الاستشراق.

٤. آس ۱، آس ۲: خُصَّ.

۵. قريب به عبارت ابن سينا در *الإشارات*، تصحيح مرحوم استاد محمود شهابی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۹ش، ص ۱: «أن يصلّي على المصطفين من عبيده لرسالته و خصوصاً على محمد و آله» (از اين پس از اين چاپ به «*الإشارات*» تعبير خواهد شد).

٦. مج ۱: أمره.

۷. برگرفته از سوره كهف، آيه ۱۰.

۸. مج ۱: ـ رفاقي.

العلم الأوّل ـ المنطق[1]

و[2] فيه ستة مراصد

المرصد الأوّل

نذكر فيه إيساغوجي

و هو يشتمل على عشر[3] تلويحات

التلويح الأوّل ـ في غرض المنطق

اعلم أنّ العلم إمّا «تصور» و هو حصول صورة الشيء[4] في العقل؛ و إمّا «تصديق» وهو الحكم على تصوراتٍ إمّا[5] بنفيٍ أو إثباتٍ.

و لا تصديق إلّا على تصوّرَين فصاعداً.

و كلّ منهما ينقسم إلى فطريّ و غير فطريّ؛ فأوّل الأوّل[6]، كتصوّر مفهوم[7] «الشيء» و «الوجود»؛ و ثانيه، كتصوّر «العقل» و «المَلَك». و قِسما التصديقِ، كحكمك[8] بأنّ «الكلّ أعظم من الجزء» و أنّ «العالَم ممكن الوجود».

و غير الفطري يُقتنَص بـ«الفكر». و نعني بـ«الفكر» هاهنا، إجماع الإنسان على الانتقال من علمه الحاصل إلى علمه[9] المستحصل. و العادمُ لكلّ العلوم و

١. مج ١: ـ المنطق.
٢. مج ١: ـ و.
٣. مج ١: ـ عشر.
٤. د: للشيء.
٥. مج ١: ما.
٦. مج ١: فالأول.
٧. د: مفهومَي.
٨. مج ١: كحكمك / ساير نسخه‌ها: كحكميك.
٩. آس ١، ت، مج ١: ـ علمه.

واجِدُه[١] لايتفكر؛ بل مَن حصل له و استحصل به؛ فلابدّ من معلوم ليُوصِل إلى المجهول، لا كما اتّفق، بل مع ترتيب يتأدّى هو به إلى المجهول. و يتنزل[٢] «المعلومُ» من الفكر منزلةَ المادة، و «الترتيبُ» منزلةَ الصورة. و صلاحُ الفكر بصلاحهما و فسادُه بفسادهما أو فسادِ أحدهما[٣].

و كلٌّ من هذَين -أعني المادة و الصورة- منه تامّ، و ناقص، و باطل يُشبه التامّ.

و الفطرة البشريّة لاتفي بالتميز[٤] بين[٥] هذه الأحوال و إلّا ما وقع الهرجُ بين العقلاء؛ إلّا أن يؤيّد ابنُ[٦] البشر بروح قدسيّ يُريه الشيءَ كما هو[٧]؛ فاحتجْنا إلى آلة مميِّزة للخطاء من الصواب.

فالمنطق علمٌ تُتعلَّم فيه أصنافُ ترتيب الانتقال الموصِل و ما يقع فيه ذلك مستقيماً و ما لايقع فيه. و المجهول[٨] يحذو حذوَ المعلوم[٩] في القسمَين. و كلّ واحد من مجهولَي القسمَين لابدّ له من معلوم مرتَّب يناسبه. و غير الفطريّ لولا نهايته[١٠] إلى الفطريّ، لَما حصلَ مستحصَل.

فالتصورات الموصِلة إلى مثلها سُمّيت «القولَ الشارح»، حدّاً كان أو غيره؛ و التصديقات الموصِلة إلى مثلها[١١] «حجة»، برهاناً كان أو غيرَه.

و القول الشارح و الحجة طريقا العلمِ[١٢]. و قُصارىٰ أمر المنطقي أن يَعرِف أجزاء الموصِلَين و تأليفهما[١٣] على الجهة المؤدّية إلى المطلوب في كلّ واحد

١. مج ١: واجدها. ٢. مج ١: تنزل.
٣. عبارت سهروردى در تعريف «فكر» متأثر است از كلام ابن سينا در *الإشارات*، ص ١، با اندك تفاوت.
٤. مج ١: بالتميز. ٥. آس ١: من. ٦. مج ١: من.
٧. آس ٢، د: الأشياء كما هي. ٨. آس ٢، د: فالمجهول.
٩. *الإشارات*، ص ٢: «و لأنّ المجهول بإزاء المعلوم». ١٠. مج ١: نهاية.
١١. د: ـ سُمّيت «القولَ الشارح»، حدّاً كان أو غيره؛ و التصديقات الموصِلة إلى مثلها.
١٢. مج ١: العلوم.
١٣. آس ١: تأليفها. و در اين صورت مرجع ضمير: «أجزاء» است. مقايسه شود با عبارت *الإشارات*، ص ٢: «فقصارى أمر المنطقيّ إذن أن يعرف مبادئَ القول الشارح ...و أن يعرف مبادئَ الحجة».

منهما مُبيِّناً[١] مراتب الصور و المواد. و لمّا كان المؤلَّف مُحوِجاً في العين و الذهن إلى تحقّقِ المفردات، وجب عليه النظرُ أوّلاً في المفردات التي منها التأليف، لا من جميع الوجوه، بل من حيث صلوحها للتأليف[٢].

و الألفاظ الموازية للمعاني أغنى بحثُها عن بحث أحوال المعاني، لِتَحاذيها[٣].

و قُدِّمت أجزاء الموصِلِ إلى التصور عليه؛ و قُدِّم هو على أجزاء الحجّة المتقدّمةِ عليها، لِتقدّمِ ما إليه ذلك على ما إليه هذا.

و مِن الضروريّات ما يُنَبَّه عليها دون الحاجة إلى معلوم و آلة؛ و كثيرٌ من هذا العلم كذا. و يبتنى عليه غيرُه فلايُحوِج[٢] إلى قانون آخر ليتسلسل.

التلويح الثاني ـ في دلالة اللفظ على المعنى

دلالة اللفظ إمّا أن تكون على المعنى الذي وُضِع بإزائه و هي «دلالة المطابقة»؛ أو على جزء المطابَق و تسمّى «دلالة التضمن»؛ أو على رفيق لازم[٤] و تسمّى «دلالة الالتزام»؛ فإنّ لفظ «الإنسان» إذا دلّ بالمطابقه على «الحيوان الناطق»، فقد دلّ بالتضمن على أحدهما، و بالالتزام على استعداد الكتابة و إن لم يكن اسماً لهما.

و العام كالحيوان، لا دلالة له[٥] على الخاص كخصوص الإنسانية، لِفِقْدانِ[٦] الدلالات الثلاثة[٧].

التلويح الثالث ـ [في اللفظ المفرد و المركّب]

اللفظ إمّا أن يكون مفرداً أو مركباً؛ و الأوّل هو لفظ لايراد بجزئه الدلالةُ أصلاً حين هو جزؤه[٨]، كعيسى؛ و الثاني هو الذي يراد بجزئه الدلالةُ على جزء من

---

١. مج ١: معيناً.
٢. الإشارات، إشاره ٣، ص ٢.
٣. *الشفاء*، المنطق، العبارة، ص ٦. (از اين پس از «*الشفاء*، المنطق»، به «منطق *الشفاء*» تعبير خواهد شد.
٤. *الإشارات*، ص ٣: الرفيق الخارجي.
٢. مج ١: فلايحتاج.
٥. مج ١: ـ له.
٦. مج ١: لفقد.
٧. آس ٢، د: الثلاث.
٨. ت، آس ١، مج ١: جزء؛ البته در شرح آس ١، و *الإشارات*، ص ٣، و *البصائر* ص ٦١: جزؤه.

المعنى و يسمّى «قولاً»، كـ«عبد الله» إذا أريد به صفة العبودية لله؛ و إن جُعل اسماً فهو مفرد إذ لا جزء دالّ له.

و اللفظ المفرد: إمّا أن يدلّ على معنىً تامٍّ في التعقل، و لا يخلو ذلك إمّا أن يدلّ على معنىً من غير دلالته على زمانِ ذلك المعنى؛ أو يدلّ على معنىً و زمانِه؛ و يسمّى الأوّل «اسماً» و يرسم بأنّه لفظ مفرد يدلّ على معنىً[١] و لا يدلّ على زمانه، كزيدٍ؛ و الثاني «كلمة[٢]» و يرسم بأنّه لفظ مفرد يدلّ على معنىً موجودٍ لشيء غير معيّن، في زمان معيّن من الثلاثة[٣]، كلفظة «مَشىٰ»[٤]. و في لغة العرب[٥] تتعذر «الكلمات» لعدمِ البساطة فإنّ أكثرها مركّبة من اسمين أو اسمٍ و حرفٍ؛ على ما يلزم من مذهبهم.

و إمّا أن يدلّ على معنىً غير تامٍّ في التعقل[٦] و يسمّى «أداة» و تصلح للربط. و تركيب بسائطها لايفيد تصديقاً و لا تركيبها مع أحد قسيمَيْها[٧] وحده.

و[٨] «أمس» ـ و إن دلّ على الزمان ـ اسمٌ، لأنّه هو المعنى نفسه و لا دلالة على زمانه فيه؛ و «المتقدم» ـ و إن اشتمل على زمانٍ[٩] ـ اسمٌ، إذ[١٠] هو جزء المعنى لا خارج لَحقَه؛ و المنفيُّ في الحد[١١] ماوراء المَعنِيّ من[١٢] الزمان.

و الاسم منه «محصَّل» و هو المستقل بالدلالة دون اقتران حرف سلبٍ به، كالبصير؛ و منه «معدول» و هو مجموعُ محصَّلٍ و حرفِ سلبٍ، دلّ على خلاف معنى المحصَّل، كاللابصير[١٣].

و الاسم منه «قائم» و هو الذي لم‌يلحقه ما يمنعه عن بعض ممكنات لواحقِه؛ و منه «مصرَّف» و هو الذي لحقه ذلك.

و المركّب منه تامّ و هو الذي كلٌّ من جزئَيهِ[١٤] تامّ؛ و منه ناقص و هو الذي

---

١. آس ٢: + موجود.
٢. د: الكلمة.
٣. *الإشارات*، ص ٤.
٤. مج ١: يمشي.
٥. مج ١: + قد.
٦. مج ١: العقل.
٧. مج ١: تركيباً مع أخذ قسمها.
٨. مج ١: ـ و.
٩. مج ١: الزمان.
١٠. د: أو.
١١. ت: الجزء.
١٢. آس ٢: في.
١٣. مج ١: كالبصر ... كاللابصر.
١٤. مج ١: جزئه.

أحد جزئَيه أداة[١].

التلويح الرابع ـ في اللّفظ[٢] الكلي و الجزئي

و «الجزئي» هو[٣] الذي نفسُ تصوّرِ معناه يمنع وقوعَ الشركة فيه[٤]، كمفهوم زيد[٥].

و «الكلّي» هو الذي نفس تصوّرِ معناه لايمنع وقوعَ الشركة فيه سواء وقعت[٦] الشركة فيه بالفعل، كالإنسان؛ أو بالقوة العديمة المانع، كالعنقاء؛ أو يمتنع لمانعٍ غير المفهوم، كالبارئ؛ و لو كفى مفهومه لِمنعِ الشركة ما[٧] أُحوِج إلى البرهان.

و الإضافة إلى الجزئي لاتمنع الكلّية[٨]، كـ«فرسِ بكرٍ». و كلّ ما أشير إليه، جزئيٌّ، كـ«هذا الإنسان».

و الجزئي من حيث مفهومه كلّي، لا[٩] ما قيل عليه ذلك. و المشاركات[١٠] في أمر عامّ تسمّى «جزئيّة» بالقياس إليه و إن كانت كليّة، كالإنسان و الفرس إلى الحيوان. و هذا الاعتبار غير الأوّل؛ و اعتبرْ بتخصّصه[١١] بالإضافة.

التلويح الخامس ـ في نسبة الأسماء إلى مسمَّياتها

و اعلم أنّ الاسم أي اللفظ، إمّا أن يتكثر و يتحدّ المعنى، كالأسد و الليث و يسمّى «مترادفة»[١٢]؛ أو يتكثرانِ و يسمّى نحوه «أسماءً متباينة»؛ أو يتّحد الاسم و يتكثر المعنى، فإمّا أن يكون الاشتراك في الاسم ليس لمعنىً مشترك[١٣] بتة و يسمّى «مشتركاً»؛ أو يكون الاشتراك لمعنىً مشترك غير مقصود باللفظ، كان

---

١. به احتمال قوى، برگرفته از: *البصائر*، صص ١٦٣ ـ ١٦٦.
٢. مج ١: لفظ.
٣. مج ١: و هو.
٤. مج ١، د: ـ فيه.
٥. نسخه مج ١ كه فقط مشتمل بر متن *التلويحات* است، از اول متن تا اينجا نو نويسى شده است.
٦. مج ١: ـ نفس تصوّره ... وقعت.
٧. د: لما.
٨. ت: الكلي.
٩. مج ١: ـ لا.
١٠. آس ٢: المتشاركات.
١١. آس ٢، د: بتخصيصه.
١٢. مج ١: ـ يتكثر و يتحدّ المعنى، كالأسد و الليث و يسمّى «مترادفةً».
١٣. مج ١، آس ١: ـ مشترك.

«مشابهة»، كوقوع الفرس على الحيوان المشهور و على المنقوش، أو «ملازمة». و يعتبر التشابه في الأمر المشهور، كالشجاعة للأسد، لا المخفي كالبَخْر[١] و يسمّى «أسماء[٢] مجازيّة» و «متشابهة». و إن تُرِك الوضعُ الأوّل،[٣] «منقولة»؛ أو لمعنى مقصودٍ باللفظ غير متساوٍ في الكلّ كـ«الموجود» على القيّوم و الممكنات[٤]، فإنّه على الأوّلِ أوّلُ و أَوْلىٰ، و كـ«الأبيض» على الثّلج و[٥] العاج، فإنّه على الأوّلِ أشدُّ و أَوْلىٰ دون الأوّليّة[٦] و يسمّى «مشكّكة»[٧]؛ أو لمعنىً غير مختلف في المسمَّيات و يسمّى «متواطياً»، كالإنسان على جزئياته إذ لا أشدّ و أولى فيه.

و الاسم الواحد قد[٨] يقع بالاشتراك على واحد من جهتين، كالأسود إذا سمّي به شخص[٩] أسود؛ و الجزئي على زيد لمفهومَيه. و قد يؤخذ «المتباين[١٠]» «مترادفاً»، للاشتباه، كالصارم و السيف. و الأسماء المشتقّة إن تؤخذ للأشياء[١١] أسامي من أسامي[١٢] أحوالِها متغيّرة بزيادة أو نقصان؛ و إلّا هو[١٣] اشتراك. و[١٤] الكلي أعمّ من المتواطئ و المتشكّك لخلوّه عن شرطَيهما.

التلويح السادس ـ في الموضوع و المحمول

إذا قلنا: «ج هو ب»، فـج هو الموضوع، و ب هو المحمول. و ليس معنى الحمل اتحاد حقيقتَيهما[١٥]؛ إذ يكون حمل الشيء على نفسه.

و لابدّ في التصديق من تصوّرَين.

و لا حمل في الأسماء المترادفة إلّا بزيادة ضميمة كقولنا: «الإنسان هو

---

١. «بخر» به معناى بوى بد دهان شير است. مقصود اين است كه تشبيه يک مرد با دهان بد بو به شير، در بدبويى دهان، تشبيه مخفى و غير مشهور است بر خلاف تشبيه مرد شجاع به شير در شجاعت كه مشهور است.

٢. آس ١: أيضاً.
٣. آس ٢: + يسمّى.
٤. د: للممكنات.
٥. آس ١: + على.
٦. آس ١: أولية.
٧. مج ١: متشكّكاً / ت: متشكّكة.
٨. آس ٢: ـ قد.
٩. د: + واحد.
١٠. مج ١: المباين.
١١. ت: الأشياء.
١٢. د: أسماء.
١٣. مج ١، آس ٢، د: فهو.
١٤. مج ١: في.
١٥. مج ١: حقيقتهما.

المسمّى بشراً»؛ و ليس[١] غرض الحمل معنى التسمية؛ بل معناه أنّ الشيء الذي يقال له ج بعينه يقال له ب، كان ذلك الشيء في نفسه أحدَهما، كقولنا: «الإنسان ضاحك» و عكسه؛ أو شيئاً ثالثاً[٢]، كقولنا: «الضاحك كاتب».

و ظُنّ أنّ «الشيء» في جميع المواضع أمر[٣] زائد عليهما حتى في قولنا: «الإنسان جوهر»؛ و ذلك خطاء فإنّ «الشّيئية» و «كونَ الشيء حقيقةً» ليسا بأصلين تلحقهما الجوهرية و الإنسانيةُ و غيرهما، بل تتحقق الإنسانية[٤] و غيرها ممّا يقالان عليه، حتى يقال بعده[٥] إنّها «حقيقة» أو «شيء».

و الجزء كالحيوان، لايحمل على الكلّ كالإنسان إذ دخل فيه، إلّا أن تؤخذ الحيوانيّة مطلقةً تستوي نسبتها إلى جميع الجزئيات فلايكون جزءاً.

و لا محمول جزئي في الإيجاب؛ فإنّ موضوعه إن جعل كليّاً سواء خصّص بلفظة «بعض» و[٦] نحوه أو لم‌يخصّص، يكون حصراً لِما فيه تصوّرُ اشتراكٍ فيما ليس له ذلك؛ و ذلك لايجوز[٧]؛ و إن جعل جزئياً إن كان هو فلا حمل؛ و إن كان غيره فلا حمل إيجابياً.

التلويح السابع ـ في الذاتي و العرضي

قد علمت أنّ الكلي له جزئيّات إمّا واقعة، أو عقلّية؛ فهو إذن صالح لأن يُحمَل.
و كلّ محمول إمّا أن يكون داخلاً في حقيقة الموضوع و يسمّى «ذاتيّاً»؛ أو يكون خارجاً و يسمّى «عرضياً».

و الذاتي لمّا كان جزءاً لزم تقدّمُه على الموضوع بالطبع، و أن تكون له عليّةٌ مّا؛ و يشاركه بعض العرضيات في أمارتين: في أنّ نسبته إلى الماهية[٨] لاتُنسَب إلى علّةٍ، و لايمكن توهّم الرفع إلّا أنّ هذا العرضي ـ مثل الزوايا الثلاثة[٩] للمثلّث ـ

١. ت، آس ١: ـ ليس / آس ٢ + ليس. «ليس» تعليل «لا حمل في المترادفات» است و به آن بر می گردد، نه به «إلّا بزيادة ضميمة».
٢. ت، مج ١، آس ٢: شيء ثالث.
٣. مج ١: أمراً.
٤. ت، آس ٢: إنسانية.
٥. آس ١: ـ بعده.
٦. د: أو.
٧. آس ٢، د: و لايجوز ذلك.
٨. مج ١: ـ و يشاركه بعض ... إلى الماهية.
٩. آس ١، آس ٢: الثلاث.

يكون معلولَ الماهيّة، و لا كذلك الذّاتي.

و مقوِّم الوجود، كمخلوقيّة الإنسان و عرضيةِ السواد، عرضيٌّ لتأخّرِ التعقّل.

و الوجود عرضي للجواهر و الأعراض، لجوازِ تعقّلِ الماهية مع الشك فيه، و جوازِ تعليلِه بالخارج إلّا أن يؤخذ الموجود من حيث هو موجود؛ و كلّ شيء إذا أخذ منه و مِن صفته مجموعٌ[١]، يقوّمانه.

و وجود الشيء غيرُه، لِوقوعه بمعنى واحد على غيره[٢].

و اللازم ينقسم إلى ما لا وسط له، و إلى ما له ذلك، كالضاحك اللاحق بالإنسان[٣] بتوسط «التعجب»[٤]. و الوسط محمول يلحق بسببه بالموضوع محمولٌ آخر.

و مَن رَسّمَ الذاتي بالأمارتين العامّتين، أخطأ[٥].

و قد يكون للشيء محمولان لايجتمعان وجوداً و عدماً، و يؤخذان كلازمٍ واحد، كالزوجية و الفردية للعدد؛ فقولنا[٦]: «العدد إمّا زوج و إمّا[٧] فرد» محموله[٨] لازم واحد يسمّى «مصراعياً».

و العرضي ينقسم إلى ما لايرتفع في الذهن و العين كما مثّلناه؛ و إلى ما يرتفع في الذهن دون العين، كعمى الأكمه؛ و إلى ما يفارق الوجودَين: إمّا بسرعة و سهولة كمرضِ المِصحاح، أو بصعوبة و بُطؤٍ كمرضِ المِمراض.

التلويح الثّامن ـ فى المقول في جواب ماهو[٩]

لِيُدْرَ[١٠] أنّ السائل بـ«ما هو؟» إمّا أن يَطلب حقيقةَ الشيء؛ أو مفهوم الاسم[١١] إن كان عارفاً للحقيقة غير مطّلعٍ على أنّها تسمّى بذلك؛ أو يكون أمراً عدمياً؛ أو

---

١. مج ١: مجموعاً.
٢. اشارات، صص ٤ ـ ٥.
٣. د: للإنسان.
٤. آس ٢: للإنسان بواسطة التعجب.
٥. اشاره است به تعريف ابن سينا در *الإشارات*، صص ٥ ـ ٤.
٦. آس ٢: و قولنا.
٧. آس ٢: أو.
٨. مج ١: محمول.
٩. د: في القول في جواب.
١٠. ت: لتدر/ مج ١: ليدرى / د: لابدّ و.
١١. آس ٢، د: اسمه.

لم يطّلع بعدُ على وجوده.

و جوابه إمّا بلفظٍ دالٍّ بالمطابقة[١] على مجموع ذاتيّات المسؤول عنه، و على الآحاد تضمّناً؛ أو قول كذلك[٢]. أمّا المدرِك[٣] لحقيقة الشيء كمَن أدرك مفهوم الأسد إذا لم يعلم الغضنفر، فيجاب بلفظ و يكفيه التبديل بالأشهَر.

و ظُنَّ أنّ المقول في جواب «ما هو؟»، هو الذاتي فحسب؛ و هو سَهوٌ[٤]؛ فإنّ الذاتي ليس كلَّ هوية الشيء و لا مفهومَ اسمه مطابقةً؛ و الطالب يطلب الهوية فلا جواب به.

ثم إن كان أعمّ ـ كما رأى بعضهم تخصيص الجواب به ـ فيصلح أن يقال على المختلفات بالحقيقة إذا سئل عن آحادها بأسئلة[٥]، فلا مَيْزَ من الجواب مع أن لا دلالة للعام على الخصوصية. و الجزء الخاص ـ كالناطق ـ لا يدلّ على العام إلّا بالالتزام[٦]؛ و لا يعتبر الالتزام فإنّه[٧] غير محدود؛ فيجوز للشيء لوازم غير متناهية، ككون الإثنين نصفَ الأربعة و ثُلثَ الستة و رُبعَ الثمانية و هَلمّ[٨] جرّاً إلى غير النهاية. ثمّ لو صلح الالتزام في الجواب هاهنا، فاللازم[٩] الواحد المتعاكس على كثير من اللوازم من حيث هي هي يجوز أن يقال في جواب ما هو على كلّ منها؛ فلا يحصل ميزٌ في جواب المختلفات؛ و هذا لا يرتضيه سليم الفطرة.

و مفهوم «الناطق» شيءٌ مّا، له قوة النطق؛ و يُعرَف مِن خارجه[١٠] تخصُّصُه بالحيوان[١١]؛ و كذلك كلّ مشتق نحوه مثل الأبيض، فإنّه يدلّ على شيء قام به البياض و يعرف أنّه جسمٌ مِن خارج؛ إذ لو قام البياض بغير الجسم كُنّا[١٢] نسمّيه أبيض؛ فالمقول في جواب ما هو[١٣]، هو[١٤] الماهية؛ و أنّى تتحقق في الوجودين

---

١. آس ١: على مطابقة.
٢. آس ١: و أقول لذلك.
٣. مج ١: المدركة.
٤. آس ١، د: و هو سهو / ساير نسخ: و سَهوا.
٥. مج ٢: بأسئلة / ساير نسخ: بأسؤلة. (در تمام موارد؛ و از اين پس اختلاف، در پا ورق ذكر نخواهد شد).
٦. آس ١: بالتزام.
٧. مج ١، د: لأنّه.
٨. مج ١: هل.
٩. مج ٢: فلازم.
١٠. آس ٢: خارج.
١١. مج ١: بالجواب.
١٢. آس ٢، د: لكنّا.
١٣. آس ١: ـ ما هو.
١٤. مج ١: ـ هو.

دون المقوّمات ـ و إن لم تخطر بالبال مفصّلة ـ فهي داخلة.

[أقسام السؤال بماهو؟]

ثمّ السائل بـ«ما هو؟» إمّا أن يطلب أمراً غير مقترن بعدد إن كان كلّياً فيجاب بحدّه، كجوابنا للسائل أنّ «الإنسان ما هو؟»، أنّه «حيوان ناطق»؛ و إن كان جزئياً فسيأتي؛ و إن كان أمراً مقترناً[١] بالعدد غير متعرض[٢] للآحاد، بل أشار إلى العدد أنّه ما هو؟، فهو طالب الماهية المشتركة دون الخصوصيات فيجاب بها. و في هذا القسم إمّا أن يكون الذي فضّل به كلّ من المشاركات على الماهيّة المشتركة داخلاً[٣] في حقيقته، يقوّم ما به الافتراق وجودَ ما به الاشتراك، أو لايكون كذا و لايقوّم الأمرُ الخاصّ وجودَ[٤] العامّ؛

فالأوّل، كما إذاسئل عن الإنسان و الطير و الفرس أنّها ما هي؟ فالأعم من الحيوان ـ كالجسم ـ لايدلّ على كلّ الماهيّة المشتركة؛ بل يحدّ بذي النفس و غيره؛ و الأخصّ منه كتعرّض[٥] أسماء الآحاد غير مطابق[٦] فإنّه غير سائل عن واحد واحد؛ و المساوي للحيوان كالحساس أو[٧] المتحرك بالإرادة مثلاً، قد قيل إنّه لايدلّ على الأمر العام إلّا بالالتزام و لم يعتبر؛ فيتعيّن الجواب أنّها «حيوانات»؛ و «الحيوانية» جامعة للمقوّمات المشتركة تاركة لماوراءها، و هذا الجواب لايصلح لسؤال الآحاد أفراداً.

و الثاني، كما إذا سئل عن زيد و عمروٍ و خالد «أنّهم ما هم؟» فيجاب بـ«الإنسان» كما ذكرنا[٨]؛ و كذلك[٩] إذا سئل عن واحد، إذ الجماعة الأولى مختلفة الحقائق و هاهنا متّفقة الحقائق، و هنالك جَعلُ الحيوان في كلّ واحد هو جعلُه إنساناً و فرساً و هاهنا جعلُ إنسانية[١٠] كلّ واحد، غير جعلِها زيداً و عمرواً

١. آس ١: مقترن.
٢. آس ١، مج ٢: معترض.
٣. آس ١: داخلاً / ساير نسخ: داخل.
٤. آس ٢: + الأمر.
٥. آس ٢ (نسخه بدل): كبعض.
٦. مج ١: المطابق.
٧. آس ١: و.
٨. ط: ذكر.
٩. د: ـ إذا سئل عن ... ذكرنا و كذلك.
١٠. ت، آس ١: ـ إنسانية.

بخواصّهما، بل هي عوارض خارجة غير مغيِّرة[١] لجواب «ما هو؟».

التلويح التاسع ـ في الألفاظ الخمسة المفردة[٢]

كلّ كلي مقول في جواب ما هو، إمّا أن يكون على مختلفات الحقائق، كالحيوان و يسمّى «جنساً» و يرسم بأنّه الكلي المقول على أشياء مختلفة الحقائق في جواب ما هو[٣].

و إمّا أن يكون على أشياء متّفقة الحقائق و يسمّى «نوعاً». و يرسم بأنّه الكلي المقول على أشياء[٤] لاتختلف إلّا بالعدد في جواب «ما هو».

و النوع قد يطلق بمعنى آخر و هو أخصّ المقولين القريبين في جواب «ما هو» بالنسبة إلى الآخر؛ و يغاير مفهومَه الأوّلَ لاعتبار النسبة فيه إلى الفوق[٥]. و قد يكون هذا النوع جنساً، كالحيوان بالنسبة إلى الجسم، و لا كذلك الأوّل؛ و الإنسان[٦] نوع بالمعنيين لايدخل أحد المفهومين تحت الآخر أصلاً.

و الأجناس تترتّب في صعودها و نزولها؛ و تجب نهايتها إذ لا أعمّ من الوجود، و لا أخص من الشخص. و مراتب العموم محصورةٌ بين هذين الحاصرين فتجب فيها النهاية. و بهذا البيان يعرف أنّ اللازم لا أوساط له غير متناهية لانحصارها بينه و بين الماهية. و لو ساغ[٧] عدم النهاية في الذاتيات لكان لايعقل من هذه الأنواع ما لاتتقدّمه أشياء لاتتناهى و ذلك بيِّنُ البطلان فينتهي الترتيبُ إلى جنسٍ ليس فوقه جنس و يسمى «جنس الأجناس»، كالجوهر مثلاً؛ و نوعٍ لا نوع تحته و يسمّى «نوع الأنواع»؛ و إلى شيءٍ هو جنسٌ لِما تحته، نوعٌ لِما فوقه، كالحيوان و غيره من المتوسطات.

و قد بقي من الذاتيات ما لايصلح لجواب «ما هو»، فلايكون الأعمَّ المحيط لأنّه مقول، فيكون خاصّاً فيصلح للتمييز بين المشاركات للشيء في معنى عام و

---

١. مج ١: متغيّرة.
٢. عنوان، عين عبارت ابن سينا در *الإشارات*، ص ٩.
٣. مج ١: ـ إمّا أن يكون ... الحقائق في جواب ما هو.
٤. مج ١: الأشياء.
٥. مج ١: فوق.
٦. مج ١: فلإنسان.
٧. م: ساخ.

يسمّى «فصلاً»؛ و يرسم بأنّه الكلي الذي يقال على الشيء في جواب «أيّ شيء هو في ذاته؟» و العرضيات الخاصّة، كالضاحك، تُميِّز إلّا أنّه تمييزٌ غير ذاتي؛ و «أيّ» يَطلب التمييزَ المطلق.

و فصل الحيوان فصل جنس الإنسان و ليس جنسه؛ فلا[١] كلّ ذاتيٍّ أعمٍّ جنسٌ كما ظَنّ المتخلّفون.

و كلّ فصل فإنّه مقوّم لنوعه و مقسّم لجنس ذلك النوع.

و من الكليات ما له فصلٌ مقسِّمٌ دون المقوّم كجنس الأجناس؛ و منها ما له المقوِّم دون المقسِّم كنوع الأنواع؛ و منها ما له كلاهما كالمتوسّطات.

و الفصل المقسِّم للنوع يقسِّم الجنس و لاينعكس؛ و الفصل المقوِّم للجنس يقوِّم النوع و لا عكس.

و «الذاتي»، انحصر في المقول في جواب «ما هو»، المنقسم إلى المقول على المختلفات؛ و إلى المقول على[٢] المتّفقات؛ و غير المقول الصالح لجواب «أيّ شيء» الذي هو الفصل.

و «العرضي» إمّا أن يكون محمولاً على نوع واحد دون غيره، كان نوعاً أخيراً أو متوسطاً، عمّ الجميع أو لم‌يعمّ، لزم أو فارق، كقوة الكتابة أو[٣] وجودِها بالفعل للإنسان[٤] يسمّى «خاصّة» و ترسم بأنّها كليّة[٥] يقال على ما تحت حقيقة واحدة فقط قولاً غير ذاتي.

و إمّا أن يكون محمولاً على نوع و غيره، عمّ أو لم‌يعمّ، لزم أو فارق، كالأبيض على البيضان[٦] و يسمّى «عرضاً عاماً» و يرسم بأنّه كلي يقال على ما تحت حقيقة واحدة و غيرها قولاً غير ذاتي.

و قد يسمّى «عرضاً» و يحذف عنه «العامّ»[٧]؛ و ليس هذا هو العرَض القسيم للجوهر؛ فإنّ هذا قد[٨] يكون جوهراً، فإنّ الجسم عرضي للأبيض لخروجه عن

---

١. مج ١: و لا.
٢. آس ١: إلى.
٣. آس ١، د: و.
٤. مج ١: الإنسان و.
٥. مج ٢: كلي.
٦. آس ١، آس ٢، د: البيضاني.
٧. مج ١: + فيظنّ أنّه قسم الجوهر.
٨. آس ١: ـ قد.

مفهومه -كما دريت - و ليس عرضاً بذلك المعنى، و اللون عرضٌ بذلك المعنى و هو جنس السواد لا العرض العامّ.

و خاصةُ الجزئي خاصةُ الكلي. و عرضُ عامٍّ الكلي عرضُ عامّ[1] الجزئي و لاينعكسان.

و قد يكون شيء واحد كاللون جنساً، كما هو للسواد؛ و نوعاً، كما هو للكيف[2]؛ و خاصة، كما هو للجسم؛ و عرضاً عامّاً، كما هو للإنسان لاختلاف الجهات[3].

التلويح العاشر ـ في أحوالٍ لهذه[4] الألفاظ

هذه الألفاظ الخمسة ـ التي هي الجنس و النوع و الفصل و الخاصّة و العرض العامّ ـ مشاركة في وقوعها على الجزئيات بأسمائها و بحدودها أيضاً.

و ثلاثة الذاتيات واقعة بالتواطي[5] لايسوغ فيها التشكّك إلّا على تفصيل سيأتي؛ و الباقيان[6] قَدْ و قَدْ[7].

و الفصل المنطقي، «الناطقُ» لا «النطقُ»، إذ لا حمل[8] فيه.

و الصفات كالسواد لايوصف به[9] الشيء إلاّ مع اشتقاق كالأسود؛ فلايقال الإنسان سواد بل أسود. و يفهم من الأوّل دخوله فيه.

و لولا الفصل ما[10] استعدّ الجنس للخاصّة؛ و قد دريت أنّ من خاصية الفصل تقويمُ وجود الجنس المخصَّص؛ و الحقيقة الأصلية[11] ما يقوّم الجزءُ[12] الخاصُّ لها وجودَ العام كما يقوّم المجموعَ؛ و المختلفة ما يتقوّم بأجزائها و لايقوّم بجزئها المشترك بالخاص كالأفطس؛ و باختراع الأسامي لاتحصل الحقائق[13].

١. آس ١: ـ العامّ.
٢. مج ١: الكيف.
٣. د: ـ و خاصة، كما هو ... لاختلاف الجهات.
٤. د: هذه.
٥. ت، آس ١، د: بالتواطؤ.
٦. مج ١: الباقين.
٧. آس ١: قد قد.
٨. آس ١: حمله.
٩. ت: بها.
١٠. د: لما.
١١. آس ٢، د: + لها.
١٢. آس ١: ـ الجزء.
١٣. ت، آس ٢، د: حقائق.

و كون الشيء موصوفاً بأنّه أحد هذه الخمسة أو[١] أنّه كلي أو قَسيمُه أو أحدُ قِسمَيْه و نحوُها[٢]، عرضيٌّ[٣] له. و وصفُ الشيء بأحد هذه لإضافةٍ[٤] مّا؛ إمّا إلى فوقه أو تحته أو مساويه، و كلٌّ في نفسه - دون النظر إلى ذلك - حقيقةٌ نوعية.

و الذاتي ليس من شرطه أن تكون للحقيقة الأصلية بل قد تكون للشخص كالإنسانية[٥] لأشخاصها.

و المقسِّمات - غير الفصل - جاعلة للأصناف. هذا ما أردنا هاهنا.

---

١. آس ٢، د: و.
٢. آس ١: نحوه.
٣. مج ١: عرض.
٤. د: الإضافة.
٥. ت: كالإنسان.

المرصد الثاني
في القول الشارح
و فيه ثلاث[1] تلويحات

التلويح[2] الأوّل ـ في الحدّ

«الحدّ[3] التام» هو القول الدالّ على ماهية الشيء و يجمع مقوّماته كلّها؛ و يتركب في الحقائق الأصلية من أجناسها و فصولها. و ما لا تركيب فيه لا قولَ دالٌّ عليه؛ فإنّ أحد اللفظين إن دلّ على ما وراء الماهية فليس القول حدّاً، و إن دلّا على الوحداني، فترادفا؛ و اللفظ الواحد إذا دلّ على الذات فهو إسم لا حدّ؛ و إن دلّ على البعض فلا حدّية.

و ليس الغرض من الحدّ التمييز[4]، لحصوله بخاصة واحدة[5]؛ و لا المشروطُ بالذاتي، لحصوله بفصلٍ و بحدٍ ناقص و هو الذي أخذ فيه الجنس البعيد مع الفصل، كقولنا للإنسان[6]: إنّه «جوهر ناطق». و قد أخلّ[7] ببعض الذاتيات لعدم دلالة[8] الأعمّ عليها أصلاً و لدلالة الخاصّ التزاماً و هو غير معتبر؛ بل الغرض من الحد تصوّرُ كُنهِ الشيء كما هو و يتبعه التمييزُ[9].

---

١. ت، آس ١: ثلاثة.
٢. آس ١، آس ٢، د: ـ التلويح.
٣. مج ١: و الحد.
٤. عين عبارت *الإشارات*، ص ١٢.
٥. آس ١: لحصوله من خاصة وحده / مج ١: لحصوله الخاصة.
٦. آس ١: الإنسان.
٧. ت: أخذ.
٨. مج ١: الدلالة.
٩. *البصائر*، همان، ص ١٤٨.

و لا إيجاز في الحد و لا تطويل[١]؛ أمّا في المعنى، فلأنّ غير المقوِّم لايورَد، و المقوِّم لايحذَف؛ و[٢] أمّا في اللفظ، فالجنس القريب اسمه أغنى عن تعداد[٣] مشتركات المقوِّمات لدلالته عليها تضمّناً؛ و الفصولُ و إن كثرت، لا دلالة لبعضها على بعض إلّا بالالتزام، فيذكر جمعيها؛ و إن أورِدَ حدّ الجنس مقام اسمه فلا ضير[٤]؛ فترك مثل هذا الإيجاز لا براح فيه عن الحدّية[٥].

فمَن شرطَ في الحد «الإيجازَ» آخذاً في حدّه[٦]، مخطئ، و «الوجيزَ» مضاف و كائن من وجيزٍ لنسبةٍ[٧]، طويلٍ لأخرى؛ فالإضافات المجهولة لايحدّ بها الغير الإضافيات المعلومة دونها[٨].

التلويح الثاني ـ في الرسم[٩]

و هو قول مؤلّف من خواصّ الشيء و أعراضِه التي تخصّه جملتُها معاً[١٠].

و التامّ منه ما وضع فيه الجنس لتقييد[١١] ذات الشيء؛ و الناقص ما ليس كذلك[١٢].

و اللفظ الواحد كالخاصّة لايكفي للرسم، فإنّه خاصّة الخواصّ المتلازمة إن كانت لحقيقة، فيسوغ رسم الكلّ بها إذن، فلا ميزَ، فلا جوازَ؛ و لا يقدح[١٣] هذا في

---

١. *الإشارات*، ص ١٢. ٢. آس ١: ـ و. ٣. آس ١: تعدد.
٤. ت، آس ٢، مج ١، د: لا ضير. ٥. ت، آس ٢، د: الحادّية.
٦. مج ١: ـ الإيجاز لا براح فيه عن الحدّية ... آخذاً في حدّه. ٧. آس ١، د: كنسبة.
٨. *الإشارات*، صص ١٢ ـ ١٣ / *البصائر*، همان، ص ١٤٧. ظاهراً مقصود از کسی که ایجاز را در حدّ آورده است، ابن بهریز است در حدود *المنطق* ٤، چاپ شده همراه «*المنطق*» ابن المقفّع، تصحیح مرحوم استاد محمد تقی دانش پژوه، انتشارات انجمن فلسفه ایران، ١٣٥٧، ص ١٠٢: «الحدُّ مقال وجیر دالّ على ذات الشيء المحدود».
٩. مج ١: رسم.
١٠. *الإشارات*، ص ١٣ / *البصائر*، ص ١٤٩.
١١. آس ١: لتقيد / ت: لتقييد / *الإشارات*: ليتقيد (نسخه بدل): لتقييد، ليفيد / *شرح اشارات*، دفتر نشر کتاب، ج ١، ص ١٠٣: لتفيد / *شرح اشارات*، سلیمان دنیا، ج ١، ص ٢٥٧: و في نسخة «ليفيد». «ليفيد» مناسب تر می نُماید زیرا جنس می تواند افاده ذات کند امّا «تقیید» که تخصیص است از «خاصه» بر می آید. ابن کمونه در شرح خود، بر مبنای «لتقیید» یا «لتقيّد» متن را شرح کرده است.
١٢. اشارات، همان جا. ١٣. مج ١: لاينقدح.

القول الذي استُقصِي فيه في[1] ذكر اللوازم.

و لا رسم واحد لمختلفين.

التلويح الثالث ـ [في التحرّز عن وجوهٍ من الخطأتقع في الحد و الرسم[2]]

يُنبَّه فيه على أمثلة من الخطأ ليُهذَّب الطبعُ في التوقي:

لئلّاياُخذ الشارحُ اللوازمَ[3] العامّةَ كالوجود و العرضية مكانَ الجنس[4]؛ و الجنس و الفصلَ أحدهما مكانَ الآخر، كقولهم: «العشقُ إفراط المحبة» بل هو «محبةٌ مفرَطةٌ»[5].

و لئلايَحدّ الجنسَ بنوعه، كتحديدهم الشرَّ بـ«ظلم الناس[6]».

و لايؤخذ جنسٌ مكانَ جنسٍ، كمن أخذ القوة و المَلَكة في حدّ الفاجر و القادر على الفجور، كلٌّ مكانَ الآخر[7].

و لايَضعنّ الموضوعَ مكانَ جنس، كأخذهم الخشب في حد الكرسي؛ و لا الموضوعَ الفاسدَ مكانَه، كقولهم: «الخمر عنب معتصر»، و كذا «الرماد خشب محترق»[8]؛ و لا الجزءَ مكانَه، كقولهم[9]: «الإنسان حيوان ناطق» و عَنَوا بـ«الحيوان» ما تَخصَّصَ به؛ فذلك لايقال على المختلفات فلا جنسية؛ بل تورد حيوانية غير مشروطةٍ بتقييدٍ و لاتقييدٍ؛ إذ لو شرط بـ«اللاتقييد» لا جواز لاقتران الفصل به[10].

---

١. مج ١: ـ في.

٢. عنوان برگرفته است از *البصائر*، ص ١٥٤. البته مطالب اين تلويح در *المشارع*، مشرع ٢، فصل ٤، آمده است و در هر دو كتاب ازتأثر سهروردى از ابن سهلان حكايت مى كند و قريب به اين مطلب در *الإشارات* (ص ١٣) آمده است: «إشارة إلى أصناف من الخطاء تعرض في تعريف الأشياء بالحد و الرسم».

٣. مج ١: ـ و لا رسم واحد لمختلفين. التلويح الثالث ... الشارحُ اللوازمَ.

٤. *البصائر*، ص ١٥٤.

٥. *البصائر*، همان / *المشارع*، ص ١١٣؛ مثال همان است با اختلاف در توضيح مبنى.

٦. د: ـ ظلم.

٧. همان، صص ١٥٤ ـ ١٥٥.

٨. *البصائر*، همان، ص ١٥٥.

٩. مج ١: ـ مج ١: ـ الخمر عنب ... الجزء مكانه، كقولهم.

١٠. *البصائر*، همان.

و لاتُؤخَذ الانفعالاتُ مكانَ الفصول[١] فإنّها إذا اشتدّت قد تُبطِل و هذه مُثبتة[٢].

و لايُعَرَّف الشيءُ بمثله في المعرفة و الجهالة، كقولهم: «إنّ الزوج ما ليس بفرد»، فضلاً عن أن يعرَّف بالأخفى، كقولهم: «إنّ المثلث شكلٌ زواياه الثلاثة مساوية لقائمتين».

و لايُعَرَّف الشيءُ بنفسه، كقولهم: «إنّ الزمان هو مدة الحركة» و هو هي بعينها.

و لايُعَرَّف الشيءُ بما لايُعرَّف إلاّ به، كقولهم: «إنّ الشمس كوكب تَطلَع نهاراً»؛ و لابدّ من أخذ طلوع الشمس في حدّ النهار[٣].

و لايُكرَّر الشيءُ في الحدّ، كقولهم: «إنّ الإنسان حيوان جسمانيّ ناطق» و قد دخل الجرمية في الحيوان؛ إلّا في محالّ الضرورة، كقولنا: «إنّ الأسود شيء قام به السواد من حيث هو كذلك» لئلّايظنّ أنّه مجرّد ذلك الشيء[٤].

و المتضايفان كالأب و الإبن أخذ كلّ منهما في حدّ الآخر لِمَعيّة العلم بهما، و لايعلم أنّ التحديد بما به العلمُ، فيتقدّم، لا بما معه، و مَن عَلِم أحد المتضايفين عَلِم الآخر؛ بل الصواب أن[٥] يؤخذ الذاتان مجرّدتين عن التضايف مع السبب الموقِع للإضافة فينتصب حدّاً، كقولنا: «إنّ الأب حيوان يولَد آخر من نوعه من نطفته» فلا مرجع فيه إلى الإبن. و فرفوريوس أخَذَ كلّاً[٦] من الجنس و النوع في حد الآخر؛ يحمل على سهوه[٧].

و ليس من شرط كلّ قول شارح أن يعرِّف المشروح له حدّيته أو رسميته؛ فقد عرّفناك أجزاءهما ـ حين لم تعلمهما ـ بما كنت ستعرف أنّه أحدهما.

---

١. مج ١: الفصل.
٢. همان، ص ١٥٦ / مج ١: مثبته.
٣. *الإشارات*، ص ١٣ / *البصائر*، ص ١٥٧.
٤. *الإشارات*، ص ١٤.
٥. آس ١: ـ أن.
٦. مج ١: كل.
٧. *الإشارات*، ص ١٥ / *البصائر*، صص ١٥٧ ـ ١٥٨ / *حكمة الإشراق*، صص ١٨ ـ ١٩ / *المشارع*، ص ١١٥ در باب متضايفان.

هذا ما أردنا من التركيب الموجَّه إلى التصوّر و نذكر الترتيبَ الموصِل إلى التصديق[۱].

۱. قریب به کلام ابن سینا در *الإشارات*، ص ۱۵، و ابن سهلان در *البصائر*، ص ۱۵۹. سهروردی در *منطق المشارع* ص ۱۱۸، در پایان همین مبحث، در توجیه بحث تفصیلی خود، می گوید: «اگر نبود خطای مردمان در آن، تا این حد سخن را به دارزا نمی کشاندیم، چه، کمتر از این نیز کافی است؛ به علاوه «قول شارح» به عنوان یکی از دو مُوصِل، بخش مهم و معتبر منطق است و باید بدان اهمیت داد.

المرصد الثالث

في التركيب الخبري

و فيه أربع تلويحات

التلويح[1] الأوّل ـ في أنواع القضايا

و[2] هاهنا مقدمة:

إعلم أنّ للشيء وجوداً في الأعيان أي في نفسه و هو المدلول عليه لا الدالّ؛ و وجوداً في الأذهان و هو دالٌّ على العيني[3] حقيقةً لا وضعاً؛ و وجوداً في اللفظ و هو دالٌّ وضعاً على الذهني؛ و مدلول من جهة الكتابة و وجوداً[4] فيها. و دلالتا هذين الأخيرين تختلفان بالأعصار و لا كذلك الدلالة الأولى[5].

و اللفظ المركّب إمّا أن يكون على سبيل التقييد و هو المستعمل في الأقوال الشارحة؛ و كثيراً ما يقوم مقامَه[6] لفظ واحد، كقولنا: «الحيوان الناطق المائت» و يقوم مقامَه «الإنسان». و ما سوى هذا من التركيب[7] لايخلو إمّا أن يتطرّق إليه الصدقُ و الكذب أم لا؛ و الأوّل هو مطلوبنا و هو «الخبر» و «القضية» و «القول الجازم» و هو قول يصّح أن يقال لقائله إنّه صادقٌ فيه أو كاذب[8].

---

١. مج ١، ت، آس ٢، د: ـ التلويح.

٢. مج ١، مج ٢: ـ و.

٣. مج ١: العين / آس ١: الشيء (نسخه بدل: العين).

٤. مج ١: وجود.

٥. **منطق** *الشفاء*، كتاب العبارة، فصل ١، ص ١ / *النجاة*، ص ١١ / *البصائر*، صص ١٦٠ ـ ١٦١. در *المشارع* نيز بهمين نحو شروع كرده است.

٦. آس ١: مقامها.

٧. ت: التراكيب.

٨. *الإشارات*، ص ١٥.

و هذا لايخلو إمّا أن يكون إذا حلّل كلّ جزء أوّلٍ له، إمّا أن[1] لايصلح وحده للخبرية أو يصلح:

فالأول، يسمّى «قضية حملية»، كقولنا: «الإنسان حيوان» أو «ليس». و المتقدم في الوضع هاهنا و[2] نحوه يسمّى «الموضوع»، و نحوُ المتأخّر «المحمول»، و «ليس» حرف سلب. و من خاصيتها بساطةُ أجزائها، أو تقييدُها إن كثرت، بحيث يصح أن يدلّ على كلّ واحد بلفظة واحدة.

و الثاني، يسمّى الشرطي[3]؛ و لايخلو إمّا أن يكون أصل الرباط بين جزئَيْه بلزوم أو بعناد. و الأوّل يسمّى «شرطياً متصلاً»، كقولنا: «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود» و يسمّى ما قرن به حرف الشرط من جزئَيها[4]، «المقدّم»، و المقرون بحرف الجزاء «التالي»؛ و الثاني «منفصلا[5]»، كقولنا: «إمّا أن يكون هذا العدد زوجاً و إمّا[6] أن يكون فرداً» و قد أخذ قضيتان فيهما، و أخرجتا باقتران هذه الأدوات عن الخبريّة، لعدم صلوح كلّ واحد للتصديق بعد هذه و لولاها كانت قضايا. و الأُولى، لجزئَيها[7] ترتيبٌ يتغيّر المعنى بتغيّره دون الثانية.

و الأُولى، إذا كثرت[8] القضايا في تاليها، تتكثّرُ لتكثّرِ الربط بالمقدّم و تمام الكلام التصديقي عند أول ما قُرن؛ و إن تكثّرت[9] في المقدّم فلاتكثُّر[10]؛ و ليكن: «هذا به ذات الجَنب» أحدَ الجزئين، و «به حمّى لازمةٌ و سعالٌ يابس و ضيق نفَسٍ و نبضٌ منشاري» كلّها يؤخذ تارةً في المقدّم و أخرى في التالي مربوطاً به و يمتحن؛ بخلاف المنفصلة فإنّ كثرة القضايا لاتُخرجها عن الوحدة.

و الحملية أيضاً إذا تكثّر في جزئَيها حرف عطف أو ما يوجب الاستقلال في الآحاد تتكثّر في أيّهما كان[11].

١. مج ١، د: ـ إمّا أن.
٢. آس ١: ـ هاهنا و / ت: ـ و.
٣. مج ١: الشرطية.
٤. مج ١: جزئها.
٥. مج ١: منفصلة.
٦. آس ١: أو.
٧. مج ١: لجزئها.
٨. د: تكثّرت.
٩. د: كثرت.
١٠. ت، مج ١، مج ٢: فلاتتكثّر.
١١. *المشارع*، صص ١٣٥ ـ ١٣٨.

و اشترك[١] الشرطيتان في انحلالهما أوّلاً إلى الحمليات، و منها إلى المفردات، و إن لايدلّ بلفظٍ على أحد أجزائهما الأُوَل.

و لكلّ من هذه إيجاب و سلب:

فإيجاب الحملية، كقولنا: «الإنسان حيوان» أي المفروض ذهناً و عيناً أنّه إنسان دون شرط تعميم و تأبيد، و مقابلَيهما[٢] هو حيوان؛ و تخُصّ به النسبة بـ«هو»؛ و سلبها، كقولنا: «الإنسان ليس بحجر» و حاله ما سبق.

و إيجاب[٣] المتصلة، كقولنا: «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود» و هو يتعلق بإثبات اللزوم و إن كان بين السالبتين؛ و سلبها ما يقطع اللزوم[٤]، كقولنا: «ليس إن كانت الشمس طالعة فالليل موجود».

و ايجاب المنفصلة[٥] ما يوقع العناد و إن كان بين السالبتين[٦]؛ مثاله ما ذكرنا؛ و سلبها[٧] ما يقطع العناد، كقولنا: «ليس إمّا أن تكون الشمس طالعة و[٨] إمّا أن يكون النهار موجوداً».

و اشترك إيجاب الثلاثة في إيقاع نسبةٍ[٩] مّا بين الجزئين، و السلب في رفع تلك النسبة[١٠].

و المتصلة الموجبة إذا قرن بأحد جزئَيْها حرف السلب و أدخل عليها لفظة «إمّا» بعد حذف أداتيها، صارت منفصلة؛ و إن كان التالي أعمّ فليكن عند القلبِ السلبُ مأخوذاً[١١] فيه.

و المنفصلة إذا قرن بأحد جزئَيها السلبُ و أُدخِل فيها أداتا الاتصالِ، صحّت متصلةً؛ لأنّه إذا لم‌يجتمع وجودُ أمرين، يلزم من وجود أحدهما عدم الآخر؛ و إذا[١٢] لزم معية[١٣] وجودهما، يعاند وجودُ أحدهما عدمَ الآخر.

و المنفصلة، منها حقيقية[١٤] و هي التي يراد فيها بـ«إمّا»، منعُ الجمع و الخُلُوّ؛ و

١. آس ١: اشتراك.
٢. آس ١: مقابلتهما.
٣. آس ١: فإيجاب.
٤. مج ١: ـ و إن كان بين السالبتين؛ و سلبها ما يقطع اللزوم.
٥. د: المنفصل.
٦. آس ٢: سالبتين.
٧. د: سلبه.
٨. آس ١: ـ و.
٩. مج ١: النسبة.
١٠. *الإشارات*، ص ١٦.
١١. آس ١: مأخوذ.
١٢. د: فإذا.
١٣. آس ١: معه.
١٤. مج ١: حقيقة.

منها غير حقيقية[١] و هي التي تمنع الجمع دون الخلوّ، كقولنا: «هذا المحل إمّا أن يكون[٢] أبيض أو يكون أسود» أو[٣] منع الخلوّ دون الجمع، كقولنا: «إمّا أن لايكون[٤] هذا المحل أبيض و إمّا أن لايكون أسود».

و كلّ ما منع الجمع فقط، إذا أدخل أداة الانفصال على سلبي جزئيه منع[٥] الخلوّ فقط.

و قد تتأتّى متصلةٌ صادقةٌ من جزئين كاذبين، كقولنا: «إن كانت العشرة فرداً فهي غير منقسمة بمتساويين»؛ و كذلك المنفصلة إلّا أنّها غير حقيقية، كقولنا: «الفلك إمّا أن يكون حاراً أو بارداً» في جواب مَن أثبتهما عليه.

و المتصلة لايجب في اتصالها اللزوم بحسب الاقتضاء لذات الأمر، بل إن كان صحبه أيضاً يجوز، كقولنا: «إن كان هذا كاتباً فهو ضاحك» و هما لازِما أمرٍ غيرهما.

و المتصلة و المنفصلة يصحّ قلبهما إلى الحمليّة إذا صُرِّح باللزوم و العناد، كقولنا: «طلوع الشمس يلزمه وجود النهار» أو «يعانده الليل». و قد[٦] يصحّ القلب على[٧] غير هذا الطريق.

و الإيجاب أبسط من السلب إذ الأعدام و السلوب يؤخذ في حدّها ثبوت مّا و إلّا لامفهوم لها و لاينعكس.

التلويح الثاني ـ في خصوص القضايا و إهمالِها و حصرِها

اعلم أنّ موضوع القضية: إمّا أن يكون جزئياً و تسمّى حينئذ «مخصوصة» و «شخصية»، موجبة و سالبة، كقولنا: «زيد كاتب» أو «ليس»؛ أو كلياً: فإن لم يبيّن[٨] قدرُ الحكم و كميّة الموضوع، سمّيت «مهملة»، موجبة أو سالبة، كقولنا: «الإنسان في خسر» أو «ليس»؛ و إن بيّن كميّة الموضوع سمّيت «محصورة». و

---

١. مج ١: حقيقة.
٢. آس ١: إمّا أن يكون هذا المحل.
٣. آس ١: و.
٤. مج ١: ـ إمّا أن يكون أبيض... «إمّا أن لايكون.
٥. ت: مع
٦. آس ٢: ـ قد.
٧. آس ١: من (در شرح: على).
٨. آس ١، ت: لم يتبيّن.

هي إمّا كليّة، موجبتها كقولك: «كلّ إنسان حيوان»؛ و سالبتها «لا شيء من الإنسان بحجر» أو «ليس و لا واحد»؛ ولم يقتصر على «ليس» لإشعاره بحاضر الزمان و تخصيص الواحد؛ و إمّا جزئية، موجبتها: «بعض الناس كاتب» و سالبتها: «ليس بعض الناس كاتباً» أو «ليس كلّ»؛ فإنّ سلب البعض متعيّن فيهما و حال الباقي لم يتعرّض؛ و «ليس» و «لا بعض»، يعمّ.

و إذا لم يطلب حال الجزئي في العلوم، و الإهمال مغلّطٌ، حُذِفتا[١]؛ و لم يعتبر غير المحصورات الأربع.

و اللفظ الحاصر يسمّى «سُوراً» مثل «كلّ» و «بعض» و «لا شيء» و «لا واحد» و «لا بعض» و «لا كلّ» و غيرها[٢].

و المهمل تُذكَر فيه طبيعةٌ صالحة لأن تكون قضيةً كلية أو جزئية. و الإنسانية لو وجب فيها من الوحدة و الكثرة واحدٌ، ما قيلت[٣] على الآخَر. و لو وجب فيها الاستغراق ما كان الشخص الواحد يقال إنّه إنسان، كما لا يقال له رجال. و ما قرنه أحوال بشرائط[٤] لو خُلِّي وحده ـ كما هو ـ لا يقتضيها. و الإنسانية بالإشارة تتخصّص، و بسور مّا تتعمّم، فليسا مقتضِياها[٥]. و أسماء الجموع مهملة أيضاً لما قلناه[٦].

و إذا عرفت [هذا][٧]، فاعلم[٨] أنّ «الألف و اللام» و إن كان في لغة العرب قد يراد للتعميم[٩]، فإنّه قد[١٠] يشار به إلى الحقيقة الذهنية، كقولهم: «إنّ الإنسان عامّ و نوع» و لو استغرق، لَقام مقامه لفظة «كلّ» و ليس كذلك؛ و قد يراد به تعريف المعهود، فإن أُورِد موضوعاً لقضيةٍ صارت شخصية؛ و قد يعنى به التوصيل[١١] كقولهم: «هذا الرجل».

و المهملة في قوةِ جزئية لأنّه لمّا كان الإيجاب و السلب على الكلّ يدخل فيه

---

١. آس ٢: حذفناه.
٢. د: ـ و اللفظ الحاصر يسمّى «سُوراً» ... و «لا كلّ» و غيرها.
٣. د: قيل.
٤. آس ١: الشرائط / مج ١: لشرائط.
٥. ت: مقتضيها / آس ٢، د: مقتضاها.
٦. آس ١، آس ٢، ت، د: قلنا.
٧. نسخه ها: ـ هذا.
٨. مج ١: فعلم.
٩. مج ١: للتعمم.
١٠. مج ١: ـ قد.
١١. مج ١: التوصل.

البعض فيتيقّن البعض في المهمل و يشكّ في الكلّ؛ فأوجب أن يكون في قوّتها. و الحكم على البعض لايقتضي موافقة الباقي و لا مخالفته[١] و كذلك الإهمال[٢].

و الشرطية المتصلة سورها «كلّما»، و «دائماً» في الإيجاب الكلي؛ و «دائماً ليس» و «ليس ألبتة» في السلب. و الثلاثة تصلح لسور إيجاب المنفصلة و سلبها الكليّتين؛ و سور جزئيّتهما هو «قد يكون إذا كان» أو «إمّا» أو «ليس دائماً» أو «ليس كلّما» أو «قد يكون لا»؛ فنقول في الشرطية المتصلة: «قد يكون إذا كان زيد في البحر فهو غريق»، فهو اتصال جزئي موجب يلزم حين لم‌يسبح و ليس له سفينة؛ أو يقرن بهذه «قد يكون ليس» أو مُرادِفيه؛ و في المنفصلة نقول: «قد يكون إمّا أن يكون زيد[٣] فى السفينه أو يغرق» أي إذا كان في البحر؛ و سلبه[٤] بالأسوار المذكورة أيضاً؛ و إذا خلّي «إمّا» و «إذا كان» و «إن كان»، لايقتضي الجزئية و الكلية و إلاّ لضادّت أحد السورين الكليةَ[٥] و الجزئية و ما احتاجت إلى الآخر؛ و ليس كذلك.

و خصوص الشرطيات بتعيّن[٦] «الآن» فإنّ خصوصها و إهمالها و حصرها تتعلق بالأوقات و الأوضاع كما كان في الحمليات متعلقاً بالأعداد؛ فقد تتركّب الشرطيّة الكليّة[٧] من حمليتين جزئيتين.

التلويح الثالث ـ في لواحق القضايا و بعض تراكيبها و أحكامها

إنّه قد يزاد في القضايا ما يفيدها أحكاماً لايقتضيها مجرّد الحمل، كلفظة «إنّما» في العربية؛ فإنّها إذا أدخلت في القضية تفيد حصر الجزء المأخوذ في قضيةٍ أخرى سالبةٍ بالقوة أو بالفعل في الجزء الآخر، فتارة تقتضي حصرالموضوع في المحمول و تارة بالعكس.

و كالألف و اللام في المحمول، كقولنا: «الإنسان هو الضحّاك» فإنّه يفيد

---

١. ت، آس ٢: و لا لاموافقته.
٢. الإشارات، ص ١٨.
٣. آس ١: ـ زيد.
٤. ت: تسلبه.
٥. ت، مج ١، د: للكلية.
٦. مج ١، د: يتعين / آس ٢: بتعيين.
٧. ت: تنزلت شرطية كلية / مج ١: تتركّب شرطية كلية.

حصر المحمول في الموضوع و المساواة.

و يدخل في القضية حرف السلب لِنفي مُقتضَيْهِما مع جواز بقاء القضية على إيجابها. و يقال: «ليس «جَ» إلّا «بَ»» و يراد اتحادُ حقيقتهما تارةً و اللزومُ أخرى.

و في الشرطيات يقال: «لمّا كان النهار راهناً كانت[١] الشمس طالعة» و هذا مع إيجاب الاتصال فيه يسلّم[٢] وقوعهما[٣]؛ و قد يقال: «لاتكون الشمس طالعة أو[٤] يكون النهار موجوداً» أو «حتى يكون» أو «إلّا أن[٥] يكون»[٦].

فإن شئتَ حذفتَ الأدوات و أبقيتَ[٧] السلب و جعلتَها منفصلة؛ أو حذفتَه[٨] أيضاً و جعلتَها[٩] متصلة؛ و هي إلى الانفصال أقرب لِقلّة الحذف فيه. و يقال: «لايكون المحل حاراً و هو بارد» و هو مُشعِر بمنع الجمع دون الخلوّ. فإن حذفتَ السلب أتت منفصلة غير حقيقية أو تدخل أداة الاتصال عليها و التالي هو السالب؛ إذ بالعكس لايلزم اللزوم.

و المنفصلة إذا أُورِد لازمُ جزئها الأعمِّ بدلَه صارت غير حقيقية، كقولنا: «إمّا أن يكون زيد في البحر و إمّا أن لايغرق» و الآخر لازم اللاكون في البحر و هو أعمّ.

و قد يتركّب كلّ من الشرطيّتين من مِثلَيه، و من عددَي قسيمه، و من مثله مع قسيمه، و من مثله مع الحملية، و من قسيمه معها؛ فنقول: «إذا كان كلّما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود، فكلّما كانت الشمس غاربة فالليل موجود»، ركّبت متصلة من متصلتين.

و إذا[١٠] أقرنتَ بإحدى الشرطيتين السلبَ و حذفتَ الأداة و أدخلتَ أداة الانفصال، صارت منفصلة من قسيمها[١١] و تقول: «إمّا أن يكون[١٢] إمّا أن تكون الشمس طالعة و[١٣] إمّا أن يكون الليل موجوداً، و إمّا أن يكون إمّا أن تكون

---

١. ت: كان.
٢. د: تسليم.
٣. مج ١: وقوعها.
٤. آس ١: و.
٥. ت، د: ـ أن.
٦. *الإشارات*، ص ٢٢.
٧. ت، آس ١: بقيت.
٨. آس ١: حذفتها. ضمير «حذفته» به «السلب» بر می‌گردد.
٩. د: جعلته.
١٠. د: فإذا.
١١. آس ١: قسيميها.
١٢. د: ـ إمّا أن يكون.
١٣. آس ١: أو.

الشمس طالعة و إمّا أن يكون النهار موجوداً» أي إمّا أن يصحّ هذا التقسيم و إمّا أن يصحّ ذلك التقسيم؛ هي منفصلة من مثلَيها[١].

و إن أقرنتَ بأحد جزئي الأولى[٢] السلبَ و بدّلتَ الأداة الأولى للانفصال بأداة الاتصال، صحّتْ متصلة من قسيمَيها و تقول: «إمّا أن يكون إذا كانت الشمس طالعة فالنهار موجود و «إمّا أن يكون إمّا أن تكون الشمس غاربة و إمّا أن يكون الليل موجوداً»، هي منفصلة رُكِّبت من مثلها و قسيمها[٣].

و إن أقرنتَ سورَ المتصلة و أداتها بدل[٤] الأداة الأولى للانفصال، و السلبَ مع أحد جزئَيها[٥]، صحّت متصلة منهما و تقول: «إن كان كلّما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود»، فالشمس علّة النهار ركّبت متصلة من مثلها و حملية.

و إذا أقرنتَ[٦] بالحملية السلبَ و بدّلت الأداة الأولى بأداة الانفصال، صارت منفصلة منهما و تقول: «إن كان هذا عدداً فهو إمّا زوج و إمّا فرد» رُكِّبت متصلة من قسيمها و حملية.

و إن بدّلتَ الأداة و أدخلتَ في الحملية سلباً، صحّت منفصلة منهما.

التلويح الرابع ـ في العدول و التحصيل و فيه ضابطٌ للحمل

اعلم أنّ كلّ قضية إمّا «معدولة» و هي التي جعل حرف[٧] السلب جزء موضوعها أو محمولها؛ و إمّا[٨] «محصَّلة» و هي ذات الجزئين المحصَّلَين.

و حقُّ كلّ قضية حملية أن يكون فيها موضوع و محمول و نسبة؛ و كلٌّ يستحق لفظاً دالاًّ عليه؛ و كذلك الشرطيات؛ إلاّ أنّ الروابط قد تطوي في بعض اللغات؛ و قد لايتأتّى الانطواء كما في لغة الفرس في قولهم: «زيد دانا[٩] است»، و بالعربية يقال: «زيد هو عالم».

و اللفظة الدالّة على النسبة هي التي تسمّى «الرابطة» و في العربية يربط

١. د: مثلها.
٢. د: الأول.
٣. ت، آس ٢، د: قسيمه.
٤. ت: بل.
٥. ت، آس ٢: جزئها.
٦. ت، آس ٢: اقترنت (آس ٢ تصحيح شده: قرنت).
٧. ت: ـ حرف.
٨. د: محمولها أو.
٩. د: كاتب.

بلفظة «هو[1]» و بـ«كائن» و «يوجد»، كما يقال: «زيد يوجد كاتباً»[2] أو «كائن كذلك»؛ فتصير هذه أداة بهذا المعنى؛ و كانت بإزاء مفهوماتها أسماء و أفعالاً فهي مشتركة إذن.

و[3] في لغة العرب إن تقدّمَ السلبُ على الرابطة فينفيها و يقطعها، فالقضية سالبة بسيطة[4]؛ و إن تأخّرَ عنها فيرتبط بها و يصير جزءاً من المحمول، كقولنا: «زيد هو غير كاتب».

و القضية مع الرابطة تسمّى «ثُلاثية» و دونها «ثُنائية».

و الفرق بين السالبة البسيطة و الموجبة المعدولة أنّ الأولى تصدق على المعدوم إذ المنفي يصحّ نفْيُ صفاتِه؛ و الثانية إثباتية و لا إثبات إلّا على موجود ـ أحد الموجودَين[5] ـ فيثبت عليه الحكم بحسب أحد ثباتَيْه أو كليهما[6]؛ فلا يقال: «العنقاء هو غير بصير» بل «ليس هو ببصير[7]»، أو الموجبة المعدولة كالتي محمولها غير البصير يكذب في البصير و المعدوم؛ و السالبة[8] المعدولة تصدق فيهما، كقولنا: «فلان ليس هو لابصير»، بخلاف تعاقب السلوب فإنّ أزواجها إثباتٌ فقط و أفرادها نفيٌ.

و الثنائية كونها موجبة معدولة أو سالبة بسيطة يتعلق بنيّة المتكلم إلّا إذا كان اللفظ لايستعمل إلاّ للعدول، كـ«غير» في[9] العربية فيتعيّن.

و قد بُوحِث في أنّ القضية العدمية و هي التي محمولها يدلّ على سلب شيء ممكن للموضوع، أو نوعه، أو جنسه، كقولنا: «زيد أعمى»، هل هي مساوية للمعدولة، كقولنا: «زيد هو غير بصير»، أو هي أخصّ؛ و ليس هذا بحث المنطقي، فإنّ ذلك يختلف باللغات؛ ففي الفارسية هما متساويان و لايقال على الحجر[10]: «كُور[11]» أي أعمى و لا «نابينا» أي غير البصير. و في العربية المعدولُ أعمّ؛ إذ يقال للحجر «غير بصير» و لايقال له «أعمى»؛ و «البارئ غير جسم» و ليس ذلك

---

١. مج ١: ـ هو.
٢. آس ١: عالماً.
٣. د: ـ و.
٤. ت: ـ بسيطة.
٥. آس ١: الوجودين.
٦. ت: ثباتية أو كلاهما.
٧. د: بصيراً.
٨. مج ١: فالسالبة.
٩. مج ١: و.
١٠. ت: لايقال للحجر.
١١. مج ١: كورى.

أمراً[١] يمكن في حقّه، و لا نوع و لا جنس له؛ بل على المنطقي أنّ السلب إذا تأخّر عن الرابطة، أو ارتبط بها ـ كيف كان ـ إن لم يعتبر التأخّر، كلغة الفُرس، فالقضية[٢] موجبة. و أثبتوا ألواحاً في هذا البيان و هي ضائعة؛ فالقضايا أربعة: موجبة بسيطة، و سالبة كذلك، و معدولتان[٣].

ضابط للحمل

و ليكن معيّناً[٤] أجزاء الحمل و مايتعلق به: إذا قلنا: «الحَمَل ناهِلٌ» ينبغي أن يتبيّن[٥] مفهوماتهما[٦] أنّ الأوّل عُنِي[٧] به السماويّ أو الأرضيّ؟ و الثاني المشترك بين الريّان و ضدّه، أيّهما مقصود؟ و إذا قلنا: «زيد هو أب» تُعيَّن جهة الإضافة؛ و إذا قيل: «هذا الخمر مسكرٌ» فليراع بالقوة، كما في الدَّنّ، أو بالفعل، الكثير أو القليل، كلّه أو جزؤه؛ و[٨] إذا قيل: «الثلج ينزل»، يُعيَّن المكان من أنّه في البلاد الباردة أو الحارة، و الزمان من أنّه في الشتاء أو الصيف؛ و مصرف الربط كما إذا قيل: «ما يَعلمُ الحكيمُ فهو كما يعلمه» أنّه إلى أيّهما يرجع من «الحكيم» و «علمِه»؛ و يبيّن[٩] الشرطُ كما إذا قلنا: «المتحرك متغيّر» فيراعي مادام متحرّكاً؛ فإنّ إهمال هذه مغلِّط جدّاً[١٠].

---

١. مج ١، د: أمر. ٢. ت: و القضية. ٣. مج ١: المعدولتان.
٤. مج ١: متعيّناً. ٥. مج ١: يبيّن. ٦. د: مفهوماتها.
٧. آس ١، مج ٢: أعني. ٨. ت: ـ و. ٩. ت، آس ١: بيّن.
١٠. *الإشارات*، ص ٢٢: «إشارة إلى شروط القضايا ...» / *شرح اشارات*، ص ١٤١. خواجه، سخن ابن سينا را در شش شرط دسته بندی كرده است: اضافه، زمان، مكان، شرط، جزء و كل، قوه و فعل. / *البصائر*، ص ١٨٦، هشت امر به اضافهٔ موضوع و محمول؛ و ابن كمونه در شرح اين قسمت، سخن سهروردی را در ده مورد به اضافهٔ قلّت و كثرت، و مصرف ربط. عنوان بحث نيز قابل توجه است: ابن سينا تحت عنوان: «شروط القضايا»، ابن سهلان: «أمور يجب مراعاتها ...» و سهروردی: «ضابط للحمل».

المرصد الرابع
في جهات القضايا و تصرفات فيها
و فيه خمس تلويحات

التلويح الأول ـ في الجهات[1]

اعلم أنّ المحمول و ما يشبهه، نسبته إلى الموضوع و نحوه إمّا أن تكون ضروريةَ الوجود، أي لابدّ من كونها في نفس الأمر، كقولنا: «الإنسان حيوان»، أو «ليس»؛ أو ضرورية اللاوجود، كفي[2] قولنا: «الإنسان حجر» أو «ليس»؛ أو غير ضرورية الوجود و العدم بل ممكنة، كما في قولنا: «الإنسان كاتب» أو «ليس». و تصدق على الأولى[3] لفظة «الواجب»، و على الثانية «الممتنع»، و على الثالثة «الممكن». و هذه الألفاظ الثلاثة تسمّى «الجهات».

و كلّ قضية لها صلوح أن يصدق عليها في الإيجاب أحد هذه، تسمّى «مادّته» و إن صدق على السلب أخرى.

و «الجهة» قوليّة زائدة على نفس[4] القضية؛ و «المادّة» هي هي باعتبار ذلك الصلوح؛ فيتبدّل[5] كاذبُها بصادقها و هي بحالها. و تسلب جهة منها و قد تبقى موجبة.

---

١. الإشارات، النهج الرابع، في موادّ القضايا، ص ٢٢.
٢. نسخه ها: كفي. أمّا «كما في» درست است.
٣. ت: الأول.
٤. مج ١: النفس.
٥. ت: فتبّدل.

و «الجهة» لمّا كانت لفظة دالّة على وثاق الرابطة و ضعفِها، فمكانُها عندها. و القضية المصرّح بجهتها تسمّى «رباعية»، و في الثنائيات حرف السلب مكانُه قبل المحمول، لأنّه ينفيه؛ و فى الثلاثيات قبل الزابطة.

و السور مكانُه قبل الموضوع، لأنّه معيِّن[1] كمّيتَه و إن كان قد يتوسّع في وضعها لا كذلك.

و يقال للواجبِ و الممتنعِ «الضروري»[2]، و إن كان أحدهما في الوجود و الآخر في العدم.

[أقسام الضرورة]

ثم «الضرورة»، إمّا مطلقة غير محتاجة إلى شرط لتداهرها[3] كقولنا: «القيّوم حيّ»؛ و إمّا مشروطة: إمّا[4] بشرط دوام الذات، كقولنا: «كلّ إنسان حيوان» و لانعني تسرمُدَه بل مادام ذاته موجودة؛ و إمّا بشرط أن يكون الموضوع موصوفاً بما وضع معه، كقولنا: «المتحرِّك متغيّر مادام متحرِّكاً»؛ و فرقٌ بينه و بين ما قبله فإنّ ذلك وضع فيه أصل الذات و هاهنا وضع الذات مع صفة «التحرك» اللاحقة بأمر محصَّل دونها؛ و إمّا بشرط وقت معيّن، كقولنا: «القمر بالضرورة كاسف»؛ أو غير معيّن، كقولنا[5]: «الإنسان بالضرورة متنفِّس»؛ أو بشرط في المحمول، كقولنا: «الإنسان ماشٍ مادام ماشياً؛». و هذا يطّرد أيضاً فيما ذكرناه و إن كان له ضرورة بجهة غيره[6].

و يعتبر الوقت المعيّن و غير المعيّن في موضوع[7] له لازم ضروري،

---

۱. د: معنى.

۲. آس ۱: ضروري.

۳. مرحوم دكتر فيّاض، مصحح منطق *التلويحات*، در ص ۹٤، تحت عنوان «ملحقات و استدراكات» در مورد كلمهٔ «لتداهر» ضمن بحث لغوى و دشوارى اين كلمه، سرانجام گفته است كه سهروردى صاحب فن در ساختن اصطلاحات فلسفى است و مقصود آن كه «لتداهر» از ساخته هاى اوست و نبايد دنبال تناسب لغوى آن بود. ابن سينا، در *الإشارات*، ص ۲۳، چنين قيدى نياورده است؛ أمّا در *شرح اشارات*، ج ۱، ص ۱٤٦، و در *البصائر*، ص ۱۹۲، قيد «لم يزل و لا يزال» آمده است.

٤. آس ۱: ـ إمّا.

٥. د: ـ «القمر بالضرورة كاسف»؛ أو غير معيّن، كقولنا.

٦. *الإشارات*، ص ۲۳.

۷. مج ۱: موضع.

ليسوقه[١] إلى الحكم وقتاً مّا و غير ذلك من الأوقات. و شرائط الحكم إن تعرضت فهي جزء أحد الجزئين و إلّا لا ضرورة بهما[٢]؛ فهذه ستة أصناف.

و المشروطة الأولى جمعناها مع الضرورية الأولى في إطلاق الضرورة، لوجوب النسبة فيهما لنفس الموضوع و المحمول. و لم يشترط في هذه المشروطةِ لادوام الذات حتى يخالفها مخالفة بعيدة. و لا نعني بالضروري الوجود غيرهما[٣].

و قد توجد دائمة غير ضرورية، كما يتّفق لبعض الناس لازم للوجود؛ أو سلب دائم، كسواد أحد و لا بياضه، و لا ضرورة لهما لذاته.

و لا حمل دائم غير ضروري في الكلّيات؛ إذ ما لا وجوب فيه لا ترجُّحَ فلاتعيُّنَ، لجزمِ العقل[٤] بالدوام.

و أيضاً ما ليس بذاتي و لا لازم الماهية هو جائز المفارقة فلا سبيل لمعرفة دوامه في الجزئيات.

و ظُنّ منه أن لا ضروري غير دائم[٥] في الكليات و لم يعرف أنّ من اللوازم لوازم ماهية تسوق جميع جزئياتها[٦] إلى أمر؛ فيصحّ الحكم الحاصر لها به.

[في جهة الإمكان]

و الإمكان قد يُعنى به ما يلازم سلبَ ضرورة العدم و هو الاصطلاح العامي؛ و وَجد الخواصُ ما سُلِب الضرورتان - أي الوجود و العدم - عنه. و صحّ الإمكان العامي على طرَفَيه لِصدق الغير الممتنع عليهما فخصّوه باسم «الإمكان». و قد دخل الواجب في الأوّل دون الثاني؛ فصارت الأقسام بحسب هذا ثلاثة: واجب و ممكن و ممتنع. و كانت بحسب المصطلح الأوّل ممكن و ممتنع. و الذي ليس ممكناً[٧] بالمعنى الثاني هو إمّا ضروري الوجود أو العدم. و يتعيّن في سلب الأوّل الامتناع. و تدخل الأربعة من الضروريات تحت الثاني، لِتوقُّفِ ضرورتها

---

١. آس ٢: يسوقه. ٢. آس ١: بها. ٣. ت: غيرها.
٤. ت: العقد. ٥. مج ١: - الجزئيات و ظُنّ منه أن لا ضروري غير دائم.
٦. مج ١: جزئيها / آس ٢: جزئياته. ٧. آس ١: بممكن.

على غير نفس الموضوع و المحمول.

و قوم خصّوا «الإمكان» بالقضية العَريّة عن الشرائط الأربعة أيضاً، كقولنا: «الإنسان كاتب»؛ فصارت الأقسام أربعة: ضروري الوجود و العدم، و ما له ضرورةٌ ما، و ممكن.

و آخرون أخذوا «الإمكان» بحسب حال الشيئ في المستقبل؛ فإن كان لايجب وجوده و عدمه في كلّ وقت من المستقبل فهو ممكن و إن وقع؛ و إلّا فلا. و جميع الاعتبارات صحيحة.

و مَن ظَنّ أنّ[1] مِن شرط الممكن أن لايكون موجوداً في الحال بل معدوماً لأنّ «الوجود» يخرج من الإمكان إلى الوجوب، لميعلم أنّ «العدم» أيضاً على هذا الوجه يُخرجه إلى ضرورة العدم؛ فإن لميخلّ هذا فلايخلّ ذاك[2]. ثمّ إن كان الممكن ينبغي أن لايتحقّق، فممكن العدم ينبغي[3] أن لايكون في الحال معدوماً، فيكون موجوداً و هو بعينه ممكن الوجود؛ فشَرطَ في لا وجودِه وجودَه. و الوجود الحالي لاينافي العدم في الاستقبال فضلاً عن الإمكان.

و الإمكان على المترتّبات واقع بالاشتراك؛ و على الأخصّ أيضاً باعتبارَي جهة عمومه و خصوصه؛ و كلٌّ على جزئياته متواطئ.

فإن قيل: الواجب إن كان ممكناً أن يكون، و ممكن الكون ممكن اللاكون، فالواجب ممكن اللاكون؛ و إن كان غير ممكن، و ما ليس بممكن ممتنع؛ فالواجب ممتنع.

قلنا: الواجب ممكن «بالمعنى العامّ» و لاينعكس إلى «ممكن أن لايكون» لدخول غير ممتنع الكون و ممتنع اللاكون فيه، و هو غير ممكن بالإمكان الخاص. و لايتعيّن في سلبه ضرورة العدم؛ بل قد يصحّ مع سلبه ضرورة الوجود فاستعمل الإمكان على الاشتراك؛ و لاتستمِع إلى قولهم: «إنّ الممتنع ممكن أن لايكون فينعكس إلى ممكن أن يكون»[4]؛ لأنّه بالمعنى العام و لاينعكس

---

١. آس ١: ـ أنّ. ٢. مج ١: ذلك. ٣. آس ١: فينبغي

٤. آس ١: ـ فينعكس إلى ممكن أن يكون.

إلى ممكن أن يكون[١].

و سالب كلّ جهة – و لابد من تقدّم أداة السلب فيه على الجهة – غير السالب الموصوف بتلك الجهة، و لابدّ من تأخّر السلب فيه عن الجهة؛ فسالب الضرورة و الامتناع غير السالبة الضرورية و الممتنعة، لِصدق الأوّلين في مادّة الإمكان دونهما. و سالب الإمكان غير السالبة الممكنة؛ لأنّ هذه تكذب في مادّة ضرورة[٢] الوجود و العدم و هو يصدق.

التلويح الثاني ـ في تلازم ذوات الجهة

اعلمْ أنّ ذوات الجهات منها ما يتعاكس و منها ما يجري بينها لزوم دون تعاكس؛ و ليس من شرط كلّ لازمٍ العكسُ. و هذه طبقاتها:

متقابلات

متلازمات متعاكسة	متلازمات متعاكسة
واجب أن يكون	ليس بواجب أن يكون
ليس بممكن عامي أن لايكون	ممكن عامي[٣] أن لايكون
ممتنع أن لايكون	ليس بممتنع أن لايكون

متقابلات

متلازمات متعاكسة	متلازمات متعاكسة
واجب أن يكون	ليس بواجب أن يكون
ليس بممكن عامي أن لايكون	ممكن عامي[٤] أن لايكون
ممتنع أن لايكون	ليس بممتنع أن لايكون
هذه الثلاثة تلزم هذه الثلاثة و لا عكس	هذه الثلاثة تلزم هذه الثلاثة و لا عكس

متقابلات

متلازمات متعاكسة	متلازمات متعاكسة
ممكن أن يكون الخاص	ليس بممكن أن يكون الخاص
ممكن أن لايكون الخاص	ليس بممكن أن لايكون الخاص
هذان يلزمان هذه الستة و لا عكس	هذه الستة تلزم هذين و لا عكس

١. *الإشارات*، صص ٢٤ـ٢٥ / *شرح اشارات*، صص ١٥١ـ١٥٤ / *البصائر*، صص ١٩٤ـ١٩٧.
٢. ت: الضرورة.
٣. ت، آس ٢، د: العامي ... العامي.
٤. ت، آس ٢، د: العامي ... العامي.

التلويح الثالث ـ في المقول على الكلّ و الفرق بين المطلقات و الموجّهات

اعلم أنّ القضية التي فيها المقول على الكلّ هي التي قيل محمولها على المقول عليه موضوعُها؛ فاشتملتْ على عَقْدَي حملٍ؛ فلهذا سالبُها البسيطُ أيضاً يكذب في المعدوم، للزوم إيجابِ العقد الأوّل عليه، فاستوى مع الإيجاب[١] المعدول.

و فيها شرائط في الوضع[٢] و الحمل:

أمّا الأوّل، فإذا قلنا: «كل جَ بَ» فلانعني كلّي الجيم؛ لِما علمت أنّه عام و نوع لايقع الكلّ موقعه و لا كليته[٣]؛ إذ يحمل على كلّ واحدٍ ما ليس كلّ مفهوم الشيء، كلازمٍ واحد و نحوِه، و لا كلّ الشيء فإنّه كلّ مجموعي معناه الجميع؛ و قد يحكم على الآحاد بالكلّ العددي ما لايصح عليه، كقولنا: «كلّ إنسان ذو نفس واحدة» و لا كذلك الجميع. و لانعني الجيم من حيث هو جيم بل الذات الموصوفة[٤] به بالفعل؛ و إن لم‌يكن جَ فهو بَ و إلّا ما صحّ أن نقول: «المتحرك قد يسكن» و صحته لعدم أخذه من حيث هو؛ و لايشترط أيضاً بلا كون جَ، بل مع استواء النسبة إلى الشرطين و لا نعيّن للموصوف[٥] به في أحد الوجودين بل ما يعمّهما[٦] ـ دام أو لم‌يدم ـ و لايشترط أحدهما فيه[٧].

و أمّا في الحمل، ففي الضرورية نقول: «بالضرورة هو ب مادام موجودَ الذات» و إن لم‌يكن جَ و[٨] إن كان ممّا يجوز زواله، فإنّه أعمّ في هذه المادة من جهة استمرار الحكم من قولنا: «مادام جَ» إن[٩] كان «مادام جَ[١٠]» أعمّ منه من وجه[١١] لصحته هاهنا و في ما شرطه في الموضوع.

و في الدائمة الغير الضرورية دائماً من غير ضرورة مادام ذاته موجوداً و إن لم‌يكن جَ هذه صورتها و إن كذبت كلّية.

و في الممكنة يمكن أن يكون بَ العام أو[١٢] الخاص أو الأخصّ. و في

---

١. مج ١: إيجاب.
٢. د: الوضع.
٣. د: كليّه.
٤. ت، آس ٢، د: الموصوف.
٥. د: الموصوف.
٦. مج ١: يعمها.
٧. الإشارات، ص ٢٦. شيخ اشراق سخن ابن سينا را توسعه داده است.
٨. د: ـ و.
٩. ت، آس ٢: و إن.
١٠. د: ـ إن كان «مادام جَ.
١١. آس ٢: ـ من وجه.
١٢. د: و.

الضروريات الأربعة هو بَ مادام بَ أو مادام جَ أو نُعيِّن الوقت أو نُبهِمه؛ فهذه هي «الموجّهة».

و إن لم نتعرض لجهة و حال و دوام و[1] لادوام، بل نقتصر على ذكر المحمول، فهي القضية «المطلقه العامة» و هي و إن حصرت في الأعداد، مهملة في الأوقات.

و القضية لو كانت تقتضي من الجهات و الضمّات شيئاً ما صحّ عليها خلافُه، فمن حيث هي هي صالحة للكلّ، فإذا قلنا: «كلّ جَ بَ» لايقتضي دوام البائية و لا لادوامها و لا اتفاق الأعداد في وقت الاتصاف[2]؛ بل إن اتّصف بالبائية بعض موضوعات الجيم في وقتٍ و البعض في آخر[3]، تصحّ. و تطّرد هذه المطلقه في الضروريات الستّة.

و إذا لم يشترط الدوام قد يصحّ قلبها من الإيجاب إلى السلب، كما عمل الحكيم، حيث قلب: «كلّ فرس نائم» إلى «لا شيء من الفرس بنائم».

و الضروريات الأربعة إذا حذف خصوص شرائطها مقيّدةً باللادوام، كقولنا: «كلّ جَ بَ لا دائماً بل وقتاً مّا»، هي المسمّاة «بالمطلقه الوجودية» و يتأتّى بتة قلب موجبها إلى سالبها و لاتصدق في مادة الضرورة.

و قوم جعلوا مطلقَهم[4] ما وقع في الماضي أو[5] الحال، و الممكنَ بحسب المستقبل؛ و الواجبَ ما اشتمل على الأزمنة الثلاثة؛ و بهذا فرّقوا بين الجهات. فإذا[6] أتى زمان لم يبق فيه من الألوان غير السواد أو غيره من مراتب العموم و الخصوص، صحّ أنّ «كلّ لون سواد» بإطلاقهم؛ لأنّه وقتي و قبل الوقوع ممكن بإمكانهم؛ و لا إمكان و لا إطلاق[7] بحسب الحمل الحقيقي فإنّ هاهنا بالضرورة ألوان معقولة غير السواد و هذه الجهات سمّيت «وقتيّة».

و الإمكان العام أعمّ من جميع الجهات و من المطلقه العامّة؛ فإنّ الممكنة

---

١. مج ١: أو.
٢. آس ١: اتصاف.
٣. آس ١: و بعض في وقت آخر.
٤. آس ١، ط: مطلقتهم.
٥. آس ١، د: ـ أو.
٦. آس ١، ط: و إذا.
٧. م: و الإطلاق.

تدخل فيها أشياء[١] لاتقع أبداً و ليس المطلق هكذا.

و الإمكان الخاص أعمّ من الوجودية لمثل هذه العلة. و هو أعمّ من المطلقه العامة من هذه الجهة، و إن كان هي أعمّ من جهة صدقها على الضروري و الوجودية إذا صرّح بها جهة.

و ظُنّ أنّ المطلقة لدى التصريح جهةٌ لأنّ لفظها حال؛ و لميعلم أنّه لميدلّ على وثاق الربط و ضعفِه و حالٍ أصلاً؛ بل فيه عدم التعرّض للكلّ.

و أمّا السلب في المقول على الكلّ، أمّا[٢] فى الإطلاق العام ينبغي أن لايتعرّض لحال و وقت، بل كلّ جَ يُنفىٰ عنه بَ أو يُسلَب عنه أو ليس بـبَ[٣]، من غير تعرّض جهة و ضمّة. و المتداول في اللغات «لا شيء من جَ بَ» و يفهم مادام جَ، حتى لو وجد جَ و هو بَ يكذب فزاد على الإطلاق. و فى لغة الفرس يقولون: «هيچ جَ بَ نيست» و كذا معناه فإنّهم ما تعرّضوا فيها للآحاد[٤].

و في الوجودية نقول: «كلّ جَ يُنفىٰ عنه بَ» نفياً ضروريّاً لا دائماً. و النظم المشهور لايطابق من الوجوديات إلّا لِما شرطه[٥] في الموضوع. و أمّا[٦] في الضرورة فلا فرق بين النظمين إلّا أنّ قولنا: «كلّ جَ بالضرورة ليس هو بَ» تعرّض فيه للآحاد بالفعل ملاقية للضرورة. و قولنا: «بالضرورة لا شيء من جَ بَ» ليس فيه تعرّض للآحاد إلّا بالقوة؛ بل هو حصر لكلّ حملي[٧] أنّه ليس بـبَ[٨].

و يعلم حال الجزئيّتين من الكلّيتين؛ فقولنا[٩]: «بعض جَ بَ» يصحّ مطلقاً و إن كان في وقت لا غير. و كلّ بعض إذا كان كذا فيصحّ كلّ بعض مطلقاً فيصح كلّ واحد؛ فمن سلّم الأوّل و أوجب على[١٠] الكلية عمومَ الأوقات كعموم الآحاد للحمل، أخطأ. و الحكم على بعض شيء بجهةٍ لاينافي صحة الحكم على البعض الآخر بجهةٍ غيرها؛ فإنّ بعض الأجسام متحرّكة بالضرورة كالفلك، و بعضها بوجود غير ضروريّ، و بعضها بإمكان بحت. و سالب الإطلاق أو الوجود

---

١. مج ١: الأشياء. ٢. مج ١: ما. ٣. مج ١: ليس ج ب.

٤. الإشارات، ص ٢٧، ذيل: «إشارة إلى تحقيق السالبة الكلية في الجهات».

٥. د: شرط. ٦. آس ١: فأمّا. ٧. آس ٢: حمل.

٨. مج ١: ليس ب. ٩. د: قولنا. ١٠. مج ١: في.

الصادق في مادة الواجب غير السالبة الموصوفة بأحدهما الكاذبة فيها[١].

التلويح الرابع ـ فى التناقض

اعلمْ أنّ التناقض هو اختلاف قضيتّين بالإيجاب و السلب على جملة تقتضي لذاتها أن يكون أحدهما صادقاً و الآخر كاذباً؛ و لايخرج الصدق و الكذب منهما. ثمّ لايلزم أن يتعيّن الصادق عندنا، فإنّ قولنا: «زيد يمشي غداً»، «زيد لا[٢] يمشي غداً» متناقضان و لايعين[٣] عندنا؛ و كذا نحوهما من الممكنات. و لا خلوّ[٤] من الإيجاب و السلب فإنّ كِذب الإيجاب معناه أنّ الأمر ليس كما أوجب، و كذب السلب هو أنّ مخالفة الإيجاب[٥] غير صادق.

و من شرط التناقض رعاية التقابل؛ فليراع فى القضيتّين أتّحاد الموضوع و المحمول، و الربط، و الإضافة، و الكلّ و الجزء، و الزمان، و المكان، و الشرط، و القوة و الفعل؛ و فى الجملة، تتّفقان لا محالة في جميع ماوراء الإيجاب و السلب، ممّا يتغيّر[٦] به حال القضية.

و في المحصورات زيادة شرط و هو أن يكون إحداهما كلية و الأخرى جزئية، فتختلفان فى الكمّية أعني الكلية و الجزئية، كما اختلفتا فى الكيفية أعني الإيجاب و السلب و إلّا لايجب الاقتسام؛ فإنّ الكليتين فى مادة الإمكان تكذبان و تسميّان «المتضادّتين» لأنّ من خاصيّة الضدّين امتناع الاجتماع في الوجود دون العدم.

و كلّ كلّي إذا أخذ موضوعاً و جزئيّه[٧] محمولاً، كَذبَ الكلّيتان[٨] فيه و صَدقَ الجزئيتان، و تسمّى الجزئيتان «الداخلتين تحت التضاد»؛ فإذا كذب «كلّ جَ بَ»، إن كان «لا شيء» صادقاً، فكذلك «ليس بعض». فلمّا لم‌ينعكس، اطرّد الجزئي

---

١. مج ١: ـ فيها.
٢. آس ١: ليس.
٣. آس ١: لا تعين.
٤. آس ٢: لايخلو.
٥. مج ١: ـ فإنّ كِذب الإيجاب ... مخالفة الإيجاب.
٦. د: يتعيّن.
٧. مج ١: جزئيته.
٨. مج ١: الكليات.

نقيضاً دون الكلي؛ و كذلك في السالب[١]؛ فاعتبر الاختلاف في الكمّ. و في التي تحفظ فيها الجهة قد يُحوِج إلى رعاية أمور فيها و سيأتي.

و إذا أخذت ألواح النقائض، فطبقة الكليات الموجبة، نقائضها سوالب جزئية، و لم‌تصدق الكلية في المواد الثلاثة إلّا في «الواجب». و طبقه سوالب الكلّيات لم‌تصدق في غير كلّي مادةِ[٢] «الممتنع». و إذا أخذت طبقة مختلفات الكم دون الكيف، ففي طبقة السوالب[٣] اقتسم السالبتان في «الإمكان» و كذبتا في «الواجب» و صدقتا في «الممتنع». و في طبقة[٤] الموجبات اقتسم موجبتا الإمكان و كذبتا في الممتنع و صدقتا في الواجب. و في مختلفات الكيف فقط اقتسم ما خلا الإمكان؛ فعرف[٥] أنّ الاقتسامات في هذه بخصوص المواد فلم‌يعتبر.

و لا تناقض في المهملات لأنّها في قوة الجزئيات.

فإذا[٦] عرفت[٧] ما قلنا، فنقول: المطلقه لا نقيض لها من جنسها أي بالإطلاق ليس، لأنّها إذا لم‌يشترط فيها[٨] الدوام صدق موجبها و سالبها معاً، كما قلب الحكيم؛ و لم‌يكن نقيضها سلب الإطلاق؛ فإنّه بعد سلب الإطلاق كلّما[٩] يثبت من الجهات الثبوتية في الحقيقة لاينافيها فلابدّ من سلب[١٠] حتى يناقضها. و غير الدئم لايناقضها فتعيّن الدائم؛ فلايشترط بالضرورة و إلّا يكذب مع المطلقه في مادة السالب الدائم الغير الضروري؛ و لايشترط أيضاً بغير الضرورة و إلّا يكذب[١١] معها[١٢] في مادة السالب الدائم الضروري و هو الامتناع، بل الدائم مطلقاً. و إن كان فى الكليات تتعيّن ضروريته[١٣]. فقولنا: «كلّ جَ بَ بالإطلاق» نقيضه «ليس دائماً[١٤] بعض جَ بَ» و لا شيء مطلقاً محذوف[١٥] الزيادة العرفية بعض دائماً و فى جزئيتي[١٦] المطلقة كلّيتا الدائم.

---

١. د: السلب.
٢. آس ١: لم‌تصدق غير مادة.
٣. مج ١: ـ السوالب.
٤. مج ١: الطبقة.
٥. مج ١: فعلم.
٦. مج ١: و إذا.
٧. ت، مج، آس ٢، د: عرف.
٨. مج ١: فيه.
٩. ت: كما.
١٠. مج ١: السلب.
١١. ت: و لايكذب.
١٢. آس ١: ـ معها.
١٣. مج ١: ضرورية.
١٤. ت، مج ١: دائماً ليس.
١٥. د: محدود.
١٦. مج ١: جزئي / مج ٢: جزئين.

و في الوجودية إذا قلنا: «كلّ جَ بَ» نقيضه: «ليس بالوجود كلّ جَ بَ»، بل إمّا بالدوام[١] العديم القيدين[٢] «بعض جَ بَ» أو «ليس» لأنّه إذا سلب الوجود فقد تبقى ضرورة الإيجاب في الكلّ، أو السلب عنه، أو[٣] الضرورة الدائمة في الجزئيتين، أو الدائم الغير الضروري فيهما؛ و الدائم المطلق في البعض إيجاباً و سلباً يغني عن تعديدها.

و إذا قلنا: «بالوجود لا شيء من جَ بَ» نقيضه: «ليس إنّما بالوجود لا شيء من جَ بَ» بل إمّا «دائماً مطلقاً بعض جَ بَ» أو «دائماً ليس» لبقاء الأقسام الستة المذكورة. و نقيض قولنا: «بالوجود بعض جَ بَ»، «ليس إنمّا بالوجود شيء من جَ بَ» بل إمّا «دائماً كلّ» أو «دائماً لا شيء» لا غير، إذ جهات البعض لاينافيه. و نقيض قولنا: «بالوجود ليس بعض جَ بَ»، «دائماً كلّ» أو «دائماً لا شيء»[٤].

و قوم احتالوا ليجعلوا نقيض المطلقة من جنسها، فقالو: «كلّ جَ بَ مادام جَ» و أخذوها[٥] بشرط الدوام في الموضوع[٦].

و اعلم أنّها خرجت عن الإطلاق[٧] و مع ذلك إذا أخذ من جنسها «ليس بعض جَ بَ مادام جَ» يكذبان في بعض موادّ الوجوديات كقولنا: «الإنسان متنفّس»؛ و إن أخذ نقيضها المطلقة العامة فليست من جنسها[٨].

و الدائمة الغير الضرورية إذا قلنا فيها: «بعض جَ بَ دائماً» غير ضروري أو «ليس بعض جَ بَ» كذلك؛ فنقيضه «ليس بالدوام الغير الضروري شيء من جَ بَ»، أو «ليس شيء من جَ بالدّوام الغير الضروري ليس بـ بَ» و يبقى إمّا ضرورة الإيجاب أو السلب في الكلّ أو الوجود إيجاباً و سلباً فيه، فيهما، و كلّيتاهما كاذبتان كما دريت.

و الوقتية إن عيّن فيها الزمان و[٩] قصد الإيجاب و السلب، صحّ التناقض. و[١٠]

---

١. مج ١: الدوام. ٢. د: القيد من. ٣. آس ١: و.
٤. آس ١: ـ لا غير، إذ جهات ... أو «دائماً لا شيء». ٥. مج ١، د: فأخذوها.
٦. *الإشارات*، ص ٣٢ به بعد، ذيل «إشارة إلى التناقض الواقع بين المطلقات».
٧. مج ١: إطلاق. ٨. در *الإشارات*، ص ٣٤، با تفاوت.
٩. آس ١: + فيها. ١٠. آس ١: ـ و.

الذي قال: إنّه إذا قيل: «كلّ جَ بَ في وقتٍ ما غير معيّن»، نقيضه أنّه «ليس بعض جَ بَ في ذلك الوقت الذي فيه كلّ جَ بَ»، لم‌يَدرِ أنّه إذا كذب «كلّ جَ بَ» كذب[1] «ليس بعض جَ بَ المشروط بوقت كون كلّ جَ بَ» و ليس وقتاً معيّناً ليتعرّض له.

و قولنا: «كلّ جَ بَ مادام جَ لا دائماً»، فنقيضه: «ليس كلّ جَ بَ مادام جَ لا دائماً»، بل إمّا «بعض جَ بَ دائماً» أو «ليس بعض جَ بَ أبداً» أو «ليس بعض جَ بَ[2] في بعض أوقات كونه جَ» و لايحتاج إلى ذكر دوام البائية في كلّ جَ أو سلبها في جميع أوقات كونه جَ؛ لانّ[3] ذكر البعض هاهنا في التناقض يُغني عن ذكر الكلّ كما عرفت. و نقيض قولنا: «لا شيء كذا»، ليس «لا شيء كذا» بل «ليس بعض دائماً» أو «بعض جَ بَ أبداً» أو «في بعض أوقات كونه جَ» و قس على هذا نقيض الجزئيتين و يبدّلُ[4] في النقيضِ البعضُ بالكلّ.

و نقائض الضروريات أوردناها في هذه الألواح و لوازم نقائضها المتعاكسة القائمة مقامها لتورد حيث ترادفت السلوب في نقيض سالبه[5]:

بالضرورة كلّ جَ بَ	لايمكن أن لايكون كلّ جَ بَ
ليس بالضرورة كلّ جَ بَ	ممكن أن لايكون كلّ جَ بَ

×××

بالضرورة لا شيء من جَ بَ	ليس‌بممكن أن يكون شيء من جَ بَ
ليس بالضرورة لا شيء من جَ بَ	ممكن أن يكون شيء من جَ بَ

×××

بالضرورة بعض جَ بَ	لايمكن أن لا يكون بعض جَ بَ
ليس بالضرورة شيء من جَ بَ	ممكن أن لايكون شيء من جَ بَ

×××

بالضرورة ليس بعض جَ بَ	ليس بممكن أن‌يكون بعض جَ بَ

١. م: ـ كذب.
٢. آس ٢: ـ أبداً» أو «ليس بعض ج ب.
٣. مج ١: لا.
٤. مج ١: فيبدّل.
٥. آس ٢: السالبة.

ليس بـالضرورة شـيء مـن جَ　　　ليس بَ ممكن[١] أن يكون كلّ جَ بَ[٢]

بين كلّ خطّين متناقضان على الطول، و متلازمان على العرض، و على القطر متلازما[٣] نقيض كل واحد و مناقضا لازم كلّ واحد. و الإمكان هاهنا هو العام.

و قولنا: «كلّ جَ بَ بالإمكان الخاص» يناقضه «ليس بالإمكان الخاص كلّ جَ بَ» بل[٤] إمّا بالضرورة في البعض إيجاباً أو سلباً؛ و «بالإمكان لا شيء»، «ليس بالإمكان لا شيء» و يبقى القسمان بعينهما و في الجزئيتين[٥] هكذا في الكلّ.

التلويح الخامس -في العكس

اعلم أنّ العكس هو جعلُ موضوعِ القضية محمولاً و المحمولِ موضوعاً مع حفظ الكيفية و بقاء الصدق و الكذب.

و نبدأ بالسالبة الضرورية و إن كان فيه مخالفة العرف لغرضٍ لنا، فنقول: إذا قلنا: «بالضرورة لا شيء من جَ بَ» فيصحّ عكسه «بالضرورة لا شيء من بَ جَ[٦]» و إلّا صحّ «بعض بَ جَ بالإمكان العامّ»، فنضع وجوده و نفرض البعض من بَ الموصوف بـجَ شيئاً معيّناً هو دال، فدال كما أنّه بعض بَ الموصوف بـجَ و هو[٧] بعض جَ الموصوف بـبَ، و قد كنّا قلنا: «بالضرورة لا شيء من جَ بَ» فصِدقُه معه محال و كان ذلك صادقاً؛ فيكذب هذا لأنّه محال؛ و ما أدّى إليه يكون محالاً و هو «بعض بَ جَ» فيصحّ «بالضرورة لا شيء من بَ جَ».

و الموجبة الكلّية الضرورية[٨] لاتنعكس كليةً لجواز أن يكون المحمول كالحيوان أعمّ من الموضوع كالإنسان و لاينعكس كلّياً و لابدّ له من عكس، فإنّه إذا كان «بالضرورة كلّ جَ بَ» فنجد شيئاً معيناً هو موصوف بالجيمية و البائية و ليَكنْ دَ، فهو من الجيم الموصوف بـبَ فيكون من الباء الموصوف بالجيمية. و

---

١. د: ليس يمكن.

٢. جدول مطابق است با نسخه ت، د. نسخه آس ١، نسبت به ت جابه جايي دارد و در آس ٢ قسمت اعظم جدول سفيد است.

٣. آس ٢، د: متلازمان.

٤. ت: ـ بل.

٥. د: الجزئين.

٦. مج ١: ج ب.

٧. د: فهو.

٨. ت: الضرورة.

إذ لم‌يحصل[١] العكس كلّياً فيصحّ جزئياً و هو «بعض بَ جَ»؛ و لاينعكس ضرورياً لجواز أن يكون المحمول كالإنسان ضرورياً لموضوع[٢] كالكاتب و الموضوع غير ضروري للمحمول بل ممكن. و لاينعكس غير ضروري أيضاً في جميع المواضع لجواز أن يكون الموضوع و المحمول كل منهما [ضرورياً][٣] للآخر كالإنسان و الناطق، فالواجب ما يعمّهما و هو الإمكان العام. و هو أولى من الإطلاق العام في بعض المواضع، لأنّه لايعمّ ما لم‌يقع فلم‌يتناول جميع الممكنات الخاصة بخلاف الإمكان العامّ.

و نبيّن[٤] هذا العكس بطريق آخر فنقول: إن لم‌يصحّ «ممكن أن يكون بعض بَ جَ العام» فيصحّ «بالضرورة لا شيء من بَ جَ»، فـ«بالضرورة لا شيء من جَ بَ» كما بيّنا عكسه و قد كنّا قلنا «بالضرورة كلّ جَ بَ».

و الجزئية الموجبة الضرورية تنعكس جزئية موجبة ممكنة عامة بالبيان المذكور من الافتراض و الخلف.

و السالبة الجزئية الضرورية لا عكس لها لأنّ الموضوع العام كالحيوان قد يسلب[٥] بالضرورة المحمول الخاص كالإنسان عن بعضه؛ و بالعكس لايتصوّر.

و أمّا الممكنات، فالسالبة[٦] الممكنه الخاصة و العامة لا عكس لهما[٧] فقد يسلب محمول ممكن كـ«الكتابة» عن موضوع ضروري له كالإنسان، فلايتأتّى[٨] العكس حتى يقال: «ممكن أن لايكون شيء من الكاتب إنساناً[٩]» و كذلك الجزئي فإنّ الإنسان موضوع للكتابة لا عروض لها إلّا عليه فيكون دونها و لايكون دونه، فيسلب عنه و لايسلب عنها.

و الموجبة الكلية الممكنة العامة و الخاصة و الجزئية تنعكسان جزئيتين ـ كما بيّنا ـ بالافتراض. و عكس الممكنة الخاصة لايتأتّى ممكنة خاصة لجواز أن

---

١. ت: بالجيمية. إذ يحصل.
٢. آس ١: للموضوع.
٣. همهٔ نسخه ها: ضروري.
٤. آس ١: نعيّن / د: نتبيّن.
٥. مج ١: سلب.
٦. مج ١: و السالبة.
٧. ت: لها.
٨. م: و لايتأتّى.
٩. مج ١: إنسان.

يكون المحمول الممكن للموضوع [ضرورياً][١] له الموضوع كالضاحك بالفعل للإنسان ؛ فإذا قيل: «بالإمكان كل إنسان ضاحك»[٢] لاينعكس ممكناً بل هاهنا ضروري و الضرورة غير مطّردة أيضاً لجواز أن يكون موضوع و محمول كلّ منهما ممكن للآخر كالكاتب و الضاحك بالفعل، فيصحّ ممكناً. و الذي يعمّ الواجبَ و الممكنَ الخاص[٣] الإمكانُ العام، فنقول: إذا كان «كلّ جَ بَ» بأيّ إمكان كان، أو بعضه، «فبعض بَ جَ بالإمكان» و إلّا فبالضرورة «لا شيء من بَ جَ»، فبالضرورة «لا شيء من جَ بَ» و كان كلّه أو بعضه بَ بالإمكان[٤]، هذا محال.

فإن قيل: أليست[٥] السالبة الممكنة في قوة الموجبة فنقلبها إليها و نعكس الموجبة، ثم نقلّب إلى السلب فتكون السالبة الممكنة انعكست؟

فيقال: إذا قلبت إلى الإيجاب و عكست، جائت ممكنة عامة موجبة لاتنقلب إلى السلب.

و المطلقه العامّة السالبة و الوجودية لا عكس لهما، لا[٦] كما ظنّ الظاهريون الّذين احتجّوا بطريق الخلف؛ و لم‌يعلموا أنّ الخلف يبتني[٧] على النقيض و لا نقيض لهما؛ و إن أخذ النقيض دائمة جزئية فتنعكس مطلقة موجبة جزئية؛ فإنّ العكس لم‌يحفظ جهات الضرورة و الدوام فلايناقض السالبة المطلقة. و انظرْ[٨] أنّا إذا قلنا: «بالإطلاق لا شيء من الإنسان بضاحك بالفعل» كيف لايتأتّى أن نقول: «و لا شيء ممّا هو ضاحك بالفعل إنساناً».

و المطلقة الكلية و الجزئية الموجبتان، تنعكسان جزئيّتين، لِما بيّنا بالافتراض؛ و كذا الوجودية. و كلاهما تنعكسان بالإطلاق العام، فإنّ المحمول الوجودي، كالمتنفّس للموضوع كالحيوان ذي الرية، لايتأتّى العكس فيه وجودياً بل ضرورياً؛ و في موضع يكون الموضوع و المحمول كلّ منهما وجودياً[٩] للآخر، كالمتنفّس و النائم اللذين هما محمولا الإنسان مثلاً بالوجود

---

١. نسخه ها: ضروري. ٢. ت: + و. ٣. آس ١: ـ الخاص.
٤. آس ١: ـ بالإمكان. ٥. ت: ليس؛ آس ١، آس ٢، مج ٢، د: أليس.
٦. ت، آس ٢، د: ـ لا. ٧. مج ١: يتبيّن. ٨. م: فانظر.
٩. ت، مج ١، آس ٢: وجودي.

ينعكس كلّ منهما على الآخر بالوجود فما يعم المادّتين الإطلاق العام. و يتأتّى البيان الخلفي أيضاً هاهنا فنقول: «إذا كان بالإطلاق كلّ أو بعض من جَ بَ فبالإطلاق بعض بَ جَ، و إلاّ دائماً لا شيء من بَ جَ، فدائماً لا شيء من جَ بَ»[١] و قد كان بالإطلاق كلّه أو بعضه بَ هذا محال.

ساقة [في أنّ حال الشرطيات المتصلة في التناقض و العكس حال الحمليات]

إعلم أنّ الشرطيات المتصلة حالها في التناقض و العكس حال الحمليات؛ فنقيض «كلّما»، «ليس كلّما» و نقيض «قد يكون»، «ليس[٢] ألبتة» و على هذا فقِسْ؛ و عكس «كلمّا قد يكون» و «ليس البتة»، «ليس البتة[٣]» و هكذا في الجميع.

[في عكس النقيض]

و عكس النقيض هو جعل مقابل الموضوع بالإيجاب و السلب[٤] محمولاً، و مقابل المحمول موضوعاً، و الكيفية باقيةً و الصدق بحاله، فقولنا: «كل إنسان حيوان» عكس نقيضه «كلّما ليس بحيوان ليس بإنسان» لأنّك حصرتَ الموضوع في المحمول؛ فما لايحمل عليه المحمول لايحمل عليه الموضوع. و قولنا: «بعض الإنسان حيوان» عكس نقيضه «بعض ماليس بحيوان ليس بإنسان».

و السالبة الكلية عكس نقيضها لايصحّ كلياً؛ فإذا قلنا: «لا شيء من الإنسان بحجر»، ليس لنا أن نقول: «لا شيء ممّا ليس بحجر ليس بإنسان» فيكون معناه: «كلّ ما ليس بحجر إنسان» و هو[5] كذب، بل يصح عكس نقيضه جزئياً؛ و كذلك السالبة الجزئية، فإذا قلنا: «لا شيء من جَ بَ» أو «ليس بعض جَ بَ» فيصحّ «ليس بعض ما ليس بـبَ ليس بـجَ» و معناد: «بعض ما ليس بـبَ جَ» و إن لم يصحّ هذا،

---

١. مج ١: ـ فبالإطلاق ... لا شيء من ج ب.
٢. ت: ـ ليس.
٣. جون عكس سالبۀ كليه، سالبۀ كليه است.
٤. ت: ـ و السلب.
٥. مج ١: فهو.

صحّ «لا شيء من غير الباء جَ» فينعكس «لا شيء من جَ غير الباء» فيكون معناه: «كل جَ بَ» و قد قلنا: «ليس بعض جَ بَ».

و في بعض هذه المواضع يحتاج إلى تقييد[١] ذهني، كقولنا: «بعض الإنسان موجود[٢]» عكس نقيضه: «بعض ما ليس بموجود في الأعيان ـ أي ممّا هو في الذهن ـ ليس بإنسان» إذ ما ليس بموجود عيناً لا بعض له فيه.

فإن قيل: قلتم[٣] إنّ السالبة الكلية و الموجبة الجزئية تنعكسان فكذّبكم أنّ قولنا: «لا شيء من الحائط في الوتد» لاينعكس ليكون «لا شيء من الوتد في الحائط» و كذلك قولنا: «بعض الشيخ كان شابّاً» لاينعكس، ليكون[٤] «بعض الشابّ كان شيخاً».

يقال[٥]: إنّ العكس من شرطه جعل الموضوع بكليّته محمولاً و كذا المحمول؛ و في القضيّتين ما نقل «في» و «كان»[٦] الّذانِ هما جزءا المحمولين، معهما؛ و عكسهما الصحيح «لا شيء ممّا في الوتد حائط[٧]» و «بعض ما كان شابّاً فهو شيخ».

و إذا قلنا: «قضية كذا لاتنعكس» معناه: لايجب أن تنعكس.

---

١. مج ١: تقيد.
٢. آس ٢: ليس بعض الإنسان موجوداً.
٣. آس ٢: لِمَ قلتم.
٤. آس ٢: لاينعكس إلى.
٥. آس ٢: يقال / ساير نسخه ها: قيل.
٦. ت: و في كان.
٧. د: بحائط.

المرصد الخامس
فى تركيب الحجج
و فيه ثلاثة مطالع

المطلع[1] الأوّل
فى حقيقة الحجة و أصناف صورها و موادّها و أحوالها
و فيه عشر تلويحات

التلويح الأول ـ في نفس الحجة و مبادئها و تقسيم صورها

اعلمْ أنّ الحجّة قول مؤلف من أقوال يقصد به إيقاع التصديق لقول آخر. و لها أقسام و العمدة من الأقسام إنمّا هو «القياس» و سنذكر باقي أقسامها إن شاء الله.

[القياس و أقسامه]

و «القياس»[2] هو قول مؤلف من قضايا إذا سلّمت لزم عنه لذاته قول آخر. و لو لا التقييد بـ«التأليف من القضايا» لم يخرج من الحد القضيةُ الواحدة التي يلزم منها[3] لذاتها صدق عكسها و عكس نقيضها. و قولنا: «لذاته» يخرج به الأضرب العقيمة إذا اتّفق صدق نتيجتها لخصوصية المادة و غيرها؛ و كنتيجة تستنتج عن قياس لاينتهي إلى إنتاجها إلّا بمقدمة أخرى لم‌تذكر.

---

١. د: ـ المطلع. ٢. مج ٢، آس ١: القياس. ٣. آس ٢: من.

و القضية إذا جعلت جزء القياس تسمّى «مقدّمة» و أجزاؤها الذاتية التي تبقى بعد التحليل إلى الأفراد تسمّى «حدوداً»، لا الأجزاء الغير الذاتية كالجهات و أدوات السلب و غيرها، و لا الذاتية التى لاتبقى بعد التحليل كالروابط.

مثال القياس و مقدمتَيه و المتعلق به، قولنا: «كلّ جَ بَ، و كلّ بَ آ، فكلّ جَ آ»، فالقولان[1] الأوّلان هما «المقدمتان» و مجموعهما «قياس»، و الثالث اللازم منهما هو «النتيجة».

و لميشترط في القياس أن تكون مقدمتاه مسلّمتَين؛ بل ينبغي أن تكونا بحيث لو سُلِّمتا لزم ما يلزم سواء وجد التسليم بالفعل أو لميوجد.

و من خاصيّة صحّة صورةِ القياس تسليمُ لزوم قولٍ منه و لايوجد هذا في صحة المادّة.

و القياس لايخلو إمّا أن يذكر فيه أحد طرفي نقيض النتيجة بالفعل أو لميذكر؛ فالأوّل يسمّى «استثنائياً»، كقولنا: «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود لكن الشمس طالعة فالنهار موجود»، ذكر فيه أحد طرفي نقيض النتيجة و هي النتيجة بعينها. أو يقال: «لكن ليس النهار موجوداً فليست الشمس طالعة»، ذكر فيه أحد الطرفين و هو نقيض النتيجة. و الذي لميذكر فيه بالفعل ذلك، ما ذكرناه من المثال الأوّل و إن كانت النتيجة بالقوة داخلة في قولنا: «كلّ بَ آ».

[القياس الاقتراني و أشكاله الأربعة]

و القياس الاقتراني قديكون من سواذج القضايا الثلاثة؛ و قد يكون من مختلطات بعضها مع بعض ـ كما سنذكره ـ و يوجد في الاقتراني حدّ مكرر في المقدّمتَين مثل بَ فيما سلف من المثال، يسمّى «الحدّ الأوسط» و يسقط في النتيجة. و لكلّ واحد من المقدمتين «حدٌّ» يخصّه و يسمّيان «الطرفين» و «الرأسين»؛ و الذي يصير موضوعَ النتيجة أو مقدّمها يسمّى «الأصغر»؛ و الذي يصير محمولَ النتيجة أو تاليها يسمّى[2] «الأكبر». و المقدمة التي فيها الأصغر

---

١. آس ٢: و القولان.

٢. آس ١، ت، آس ٢: ـ أو تاليها يسمّى.

تسمّی «الصغری» و التي فيها الأكبر تسمّی «الكبری». و تأليف المقدّمتين يسمّی «اقتراناً» و الاقتران المنتِج «قياساً» و كيفية وضع الحد الأوسط عند الطرفين يسمّی «شكلاً».

و اقتضاء[۱] التقسيم أربعة أقسام: فإنّ الحدّ الأوسط إمّا أن يكون محمول الصغری و موضوع الكبری، أو موضوع الصغری و محمول الكبری، أو محمولهما، أو موضوعما جميعاً:

و الأوّل[۲]، هو البيّن التام بنفسه و يسمّی «الشكل الأوّل» لأنّه بيّنٌ بذاته و يتبيّن[۳] به غيره و هو المنتِج للمطالب الأربعة؛ و ذو الشرفين أي الموجب الكلي لا ناتج له من[۴] الأشكال غيره؛ أمّا غيره لاينتج إلاّ الكلّي دون الإيجاب أو الموجب دون الكلية كالثاني و الثالث؛ و الذي هو عكس الأوّل بعيد عن الطبع، لايتفطّن لكونه قياساً و فيه كُلف شاقة أسقط؛ و الثاني و الثالث يكاد الطبع يتفطّن لقياسيتهما[۵] من نفسهما.

و [اشتركت][۶] الثلاثة في أن لا نتيجة فيها عن سالبتين إلّا في سوالب هي في حكم الموجبات ـ و الشكل الثاني فيه تفصيل يذكر ـ و لا عن جزئيّتين و لا عن صغری سالبة و كبری جزئية.

و النتيجة تتبع أخسّ المقدّمتَين في الكم و الكيف لا غير، إلّا فيما سنذكره[۷]؛ و لو تبعت الأشرف لكانت أتمّ في نفس حكمها و خبريتها[۸] ممّا نتجها و هي المقدمة الأخری.

[الشكلُ الأول و شرائطُ إنتاجه و ضروبُه المنتجة]

الشكل الأوّل و هو الذي يكون الأوسط فيه محمول الصغری و موضوع الكبری؛ و له شرطان:

---

۱. مج ۱: اقتضی.
۲. مج ۱: فالأول.
۳. د: يبيّن.
۴. د: في.
۵. آس ۱: لقياسهما.
۶. همه نسخه ها: اشترك.
۷. ت، مج ۱: سنذكر.
۸. ت: جزء يتها (همين نسخه در شرح: خبريتها).

أحدهما، أن تكون الصغرى موجبة أو في حكمها، كالممكنات و الوجوديات السالبة ليدخل في الأوسط فيتعدّى الحكم إلى الأصغر؛ إذ لو بايَنَه فلايتعدّى[١]؛ كما يؤخذ الأوسط نوعاً مبايناً[٢] للأصغر و يسلب عنه و يحمل على الأوسط معنى يعمّهما من الجنس و غيره، كقولنا: «لا شيء من الأنسان بطائر و كلّ طائر حيوان» لو جائت النتيجة لكانت سالبة ألبتة[٣] لأنّ النتيجة تتبع الأخسّ و هي «لا شيء من الإنسان بحيوان» و لا شكّ في كذبها و في السالبتين يؤخذ الأكبر خاصة أو فصلاً للأصغر، و الأوسط مبايناً لهما؛ فلو جائت النتيجة لكانت سالبة و تكذب ألبتة.

و الثاني، أن تكون الكبرى كلية ليندرج الأصغر في الأوسط فيتعدّى إليه الأكبر؛ و لو كانت جزئية يجوز أن يقع الأوسط جنس الأصغر أو عامّاً آخر؛ و يحمل على بعضه في الكبرى الجزئية الموجبة أو السالبة من موافقةٍ أو مخالفة في الموجبة ما يسلب عنه و في السالبة ما يثبت عليه فلا نتيجة[٤].

و المعتبر من القضايا، المحصوراتُ الأربع. و كلّ من الصغرى و الكبرى يجوز أن يكون على حال واحدة[٥] من الأحوال الأربع؛ فإذا أخذ كلّ واحدٍ من أصناف الصغرى مع كلّ واحدٍ من أصناف الكبرى كانت أربعة في أربعة فهي ستة عشر ضرباً. فباعتبار الشرطين تعيّن من الصغرى موجبتاها[٦]، و من الكبرى كلّيتاها؛ فكلّ[٧] من كلّ منهما إذا ضمّ إلى الآخر صار ضرباً معتبراً فيكون أربعة أضربٍ فلمّا انحصر الصحيح في أربعة، فالباقيات من إثنى عشر ضرباً عواقر فاسدات.

الضرب الأوّل، من موجبتين كلّيتين ينتج موجبة كليةً، مثاله: «كلّ جَ بَ، و كلّ بَ آ، فكلّ جَ آ» فإنّه إذا دخل الجيم فى الباء فكلّ حكمٍ حكمتَ عليه يتعدىّ إليه.

الضرب الثاني[٨]، من كليّتين و الكبرى سالبة[٩]، ينتج سالبة كلية، مثاله: «كلّ جَ

---

١. آس ١، مج ١: فلا تعدّي.
٢. ت: متبايناً.
٣. مج ١: ـ ألبتة.
٤. مج ١: و لا نتيجة.
٥. مج ١: واحد («حال» هم مؤنث بكار مى رود هم مذكّر).
٦. مج ١: موجبتها.
٧. مج ١: و كل.
٨. آس ١: ـ الثاني.
٩. آس ١: + كلية.

ب، و لا شيء من بَ آ، فلا شيء من جَ آ».

الضرب الثالث، من موجبتين و الصغرى جزئية، ينتج موجبة جزئية، مثاله: «بعض جَ بَ، و كلّ بَ آ، فبعض جَ آ».

الضرب الرابع[١]، من موجبة جزئية صغرى و كلية سالبة كبرى، ينتج جزئية سالبة، مثاله: «بعض جَ بَ و لا شيء من بَ آ فليس بعض جَ آ[٢]».

[الشكلُ الثاني و شرائطُ إنتاجه و ضروبُه المنتجة]

الشكل الثاني و هو الذي يكون الأوسط فيه محمولاً في المقدّمتين و شرطه أن تكون مقدّمتاه مختلفتين في الكيفية إلّا فيما يذكر من بعد ـ و الكبرى كلّية.

أمّا الأوّل، فلأن المتّفقَين قد يثبت عليهما أو يسلب عنهما شيء واحد و لا نتيجة سوى الموجبة. و المتباينين قد يثبت عليهما أو يسلب عنهما[٣] شيء واحد و لا نتيجة سوى السالبة؛ و إذ[٤] لا لزوم لأحدهما في الموجبتين و لا في السالبتين فلا اطّراد فلا نتيجة.

و أمّا الثاني، فلأنّ الكبرى الجزئية ـ موجبة كانت أو سالبة ـ يجوز أن يكون الأكبر جنساً أو عاماً أخر للحدّين المتّفقين فالنتيجة موجبة؛ أو مبايناً للأصغر، و الأوسط محمول على الأكبر أو مسلوب عنه في الكبرى الجزئية الموجبة أو السالبة؛ فليس إلّا سلب النتيجة فلا لزوم لأحدهما فلا نتيجة.

و بالشرط الأوّل يعرف أن لا قياس في هذا الشكل عن المطلقتين و الوجوديّتين و الممكنتين و لا عن خلطها؛ لأنّ سلبها في قوة إيجابها؛ فيوجب المحمول الوجودي كالمتنفّس على المتّفقَين كالإنسان و الناطق بهذه الاعتبارات أو يسلب، فليس إلاّ الإيجاب؛ أو على المتباينين كالإنسان و الفرس كذلك فليس غير السلب فلا لزوم لإيجاب و لا سلب؛ فلانتيجة و ضروبه أربعة لنحو البيان المذكور.

---

١. آس ١: ـ الرابع.
٢. آس ١: فبعض ج ليس ا.
٣. آس ٢: قد يسلب عنهما أو يثبت عليهما.
٤. آس ٢: إذا.

الضرب الأوّل من كلّيتين[١] و الكبرى سالبة فينتج كلّية سالبة، مثاله: «كلّ جَ بَ، و لا شيء من آ بَ» فتعكس الكبرى فيصير «لا شيء من بَ آ» و هو ثاني الأوّل، فينتج: «لا شيء من جَ آ» أو نبيّن بالخلف فنقول: إن لم يصحّ «لا شيء من جَ آ» فيصدق نقيضه و هو «بعض جَ آ» و نقرنه بكبرى القياس مجعولاً صغراها و هو «لا شيء من آ بَ»، فينتج «ليس بعض جَ بَ» و كان «كلّ جَ بَ» هذا خلف[٢] محال؛ و صورة القياس صحيحة و كذا الكبرى؛ فالمحال لزم من كذب الصغرى التي هي نقيض النتيجة. و في جميع قياسات الخلف التي في الشكل الثاني يقرن نقيض النتيجة بالكبرى هكذا. و في الثالث بالصغرى مجعولا كبراها[٣].

الضرب الثاني من كليّتين و الصغرى سالبة، ينتج سالبة كلية، مثاله: «لا شيء من جَ بَ» و «كلّ آ بَ» تعكس الصغرى و تجعل[٤] كبرى فينتج «لا شيء من آ جَ» ثم تعكس النتيجة ليرجع الرأسان كلّ إلى مكانهما و هو المطلوب؛ و البيان الخلفي على ما ذكرنا.

الضرب الثالث من جزئية موجبة صغرى و كلّية سالبة كبرى ينتج جزئية سالبة، مثاله: «بعض جَ بَ و لا شيء من آ بَ» يتبيّن[٥] بعكس الكبرى و الخلف، كما بيّنّا.

الضرب الرابع، من سالبة جزئية صغرى و موجبة كلّية كبرى، ينتج جزئية سالبة، مثاله: «ليس بعض جَ بَ و كلّ آ بَ»؛ لا بيان بالعكس هاهنا، لأنّ السالبة الجزئية لاتنعكس و الكبرى تنعكس جزئية و لا قياس عن جزئيتين؛ فتبيّن بالخلف أنّه إن لم يصحّ «ليس بعض جَ آ» فيصدق: «كلّ جَ آ» و نتمّ كما ذكرنا أو نبيّن بالافتراض، فنقول: «و ليكُن البعض من جَ الذي ليس بَ[٦]، دَ» فيكون «لا شيء من دَ بَ» و كان «كلّ آ بَ» ينتج من ثاني الثاني «لا شيء من دَ آ» و يضمّ إليه «بعض جَ دَ» فينتج رابع الأوّل: «ليس بعض جَ آ». و كلّ افتراض إنّما يتمّ بقياس من الشكل الذي فيه ذلك الضرب و بقياس من الأوّل.

١. آس ١: الكليتين. ٢. آس ١: ـ خلف. ٣. د: كبراهما.
٤. آس ٢: + له. ٥. د: يبيّن. ٦. مج ١: بـ ب.

[الشكلُ الثالثُ و شرائطُ إنتاجه و ضروبُه المنتجة]

الشكل الثالث، و هو الذي الأوسط فيه موضوع في المقدّمتين و شرطه إيجاب الصغرى أو أن يكون في حكمه، و كلّية إحدى المقدمتين أيّهما كانت:

أمّا الأول، فلأنّ الصغرى السالبة يجوز أن يكون الأكبر جنساً أو عامّاً آخر للحدّين في الكبرى الموجبة؛ فلو صحّت النتيجة[١] لكانت سالبة ألبتة و تكذب[٢]؛ أو أن يكون الأصغر و الأكبر المتفقان مباناه[٣] فى السالبتين؛ فلو صحّت النتيجة لكانت سالبة و تكذب ألبتة.

و أمّا الثاني فلأنّ المعنى الواحد الكلي قد يثبت عليه بالإيجاب الجزئي شيئان متفقان أو يسلبان أو يوجب أحدهما و يسلب الآخر و ليس غير الإيجاب؛ أو أمران مختلفان يجعل على الأقسام الثلاثة و ليس غير السلب.

و قرائنه ستة؛ لأنّ كبراه لمّا كانت كلّية مع الصغرى الموجبة نتجت[٤] أربعة كالشكل الأوّل؛ و لمّا لم تتعيّن الكلّية جاز أن تكون الكبرى[٥] جزئية موجبة أو سالبة، فزاد ضربان. و خاصّيته أن لاينتج غير الجزئي.

الضرب الأوّل منه، من كليّتين موجبتين؛ و ينتج جزئية موجبة، مثاله: «كلّ بَ جَ» و «كلّ بَ آ» نعكس[٦] الصغرى فيرجع إلى ثالث الأوّل، فينتج: «بعض جَ آ» أو نقول: إن لم يصحّ هذا، يصحّ «لا شيء من جَ آ» و نقرنه بصغرى القياس و هو «كلّ بَ جَ» ينتج من ثاني الأوّل: «لا شيء من بَ آ»؛ و كان «كلّ بَ آ»، هذا محال و لزم من[٧] كذب الكبرى التى هى نقيض النتيجة.

الضرب الثاني، من كلّيتين، و الكبرى سالبة؛ تنتج جزئية[٨] سالبة يتبيّن بالبيانين[٩] على ما ذكرنا.

الضرب الثالث، من موجبتين و الصغرى جزئية؛ تنتج جزئية موجبة

---

١. ت، مج ١: نتيجة.
٢. د: + ألبتة.
٣. مج ١: مباينا.
٤. مج ١: تنتج.
٥. آس ١: ـ الكبرى.
٦. ت، د: نعكس. آس ٢: «بعكس» نيز خوانده مى شود.
٧. مج ١: ـ من.
٨. مج ١: ـ جزئية.
٩. آس ١: بالبيان / ت: بالتباين.

بالبيانين[١].

الضرب الرابع، من موجبتين و الكبرى جزئية؛ تنتج جزئية موجبة و لاتعكس الصغرى هاهنا؛ فإنّها تنعكس جزئية و لا قياس عن الجزئيّتين[٢] فتعكس الكبرى و تجعل صغرى فتستنتج ثم تعكس النتيجة؛ أو نبيّن بالخلف، فنقول إن لم يصح «بعض جَ آ»، فـ«لا شيء من جَ آ» و نتمّم[٣] كما ذكرنا؛ أو نبيّن بالافتراض، فنفرض البعض[٤] من بَ الذى هو الألف، دَ، حتى يكون «كلّ دَ آ» فنقول: «كلّ دَ بَ» و «كلّ بَ جَ» ينتج من أوّل الأوّل «كلّ دَ جيم» فـ«كلّ دَ جَ و كلّ دَ آ» ينتج من أوّل الثالث «بعض جَ آ».

الضرب الخامس، من كلّية موجبة صغرى و جزئية سالبة كبرى؛ ينتج جزئية سالبة. و لا بيان عكسي[٥] إذ لا عكس للسالبة؛ و الصغرى إن عكست صارت جزئية، و لا قياس[٦] عن الجزئيّتين و نبيّن[٧] بالخلف أو بالافتراض: فنفرض البعض من بَ الذي ليس آ دَ، فيكون «لا شيء من دَ آ»؛ فنقول[٨]: «كلّ دَ بَ» و «كلّ بَ جَ» فـ«كلّ دَ جَ» و نقرن بالمقدمة المدّخرة فيستنتج المطلوب. و الافتراض إنمّا وضع لِجعل قضية جزئيةٍ كلّيةً.

الضرب السادس، من جزئية موجبة صغرى و كلية سالبة كبرى؛ ينتج جزئية سالبة تتبيّن[٩] بعكس الصغرى و الخُلف، كما ذكرنا.

و حيث صحّت الجزئية صحّت الشخصية في[١٠] الأشكال.

التلويح الثاني ـ في المقدّمات الموجّهة و المختلطات

و إذا كانت المقدمتان موجّهتين بجهة واحدة، فالنتيجة جليّة[١١] أن تتبعهما؛ و الممكنتان تنتجان ممكنة لأنّ ما يمكن أن يمكن، يحكم العقل بإمكانه و لايتوقف

---

١. ت: بالتباين.
٢. آس ٢: جزئيتين.
٣. مج ١: يتم.
٤. آس ٢: + الذي.
٥. مج ١: عكس.
٦. مج ١: القياس.
٧. ت: فيتبيّن.
٨. ت: فيكون.
٩. د: يبيّن.
١٠. مج ١: صحّ ... صحّ الشخصية و.
١١. آس ١، مج ١، مج ٢، ت، د: جليّ.

كثيراً.

[أحكام المختلطات في الشكل الأول]

و اعلم أنّ النتيجة فى الشكل الأول تابعة للكبرى في[١] المختلطات؛ لأنّ الأكبر يتعدّى إلى الأصغر على نحو ما حمل على الأوسط إلّا إذا كانت الصغرى ممكنة و الكبرى وجودية؛ فإنّا إذا قلنا: «يمكن أن يكون كلّ جَ بَ و بالوجود كلّ بَ آ»، عرف من طبيعة الإمكان جواز اللاوقوع أبداً؛ فإذا لم‌يتصف الجيم بالبائية أبداً فلايلزم أن يتعدّى إليه آ بالفعل، بل بالقوة، فهي ممكنة؛ أو كانت الصغرى ضرورية و الكبرى كلّ بَ آ مادام بَ الذي يعمّ الواجب و غيره؛ فـجَ يدوم بَ بالضرورة فيدوم آ بالضرورة؛ ففي[٢] هذين تبعت الصغرى. و لايجوز أن يقال فى هذه «كلّ بَ آ مادام بَ، لا دائماً» فإنّه لايصدق مع الضرورية الصغرى»[٣] لأنّا إذا قلنا: «كلّ بَ آ مادام بَ، لا دائماً»[٤] حكمنا أنّ كلّ موصوف بـبَ لايدوم له آ لعدم دوام البائية، فكان[٥] من الموصوفات بـبَ، جَ، الذى ضروري له البائية، فلايصدقان[٦].

و تعلم ممّا ذكرنا أنّه إذا كان «كلّ جَ بَ بالإمكان» و «كلّ بَ آ بالضرورة» و معناه كلّ واحد مما يوصف بأنّه بَ ـ دام له البائية أو لم‌تدم ـ فهو بالضرورة آ و إن لم‌يكن بَ ـ كما عرفت فى المقول[٧] على الكلّ ـ فلا مدخل للبائية الغير الضرورية فى حمل الألفية على موصوفاتها فهي واجبة دونها، و جيم من الموصوفات بـبَ بالإمكان؛ فإذا فرض وقوعه فيجب دونه له الألفية.

و استُثنِي من كون النتيجة تابعة لأخسّ المقدمتين ما إذا[٨] كانت صغرى ممكنة سالبة أو وجودية سالبة مع كبرى ضرورية موجبة؛ فإنّ النتيجة موجبة ضرورية[٩]؛ و كذلك إذا كانت صغرى ممكنة موجبة و كبرى وجودية سالبة،

---

١. مج ١: و.
٢. مج ١: فهي.
٣. مج ٢، آس ١، ت: ـ فإنّه لايصدق مع الضرورية الصغرى.
٤. د: + صحّ.
٥. مج ١: و إن كان.
٦. مج ١: و لا يصدقان.
٧. آس ١: القول.
٨. آس ١: المقدمتين فإذا.
٩. ت، د: ـ ضرورية.

فالنتيجة موجبة ضرورية[١] أيضاً إلّا أنّ هذه السوالب فى حكم الموجب[٢] فكأنّه لايحتاج إلى استثناء.

[أحكام المختلطات في الشكل الثاني]

و أمّا في الشكل الثاني، إذا كانت الكبرى سالبة ممّا ينعكس، فيرجع إلى الأول، و تتبعها النتيجة لِما علمت من ضابط الشكل الأولّ. و أمّا صغرى الضرب الثاني من الثاني صائرة كبرى الأوّل، فالنتيجة تتبعها. و كذلك صغرى الرابع منه، فإنّها بالافتراض تصير كلّية و تنتهي إلى أن تكون كبرى فى الأول؛ فتتبعها[٣] نتيجة هي كبرى القياس الثاني من الافتراض و تتبعها النتيجة الثانية. فالعبرة في الجهات[٤] في هذا الشكل للسوالب؛ فإنّها تصير كبريات الأول بعكس أو افتراض فتتبعها النتيجة.

و هاهنا ضابط:

إعلم أنّ فى هذا الشكل إذا كانت مقدمتان في اقتران[٥]، لكلّ واحدة منهما جهة تكذب على الأخرى ـ سواء كانتا موجبتين أو سالبتين أو إحداهما موجبة و الأخرى سالبة ـ فتحصل نتيجة سالبة ضرورية مثل ما نقول: «كلّ جَ بَ بالوجود أو بعضه و كلّ آ بَ بالضرورة»، فيعلم أنّ طبيعتَي جَ أو بعضه و ألف متباينان بالضرورة. إذ لو دخل أحدهما فى الآخر و لو بالإمكان لَتعدّى إليه حكمه؛ فلو كان جيم من الموصوفات بـ ألف لكان بَ ضرورياً له؛ و هكذا لو كان ألف من الموصوفات بجيم لكان بَ وجودياً له؛ و على هذا جميع مختلفتي الجهة كيف كانتا من الإيجاب و السلب؛ فالنتيجة فى الكلّ ضرورية السلب؛ إلّا إذا كان اختلافهما على وجه يجوز دخول إحداهما فى الأخرى كممكنة خاصة و عامة، أو وجودية و مطلقة عامة، أو مطلقة عامة و ضرورية و نحوها.

---

١. ت: ضرورة.
٢. د: الموجبات.
٣. مج ١: ـ النتيجة لِما علمت من ضابط ... فى الأول؛ فتتبعها.
٤. آس ١: ـ في الجهات.
٥. ت: اقران.

و كلّ جهة ـ تعمّ الضرورة و غيرها ـ إذا كانت في مقدمة معها[١] ضرورية و اختلفت الكيفية، فالنتيجة ضرورية السلب أيضاً؛ لِما قلنا.

[أحكام المختلطات في الشكل الثالث و الرابع]

أمّا الشكل الثالث، فالنتيجة فيه تتبع الكبرى أيضاً؛ لأنّ[٢] الضروب الأربعة التي ترجع بعكس الصغرى[٣] إلى الأوّل، فالكبرى بحالها صائرة كبرى الأوّل؛ فتتبعها النتيجة إلاّ فيما استثني في الأول بقي[٤] ما كبراه جزئية كالرابع و الخامس.

و ظنّ[٥] في الرابع أنّ النتيجة تتبع الصغرى لأنّها تصير كبرى الأوّل[٦]؛ و لم يعرفوا أنّ النتيجة موجبة جزئية محتاجة إلى عكس، و العكس لا يجب أن يحفظ الجهات بخلاف ثاني الثاني، فإنّ النتيجة تنعكس محفوظة الجهة لأنّها سالبة. و في الضربين يبيّن بالافتراض أنّ النتيجة تابعة للكبرى[٧] فإنّ «كلّ دَ آ» أو «لا شيء من دَ آ»، جهتهما جهة الكبريات[٨] فيهما لقيامهما مقامهما، و هما كبريا القياسين الآخرين في الافتراضين فتتبعهما النتيجة فتكون تبعت كبريَي الأصلين.

[منفعة الأشكال الثلاثة الأُوَل]

فإن قيل: إذا كان مردّ الشكلين إلى الأوّل فلا حاجة إليهما.

قيل: هذان من الطرق الصالحة المؤدّية.

و قد يتفق أن يكون الوضع الطبيعي لمقدمتَي قياس على نحو ترتيب أحدهما؛ و[٩] بالردّ إلى الأوّل يتغيّر عن الوضع الطبيعي، كقولنا في الثاني: «كلّ جسم منقسم و لا شيء من النفس بمنقسم»؛ فإذا عكست إلى «لا شيء من المنقسم

---

١. آس ١: مع. ٢. آس ١: إلى. ٣. آس ١: ـ الصغرى.
٤. آس ١: فبقي / مج ١: نفى. ٥. آس ١: فإنّ.
٦. ت: + و لم يعرفوا أنّ النتيجة تتبع الصغرى لأنّها تصير كبرى الأول.
٧. ت، آس ١: الكبرى. ٨. مج ١: الكبريان. ٩. مج ١: ـ و.

بنفس» تغيّرتْ عن الوضع الطبيعي؛ إذ الصفات أولى بالمحمولية و إن كان يصحّ موضوعيتّها[١]؛ و كذلك في قولنا: «كلّ إنسان ماش و كلّ إنسان متنفس» فإنّ الوضع الطبيعي يتغيّر بالعكس و إن صحّ.

و الثاني ينتفع به في الفرق فكأنّه[٢] قيل فيه: جيم محمولٌ عليه ب، و الف مسلوبٌ عنه باء، فافترقا.

و الثالث ينتفع به في النقض كمن ادّعى أنّ «كلّ جِرم ينخرق»، فقيل: «الفلك جرم و هو لاينحرق فبعض الجسم لاينخرق» على الثالث.

[في أنّ الشكل الرابع بعيد عن الطبع خلافاً لجالينوس]

فإن قيل[٣]: لِمَ حذفتم الشكل الرابع معلّلين بالصعوبة و الكُلفة في العكسين[٤]، و في[٥] ثاني الثاني و رابعه و رابع الثالث و خامسه من الكُلف و العكوس[٦] ما ذكرتموه، فهلّا عمّمتم الحذف أو الاعتبار؟

قيل: مبنى الحذف ما[٧] كان مجرّدَ الكُلفة؛ فإنّ اعتبار الثاني كان لأنّه في نفس قياسيّته لايكاد يفتقر إلى غيره؛ فإنّا إذا قلنا: «كلّ جَ بَ و لا شيء من آ بَ» فالطبع الصحيح يتفطّن لأنّ الذي هو بَ لايكون الذي هو ليس بـ بَ فجيم ليس آ؛ و إذا قيل: «كلّ بَ جَ و كلّ بَ آ» في الثالث، تتفطّن النفس لأنّ بَ هو موصوف بالجيمية و الألفية، فشيء من أحدهما هو الآخر.

و أمّا الرابع فنفس قياسيّته بعيد عن الطبع؛ و إثبات قياسيّته أصعب من إثبات المطالب العلمية التي يراد إثباتها به فحذف؛ فلم‌يتفطّن جالينوس و بعض من ذبّ عنه من المتأخرين لهذه الدقيقة فشوّشوا و شنّعوا و ضلّوا و أضلّوا. و العجب أنّه يشنّع على المعلّم الأوّل في المختلطات من المطلقات بأنّ إيرادها عديم الجدوى و أكثر قضايا علمه مطلقة.

---

١. ت: موضوعيتهما. ٢. مج ١: و كأنّه.
٣. مج ١: ـ الفلك جرم و هو ... فإن قيل. ٤. ت، مج ١، د: العكس.
٥. آس ١: ـ في. ٦. آس ٢: العكس. ٧. «ما» نافيه است.

[في أنّ الشكل الثاني ليس بناتجٍ لذاته]

و عندي أنّ الشكل الثاني ليس بناتج لذاته[1] بل لخصوصيّة الجهة و المادة؛ و لو نتج بذاته لنتج[2] على إطلاقه و ليس بناتج على إطلاقه؛ و لو اعتبر كذا يتأتّى لنا أن نقنّن[3] كثيراً من الأضرب الفاسدة بزوائد فتنتج[4]؛ فهو لهذا دون الثالث؛ فقولنا: «كلّ جَ بَ، و لا شيء من آ بَ» لذاته لايلزم منه شيء؛ و لايردّه[5] إلى الأوّل لجواز أن تقع في مادة لا عكس لسالبها و لا نقيض، إلّا أنّه عظيم النفع في العلوم.

التلويح الثالث ـ في الاقترانات الشرطية

اعلم أنّ الشرطيات المتصلة قد تتركّب منها أشكال كما للحمليات:

فمن الشكل الأوّل، تالي الصغرى يكون مقدم الكبرى، كقولك: «كلّما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود و كلّما كان النهار موجوداً فالكواكب خفية».

و من الشكل الثاني، يشتركان في تال.

و من[6] الثالث في مقدم. و البيان العكسي و الخلفي على ما ذكرناه.

و[7] من المنفصلتين قد يتركب القياس على الأشكال؛ و الاشتراك بينهما في جزء غير تام. و القريب من الطبع ما[8] على الأوّل، و الصغرى موجبة و الكبرى كلّية، كقولنا: «كلّ عدد إمّا فرد و إمّا زوج، و كلّ زوج إمّا زوج الزوج و إمّا زوج الفرد، أو زوج الزوج و الفرد»[9] فينحذف الأوسط المشترك، فينتج: «كلّ عدد إمّا فرد و إمّا زوج الفرد أو زوج الزوج أو زوج[10] كليهما».

و قد يتركّب القياس من متّصلة و حمليّة، و القريب ما تقع الشركة في التالي فتحصل النتيجة متصلةً، مقدّمُها مقدمُ المتصلة بعينه، و تاليها نتيجة تأليف التالي و الحملية؛ و يجوز أن تكون الحملية صغرى و يجوز أن تكون كبرى.

---

١. آس ١: ـ لذاته. ٢. مج ١: فتنتج.
٣. ت، آس ٢: نبيّن / د: نعتبر (نسخه بدل: نقرن). ٤. ت: فتنتج.
٥. مج ١: لا رده. ٦. مج ١: في. ٧. مج ١: ـ و.
٨. آس ٢: فأمّا. ٩. مج ١: + جميعاً. ١٠. ت: ـ أو زوج.

مثال أن تكون الحملية كبرى، قولنا: «إن كان آ بَ، فكلّ[1] جَ دَ، و كلّ دَ هـ» ينتج: «إن كان آ بَ، فكلّ[2] جَ هـ». و مثال أن تكون صغرى أن نقول: «كلّ دَ جَ، و إذا كان آ بَ، فكلّ[3] جَ هـ» ينتج: «إن كان آ بَ، فكلّ دَ هـ» و هكذا جميع الضروب. و استخراج الأصول[4] ممّا سلف لايصعب على القريحة التامة.

و قد يتركّب القياس من منفصلة و حملية، و المنفصلة كبرى؛ مثاله: «الثلاثة عدد و كلّ عدد إمّا زوج و إمّا فرد» ينتج أنّ «الثلاثة إمّا زوج و إمّا فرد». و قد تقع منفصلة صغرى مع حمليات، كقولنا: «كلّ متحرك إمّا نبات أو حيوان أو جماد، و كلّ نبات جسم و كلّ حيوان جسم و كلّ جماد جسم» و هذا هو الاستقراء التام. فالنتيجة موضوعها موضوع الانفصال، و محمولها محمول الحمليات و هو «كلّ متحرك جسم» و على هذا يستخرج الباقي.

و قد يقع التأليف من متصلة و منفصلة و الاشتراك في جزء غير تام، كقولنا: «إن كان هذا كثيراً فهو ذو[5] عدد و كلّ ذي عدد[6] إمّا زوج و إمّا فرد»، فالنتيجة مقدّمها ذلك بعينه، و تاليها نتيجة تأليف التالي. و المنفصلة، كقولنا: «إن كان هذا كثيراً فهو إمّا و إمّا». و قد يقع في جزء تام، كقولنا: «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود و إمّا أن يكون النهار موجوداً و إمّا أن يكون الليل موجوداً[7]» فتصح نتيجة منفصلة، كقولنا: «إمّا أن تكون الشمس طالعة و إمّا أن يكون الليل موجوداً» و تصحّ متصلة كقولنا: «إن كانت الشمس طالعة فالليل ليس بموجود». و لانطوّل في هذا المختصر ما لايحتاج إليه؛ فالذكيّ لايعجز عن استخراج ما بقي.

التلويح الرابع ـ في الاستثنائيات[8]

و «الاستثناء» هو رفعُ أحد جزئَي الشرطية، أو وضعُه ليلزم وضع الآخر أو[9]

---

١. مج ١: و كل.
٢. مج ١: فكل.
٣. مج ١: و كل.
٤. د: الأحوال.
٥. آس ١: ـ ذو.
٦. آس ١: + فهو.
٧. ت: ـ موجوداً.
٨. مج ١: الاستثنائي.
٩. ت: الأجزاء و.

رفعه؛ و القياس الذي فيه ذلك «استثنائي[١]»؛ و يتمّ بشرطيةٍ و حمليةٍ، فيما يتركّب من الشرطيات من حمليتين.

ففي المتصلة يستثنى عين المقدم فينتج[٢] عين التالي، كقولنا: «إن كانت[٣] الشمس طالعة فالنهار موجود لكن الشمس طالعة» فينتج أنّ «النهار موجود». أو[٤] يستثنى نقيض التالي لينتج نقيض المقدم، كقولنا في المثال المذكور: «لكن ليس النهار موجوداً فليست[5] الشمس طالعة». و أمّا استثناء عين التالي أو نقيض المقدم لاينتج؛ إذ ربما يقع التالي أعمّ فلايلزم من وضع الأعمّ وضع الأخصّ، و لا من رفع الأخصّ رفع الأعمّ؛ و لكن يلزم من وضع الأخص وضع الأعم، و من رفع الأعم رفع الأخص؛ و في مَحالّ[٦] المساواة قد يتأتّى الاستثناآت الأربعة و لكن لاتعتبر خصوصيات المواد. و الأضرب العقيمة حذفت لعدم اطّرادها لا لامتناع الاتفاقات.

و اعلم أنّ المتصلة لاتكون ممكنة و لا وجودية إذ لا استثناء، كقولنا: «يمكن إن كان زيد في السوق أن يكون[٧] قائماً» فلايستثنى إلاّ أن يؤخذ الإمكان جزء التالي فتكون ضرورية. و كذلك قولنا: «إن كان هذا إنساناً فهو متنفّس بالفعل» إذ الربط في المتصلة هو اللزوم و لا لزوم إلاّ للمتنفّس[٨] بالقوة و هو ضروريّ دائم.

و المنفصلة الحقيقية يستثنى فيها عين ما اتّفق، فينتج نقيض ما بقي ـ قلّ أو كثر ـ كقولنا: «هذا العدد إمّا تام أو ناقص أو زائد؛ لكنّه تام» فينتج «ليس بزائد و لا ناقص[٩]»؛ أو يستثنى نقيض ما يتفق فينتج عين ما بقي إن كان واحداً أو منفصلة في البواقي إن تعددّت الأجزاء.

و الغير الحقيقية، فمانعة الخلوّ فقط يستثنى فيها النقيض لينتج العين و لاينتج استثناء العين للنقيض، كقولنا: «إمّا أن لايكون هذا حيواناً و إمّا أن

---

١. مج ١: ـ و الاستثناء هو رفعُ ... ذلك «استثنائي».
٢. مج ١: ـ فينتج.
٣. م: ـ كانت.
٤. مج ١: و.
٥. ت، د: فليس.
٦. مج ١: حال.
٧. ت: أن كان.
٨. آس ١: للمتنفس / بقية نسخه ها: للتنفس.
٩. آس ٢: بناقص.

لايكون نباتاً» فيقال: «لكنّه حيوان» فينتج أنّه ليس بنبات لا غير.

و مانعة الجمع دون الخلوّ، يستثنى فيها العين[١] للنقيض لا غير.

و المُحرَّفات تُرَدّ إلى النظم المستقيم.

و المنفصلة التي أجزاؤها غير متناهية لايستثنى؛ فإنّ رفع الكلّ لوضعٍ واحدٍ لايمكن؛ و وضع واحد لرفع الكلّ لايفيد فإنّه لم‌يحصل في التصور.

التلويح الخامس ـ فى القياسات المركّبة

و اعلم أنّه لا قياس من أقلّ من مقدمتين؛ فإنّ المقدمة الواحدة إمّا أن تشتمل على كلّ النتيجة أو على جزئها؛ فإن اشتملت على كلّها فهي شرطية لابدّ من استثناء لتنتج و قد تمّت مقدمتان؛ و إن اشتملت على جزئها فالنتيجة[٢] جزء آخر فلابدّ ممّا[٣] يشتمل عليه حتى يلزم ارتباط الجزئين و قد حصلت[٤] مقدمتان.

و لا قياس من أكثر من المقدمتين في السوانح؛ و يجوز في غيرها كالاستقراء التام مع أنّ الكثرة هناك في حكم المقدمتين أيضاً؛ فإنّ النتيجة لها طرفان و المقدمة[٥] إن لم‌تناسبها بطرف فلا مناسبة فلا إنتاج؛ و إذا ناسب كلّ من المقدمتين طرفاً فلا مدخل للثالث إجمالاً.

و نفصّل تفصيلا لوحياً فنقول: المقدمات إن زادت على اثنتين فإمّا أن[٦] تكون واحدة لاتناسب النتيجة فلا اقتضاء لها و لا تعلق، و إمّا أن يشترك كلّ واحد من المقدمات مع النتيجة و ليس لها إلّا طرفان فلابد و أن تشترك مقدمتان في طرف واحد لها فيصير جزء[٧] النتيجة ـ الأصغر أو الأكبر ـ مشتركاً بين المقدمات فصارت حداً أوسط هذا محال.

---

١. مج ١: لعين.
٢. آس ١: فلينتجه.
٣. ت: ما.
٤. ت: حصل.
٥. آس ١: فالمقدمة.
٦. مج ١: ـ فإمّا.
٧. مج ٢: جزءا.

[أقسام القياس المركّب من الموصول و المفصول]

بلى قد توجد مقدمات كثيرة مساقها إلى نتيجة واحدة و هي في قياسات كثيرة مبيّنة لمقدمتَي القياس الناتج لتلك النتيجة إذا كانتا غير بيّنتَين بذاتيهما فلابد من إثباتهما مثل إثبات النتيجة؛ و يسمّى «قياساً مركباً»

و هو إمّا «موصول» و هو الذي يذكر فيه النتائج[١] بالفعل مأخوذة تارةً نتيجة و أخرى مقدمة، كقولنا: «كلّ جَ بَ و كلّ بَ آ فكلّ[٢] جَ آ» ثم[٣] و «كلّ جَ آ[٤] و كل آ دَ فكلّ جَ دَ» و هكذا إلى المطلوب؛ و إمّا «مفصول» و هو الذي فصّلت النتائج عنه و طويت[٥]، كقولنا: «كلّ جَ بَ، و كلّ بَ آ، و كلّ آ دَ، و كلّ دَ هـ فكلّ جَ هـ».

و ظنّ أن قول القائل «إن كانت الشمس طالعة فالنهار موجود و إن كان النهار موجوداً فالأعشى يبصر و الشمس طالعة فالأعشى يبصر» قياس بسيط و ليس إلّا مركب مفصول حذف عنه، «إن كانت الشمس طالعة فالأعشى يبصر» مجعولا نتيجة مرة، و مقدمة أخرى ثم «لكن الشمس طالعة» و لابد فيه من استنتاج من قياس اقتراني بالضرورة لينحذف الحد الأوسط المشترك و هو «النهار موجود» و يجمع[٦] الطرفان ثم يستثنى[٧].

التلويح السادس ـ في قياس الخلف و عكس القياس

و هو قياس يثبت صحة المطلوب بإبطال نقيضه، إذ الحق لايخرج[٨] منهما. و يتركّب من قياسين اقتراني و استثنائي؛ مثاله: إن لم‌يصدق قولنا: «ليس بعض جَ بَ» فيصدق «كلّ جَ بَ» و «كلّ بَ آ» يضم إليه على أنّها مقدمة صادقة بيّنة بنفسها أو بيّنت، و هو قياس من شرطية و حملية؛ فينتج: إن لم‌يصدق قولنا: «ليس بعض جَ بَ فكلّ[٩] جَ آ» و يستثنى نقيض التالي و هو «ليس كلّ جَ آ» فينتج: «ليس لم‌يصدق قولنا: «ليس بعض جَ بَ» بل يصدق».

---

١. مج ١: النتاج.
٢. مج ١: و كل.
٣. د: ـ ثمّ.
٤. ت، آس ١: ـ كل ج ا.
٥. مج ١: فطويت.
٦. مج ١: يجتمع.
٧. المشارع، ٤٢٢ ـ ٤٢٩.
٨. مج ١: لايخلو.
٩. مج ١: و كل.

و هو في الجملة، أن نأخذ نقيضَ المطلوب و نقرنه مع صادقه[١] لينتج المحال؛ و يستثنى نقيض المحال لينتج عين المطلوب لبطلان نقيضه الذي أدّي إلى المحال؛ فإنّ صورة القياس صحيحة و المقدمة الأخرى صادقة فالمحال يكون من نقيض المطلوب[٢].

و لايتأتّى تصحيح المطلوب بتقرين نقيضه مع حمليّة على نهج الشكل الأوّل في الجميع؛ فإنّ الموجبة الكلّية لايمكن تبيينها بالخلف على الشكل الأوّل[٣]، لأنّ نقيضها سالبة جزئية و[٤] لايصلح لكبرويّة الأوّل و لا لصغرويّته، فتبيّن بالثاني فتجعل صغراه، و بالثالث فتجعل كبراه، و هكذا ينظر في غيره من المطالب.

و أمّاردُّ الخلف إلى المستقيم فبأخذِ نقيض المحال و تقرينه[5] مع المقدمة الصادقة على ماتيسّر[٦] من الأشكال فينتج المطلوب بعينه و يستبصر[٧] كيفيّة الرد من عكس القياس.

فصل ـ [في عكس القياس]

و عكس القياس هو أخذ نقيض النتيجة أو ضدّها و تقرينه بإحدى المقدمتين لينتج نقيض المقدمة الأخرى أو ضدها. و يستعمل لإبطال القياس جدلاً؛ من الشكل الأوّل مثالُه: «كلّ جَ بَ، و كلّ بَ آ، فكلّ[٨] جَ آ» فضدّها «لا شيء من جَ آ» إن اقترن[٩] بالكبرى ينتج من الثاني ضد الصغرى؛ و نقيضها «ليس بعض»، إن قرن بها أبطلها بالتناقض؛ و إن أقرنّاهما بالصغرى ينتجان من الثالث نقيض الكبرى؛ إذ لاينتج الثالث غير الجزئي؛ و إذا كان نقيض النتيجة جزئياً فلا إبطال إلّا بالتناقض. و انعكاس قرائن الأول[١٠] عند إبطال الصغرى إلى الثاني، و الكبرى إلى الثالث؛ و في الثاني عند إبطال صغراه إلى الأوّل و كبراه إلى الثالث؛ و في الثالث عند إبطال صغراه إلى الثاني، و عند إبطال كبراه إلى الأوّل.

---

١. آس ٢: مقدمة صادقة. ٢. *المشارع*، ص ٤٣٠ به بعد.
٣. مج ١: ـ في الجميع؛ فإنّ ... الشكل الأوّل. ٤. مج ١: ـ و.
٥. ت، د: فنأخذ ... و نقرنه. ٦. مج ١: تبيّن. ٧. آس ١: ستبصر.
٨. مج ١: و كل. ٩. مج ١: قرن / د: اقرن. ١٠. ت، آس ١: أول.

التلويح السابع ـ في قياس الدور

و هو أخذ النتيجة مع عكس إحدى مقدمتَيها لتنتج الأخرى؛ فالنتيجة تكون نتجت ما نتجتها. و يستعمل جدلاً لمنع القياس إذا كان إحدى[1] المقدمتين غيربيّن و بغير اللفظ ليوهم التغاير.

و لابد من كون المقدمات متعاكسة لتنحفظ الكمية، مثاله: «كلّ إنسان متعجّب، و كلّ متعجّب ضحّاك، فكلّ[2] إنسان ضحّاك»؛ فإن أردت عكستَ الصغرى و أقرنت مع النتيجة المجعولة كبراها، نتجتْ الكبرى، أو عكستَ الكبرى فجعلتَها كبرى النتيجة نتجتْ الصغرى و إن اتّفق في قياس ناتج السلبَ فأنتج المقدمة السالبة.

و لا إنتاج للموجبة ففي الشكل الأوّل إذا كانت الكبرى سالبة فتقرن النتيجة بالصغرى لتنتج الكبرى.

و لاتقرن بالكبرى السالبةُ لأنّه لايتصور إنتاج الموجبة منها إلّا بحيلة في موضع؛ ثم السوالب متعاكسة سلباً و إيجاباً معدولاً مجعولاً في الأصل، و عكسه السلب جزء موضوعهما أو محمولهما أو موضوع أحدهما و محمول الآخر كالعكس الصحيح مثل الواحد و الكثير و عديم الانقسام، فإنّ[3] كلّ ما ليس بواحد فهو كثير و كلّ ما ليس بكثير فهو واحد، و كلّ واحد هو غيركثير و بالعكس. و كذلك عديم الانقسام مع الكثير؛ فإذا كان القياس «كلّ عديم الانقسام واحد و لا شيء من الواحد بكثير، فلا شيء من عديم الانقسام بكثير» و أردنا في الدور استنتاج الصغرى الموجبة، جعلنا النتيجةَ موجبة معدولة و السلبَ جزء محمولها، كقولنا: «كلّ عديم الانقسام فهو غير كثير» و الكبرى نعكسها سالبةً و نجعل السلبَ جزء موضوع عكسها، كقولنا: «كلّ غير كثير فهو واحد»؛ و نجعلها كبرى النتيجة المعدولة، فتنتج الصغرى و هو «كلّ عديم الانقسام واحد» و بالافتراض قد يجعل غير المتعاكس متعاكساً.

---

١. ت، مج ١: أحد. ٢. مج ١: و كل. ٣. مج ١: و إنّ.

التلويح الثامن ـ في اكتساب المقدّمات و تحليل القياسات

اعلم أنّ الشخصي لايُحمَل و لايُطلَب في العلوم، فإذا أردت تركيب قياسٍ فخذْ حدَّي المطلوب و اطلبْ ما يحمل على كلّ واحدٍ من الحدَّين و ما يحملان عليه[١] من الذاتيات بأسرها و العرضيات، و ذاتيات[٢] العرضيات و عرضياتها، و عرضيات الذاتيات. و قد علمت أنّ الأوسط[٣] متناهية فإن وجدت في محمولات موضوع المطلوب ما يصلح موضوعاً لمحموله صحّ من الشكل الأول قياسك، أو وجدت ما يصلح محمولَ الطرفين، أو موضوعَهما صحّ من الثاني أو الثالث، سواء كان الحمل أو الوضع في موجبة أو سالبة كلية أو جزئية على حسب مطلوباتك.

فصل ـ]في تحليل القياس[

ليس كلّ نتيجة في العلوم تورد حجتها على نظم مستقيم بل قد تُحرَّف؛ فانظرْ أنّ الحجة هل فيها مايناسب المطلوبَ؟ فإن وجدتَ ماناسب[٤] المطلوب، إن ناسب لكلّية المطلوب فهي شرطية؛ فتستثني للإنتاج؛ و إن ناسب لجزئه فليطلب[٥] مايناسب الجزءَ الآخر. و إن كان هناك مقدمات مبترّة[٦] فلنجتهد حتى نتلفّق على نسق الأشكال مشتركة في أمر منتهية إلى المطلوب فيفضى[٧] إليه[٨]؛ و إلّا فليس بحجة[٩].

و لنجرّد النظر إلى المعنى، فكثير ما يناسب شيئاً بالمعنى دون اللفظ؛ و نبدّل اللفظ المركب بالبسيط لئلايغلّط فنستعمل مركّباً في موضعٍ و مفرداً في آخر.

و قد تحصل نتيجة موجبة من ذواتي[١٠] سلبٍ فيتعجّب لعدم الإحاطة بأنّهما معدولتان، كقولك: «الثلاثة لا زوج، و كلّ لازوج فرد، فالثلاثة[١١] فرد».

---

١. مج ١: ـ عليه. ٢. آس ١: ذات. ٣. د: الأوساط.
٤. د: يناسب. ٥. د: فيطلب. ٦. آس ٢: كثيرة.
٧. ت: فيقضى. ٨. آس ٢: ـ فيفضى إليه. ٩. مج ١: حجة.
١٠. د: ذوات. ١١. مج ١: و الثلاثة.

التلويح التاسع ـ في استفراز[1] النتائج و في صوادق النتائج عن مقدمات كاذبة

و المنتج بالذات قضيّة ناتج بالعرَض، لعكسها و عكس نقيضها في ما له ذانك، و بطلان نقيضها، و ينتج ما يدخل في موضوع النتيجة إذا ظنّ من غاية قرب نسبته إلى الأكبر أنّهما ينتجهما قياس واحد و تسمّى «نتيجة تحت نتيجة»؛ و ينتج ما[2] تستوي نسبة الأوسط و الأكبر إليه و إلى الأصغر إذا أخذ مع الأكبر و تسمّى «نتيجة مع نتيجة» و لا نتيجة تحت نتيجة في ناتج جزئي.

فصل ـ [في نتائج صادقة عن مقدمات كاذبة]

و اعلم أنّا إذا قلنا: «كلّما كانت مقدمات القياس صادقة فالنتيجة صادقة» لاينعكس هذا كلّياً لِما عرفت و لايستثنى نقيض المقدم في الاستثنائيات؛ فيجوز أن تكون نتيجةٌ صادقة عن مقدمات كاذبة لقياس ناتج إلّا إذا كانت الصغرى في الشكل الأوّل صادقة و الكبرى كاذبة في كلّ واحد؛ فإنّه ينتج بالضرورة كاذباً و إلّا لو نتج صادقاً و أخذت الكبرى صادقة كلّية تنتج ضدّه؛ فيصدق المتضادان و ذلك محال. و في غير هذا لايمتنع الصادق من كاذبتين[3].

التلويح العاشر ـ في القياسات من قضايا متقابلة و المصادرة على المطلوب الأوّل و استسلاف المقدمات

قد يؤلّف قياس من قضايا متقابلة بالتضاد أو التناقض ليلزم منه سلب الشيء عن نفسه أو عن ذاتيّه للتغليط؛ و يُغيَّر اللفظ لتبعيد الخصم عن التفطن؛ فتؤخذ مقدمة مسلّمة و يقرر نقيضها بحجةٍ مّا أو نحوه و يقرن[4] معها؛ و الأصغر و الأكبر مترادفان، كقولنا: «كلّ إنسان حيوان و ليس و لا واحد من الحيوان ببشر» ينتج أن «لا شيء من الإنسان ببشر» و كذا على الشكل الثاني و

---

١. ت: استقرار / الشفاء، المنطق، القياس، ص ٤٩٧: استقراء. ٢. مج ١: و ما.
٣. ت: كاذبين. ٤. مج ١: يقرب.

الثالث. و ينبغي أن تختلف المقدمتان بالكيفية في الأشكال كلّها.

و «المصادرة على المطلوب الأوّل» هو أن تجعل المطلوبَ نفسَه مقدمةً في القياس الناتج له مع تبديل اللفظ بمرادفه، كقولنا: «كلّ إنسان بشر، و كلّ بشر متفكّر، فكلّ[١] إنسان متفكر». و قد يتّفق في قياس واحد؛ و قد يتّفق في قياسات كثيرة. و هو أبعد عن تفطّن الخصم فينجرّ آخرها إلى مطلوب يثبت[٢] بنفسه.

و استسلاف المقدمات طريق في التبكيت[٣]؛ فإذا[٤] كان ما تريد أن يقلّده[٥] الخصمُ و هو «كلّ جَ آ» و مقدّمتاه اللتان يستسلفهما «كلّ جَ بَ و كلّ بَ آ»، فالأولى[٦] أن تحلّ الصغرى و تأخذ الأصغرَ في مقدمة تتصل بالأوسط بعد حين، و كذلك الاكبر؛ لأن لايتفطن الخصم للحيلة.

المطلع الثاني ـ في أصناف ما يُحتَجّ به

[الاستقراء]

من جملة ما يحتج به[٧] «الاستقراء» و هو الحكم على كلي بما وجد في جزئياته الكثيرة و ذلك غير مفيد لليقين، فإنّه يجوز أن يكون حكم ما خرج عن الاستقراء مخالفاً لِما دخل فيه مثل أن نقول: «كلّ حيوان يحرِّك في المضغ فكّه الأسفل» استقراء بما شوهد من الناس و البهائم و السباع و غيرها؛ فيجوز أن يخرج من الاستقراء واحد كالتمساح يخالف حكمُه حكمَ ما استقرئ؛ فإن[٨] أمكن الإتيان على الجميع[٩] ليسند[١٠] الحكم إلى الكلي فهو «الاستقراء التام» المذكور و هو قياس مستقيم مُقسِّم. و نحن إذا حكمنا حكماً كلياً على كلي، فليس بناءً على مشاهدة الجزئيات بل نظراً إلى نفس الماهية، كقولنا: «كلّ إنسان حيوان».

---

١. مج ١: و كل.
٢. مج ١: ثبت.
٣. مج ١: تبكيت.
٤. ت: و إذا.
٥. ت: يقلّد / آس ٢: تبكت.
٦. آس ٢: و الأولى.
٧. د: ـ من جملة ما يحتج به.
٨. مج ١: و إن.
٩. مج ١: الكل.
١٠. آس ٢: ليستمد.

[التمثيل]

و من ذلك «التمثيل»، و هو الحكم على شيء بما وجد في شيء آخر يشاركه في معنىً جامع؛ و سمّاه الظاهريّون «قياساً» و سموّا اللاحق «فرعاً» و المقيس عليه «أصلاً»، كقولهم: «العالم مؤلّف فيكون مُحدَثاً»، قياساً[١] على البيت، و له أربعة حدود.

و ذلك غير متينٍ[٢] لوجوهٍ:

أحدها، منع اقتضاء التأليفِ الحدوثَ؛ و في البيت إن وُجِد الحدوث، فذلك يجوز أن يكون لخصوصيّة البيت.

و حجتهم في علّية الجامع طريقان:

أحدهما، طريق «الطرد و العكس» و هو اللزوم وجوداً و عدماً، فيقولون: كلّ موضع وجدنا التأليفَ وجدنا الحدوثَ و حيث لا فلا؛ و حاصله استقراء؛ و يجوز أن لايلزم في ما لم يستقرؤوه كما سبق.

و الثاني، ماسمّوه «السبر و التقسيم» و هو أنّ في البيت العلةُ إمّا جيميّة أو دالية أو بائية أو تأليف؛ و ليس هي[٣] جيمية لوجود الجيمية في موضع كذا دون الحدوث و كذا غيره؛ فتعيَّنَ التأليفُ؛ و ليس هذا بسديدٍ لجواز ابتنائه على[٤] الخصوصيّة هاهنا؛ و إن وُجِد في غيره فلخصوصية ذلك أيضاً؛ إذ يجوز أن يكون لمطلق شيء علّتان كما سيأتي؛ ثم إنّهم ملزَمون بحصر جميع الصفات؛ و لايتيسر لذلك؛ فيعود معترضهم[٥] يطلب لمّية امتناع صفة أخرى شذّت عن إحصائه.

و قد جرت عادتهم بأن يقولوا: إن[٦] كانت صفة وراء ما ذكرناه فأبرزها[٧]؛ و ليس هذا دأب من يطلب اليقين؛ أو يقولوا: لو كانت صفة أخرى لعثرنا عليها، كجبلٍ عندنا، محالٌ أن لانراه؛ و بيّنٌ أنّ الصفات و الاعتبارات ليست كالجبل فإنّ

---

١. ت: ـ و سموّا اللاحق «فرعاً» ... محدثاً قياساً.
٢. مج ١: متبيّن.
٣. آس ٢: على.
٤. د: ـ على.
٥. د: معرفتهم.
٦. ت، مج ١: يقولون إن.
٧. آس ٢: فلايردها.

الجبل لايخفى على سليم الحس المقابل؛ و كَم من اعتبارٍ التبسَ على الباحث[١] النِحرير، فعثر عليه بعد حينٍ. ثم إن سلّم لهم أنّ الصفات هذه، فلِم لايجوز أن يكون لإثنين إثنين[٢] مدخل؟ فلابدّ لهم من حصر عقود الأعداد و إبطال دخولها في العلّية و ذلك غير سهلٍ.

فإن قال: وجدتُ الحدوثَ دون الصفات المذكورة مع التأليف.

فيقال: في ذلك الموضع أيضاً صفاتٌ أخرى هي أجزاء العلة إن قرن بها اقتضى الحدوثَ لاستكمالِه بها؛ و إن انضمّ إلى هذه أيضاً اقتضاه[٣]؛ فهو جزء غير مستقل بالاقتضاء، فلا تعدية به وحده؛ فيحتاج إلى عدّ تلك الصفات و عادت العقبة الكَؤود و لا مطمع[٤] له في ذلك. و إن سُلِّم أنّ التأليف هو المناط المستقل بالعلّية[٥]، فيجوز أن يكون له قسمان أثيري مثلاً و عنصري، وُجد[٦] في البيت، فلزوم الحدوث مع هذا القسم و غير ذلك من أنواع التأليف الغير المحصورة، فأنّى يتفصّى؟ و إن تَفَصّى فهو برهانّي لا جدلّي؛ فليس للتمثيل مدخلٌ.

[قياس الضمير و أقسامه من الدليل و العلامة و الرأي]

و ممّا ذكرناه «قياس الضمير»، و هو قياس حُذِف كبراه إمّا لظهورها، كقولنا: «الإنسان حيوان فيكون جسماً» أو لئلايظهر كذب المقدمة، كقول القائل: «فلان يطوف بالليل فهو سارق».

و من الضمير «الدليل»، و هو ما يكون الأوسط أمارة للأكبر[٧] على الشكل الأوّل إن صرّح به، كقولهم: «هذه المرأة[٨] ذات لبنٍ فقد ولدتْ».

و منه «علامة»، و هو قياس إضماريّ حدُّه الأوسط إمّا أعمّ من الطرفين حتى لو صرّح بالمقدمتين كان من الشكل الثاني، كقولهم: «هذه المرأة مصفار فهي إذن حُبلى»، أو أخصّ منهما[٩] فعند التصريح كان على الثالث، كقولهم:

---

١. ت: المباحث / آس ١: عن الباحث.
٢. ت: لإثنتين إثنتين.
٣. مج ١: اقتضى.
٤. آس ٢: يطمع.
٥. مج ١: المستقبل بالعلة.
٦. آس ٢: وجدت.
٧. مج ١: الأكبر.
٨. مج ١: هذا مرأة.
٩. مج ١: منها.

«الشجعان ظَلَمةٌ لأنّ[١] حَجّاجاً كان شجاعاً و ظالماً».

و منه «الرأي[٢]»، و هو[٣] قضية محمودة[٤]، كقولهم: «الأصدقاء ينصحون و الأعداء يحاسدون» و في الأغلب مهملة.

[قياس الفراسة]

و ممّا ذكرناه[٥] «الفراسة»، و هو قياس، الأوسطُ فيه هيئة بدنيّة وجدت للإنسان[٦] و غيره من الحيوانات، يستدل[٧] بها على خُلق للزومهما[٨] لمزاج[٩] هما معلولاه، فيستدل بأحد المعلولين على الآخر و هو[١٠] يُشبه التمثيلي؛ فالخُلق[١١] هو الحكم و هو الأكبر كالشجاعة، و الهيئة معنى جامعٌ لعظم[١٢] الأعالي، و الفرع إنسان[١٣]، و الأصل أسد. و ينبغي أن يطرّد الخُلق مع الهيئة في غيرهما من الحيوانات إن وُجدت؛ و إن لم يلزم فالمعتبر خُلق آخر لازم.

[القسمة ليست بنفسها حجة]

و «القسمة» بنفسها ليست حجّة دون استثناء؛ و[١٤] فائدتها إخطار الأقسام بالبال و لاتفيد في القياس كثيراً؛ فإنّ ما يُجعَل حجّةً الوضعُ و الرفعُ، بجعل[١٥] حجةٍ ناتجةٍ على الأشكال دون الانفصال يقرن به الجزء الآخر من الانفصال مجعولاً مقدمةً، و كذا إن كان الاستثناء أوّلياً.

---

١. مج ١: لأنّ.
٢. مج ١: الذاتي.
٣. مج ٢، آس ١، ت: هي.
٤. مج ١: محمولة.
٥. مج ١، د: ذكرنا / آس ٢: ذكر.
٦. د: الإنسان.
٧. مج ١: ليستدل.
٨. مج ١: لزومها.
٩. د: المزاج.
١٠. آس ٢: فهو.
١١. د: فالحق.
١٢. مج ١، آس ٢: كعظم.
١٣. آس ٢: الإنسان.
١٤. د: ـ و.
١٥. ط: يجعل.

المطلع الثالث
في قضايا هي موادّ الأقيسة

و هي على أصناف:

أحدها، «الواجب قبولها» و هي ستة أقسام:

الأوّل، الأوّليات، و هي قضايا يوجبها العقل لذاته؛ و يكفيه في[١] نسبة بعض أجزائها إلى بعضٍ نفسُ تصوّرها دون مشاهدة و سبب خارج، كحكمِنا[٢] أنّ[٣] «الكلّ أعظم من الجزء» و «الشخص في حالة واحدة لايحلّ[٤] مكانين» و نحوهما؛ و إن توقّف العقل في تصديق نحو هذه، فلتوقّفِه في التصوّر لا غير.

و الثاني المشاهدات، و هي قضايا يحكم العقل بها لمشاهدة قُوى إمّا ظاهرة أو باطنة، كحكمِنا أنّ «الشمس مضيئة» و أنّ «لنا وهماً و خيالاً و خوفاً» و غيرَها.

و الثالث، المجرّبات، و هي قضايا مبدأ الحكم بها مشاهداتٌ[٥] متكرّرةٌ مذكّرة مُوقِعةٌ لليقين؛ و قد تفيد غلبة[٦] الظنّ. و اليقيني[٧] يختص بالعلوم الحقيقيّة و لابد و أن تأمن النفس وقوعَ الشيء بالاتفاق. و أحوال الهيئة لها مدخلٌ، كحكمِنا أنّ «الضرب بالخشب مؤلمٌ» و «السيف الحديد قاطعٌ»؛ و فيه قياسيّة خفيّة من طريق أنّه لو كان اتّفاقياً لَما وقع[٨] في الأكثر. و يستثنى نقيض التالي. و ليس على المنطقي البحث عن سبب حصول اليقين بل أن يعلم أنّها كذلك.

و[٩] الرابع، الحدسيات، و هي قضايا مبدأ الحكم بها حدسٌ قويّ من النفس يزول معه الشك، كقولنا: «إنّ نور[١٠] القمر من الشمس» لهيئات تشكّلِ النور فيه. و تقرب من المجرّبات إلّا أنّ من الحدسيات ما يحصل بدفعة واحدة يقيناً دون التكرّر؛ و التجربيات يختص بتأثير و تحريك دون هذه.

---

١. د: ـ في.
٢. مج ١: حكمنا.
٣. د: بأنّ.
٤. ت: لايجعل.
٥. مج ١: الحكم بمشاهدات.
٦. مج ١: عليه.
٧. مج ١: اليقيني.
٨. مج ١: ـ و فيه قياسيّة خفيّة ... اتّفاقياً لَما وقع.
٩. مج ١: ـ و.
١٠. مج ١: النور / د: بعد.

و الخامس، المتواترات، و هي قضايا يحكم النفس بها حكماً يقينيّاً لكثرة الشهادات بعد أن تكون شاعرة بعدم امتناعها، آمنة من التواطؤ، كحكمِنا «بوجود مكّة و بغداد» و إن لمنشاهدهما. و مبلغ الشهادات غير منحصر في عدد؛ فرُبّ نزرٍ[١] منها أفاد اليقين دون الكثير، بل اليقين هو الشاهد لكمال عدد قلّتْ أو كثرتْ. و يقينك التواتري و التجربي و الحدسي ليس بحجة على غيرك؛ فلربما لميحصل له؛ و ليس لك تبكيتُ مَن يُنكره في موضع.

السادس، قضايا قياساتها معها، و هي قضايا إنّما يحكم العقلُ بها لأوسط لايعزب عنه الذهن عند تصور الحدود أبداً، كحكمِنا: أنّ «الإثنين نصف الأربعة»، و الأوسطَ إنّه أحد قسميه[٢] المساوي للآخر.

الصنف الثاني، «المشهورات»، و هي قضايا أوجب التصديقَ بها عمومُ اعتراف الناس بها:

فمنها، «الآراءُ المحمودة»، و هي قضايا لو خُلّي العقل و ذاته دون أنفة و رحمة و قوى و انفعالات من عادات و شرائع و آداب، لميحكم بها لذاته، كحكمك بأنّ «الظلم قبيح» و «كشف السَوْء[٣] عند الناس قبيح» و غير ذلك. و لو قدّر الإنسان أنّه خُلِق دفعةً لميستأنس بماوراء اقتضاء[٤] عقله، لميحكم بها، بخلاف الأوّليات. فمن المشهور أوّلي فيحمل على الأوّلي و ما معه دون العكس؛ و منه حق يصحّ بالنظر؛ و منه كاذب. و قد صرف الشرع عن[٥] كثيرٍ كتقبيح الذبائح و نحوه. و لكلّ أمّة مشهورات. و كثيراً ما تتطابق عليه الآداب و الشرائع؛ و لأهل كلّ صناعة بحسبها.

الصنف[٦] الثالث، «الوهميات»، و هي قضايا يوجبها الوهم الإنساني:

فمنها، صادقة كأمور محسوسة يدخل في الواجب قبولها.

و منها، كاذبة و هي قضايا في أمور غير محسوسة، تعلّقت بالمحسوسات

---

١. آس ٢: فرد. ٢. د: فيه. ٣. آس ١ / مج ١: السوة.
٤. د: ـ اقتضاء. ٥. د: ـ عن. ٦. مج ١: و الصنف.

أو لم تتعلّق، كحكمِنا أنّ «كلّ موجود مشارٌ إليه»، و «وراء العالم فضاء لايتناهى»، و غير ذلك؛ و لولا أنّ العقل و الشرائع دافَعاهما[١] لكانت[٢] تؤخذ من الأوّليات؛ و المدفوع عنها لاتزال في حراب[٣] الوهم؛ و علامتها أنّ الوهم يساعد العقل في مقدمات[٤] ناتجة لنقيضها و عند النتاج ينكص[5] على عقِبَيه و الوهم ينكر نفسه.

الصنف الرابع، «**المأخوذات**[٦]» و هي إمّا مقبولات ممّن يحسن به الظنّ لأمر سماويّ أو مزيد من عقل و تديّنٍ، كالمأخوذات من السلف؛ و إمّا تقريريّات تؤخَذ من الخصم ليُبنى عليه الكلام في دفعه؛ أو ما يورَد من مقدّمات في مبدأ العلوم، و برهانُها في موضع أخر فيأخذها المتعلّم إمّا مع استنكار، و حينئذ يسمّى «مصادرات»، أو طيب نفسٍ و تسمّى «أصولاً موضوعة»؛ و ستعرف فيما بعد هذا كيفيتَها.

الصنف الخامس، «**المظنونات**» و هي قضايا تحكم بها النفسُ اتّباعاً للظنّ. و الظنّ هو الحكم[٧] بأنّ الشيءَ كذا؛ مع الشعور بإمكان مقابله، كحكمك بأنّ فلاناً يطوف بالليل فهو مُسلِّم للثغر[٨].

و من جملتها، المشهورات التي تأخذها النفس في بادي الرأي، فإذا فكّرتَ فيها رجعتَ عنها، كقول القائل: أنصرْ أخاك ظالِماً أو[٩] مظلوماً.

السادس، «**المشبّهات**»، و هي قضايا تحكم بها لمشابهتها للواجب قبولُه أو

١. مج ١: دافعاً لها.
٢. د: ـ لكانت.
٣. آس ١: جِراب.
٤. مج ١: المقدمات.
٥. مج ١: ينقص.
٦. مج ١: لمأخوذات.
٧. ت، آس ٢: حكم.
٨. مج ١: الثغر. در *النجاة*، چاپ محمد تقى دانش پژوه، ص ١٠٨ در قياس ضمير، اين مثال چنين است: «هذا الإنسان يخاطب العدوّ فهو إذاً خائن مسلم للثغر» و در *البصائر*، ص ٣٨٥، ذيل مظنونات همين مثال شبيه النجاة بكار رفته است: «إنّ فلاناً يسارّ العدوّ فهو مسلم للثغر» و «فلان يطوف بالليل فهو متلصص» هر چند در مثال مناقشه نيست أمّا در تعبير سهروردى «مسلم للثغر» با «يخاطب العدوّ» يا «يسارّ العدوّ» مناسب است و چندان با «يطوف بالليل» مناسب نيست (استفاده شده از سخن دكتر فياض در آخر منطق *التلويحات*، ص ٩٤).
٩. ت: و.

لغيره. و المشابهة قد تكون في اللفظ و قد تخصّ المعنى و سنذكر فيما بعد.

السابع، «المخيّلات» و هي قضايا مؤثّرة في النفس عند الورود عليها بقبضٍ أو بسطٍ و نحوهما و إن لم تصدِّق بهما، كقول القائل: «الخمر[١] ياقوت سيّال» و «العسل مرّة مُقيئة[٢]»، فترغّب و تنفِّر و كثير من الناس يُقدمون على أشياء و ينفرون[٣] عنها لهذه؛ و ليس من شرطها[٤] الكذب.

و هذه الأصناف قد تتداخل.

و التسليم يقال على أحوال القضايا من حيث يوضع و يحكم بها. و التسليم قد يكون من الخصم أو من الجمهور أو من العقل.

و أصل التقسيم، لأنّ المقدّمات إمّا أن تورد للتصديق أو[٥] لتأثيرٍ غيره و هي[٦] المخيّلات. و ما يورد للتصديق إمّا أن يكون مبدأ الحكم بها، لمشابهةٍ كالمشبّهات؛ أو لغير ذلك و هذا إمّا أن يكون تقليداً صرفاً كالمأخوذات؛ أو يقتضيها أمرٌ من النفس، و هذه إمّا أن تعتقد مع الالتفات إلى نقيضها كالمظنونات؛ أو عدم الالتفات، و هي إمّا واجبٌ قبولها أو لم يجب قبولها و لكن يتوّهم ذلك إمّا لقوةٍ من داخل كالوهميات؛ أو لأمر من[٧] خارج كالمشهورات.

و «الواجب قبولها»، يستعمل في البرهان كانت في نفسها ضرورية[٨] أو على غيرها من الجهات.

و أخطأ مَن ظنّ أنّ المبرهِن لايستعمِل إلّا الضروريات فإنّه يستعمل الواجب قبولها فيستنتج من الممكنتين ممكناً و كذا من غيرها بحسب كلّ مقدمة[٩]. و لكن ينبغي أن يجب قبول كلّ مقدمة[١٠] على ما يدّعيه بذاتها أو ببيان.

و موادّ الجدليات التقريريات و المشهورات؛ و للخطابيّة المظنوناتُ و

---

١. ت، مج ١: الخمرة. ٢. آس ١: مقيّة. ٣. ت: ينتفرون / د: يفتقرون.
٤. مج ١: شرائطها. ٥. آس ١: و. ٦. ت: هو.
٧. مج ١: أو لا من.
٨. مج ١: ـ و «الواجب قبولها»، يستعمل في البرهان كانت في نفسها ضرورية.
٩. الإشارات، ص ٦٠: «... فلاتلتفت إلى من يقول إنّه لايستعمل المبرهِن إلّا الضروريات».
١٠. د: ـ و لكن ينبغي أن يجب قبول كلّ مقدمة.

المقبولات؛ و للشعريّة المخيّلات؛ و للمغالطيّات[1] الوهميّات و المشبّهات.

و في الجملة[2]، فوائد معرفة هذه[3]: التحرّزُ عنها، و الامتحانُ و تسمّى سوفسطائية. و فوائد غيرها من هذه الأقيسة تقرير الحق عند مَن لم يقدر على البرهان كالخطابة لشديد القصور، أو الجدل للمتوسط؛ و فيه أيضاً مقابلة فاسد بفاسد[4] لئلايشرع مع كلّ مُهارِش في البرهان. و الشعريات و الخطابيات لترغيب و ترهيب في أمر ديني أو غرض دنياويّ[5].

---

۱. آس ۱: للمغالطات / د: للمغالطة.
۲. مج ۱: في الجملة و.
۳. آس ۲: هذا.
٤. ت: ـ بفاسد.
۵. از اینجا تا آخر منطق از نسخه آس ۲، افتاده است.

المرصد السادس
في البرهان و أحوالِه و مشاركاتِه مع الحد
و المغالطات و ضوابط
و فيه ستة تلويحات

التلويح الأوّل ـ في المطالب

من المطالب المهمّة، مطلب هل الشيء موجود؟، و يسمّى «هل البسيط»؛ أو هل هو بحال كذا؟ فما مع ماوراء الوجود يسمّى «هل المركب».

و منها، مطلب ما الشيء؟ و يطلب به ماهية الشيء و حقيقتُه إن عرف وجوده، فإنّ[1] المقول عليه أنّه حقيقة عند الوجود يسمّى قبل ذلك «مفهوماً» و لايقال له «حقيقة»؛ و إيّاه نعني إذا قلنا «الحقيقة» يفهم دون الوجود. و قد يطلب بـ «ما» مفهوم الاسم و لدى[2] الوجود يصير المفهوم بعينه «حدّاً» أو «رسماً». و «ما» الطالبة لمفهوم الاسم تتقدم على هل البسيط؛ و الطالبة للحقيقة[3] تتأخّر عنه.

و منها، مطلب أيّ؟ و يطلب به تميّز[4] الشيء عن غيره.

و منها، مطلب لِم؟ و يطلب به علة نسبة حدّي النتيجة في نفس الأمر، أو علة التصديق و هو الأوسط؛ و يتأخّر عن «هل» بالمرتبة.

---

١. ت: فأمّا. ٢. د: كذا. ٣. د: الحقيقة.
٤. د: تميز.

و هاهنا مطالب أخرى مثل كيف و أين و متى؛ و قد تُغني عنها «أيّ» و لكن الأمّهات أربع: إثنتان[١] تصوريّتان و أخريان تصديقيّتان.

التلويح الثاني -في برهان إنّ و لمّ

اعلمْ[٢] أنّ البرهان هو قياس[٣] مؤلّف من مقدمات يقينية. و الأوسط في البرهان إمّا أن يكون علّةً لنسبة حدَّي النتيجة عيناً و ذهناً و يُعطي اللمية في نفس الأمر و في التصديق و يسمّى «برهان لِمّ»؛ أو علةً للنسبة[٤] في الذهن فقط أي يُعطي اللِمّية للتصديق و إنِّيةِ الحكم دون لِميّة نفس الأمر و يسمّى «برهان إنّ»؛ سواء كان الأوسطُ معلولَ نسبة[٥]، كما في قولنا: «هذا خشبٌ محترقٌ و كلّ خشبٍ محترقٍ مثلاً، فقد مسّته النارُ، فهذا مسّته[٦] النار». و في «برهان لِم» كان الأوسط «مساس النار»، و «الاحتراق» هو الأكبر؛ و[٧] لميكن معلولَها و لا علتها، كما إذا كان الأوسط و الأكبر متلازمين معلولَيْ[٨] علةٍ واحدة، كقولنا: «كلّ إنسان ضاحك و كلّ ضاحك كاتب».

و برهان لِم لميشترط أن يكون الأوسط فيه علّة للأكبر بل لوجوده في الأصغر، و إن كان معلولَه، كقولنا: «كلّ إنسان حيوان و كلّ حيوان جسم».

التلويح الثالث -في أجزاء العلوم و شرائطها و تناسب موضوعاتها

و أجزاء العلوم «موضوعاتٌ» و «مبادئ» و «مسائلُ»

و «موضوع» كلّ علم ما يبحث فيه عن أعراضه الذاتية مثل المقدار للهندسة، و العدد للحساب. و نعني بـ«الذاتي» ما يلحق بالموضوع من ذاته و ماهيته مثل مايلحق الكمَّ من المساواة و المناسبة، و العددَ من الزوجية و الفردية، و الحيوانَ من الصحة و السقمِ و فطوسةِ الأنف كما ضرب به المثال؛ فما يلحق

---

١. مج ١: إثنان.
٢. ت: و اعلم.
٣. آس ١: القياس.
٤. د: النسبة.
٥. مج ١: النسبة.
٦. مج ١: مسّه ... مسّه.
٧. ت، مج ١: أو؛ آس ١: و إن.
٨. مج ١: متلازمان معلولا.

باعتبار أمر أخصّ كالكتابة اللاحقة بالحيوان بتوسط الإنسان، فليس بذاتي لأنّ الأخصّ خارج. و مايلحق بتوسط الأمر الأعمّ إن كان غير ذاتي بالمعنى الأوّل، كلحوق الحركة بالأبيض فهو غير ذاتي؛ و إن كان الوسط ذاتياً بالأوّل فذاتي.

و أمّا[1] «المبادئ»، فهي الحدود للموضوعات و أجزائها و أعراضها الذاتية للتصور. و المقدّمات التي منها يؤلّف البرهان كانت واجبة القبول أو مسلّمة على سبيل حسن الظنّ، أو على سبيل التشكّك[2] ليبيّن.

و المبادئ التي[3] غير المقدمات الواجبة القبول تسمّى[4] «أوضاعاً».

و تخصّ المسلّمات على سبيل حسن الظن بـ«الأصول الموضوعة».

و يُصدَّر العلمُ بالمبادئ.

و أمّا «المسائل»، فهي القضايا التي تطلب نسبة بعض أجزائها إلى بعض في ذلك العلم.

و محمولات المقدمات لابدّ و أن تكون ذاتيّةً و لو بالمعنى الثاني، و أوّليةً أي لايكون لها في نفسها وسط أعمّ و لا أخصّ[5]؛ و الجسمية لحقتْ بالإنسان بتوسّط الحيوان فليست بأوّلية. و إن لم تحفظ الذاتيةَ و الأوّليةَ تخرج[6] المقدمةُ عن حدّ العلوم فتمتزج فلا اقتسام.

و في مقدمات لِعلمٍ كانت نتائج[7] فيه، لاتشترط الأوّلية.

و «الضروري» المورَد هاهنا هو «بالضرورة جَ مادام جيم، لا و إن لم يكن جيم»، فإنّه أعمّ فيشترط دوام الجيمية فصار المقول على الكلّ هاهنا أخصّ.

و «كلّي» هاهنا أخصّ منه و هو أيضاً شرط في المقدمات و هو الأولية مع الدوام على الكلّ.

و لاتظنّ أنّ حُكمَنا على الشمس و السماء جزئي؛ فإنّك علمت أنّ نفس تصورهما لايمنع الشركةَ.

---

١. ت، آس ١: فأمّا. ٢. د: الشكل. ٣. د: + هي.
٤. مج ١: لتسمى. ٥. مج ١: لا لأخص. ٦. آس ١: لخرج.
٧. آس ١: ناتج.

و مقدّمتا البرهان لايجوز أن تكونا ذاتيّتين بالمعنى الأوّل؛ فيكون الأكبر ذاتياً للأصغر[١] في النتيجة؛ فلم‌يتصور جزء المطلوب و صار ذاتي الشيء مطلوباً إلّا إذا كُنّا قد تُصُوِّرَ لنا الشيءُ بلوازمه دون حقيقته، كالنفس التي قد ثبتتْ جوهريّتُها و هي بعدُ ـ في الحقيقة ـ غير متصوَّرَة؛ أو تُصُوِّرَ لنا بذاتياته، و تطلب وساطة بعضها لبعض في نفس الشيء، كما عرفنا جوهرية الهواء و لم‌نعرف لميّة ذلك، فنطلب بسبب كونه جسماً ببرهان اللمّ.

فإن قيل: اعترفتم بأنّ المجهول[٢] لابدّ له من معلومٍ موصِلٍ إليه و ترتيبٍ؛ فالأوّليات ليست حاصلةً لنا في بدو الخلقة فنضطرّ في علمها إلى معلومات فيتسلسل أو يدور.

قيل[٣]: إنّ ذلك إنّما قيل فيما لايكفي في تصديقه نفس تصوّرِه و لايعين[٤] الحسُّ و لايكفي التنبيهُ.

[في اليقين و أنّ العلم و الظنّ لايجتمعان]

و اعلم أنّ «اليقين» هو اعتقاد أنّ الشيء كذا؛ و أنّه لايتصور أن لايكون كذا مطابقاً للأمر في نفسه.

و لايجتمع ظنٌّ و علم على طرفَي نقيض الشيء، و لا على طرفه الواحد، كلاهما بالفعل؛ بل قد يظنّ بالفعل ما يعلم بالقوة نقيضه، كمن علم يقيناً كبرى، كالحاكم أن «لا شيء من الأثيريّات بعنصري» عِلماً، ثم حكم أنّ «الكواكب ناريّة لضوءها» ظنّاً، و إنّما هو لغيبة نسبة الأصغر إلى الأكبر عن ذهنه، و هو داخل فيه بالقوة؛ أو كمَن عَلمَ المقدمتين، كالحاكم أنّ «هذا بغلٌ»، و كان عَلمَ أنّ «كلّ بغلٍ عاقر» و لم‌يخطر بباله تركيب المقدمتين، و رآها «منتفخة البطن»، فحكم بأنّها حبلى، فظنّ، ما عَلمَ نقيضه بالقوة؛ فهكذا يجتمع العلم و الظنّ بل الجهل بشيء واحد. و بهذا يحلّ قول القائل: إنّك علمت أنّ «كلّ إثنين زوج» ثم

---

١. د: ذاتي الأصغر. ٢. د: المحمول. ٣. آس ١: و قيل.
٤. ت، د: لاتغني.

الذي في يدي إن لم تعلم أنّه زوجٌ فبطل حكمك الكلي؛ فإنّ حكمك على كلّ إثنين يتناول آحاد الإثنين بالفعل، و خصوصيّاتها بالقوة، فهي معلوماتنا من حيث إنّها جزئيات الإثنين، لا من حيث إنّها حصاة أو حجارة؛ فالخصوصيات[١] محتاجة إلى علم آخر.

فإن قيل: إذا استحصلتم مطلوبَكم، بِمَ[٢] تعرفون أنّه هو و لايخرج مِن سبقِ العلم به[٣]، أو بقاء[٤] الجهل؟

يقال: إنّ المجهول لو كان مجهولاً بالكلّية، أو معلوماً بالكلّية ما طُلِب، فهو معلومٌ من وجهٍ، مجهولٌ من وجهٍ؛ و ما جهلناه[٥] نعلم[٦] جملةً تخصُّصَه بما علمناه؛ فإذا حصل فنعلمه بذلك التخصّص.

فصل [في أنّ اختلاف العلوم لاختلاف الموضوعات]

و اعلم أنّ اختلاف العلوم لاختلاف الموضوعات، أو لتغايرِ جهاتها. و إذا بايَنَ موضوعات[٧] علومٍ بالكلية سمّيت «متباينة»؛ و إذا كان موضوع علم أعمّ من موضوع غيره إمّا بالجنسية، كالهندسة التي هي فوق المجسّمات، أو بإطلاق و تقييد، كالكرات المتحركة التي هي تحت الكرات، يقال للأخصّ[٨] إنّه موضوع تحت الأعمّ؛ و كذلك إن كان موضوعاهما متغايرين[٩] و لكن أحدهما ينظر في الآخر من حيث[١٠] أعراضه الذاتية، ككون الموسيقي تحت الحساب.

و كلّ أصل موضوعٍ في علمٍ يبرهَن عليه في غيره، و الغالب فيما هو فوقه، و إن كان يتفّق فيما تحته.

و قد تبتني[١١] مقدّمات العالي على السافل المحتاج إليه في بيان مقدماته، و لكن تتغاير جهات الافتقار، فلايدور.

---

١. مج ١: و الخصوصيات. ٢. د: فبِمَ. ٣. آس ١: ـ به.
٤. مج ١: يقال. ٥. د: جعلناه. ٦. ت، آس ١: يعلم.
٧. د: الموضوعات. ٨. د: الأخص. ٩. مج ١: متغايران.
١٠. مج ١: + هو. ١١. د: و يبتني على.

و العلوم يترتّب واحدٌ فوق واحدٍ[۱] تحت واحدٍ ترتُّبَ الموضوعات؛ و انتهاؤها إلى الفلسفة الأولى التي موضوعها «الوجود» و لا أعمّ منه.

و لا برهان على الفاسدات لِتغيّرِها، فلايدوم العقد بها، و البرهان فيما يدوم عقده يقيناً؛ و أيضاً هي بين محسوسٍ حاضرٍ و غائبٍ محتملِ الفناء؛ فلا برهان على التقديرين إلّا إذا أُخِذتْ كلّيةً ملغاةً خصوصياتها و حينئذ ليست منها.

و الممكنات لها برهان على إمكانها دون وقوعها. و للممكن الأكثري[۲] حجةٌ موقِعةٌ للظنّ على الوقوع، كنَباتِ اللِحية بعد البلوغ. و الأوسط مِتانة النِّجار[۳] و استحصاف البشرة[٤]، دون الأقليّة و المتساوية[٥].

التلويح الرابع ـ في أنّ الحدّ لايكتسب بالبرهان و كيفية الطريق إليه و فيه إشارة إلى مشاركاتهما

[۱ ـ في اكتساب الحدّ بالبرهان]

و الحدّ لايكتسب بالبرهان لأنّه حينئذ يفتقر إلى الأوسط و يكون الحد أكبر، و المحدود أصغر[٦].

و لابد و أن تكون الحدود متساوية إذ لو كان الأوسط أعمّ، لكان الحد المجعول أكبر، أعمّ، فلا حدّية؛ فالأوسط المساوي كيف كان، إن حمل الأكبر عليه على أنّه محمول فقط فيتعدى هكذا، فلا بيان للحدّية.

و إن كان الأوسط المساوي فصلاً أو خاصة أو رسماً أو حداً ناقصاً مع أنّه يعود إليه الكلام و حمل الحدّ عليه على أنّه له أي للأوسط، فلايلزم أن يكون حدُّ أحدِ هذه الأشياء حدَّ النوع. و الحدّ التام للحد الناقص حدّ[۷] ناقص؛ و إن حمل على هذه على أنّه حدٌّ لِما هذه محمولاته في الحقيقة أو شوارحه، فقد صُودِر على

---

۱. د: ـ فوق واحدٍ. ۲. د: ـ الأكثري.

۳. د: النجاد. «النِجار و النُجار»: الأصل (ريشه). يعنى درست بودن اصل و ريشهٔ مو. اين مثال در *النجاة*، ص ۷۵؛ *البصائر*، ص ٤۳۷ آمده است.

٤. استحصاف البشرة: استحكام و استوارى پوست. ٥. *البصائر*، صص ٤۳٦ ـ ٤۳۷.

٦. مج ۱: أكبر و المحدود الأصغر. ۷. مج ۱: حداً.

المطلوب الأوّل، فلا حاجة[١] إلى هذه. و إن كان الأوسط حداً آخر تامّاً، فلا حدّانِ لشيء[٢] واحد و لا أولويّة في الوساطة.

[٢ ـ في اكتساب الحدّ بالقسمة]

و القسمة[٣] غير نافعة بأن يقال: إمّا أن يكون جَ حداً أو بَ؛ إذ في الاستثناء و الحصر يعود الكلام.

فإن قيل: ألستم تبرهنون على المعقولات الصرفة مثل النفس و غيرها على أنّها جوهر و على ذاتياتها؛ و الحد من الذاتيات فقد برهنتم عليها.

فاعلمْ أنّ مثل هذه و إن كان لنا سبيل إلى معرفة بعض ذاتياته و معرفة أمر به خصوصيّاتها، لايمكن لنا أن نحكم بأن لا ذاتي لها وراء هذا لِيتمّ الحدّ.

[٣ ـ في اكتساب حدّ شيء عن حدّ ضدّه]

و ليس بطريق اكتساب حدّ الشيء عن حدّ ضدّه أيضاً ـ كما ظنّ ـ لعدمِ الأولوية و لعودِ[٤] الكلام إليه.

[٤ ـ في اكتساب الحدّ بالاستقراء]

و الاستقراء أيضاً غير منجع[٥] بأن يقال: استقرينا الكثير فكان هذا حدّه؛ فإنّه إن أخذ حدّ الجزئيات على خصوصها فلا تعدية إلى الكلي؛ و لكلّ واحد ما ليس له فلا[٦] استقراء؛ مع أنّ الأشخاص لا حدّ لها و إن أخذ حدّ نوع الجزئيات فلا حاجة إلى الاستقراء.

بل الطريق أن يؤخذ شخص واحد من النوع المطلوبِ حدُّه، و تُعَدَّ صفاتُه و يُرى انتهاء كلّ صفة إلى العام الذي ليس فوقه عام آخر من الذاتيات، و يتنزّل[٧] منه على الترتيب من غير إخلال واسطة و يرى الداخل في الحقيقة بقوانين مضتْ و غيره يحذف و[٨] المقسّمات التي تقوّم وجودَ ما قسّمتْه و المقولات في

---

١. مج ١: و لا حاجة.
٢. ت: الشيء.
٣. ت: المنقسمة.
٤. د: يعود.
٥. منجع: سودمند و نافع.
٦. ت: و لا.
٧. ت، مج ١: ينزل.
٨. د: ـ و.

جواب[١] ما هو المرتّبةُ حتى تنتهي إلى مقولٍ لا مقول تحته و تجمع الذاتياتُ؛ فالعامة تدخل تحت الجنس و تقرن بالفصول. فهذا هو طريق الحد و هو التركيب.

و القسمة تنفع في هذا لئلّاتخذف[٢] واسطة و تنحفظ بها التقاسيم الطولية و العرضيّة؛ فإنّ الجسم ذا النفس، تارةً ينقسم إلى المتغذّي و غيره، و تارةً إلى المتحرِّك بالإرادة و غير المتحرك بالإرادة فهذه عرضيّة.

فصل ـ في مشاركات بين الحد و البرهان

و قد يقع أن يتفّق جوابا «ما» و «لِم»؛ فإنّ أوسط البرهان قد يكون من العلل الذاتية للشيء، مثاله ما إذا سُئل أنّ القمر لِم ينكسف؟ فيقال: لأنّ الأرض توسّطت بينه و بين الشمس و كلّ حالة كذا يوجب زوال ضوئه فيبيّن[٣] به الكسوف؛ و يسأل[٤] أنّ الكسوف ما هو؟، فيقال: هو زوال ضوء القمر لتوسط الأرض بينه و بين الشمس و قد قدّم في الحد ما أخّر في البرهان.

و اعلم أنّ العلل الأربع و هي الفاعلية كالنجار للكرسي، و المادية كالخشب له، و الصورية كهيئته، و الغائية و هي التي لأجلها الشيء كالصلوح للجلوس عليه[٥]؛ و الأربعة إذا حصلت حصل الشيء[٦].

و الغائية و الصورية إذا وجد كلّ منهما دلّ على وجود الكرسي لا بهما بل بالكلّ[٧] دون الآخَرين[٨]. و قد تجتمع الأربعة في قول شارح كقولهم: إنّ السيف آلة صناعية متّخذة من حديدة متطاولة معروضة محدّدة الأطراف لِجزِّ أعضاء الحيوان في القتال؛ و «الصناعيّة»[٩] إشارة إلى الفاعلية، و إلى الثلاثة الأخرى ما بقي.

و العلة المساوية للمعلول تؤخذ في القول الشارح له؛ و أقسامها الخاصة

---

١. مج ١: جواز.
٢. ت، مج ١: لئلاتنحذف.
٣. آس ١، ت: فتعيّن.
٤. د: ليسأل.
٥. مج ١: + له.
٦. د: ـ و الغائية و هي ... إذا حصلت حصل الشيء.
٧. مج ١: الكل.
٨. مج ١: الأخريين.
٩. مج ١: فالصناعية.

لاتؤخذ إلّا في حد نوعه كالعفونة التي هي أحد أسباب الحمّى، لاتؤخذ في حدّ مطلق الحمّى بل في حدّ نوعٍ منها كحمىّ الغبّ؛ و المساوية تجوز أن تجعل أوسط لوجود المعلول أيضاً؛ و التي هي أخصّ من المعلول كتكاثف الهواء بالبرد و كثرةِ تراكم الأبخرة، اللتين هما عِلّتا السحاب.

و كلّ واحد أخصّ من مطلقه فلايجعل الأوسط وجود المتخصص. و إن اشتركت العلل المتخصّصة، كورقِ الخروع و التين و الكُرم التي هي أخصّ من سرعة الانتثار في أمرٍ يساويه و هو انفشاش الرطوبة الماسكة و هو بتوسط أمرٍ آخر في الكلّ و هو عرض الأوراق فليجعل المساوي الأوسطَ[١].

التلويح الخامس ـ في القياسات المغالطية

الغلط في القياس قد يقع بسبب مادّته، و قد يقع بسبب صورته، و قد يقع[٢] بشركة:

[١] و ما هو[٣] بسبب الصورة فأن لايكون من شكل ناتج أو ضرب ناتجٍ بالإغفال عن شرائط سبقتْ في السواذج و المختلطات.

[٢] و الذي يقع بسبب المادة، فإمّا للمصادرة على المطلوب الأوّل، أو لأن النتيجة مساوية للمقدمة في المعرفة و الجهالة، فإنّه ليس تبيين إحداهما بالأخرى بأولى من العكس؛ أو لكذبها، و مع كذبها[٤] إذا أورِدتْ في القياس فلابدّ لها من مناسبة مع الصادق، و ذلك إمّا لاشتباه لفظي أو معنوي:

أمّا الأول، فقد يقع الاشتباه في نفس اللفظ، كالألفاظ المشتركة، نحو «العين»؛ و قد يقع أيضاً بسبب المشابهة و المتشكّكة، أو لاشتباه بسبب الأدوات، كما يقع بسبب مصرف الربط، أو باعتبار[٥] التركيب، كقولك «غلامْ حسنْ» بالسكونين، أو بسبب صرفٍ أو وقفٍ و ابتداءٍ كفي[٦] قوله تعالى: ﴿و ما يعلم تأويله إلّا الله و

١. البصائر، صص ٤٥٥ ـ ٤٥٧. ٢. د: ـ يقع. ٣. مج ١: ـ هو.
٤. د: ـ مع كذبها. ٥. مج ١: + هيئة.
٦. همه نسخه ها: كفي / مقصود «كما في» است كه درست است.

الراسخون في العلم[١]﴾.

و المعنى[٢]، إمّا أن يكون لغلطٍ في السور كأخذ «الكلي» و «كلّ واحد» و «الكلّ»، كلٍّ مكانَ الآخر، و أخذِ البعض السوري مكانَ الجزئي[٣] الحقيقي؛ أو بسبب في الجهة[٤]، كأخذِ سوالب الجهات مكان السوالب الموصوفة بها[٥] و نحوها.

أو بسبب[٦] في نفس المقدمة و هو إمّا تركيب المفصّل، كقولنا: «زيد طبيبٌ» و «زيد حَسنٌ» فيركّب و يقال: «زيد طبيبٌ حَسنٌ» أو تفصيل المركّب كقولنا: «الخمسة زوج و فرد» فيقال «الخمسة زوج و هي فرد» و هذا يناسب الغلط اللفظي أيضاً. أو لإيهام العكس كقولنا: «كلّ ثلج أبيض» فيؤخذ «كلّ أبيض ثلج»؛ و إمّا بأن لاينقل الموضوع بكليته في العكس؛ أو لأخذ الحكم الخاص للعام للتعدية كمَن رأى الحركة أنّها لايتصور بقاؤها زمانَين، فأخذ أنّها كذا للعرضية[٧] ليتعدّى إلى البياض فأخذ العام مكان الخاص حاكماً بأنّ كلّ عرض لايبقى؛ و هذا يقع كثيراً. و استعمال الجدليات كلّها فيما يدّعى أنّه قطعيّ، مغالطةٌ.

أو لأخذِ لازم الشيء مكانَه كمَن عهد الإنسان متوهّماً و مكلّفاً فظنّ أنّ كلّ متوهّم مكلّف.

أو لأخذِ[٨] ما بالعرض مكان ما بالذات كمَن قال: إنّ القاعد في السفينه الجارية متحرِّك و كلّ متحرِّك[٩] لايبقى أجزاؤه -كلّ منها- على مكان واحد، لينتج الباطل.

أو لأخذِ ما بالقوة مكان ما بالفعل و بالعكس؛ أو أخذ الذهني مكان العيني و بالعكس؛ أو أخذ مثال الشيء على حكمه؛ أو[١٠] أخذ حكم العلّة لجزئها؛ أو جزئه[١١] لجزئها؛ أو للذهول عن شرائط الحمل، أو لتركِ الاعتبارات كمَن سمع[١٢] أنّ

---

١. سورة آل عمران، آية ٧.
٢. مج ١، آس ١، مج ٢: المعنى.
٣. ت: الجزء.
٤. مج ١: ـ الجهة.
٥. د: ـ بها.
٦. مج ١: لسبب.
٧. ت: + و.
٨. د: هذا من باب أخذ.
٩. مج ١: ـ و كل متحرك.
١٠. مج ١: و.
١١. ت، آس ١: جزؤه.
١٢. د: يسمع.

الكلّيات موجودة في الأذهان و معدومة في الأعيان، فليست موجودة في الأعيان و لا معدومة عن الأذهان، فحكم مطلقاً أنّها لا موجودة و لا معدومة فغلط و غلّطَ؛ فرعاية الجهات و الحيثيات أمرٌ مهم.

[٣] و الغلط المناسب للصورة و المادة:

قد يقع بسبب اختلاف الحد الأوسط في المقدمة، كقول القائل: «الإنسان حيوان و الحيولن جنس» و إنّما أخذ في الكبرى الطبيعةَ الحيوانية التي لاتكون في الأعيان و تناسب المادة لأنّه اشتباه لفظي من الألف و اللام أو نحوه في غيره.

و قد يقع[١] بسبب لفظ يشكّ أنّه في[٢] الموضوع، أو المحمول.

أو لعدم نقل الأوسط بكلّيته[٣]؛ أو بسبب اختلاف الأصغر أو الأكبر في المقدمتين و النتيجة.

و من «إهمال الاعتبارات»، ما يقال على قولنا: إنّ صغرى الأول إذا كانت ممكنة و الكبرى ضرورية، فالنتيجة ضرورية، أنّه ينتقض بقولنا: «كلّ إنسان يمكن أن يكون متحركاً وكلّ متحرك بالضرورة يتقوّم بالحركة» فليس لنا أن نقول: «كلّ إنسان بالضرورة يتقوّم بالحركة».

و أجيب عنه بأنّ الكبرى وجودية أي مادام متحركاً[٤] مع الاعتراف بأنّ نتيجة الممكنة الصغرى، و الوجودية الكبرى ممكنة؛ فلو كان لهذا، كان يتأتّى أن يقال «كلّ إنسان يمكن أن يتقوّم بالحركة» و ليس كذا. و إنّما الغلط لأنّ الكبرى ليست مقولاً على الكلّ؛ إذ لايصحّ أن يقال: «كلّ واحد ممّا يوصف بأنّه متحرك بالضرورة يتقوّم بالحركة» حتى يتعدّى إلى الإنسان و الفرس و غيرهما، بل التقوم بالحركة للمتحرك من حيث هو متحرك؛ فلاتعدي إلى الحقائق التي وراء المتحركيّة.

و «وضع ما ليس بعلة علةً»، غلطٌ يخصّ بالخلف؛ و هو أن يُدّعى أنّ المحال

---

١. د: ـ يقع. ٢. د: من. ٣. مج ١: بكليّه.
٤. مج ١: ـ وكلّ متحرك بالضرورة ... أي مادام متحركاً.

كان لنقيض المطلوب و يكون لغيره.

ضابط: فإذا أورد عليك قياس، فانظرْ في جميع أجزائه و أسواره و جهاته و نفس مقدماتِه و حدودِها، ثم في تركيبه أنّه من أيّ شكل؛ و اعتبرْ شرائطها؛ عساك لاتغلّط إن شاء الله تعالى[1].

التلويح السادس ـ في ضوابط متفرّقة بعضها [عرشي][2] ينتفع بها فيما بعد، و بعضها لوحيّ قدّمناه من موضعه لحاجتنا إليه[3]

[۱] ضابط ـ في العامّ: أنّه يلزم من صدق الأخصّ صدقُ الأعمّ و لا عكس. و يلزم من كذب العام[4] كذبُ الأخص و لا عكس[5].

و الأعمّ صدقاً أخصّ كذباً؛ و الأخصّ صدقاً أعمّ كذباً.

و المتلازمان إيجاباً متلازمان سلباً.

و نقيض الأخص أعمّ من نقيض الأعمّ؛ ففي الشرطية المتصلة إذا كان التالي أعمّ، فلنا أن نجعل سالبه مقدّماً و سالب المقدم تاليه؛ و المتصلة موجبة صادقة و كذا في الحمل.

و العامّ، قد يقال بإزاء ما يجب فيه الشركة و الاستغراق، و هو في المحصورة الكلية؛ و قد يقال بإزاء الكلي.

و الخاصّ يطلق على مفهومَي الجزئي بالاشتراك أيضاً؛ و يقال: إنّ الحيوان أعمّ من الإنسان، يراد به العموم الثاني؛ فإذا كان عام ذاتي لخاصّ، فما يجب على العام لطبيعته و يمتنع عليه، يجب و يمتنع على الخاص؛ و ما يمكن على الخاص يمكن على العام و لايتعدّى ما قلنا في كلّ واحد إلى الآخر؛ فإنّ للخواص طبائع يجب و يمتنع باعتبارها ما لا كذلك في الطبيعة العامة.

و العام الأوّل أيضاً ما يجب على عمومه، وجب على الجزئيات الحاضرة و

---

۱. ت: ـ تعالى.
۲. نسخه ها: عرشيّة.
۳. يكى از اختصاصات منطقى سهروردى در *التلويحات*، بيان اين «ضوابط» است كه براى پرهيز از افتادن در دام مغالطه، مراعات آنها بسيار مفيد است و در الهيات مكرر به اين ضوابط ارجاع داده است.
۴. د: الأعمّ.
۵. ت: ـ و يلزم من كذب العام كذبُ الأخص و لا عكس.

الشخصيّات تحته؛ و كذلك ما أمكن أو امتنع و لا عكس.

و القاعدة الكلّية لوجوب أمر لشيء تبطل بعدمه في جزئي منه واحدٍ.

و القاعدة الكلّية لامتناع شيء على شيء تبطل بوجوده في جزئي واحدٍ له.

و قاعدة الإمكان الكلّية لايبطلها وجود و لا عدم.

و القاعدة الكلّية لإمكان شيء على شيء نوعي تثبت بوجوده في جزئي؛ و عدمه في آخر، و لا كذلك الوجوب و الامتناع إلّا أن يبيّن أنّه لنفس الطبيعة في ذلك الجزئي.

و العامّ الأول يلزم من صدقه صدقُ الخاص. و يلزم من كذب الخاص كذبُ العام فقط بخلاف الطبيعة العامة، فإنّها بعكس هذا.

و يعلم أنّ الخصوص و العموم خارجان عن حقيقة[١] الشيء لتعقلها دونهما و لجواز اقتران كلّ واحد بطبيعة واحدة.

و «الكلي» غير «الكلّ»، فإنّ الكلي ذهني فقط و يعقل دون جزئياته، و يتقوّم دونها، و يحضر مع غيبتها، و يوجد مع عدم كثير منها؛ و تدخل الجزئيات تحته و لاتدخل فيه، و يوجد شبيهه[٢] في الجزئيات؛ و «الكلّ» مع الأجزاء بخلاف جميع هذا.

[٢] ضابط: و الكلي لايقع في الوجود لأنّه لو حصل، لكان له هويّة لايشاركه[٣] فيها غيره فلا كلّية؛ فلابد من التخصيص.

[٣] ضابط: قال المعلّم[٤]: الجهات واجب و ممكن و ممتنع و محتمل. و التبس تفسير «المحتمل» و كأنّه أراد به الممكنَ التردّدي؛ فإنّا إذا لم‌نحقّق أنّ الشيء واجب أو ممكن أو ممتنع، فنقول: لانحكم عليه بالوجوب لجواز أن يكون ممتنعاً، أو لإمكان أن لايكون واجباً؛ و ليس هذا الإمكان هو على التفاسير السابقة. و كلّ جهة إذا جعلت جزء المحمول فالربط ضروري[٥].

١. مج ١: الحقيقة.
٢. آس ١ شبهه.
٣. ت، آس ١: لايشاركها.
٤. د: ـ قال المعلّم. منطق *ارسطو*، الجزء الأول، تحقيق الدكتور عبد الرحمن بدوي، بيروت ١٩٨٠م، صص ١٢٢ ـ ١٢٤.
٥. اين مطلب بيان اختصارى بازگشت جهات قضايا به ضروريه است كه در حكمة *الإشراق* (مجموعة دوم

[٤] ضابط: الشــيء إذا كـان له[١] جـزئان مـتشابهان لايـخالف الجـزءُ الكـلَّ بالحقيقة؛ بل بالمقدار، كقِطعتَي ماء فإنّ مجموعهما يشاركهما في الحقيقة إلّا إذا كان الجزؤان المتشابهان لكمٍّ في نفسه، كواحدٍ و واحدٍ حصل منهما حقيقة تخالفهما، و هي الإثنينيّة؛ و كذلك في الأشكال، كدائرة من قوسين مثلاً.

[٥] ضابط: لايصير شيئان شيئاً واحداً إلّا باتصال[٢] و امتزاج، كما بين مائين، أو ماءٍ و لبنٍ، أو بتبدّلِ أحد جزئَي شيءٍ و بقاءِ الآخر فيصير شيئاً آخر، كالماء يصير هواءً و الأسودُ أبيضَ؛ و [على][٣] غير ذلك لايتّحد شيئان؛ فإنّهما إن بقيا فهما إثنان؛ أو لم‌يبق أحدهما أو كلاهما فلا اتّحاد. و لايصير شيء شيئين في نفسه إلّا مايقبل تفصيلاً و[٤] تفكيكاً أو هو ذات[٥] جزئين؛ و إلّا إن بقي هو و حدث غيرُه فما صار هو إثنين[٦] في نفسه؛ و إن بطل فلا صيرورة له شيئان.

[٦] ضابط: و اللاأولوية إنّما تستعمل في شيء نسبته إلى الأشياء بالاقتضاء واحد لذاته من جميع الجهات، أيّ ماهية كانت. و أمّا إذا كان[٧] في عالم الاتفاقات و الأسباب المغيَّبة[٨] فلايمكن دعوى ذلك، كمن قال: إنّ العطشان الذي عنده مياه تستوي نسبتُها إليه، لايتصور أن يشرب واحداً فقط لعدم الأولويّة بالنسبة إليه؛ و لايعلم أنّ عدم الأولوية و[٩] إن صحّ بالنسبة إليه، فهاهنا أسباب اتفاقية فلكية غائبة غير ثابتة تخصّص[١٠] واحداً لهيئة سمائية اقتضت لخصوصيّتها ذلك؛ فلايستعمل هذا في مثل هذه المواضع و لا في الأنواع المختلفة.

[٧] ضابط لوحي: و الفرض الصحيح لِما يمكن في نفسه أو عند خصمك أو يمتنع و[١١] لكن لا من جهة يبنى الكلامُ عليها، فإنّه إذا كان كذا لايجوز، كمن ادّعى أنّ شريك البارئ ممكن، لأنّا لو فرضنا وجوده لكان غير ممتنع، و كلّ غير

مصنفات، ص ٢٩) به تفصيل به آن پرداخته است.

١. د: ـ له.
٢. مج ١: بالاتصال.
٣. نسخه ها: ـ على. تصحيح قياسى برگرفته از شرح.
٤. د: ـ و.
٥. مج ١: ذو.
٦. ت، د: إثنان.
٧. مج ١: كانت.
٨. آس ١: المعيّنة.
٩. مج ١: ـ و.
١٠. ت: تخصيص.
١١. د: + يمكن.

ممتنع ممكن، فهو ممكن؛ مثل هذا لايجوز؛ و المحال من جميع الوجوه إنّما ينفرض[١] في شرطيّة يستثنى نقيض تاليها.

[٩] ضابط: كفاك في إثبات أنّ الشيء عدمي مثل السكون، أنّك في تصوّرِه لاتحتاج إلّا إلى استبقاء المحل و نفي شيء عنه، كاستبقاء الجسم و رفع الحركة عنه.

[١٠] ضابط: لايتصور شيئان وجود كلّ واحد منهما بالآخر؛ فيتقدّم كلّ واحد منهما على نفسه و على الآخر هذا محال.

و قيل: إنّه لايجوز أن يكون شيئان كلّ واحد منهما مع الآخر ضرورة؛ فإنّه إن كان لكلّ منهما مدخل في وجود الآخر فيقدّم[٢] عليه كما سبق؛ و إن كان لأحدهما مدخل فقط فيتقدم فلا معيّة؛ و إن عدم الافتقار فيصحّ كلٌّ دون الآخر؛ و ليس هذا على الإطلاق، فإنّ الإضافات مثل الأبوة و البنوّة لايتصور وجود كلّ واحد منهما إلّا[٣] مع الآخر.

و الشيئان إذا كان لهما علة خارجة يجوز أن[٤] يقيم كلّ واحد منهما دون[٥] الآخر ضرروةً، كلِبِنَتَين منحنيَتَين قد يقع مثلاً أن يقام كلّ واحد منهما مع الآخر ضرورة[٦]، و لايقوم أحدهما إلّا مع قيام الآخر. و توقّف ابتلال الأرض على المطرِ، و المطرُ على الأبخرةِ، و الأبخرةُ على ابتلال الأرضِ مثلاً، ليس بدورٍ محالٍ؛ فإنّ ما توقّف من ابتلال الأرض على المطر بالعددِ غيرُ ما توقّف عليه المطرُ[٧] بالعدد؛ فمثل هذا الدور ممكن؛ و الله أعلم.

---

١. ت: يتعرّض. ٢. د: فيتقدم. ٣. ت: لا.
٤. مع ١: + يكون. ٥. م: مع.
٦. د: ـ كلبِنَتين منحنيَتين ... مع الآخر ضرورة. ٧. د: ـ المطر.

[الفنّ الثّاني من كتاب التّلويحات و هو الطبيعي]

بسم الله الرحمن الرحيم[1]

نستعين بالله واهبِ العقل ـ عزّ سلطانه ـ في تحرير الفنّ الثّاني من كتاب *التلويحات* و

هو الطبيعي، حَرَسه الله من غير أهله. و الله تعالى خير مَن أعان.

و نذكر مانورِد منه في أربعة مراصد.

[المرصد] الأوّل
في أمور تعمّ الأجسام
و فيه ثلاثة[2] موارد

المورد الأوّل
في حقيقة الجسم و أحوالِه اللازمة في نفسه
و فيه خمس تلويحات

[التّلويح] الأوّل ـ في حقيقة الجسم و أجزائه

[١ ـ في إثبات وجود الجسم]

أمّا وجوده، فواجب قبولُه؛ فالعقل الصريح يحكم به. و ليس بمحسوس

---

١. مج ٢: + ربِّ أعِنْ / د: + ربّ يسِّرْ.

٢. آس ١، س: ثلاث.

صِرفٍ لأنّ إدراك الحواس يختصّ بسطوحه و ظواهرِه - كما ستعرف - بل الحسّ معاونه[۱]، و العقلُ يحكم ضرورةً و تعلم أنّ كلّ[۲] محكوم من جهة العقل لايشترط فيه أن يكون مأخوذاً من الحسّ من جميع الوجوه؛ بل الحسّ أدّى إليه تصوُّرَ سطوحٍ و أحوالِها، فحكمَ[۳] أوّلياً بعد التصوّر على ما حَكَمَ.

[۲ ـ في تعريف الجسم]

و هو جوهر يمكن فيه فرضُ أبعاد ثلاثة متقاطعة على زوايا قائمة. قُيِّد بـ«التقاطع القائمي» لأنّ السطح قد يتقاطع فيه كثير من الأبعاد و لكن لا على زوايا قائمة[۴].

و عُرِّف بأنّه الطويل العريض العميق.

و فيه تسامحٌ؛ إذ «الطول» و قَسيماه الحاصلة قد يتغيّر على موضوع، كشمعةٍ و لاتتغيّر حقيقتُها؛ و يعلم أنّ ما حصل منها أعراضٌ خارجةٌ، لزمتْ أو فارقت.

[۳ ـ وجوهٌ في إبطال القول بتركّب الجسم من الأجزاء التي لاتتجزّى]

و ظُنَّ أنّ الجسم ينفصل إلى ما لاينفصل أصلاً و هو الجزء الذي لايَتجزّى.

و قيل: إنّه لاينقسم عقلاً و وهماً[۵].

[۱] و ذلك[۶] محال لأنّ[۷] هذا الجزءَ موجود في الجهات؛ فما منه إلى جهةٍ غير ما منه إلى غيرها؛ فانقسم عقلاً و وهماً[۸].

[۲] و أيضاً، إذا وقع جزءٌ بين جزئين:

---

۱. آس ۱، مج ۱: للحسّ معاونة.
۲. د: ـ كل.
۳. آس: + حكماً.
۴. مج ۲: ـ عبارت: «قُيِّد بـ«التقاطع القائمي» ... زوايا قائمة» محو شده است.
۵. آس ۱، مج ۱: + و حسّاً.
۶. ت، د: ذاك.
۷. مج ۱: فإنّ.
۸. از مج ۲، عبارت «و ظُنَّ أنّ الجسم ينفصل ... عقلاً و وهماً» همراه با عبارات شرح، محو شده است.

إن كان الوسط يحجب الطرفَين عن[١] التماسّ فيلقى[٢] كلّ واحد منهما منه غير ما يلقاه الآخرُ فانقسم.

و إن لم‌يحجب بل يماسّ كلّ واحد من الطرفين الآخرَ كمماسّه الوسطَ، فقد تداخلَ الوسطَ و استوى[٣] وجودُ الوسطِ و عدمُه فهكذا كلّ وسطانيّ؛ فيماسّ كلُّ جوهر في العالَم كلَّ جوهر، فلايبقى حجابٌ في العالم و لا مقدار و لا حجمٌ؛ هذا محال.

[٣] و نفرض أيضاً، واحداً فوق اثنين على ملتقاهما:

إن لقي كلَّ كِلَيهما فليس لايتجزّأ.

و إن لقي كلَّ أحدهما دون الآخر فليس على الملتقى و قد فرض عليه.

و إن لقي من كلّ واحد منهما شيئاً فانقسم و انقسما.

[٤] و يقرب ممّا ذكرنا واحدٌ محفوفٌ بستّة جواهر[٤] و نفرض خطّانِ كلٌّ من ستّة جواهر، فيتحرّك[٥] إثنان ـ هما طرفان ـ كلٌّ على خطّه يتحرّك إلى الصوب الذي يتحرّك عنه الآخر، فلابدّ من التحاذي قبل التجاوز، و حركتاهما متساويتان، و لا محالة يكون كلّ واحد قطعَ من خطّه في صوبه مِثلَ ما[٦] قطع الآخرُ عند التحاذي؛ و لايمكن دون أن يكون كلّ واحد منهما بين ثانيه و ثالثه، فحصل الانقسام.

[٥] أو نُلزِمهم برَحىً[٧] يدور؛ و ظاهر[٨] أنّ الدائرة القريبة من القطب أجزاؤها أقلّ من البعيدة على تفاوت[٩] غير يسير:

فدائرة القطب إذا تحرّك منها جوهرٌ، فلايجوز أن يتحرّك من دائرة الطوقِ مثلُه[١٠]؛ فتتمّ تلك، و هذا لم‌يقطع شطرها.

و إذا تَحرّك من دائرة القطب جزءٌ[١١]، فبالضرورة تَحرّك من دائرة الطوق أجزاءٌ كثيرة، فإذا تحرّك من الطوق جزءٌ فلابدّ و أن يكون من دائرة القطب

---

١. ت: على. ٢. آس ١، د: فلقي. ٣. مج ١: فاستوى.
٤. ت: ـ جواهر. ٥. آس ١، ت: فتحرك. ٦. مج ١: ـ ما.
٧. ت، آس ١: برحا. ٨. ت: فظاهر. ٩. ت: تقارب.
١٠. ت: مثلَيه. ١١. مج ١: جزوًا.

تحرّكَ أقلّ منه، فانقسم.

فاضطربوا[١] في هذا و قالوا: إنّ الرّحى تتفكّك و تنشقّ[٢] أفرادُ خطوط أجزائها و يقف البعضُ ليلحق البعضُ، أو يطفر البعضُ ليلحق الآخرَ؛ و غير هذا من عجائب خلقَها اللهُ تعالى في الرَّحى ليتقرّر كلامهم!

[٦] برهان آخر: هو أنّا إذا ضرَبنا كرةً على بسيط جرميَين[٣] في الأعيان فرضاً[٤]، لو كان هذا الجزء حقّاً لجاز أن يلاقيه بغير منقسم و هو محال؛ إذ لابدّ و أن تكون الملاقاة بشيء من ذات كلّ واحد؛ فما لاقته[٥] به إن لم ينقسم فهو جزؤها المماسّ له؛ فما له إليه، غير ما له إليها؛ و إلّا تستوي نسبة الجزء إلى كلّه و غيره، و هو محال؛ بل خمسة من جوانبه تشتغل باتّصالها[٦]، و واحد بمماسّته، فانقسم.

فإن قيل: ناقضتم ما يبرهن في الهندسة؟

قيل: ما ينفرض فيها كحركة خطوط و ملاقات نقطٍ، أمورٌ تعليمية تنفرض عقلاً في الذهن و لايتصوّر في العين؛ و الفرض المثبِت للأمر العيني ينفرض عقلاً في الأعيان، فلاتعلّقَ، فلا تناقضَ.

[٤ ـ في إبطال القول بتركّب الجسم من أجزاء غير متناهية العدد]

و أثبت بعضهم هذه[٧] في كلّ جسم غيرَ متناهية العدد؛ و لم يعلموا أنّا إذا أخذنا عدداً متناهياً من هذه، فإنّ غير المتناهي يوجد فيه الواحد و المتناهي بالضرورة، و جمعناها، إن لم يزد مقدارها على واحد فليس التّأليف فيها مفيداً للمقدار، و ليس كذلك؛ فإذا زاد مقدارها على واحدٍ زِدنا في التّأليف من جميع الجهات حتّى صار حجماً في كلّ جهةٍ، فهو جسم من متناهيات الأجزاء؛ فبطل كلّيتها[٨] المحصورة.

---

١. مج ١: فاضطروا. ٢. مج ١، د: تتشقق.
٣. آس ١: كرة جرمية على بسيط جرمي (نسخه بدل: كرة على بسيط جرميين).
٤. د: فرضنا. ٥. مج ٢: لاقاه. ٦. د: باتصاله.
٧. مج ٢: + الأجزاء. ٨. مج ١: كليته.

و نزيد فنقول: هذا الحجم الذي ألّفناه نسبتُه إلى حجمٍ ممّا [سُلِبت][١] النهاية عن أجزائه، نسبةُ متناهٍ إلى متناهٍ؛ و محال أن يناسب المتناهي الغيرَ المتناهي نسبةَ المتناهي إلى المتناهي؛ فإن منع النسبةَ فلا شكّ أنّه ـ و إن أثبت أجزاءَ الجسم على عدد غير متناه ـ سلّمَ أنّه في نفسه متناهي المقدار المتصل؛ إذ الكواكب و الأرض و الجبال و نحوها ظاهر للحس أطرافها؛ فإذا كانت هذه متناهية الامتداد و أضفنا إليه الامتداد الذي ألّفناه، فيناسبه؛ لأنّهما متناهيان و لا محالة أنّه بقدر زيادة العدد يزداد الحجمُ؛ فإذا ناسب الحجمُ الحجمَ بالضرورة ناسب العددُ العددَ[٢] فيلزم ما قلنا.

فعُلِم[٣] أنّ الجسم ليس ذا[٤] مفاصل غير متناهية بالفعل، و لاينفصل إلى عديم الانفصال؛ فهو يقبل الانقسام في الوهم و العقل إلى غير النهاية؛ و إن[٥] امتنعت القسمةُ في المحسوسات لِمانعٍ، فينقسم عقلاً لاختلاف عرَضَين قارَّين، أو لجهتَين، أو إضافتَين، أو نحوِهما.

[٥ ـ شبهتان من القائلين بالجزء الذى لايتجزّى و الجواب عنهما]

فإن قيل: إذا كانت القسمة غير متناهية في السماء و الحصاة، و عديما النهاية يستويان، فهما متساويان[٦] في المقدار.

قيل: لايلزم أن يستوي عديما النهاية، سيّما إذا كانت بالقوّة. و اعتبرْ بعدد الألوف[٧] الممكنة الغير المتناهية، كيف يزداد عليها عدد العشرات، و لايوجب شركتهما[٨] في اللانهاية من حيث مفهوم اللانهاية تساوي المقدار. و لايلزم قولهم: «الغير المتناهي محصور[٩] في الأطراف» فإنّ القسمة معدومة بالفعل، فالجسم[١٠] واحد في نفسه كما هو عند الحسّ إذا جُزّيَ تجزّى؛ و الغير المتناهي من القسمة لا تصوُّرَ[١١] لخروجه إلى الفعل دفعةً فلا انحصار؛ و هذا أقوى

---

١. نسخه ها: سلب.
٢. د: ـ العدد.
٣. مج ١: فنعلم / مج ٢، د: فتعلم.
٤. مج ٢: ذو.
٥. مج ٢: فإن.
٦. د: مستويان.
٧. د: الألف.
٨. د: شركتها.
٩. ت، د، مج ٢: محصوراً.
١٠. مج ١: و الجسم / د: فإنّ الجسم.
١١. آس ١، د: لايتصوّر.

خيالاتهم.

فصل ـ [في أنّ الجسم مركّب من هيولى و صورة]

و تعلم أنّ في الجسم ما يقبل الاتّصال و الانفصالَ؛ و الاتّصالُ نفسُه[1] لايقبل الإتّصالَ و لا الانفصالَ الذي هو إمّا ضدّه أو عدمه المقابل، و هذا هو الحق.

و هو أيضاً، يحتاج إلى إضافة محلّ، فالقابل لهما جميعاً أمرٌ آخر.

و الامتداد ليس خارجاً عن حقيقة الجسم و إلّا لَما افتقر في تعقّلِه إلى تعقّله أوّلاً، فهو جزؤه؛ و القابل له ـ المسمّى بـ«الهيولى» ـ جزء آخر للجسم و هو «صورة» فيه.

و أيضاً، لو كان الاتّصال كلَّ حقيقة الجسم، لكان متصلاً بذاته لا باتصال زائد؛ و ما من ذات الشيء لاينعدم عنه، و ليس كذلك. و هو فيما يتصل و ينفصل و هو «المادّة». على أنّه بيِّن أنّ المتّصل شيء مع اتصال.

فإن قيل[2]: يجوز أن[3] ينفصل الجسم إلى صغار الأجسام التي لاتنفصل.

يقال: إنّ كلّ نوع من الماء و الهواء إذا كان كذا، فائتلافُه من الأجزاء المتشابهة؛ فإذا لم‌ينفصل الجزء لطبيعته و الكلّ يشاركه في الحقيقة فلاينفصل أصلاً. و مثل هذا ينحصر نوعه في شخصه.

التّلويح الثّاني ـ في أنّ الهيولى و الصّورة لاتبقى إحداهما دون الأخرى[4] و نسبةِ كلّ[5] منهما إلى صاحبه

[في براهين على امتناع تجرّد الهيولى عن الصورة الجسمية]

[۱] اعلمْ أنّ الهيولى لاتبقى دون الصّورة، لأنّها حينئذ: إن أشير إليها من جميع الجهات، فهي ذات أبعاد ثلاثة جرميّة و قد فُرضتْ مجرّدة؛ هذا محال.

---

۱. د: ـ نفسه.
۲. از «المرصد الثالث» در اواخر منطق تا اینجا از نسخهٔ آس ۲، افتاده است.
۳. د: ـ یجوز أن.
۴. مج ۱، مج ۲، آس ۲: أحدهما دون الآخر.
۵. مج ۱: + واحد.

و إن أشير إليها لا من جميع الجهات، فهي فيما يشار إليه من جميعها[١] فهي عرض؛ هذا محال.

و إن لم يكن مشاراً[٢] إليها، فإذا لبست الصّورة الجرميّة بالضرورة تجسّمتْ، و أشير إليها، فأيّ مظهر يُفرَض لها ليس أولى من غيره؛ و نسبة جميع متعيّنات[٣] المظاهر و الأوضاع إليها سواء؛ حتّى و[٤] إن حصلت على صورة نوع لايمكن تخصّصُها من جميع أجزاء مكانه بشيء، لا كهواء صار ماءً انحدر على خطّ مستقيم على زوايا قائمة، فتعيّن لمكانه[٥] الأول محلّ انحداره، أو ما اقتضى سبب آخر اتفاقي. و الخارج عن هذه الأشياء لا تخصّص[٦] له، فلا أولويّة، فلا حصول؛ فتبيّن امتناع تجرّدِه.

[٢] برهان آخر: هو أنّا نفرض جسمَين تَجرّدَ هيولاهُما[٧] عن الصور و توابعها: إمّا أن يتكثّرا[٨] دون مميّز، و الكثرة دون المميّز محال إذ لايتصوّر أن يفترقا بما اشتركا من الهيولوية[٩] و لا مميّز.

أو يتّحدا باتصال و امتزاج و تركيب، فتنفرض الصّورة المنفيّة، و الاتحاد على غير هذا عرفتَ استحالته.

و وجوب بطلان أحدهما دون الآخر ليس أولى من العكس[١٠]؛ فإن[١١] أمكن بقاء أحدهما لذاته فكذلك الآخر؛ و إذا بطلت أقسام البقاء فبقي البطلان.

[٣] برهان آخر: هو أنّها لو[١٢] كانت مجرّدةً لايتصوّر تكثّرُها إذ لا مميّز؛ و إن كانت واحدة ففرضُ[١٣] حصول صورتين مختلفتين فيها: إن قام أحدهما حيث حلّ الآخر فاجتمع ما لايجتمع؛ و إن حلّ، يحلّ لا[١٤] حيث حلّ الآخر، فثَمَّ حيثيّات متمايزةٌ إن اتّصلتْ أو انفصلت فمعها الصّورة؛ و قد انفرضت دونها.

---

١. د: ـ فهي فيما ... من جميعها.
٢. مج ١: مشار.
٣. د: المعينات.
٤. آس ١: ـ و.
٥. آس ١: مكانه.
٦. آس ١: مخصّص.
٧. آس ١، ت: هيولياهما.
٨. مج ١، آس ٢: يتكثّر.
٩. د: الهيولية (در تمام موارد).
١٠. آس ٢: + فليس بممكن بقاء أحدهما دون الآخر.
١١. مج ٢: و إن.
١٢. ت، مج ٢، د: إن.
١٣. مج ١: فيفرض.
١٤. آس ١: كل لا / ت: حلّ لا / د: يحلّ كل.

[استحالة تجرّدِ الصّورة عن الهيولى]

و لايتصوّر وجود الصّورة دون الهيولى:

فإنّها إن لم‌تكن مشاراً إليها فليست بامتداد؛ إذ كلّ امتداد لابدّ و أن يكون له طرفان فيستدعي جهتين، فإذ لا إشارة إليه فليس بصورة.

و إن أشير إليه من جميع الجهات فهي جسمٌ أو في مادة؛ و قد فرضت لا كذلك؛ هذا محال؛

أو نقول: كلّ ما استغنى عن المحلّ ففي حقيقته الاستغناء، فلايتصوَّر عليه الحلول المُبطِل للاستغناء و استقلالِ القيام بنفسه؛ فلو قامت الصّورة بنفسها لَما حلّتْ أصلاً و التّالي باطل؛ فإنّ كلّ صورة ممّا نحن فيه غير ممتنع عليها الحلول؛ إذ لو امتنع فهي غير الصّورة الهيولوية التي كلامنا فيها فيكون المقدّم باطلاً.

و القسمة لمّا أمكنت على نوع من الجسم أمكنت على جنس الجسم إلّا لمانعٍ فثبتت الهيولى في الكلّ.

فصل ـ [نسبة كلّ واحد من الهيولى و الصّورة إلى الآخر]

و ليس كلّ واحد من الهيولى و الصّورة علّةً للأخرى[1] فيدور؛ و قد عرفت استحالة ذلك؛ و لا آلة و لا واسطةً فيلزم التقدم الدوري الممتنع؛ و لا أحدهما علّة للآخر و لا[2] واسطةً، فيتقدم على الآخر، فالمتقدّم يستغني في وجوده عن المتأخّر؛ إذ العلّة و الواسطة يتشخص أوّلاً فيؤثّر، و المعلول و إن لازَمَ العلّة، كان لنا أن ننظر إلى العلّة وحدها حاصلة دون مدخل المعلول، و لا كذلك أحدهما فلا علّيّة، فلا واسطة[3] أصلاً.

و لاتقدّمَ للصورة فيحصل امتداد لا لشيء أوّلاً، ثمّ يفيد وجود ما يكون منطبعاً بكلّيّته فيه؛ هذا محال.

---

١. آس ٢: للأخرى. («للآخر» به اعتبار «واحد»، و «للأخرى» به اعتبار «الهيولى» و «الصورة»).

٢. ت: ـ لا آلة و لا واسطة ... علّة للآخر و لا.

٣. مج ١: و لا واسطة.

و مَن أثبت تقدّم الصّورة بناءً على استحالة المعيّة، بالبيان المذكورِ سـها؛ لأنّك تعرف أنّ المقيم إذا كان هو الثّالث يجوز أن يقيم كلّ واحد منهما مع الآخر كما سبق[١].

التّلويح الثّالث ـ في تناهي الامتدادات

اعلمْ أنّ كلّ امتداد موجودٍ ـ كيف كان ـ تجب فيه النهاية؛ و برهانه أنّه:

[١]لو كان امتدادٌ غيرُ متناهٍ لكان[٢] غيرُ المتناهي محصوراً بين حاصرين. و نقيض التّالي بَيِّنُ الصّحّة؛ فالمقدّم باطل.

و[٣] وجه اللزوم أنّه إن صحّ البُعد الغير المتناهي لأمكن ساقا مثلث خرجا من مبدأ واحد ذاهبان إلى غير النهاية؛ و معلوم أنّ السّاقين كلّما كـانا أكـثر كـان إمكان الانفراج أكـثر، فـيزداد إمكـان الانـفراج بـزيادة السّـاقين؛ و مـعلوم أنّ السّاقين إذا كانا غير متناهيين ذاهبين على نسق الانفراج كان البُعد بين السّاقين غير متناه لعدم نهاية الانفراج الصحيح الوقوع، لصحّة عدم نـهاية الضـلعين؛ فينحصر الغير المتناهي من البُعد بين الحاصرين و هما السّاقان؛ هذا محال.

و اعلم أنّه إذا [سلبت][٤] النهايات عن امتداد العالَم كان مثل هـذين السّـاقين واقعاً مع الانفراج.

[٢] البرهان الثّاني: هو أنّه إن صحّ خطّ غير متناهٍ، لكان لنا أن نقطع في الوهم قدراً متناهياً من بين أيّ نقطتين اتّفقتا، و نوصِل بينهما حتّى لاتقع ثـلمة فـيه؛ فنأخذه هكذا و نسمّيه جيماً، و نأخذه مع القدر المحذوف خطاً آخر و نسـمّيه باء، فإن ذهب كلٌّ من جيم و باء مع الآخر بلا تفاوتٍ فتساويا مع التفاوت؛ هذا محال. و إن وقف جيم و ذهب باء، فيتناهى[٥] بالنسبة إلى بـاء، و بـاء زاد عـليه بالمتناهي الذي حذف عن جيم، و مازاد على المتناهي بمتناهٍ يتناهى.

---

١. د: ـ كما سبق.
٢. آس ١، ت، مج ١، مج ٢: لأمكن / آس ٢ (تصحيح شده): لكان.
٣. مج ١: ـ و.
٤. نسخه ها: سلب.
٥. مج ١: فيتناهى / ساير نسخه ها: فتناهى.

[٣] برهان آخر: هو أنّه إن [صحّت][١] اللانهايةُ في الأجسام كان لنا فرض دائرة خرج عن مركزها خطٌّ غير متناهٍ مقاطعاً لخطٍّ آخر غيرمتناهٍ، و الخارج عن المركز يلازم المركزَ؛ فإذا تحرّكت الدائرة فيتحرّك الخطُّ الخارج عنها عن التقاطع إلى المسامتة، و إذا عادت عاد إلى مسامتة الخط، ثمّ إلى مقاطعته، و إذا سامتَ قبل المقاطعةِ الخارجَ عن الدائرة ما سيقاطعه لابدّ من أوّل نقطة للمسامتة و كذلك بعد المقاطعة لابدّ من آخر نقطة و غير المتناهي له قبل كلّ نقطة أخرى؛ و كذلك بعد كلّ نقطة[٢] فلايتصوّر تمام حركة دورية و بيّن وجودها فتبطل اللانهاية.

[٤] برهان عرشي: هو أنّ الأجسام و الأبعاد لو كانت غير ستناهية لكانت فيها حيثيات غير متناهية، و نُقطٌ غير متناهية، و كلّ[٣] حيث في غير المتناهي بينه و بين كلّ واحد من الحيثيّات الأخرى، إمّا أن يتناهى، أو لايتناهى:

فإن تناهى ما بين كلّ واحد واحد[٤] من الحيثيّات ـ أيّ واحدٍ كان مع أيّ واحد ـ فليس فيه عددان من الحيثيّات المستغرقة لِعديم النهاية ـ قربتْ أو بعدت اشتملتْ على أخواتها[٥] أو ما اشتملت ـ إلّا و بينهما متناهٍ؛ فالكلّ[٦] متناه.

و إن كان بين حيثيّة و حيثيّة لايتناهى فقد[٧] انحصر عديم النهاية بين الطرفين الحاصرين؛ هذا محال.

التّلويح الرابع ـ في صورة أخرى و إشارة إلى حال المقدار و الشكل

اعلم[٨] أنّ الهيولى لايكفي في وجودها مجرّد الصّورة الجرميّة إذ لا جِرْم مطلقاً، فإنّه لو حصل مطلقاً لكان إمّا أن يقبل الانفصالَ و التشكّلَ و ترْكَه بسهولة أو بعُسرٍ أو لايقبلها[٩] أصلاً؛ و على أيّ حال[١٠] كان من هذه الثلاثة على

---

١. نسخه ها: صحّ.
٢. د: ـ أخرى؛ و كذلك بعد كلّ نقطة.
٣. آس ١، ت: فكل.
٤. مج ١، مج ٢: ـ واحد.
٥. ت: أجزائها.
٦. ت: لكل.
٧. مج ١: ـ فقد.
٨. آس ١: و اعلم.
٩. مج ٢: لايقبلهما.
١٠. ت: حال / ساير نسخه ها: حاله.

إطلاقه، يكون قد اقتضاها لذاته، فيجب له فلايتصوّر عليه غيره.

و من الأجسام ما لايقبل الانفصالَ كما سنبيّن في السمائيات، و منها ما يقبل بسهولة أو بعسرٍ؛ فليس و لا واحد منها[١] بواجب لنفس الجرميّة، فلايمكن لها كونٌ[٢] قبل التخصّص[٣] فالمخصّصات الأول كالصورة الفلكيّة و المائية و الهوائية مقوّماتٌ لوجودها فحسب، إذ لم تكن الصورة مقوّمةً لحقيقة المادة.

و تعلم أنّ الجسم تجب فيه النهايات[٤]؛ فلابدّ له من مقدار و شكل. و هذان لايقتضيهما نفس الجرميّة، و لا أحد جزئَيها و إلّا لتشابهت الأجسامُ في الأشكال و تساوتْ[٥] في المقادير لِتساويها في الجرميّة و جزئيها[٦]؛ بل لابد[٧] من فاعل خارج.

و الاتّصال لايقبل بنفسه المقدارَ و الشكلَ، و إلّا كان[٨] بنفسه قابل الوصلِ[٩] و الفصلِ و قد أبطلناه؛ و لا المادةُ وحدها، إذ لايتصوّرانِ فيها دون امتداد؛ فالقابل كلاهما كالفلك مثلاً، فإنّه لو كان لنفس الجرميّة يقتضي شكلَه و مقدارَه، لكان لجزئه ما للكلّ[١٠] و لم يتعيّن الكلّ كُلّاً؛ و لكن كان لإفادة فاعل أعطى للكلّ مقداراً و شكلاً[١١]، فلزم من ذلك أن لايكون للجزء ما للكلّ.

و تعلم أيضاً من توقّف المقدار و الشكل على المادة أن لا عليّة و لا[١٢] وساطة و تقدُّمَ للصورة على المادة؛ فإنّ الامتداد المتناهي ما لم يتعيّن شكلُه و نهايتُه لم يتشخّص هويتُه و لم ينقطع عنه ما ليس منه فلايقتضي شيئاً.

و اعلم أنّ الصور المختلفات لو اقتضاها نفسُ الجرميّة لتشابهت في الكلّ؛ و بطلان التّالي يشهد ببطلان المقدّم؛ فلابدّ من مفيد خارج.

التّلويح الخامس ـ في أنّ النهايات لايتقوّم بها الجسم

اعلم أنّ الجسم ينتهي ببسيطه و هو قطعه، و البسيط ينتهي بخطه و هو

---

١. مج ٢: ـ منها. ٢. د: ـ كون. ٣. آس ١: التخصيص.
٤. مج ١: فيها النهاية. ٥. مج ٢: فتساوت. ٦. مج ١: جزئها.
٧. مج ٢: فلابدّ. ٨. مج ٢: لكان. ٩. مج ١: قابلاً للوصل.
١٠. مج ١: لكله. ١١. ت: شكل. ١٢. ت، مج ٢، آس ٢، د: ـ لا.

قطعه[١]، و هو بنقطته التي هي قطعه. و النهايات هي كون[٢] الشيء ذا كمّية لايبقى وراءها منه شيء آخر؛ فالنهايات عدميّة لاتدخل في حقيقة الجسم؛ و أيضاً عَقَلَ قومٌ الجسمَ و شَكّوا في نهايته[٣]. و السطح كما للكرة يوجد. و[٤] لا خطّ إلّا عند فرض حركة كما ينفرض فيها دوائر كالمنطقة و غيرها، أو قِطعٍ، و ليس ذلك بواجب في السطح و الخطّ كما للدائرة يوجد دون النقطة. و المركز يتعين عند تقاطع الأقطار؛ و قَبلَه الانفراضُ في الوسط و غيره سواء. و إذا ذكر في تحديد الدائرة نقطة تعنى به صحّة انفراضها، كما قيل: الجسم[5] هو المنقسم في الأقطار، أي يتأتّى فيه ذلك.

و ما يقال: «إنّ[٦] النقطة بحركتها يفعل خطاً و كذا الخطّ سطحاً و السطح جسماً»، [فللتخييل][٧] و التفهيم؛ و إلّا إذا فرضت هذه متحرّكةً انفرض ما يتحرّك فيه[٨].

فإن قيل: إنّ النقطة لابدّ و أن يساويها من محلّها شيء، و هو الجزء الذي لايتجزّى.

يقال: ليس من شرط العرض أن يساويه من المحلّ شيء و إلّا فالمقدار عرض؛ إذ لو دخل في الجسميّة أو نوعٍ منها لاتّفق فيها و ليس كذلك؛ بل الصغير من الأرض أو[٩] الهواء حقيقته ما للكثير[١٠] و يتغيّر المقدار، و الحقيقة باقية فكان ينبغي أن يساويه من الهيولى شيء[١١] فكان لها في حدّ نفسها دون المقدار مقدار؛ هذا محال.

فإن قيل: أليست هي في الخط؟ فمحلُّها منه لاينقسم إذ لايحلّ عديم الانقسام في منقسم، و كذلك محلّ محلّها إلى الجسم، فيلزم فيه محلّ غير منقسم.

يقال: إنّ هذه قد بيّن[١٢] أنّها عدميّات فلا تقرُّرَ لها في المحلّ.

---

١. ت: ـ و البسيط ينتهي بخطه و هو قطعه.
٢. مج ١: النهاية كون.
٣. مج ١: النهاية.
٤. آس ١: ـ و.
٥. مج ٢: للجسم.
٦. مج ٢: ـ إنّ.
٧. نسخه ها: للتخييل.
٨. ت: يتحرّك به / مج ١: + يتحرّك فيه ذلك.
٩. مج ١: و.
١٠. مج ٢: للكبير.
١١. ت: ـ شيء.
١٢. د: تبيّن.

فإن قيل: ألستم حكمتم أنّ السطح يحسّ فهو موجود؟

يقال: قد يعبّر عن مجرّد الطول[١] بـ«الخط»، و مع العرْض بـ«السطح»، و هما من الكمّية فهو بالاشتراك؛ و إلّا النهايات العدميّة من حيث عدمها لاتُحَسّ، و الكميات ما لم يشترط فيها لا بقاء شيء آخر وراءها لاتصير نهايةً فلابدّ من سلبٍ في مفهومها.

١. ت، آس ٢: طول.

المورد الثّاني
في الجهة و المكان و لوازمهما
و فيه ثلاث تلويحات

[التّلويح] الأوّل - في الجهة

اعلم أنّ في الوجود جهات ممّا تختلف الحركات بها، فيقال: «تحرّكَ إلى جهة كذا دون جهة كذا»، و لولا أنّ لها وجوداً ما[1] أشير إليها، و لم‌تقصدها الحركات؛ إذ لا إشارة و لا حركة إلى غير شيء. و ليس هذه الحركة كحركة الجسم من السواد إلى البياض، فإنّ ما إليه الحركة يتحقّق بنفس الحركة هاهنا دون ما نحن فيه؛ فإنّ «الجهة» محصّلة، ثمّ يتحرّك إليها الجسم[2]؛ و ليست عقليّةً صرفةً، بل هي في امتداد الإشارة و هي ذات وضعٍ.

و لاتنقسم «الجهة» لأنّه إن كان فوقها[3] جهة فليست هي الجهة في ذلك الامتداد، و كلامنا في الجهة. و إن لم‌يكن فوقها جهة وقعت الإشارة و الحركة إلى العدم و فيه[4]، و ذلك محال.

و أيضاً، إن فرض انقسامُها و وصولُ المتحرّك إلى أقرب جزئَيها منه و لم‌يقف، لايخلو إمّا أن يقال إنّه يتحرّك إلى الجهة، أو منها عند عبور الجزء

---

١. مج ٢، آس ٢: لما.
٢. آس ١: الجسم إليها.
٣. مج ١: فوقه.
٤. ت: العدم و في.

الأقرب؛ و على التقديرين يصير جزءُ الجهة كلَّها دون مدخل ما فرض جزءاً آخر؛ هذا محال.

[في إثبات محدِّد الجهات]

ثمّ[١] الجهات المختلفة ـ كفوق و أسفل ـ لايحصل في خلأ أو ملأ متشابه، إذ الجهات المختلفة لاتحصل ممّا[٢] لا اختلاف فيه، و لا أولويّة في المتشابه لعلويّةِ بعض و سفليّة[٣] آخر من العكس.

و لاتحصل الجهات بجسم واحد من حيث هو واحد، فإنّه لايتحدّد[٤] به[٥] إلّا جهة واحدة، و لكلّ امتداد جهتان؛ و لا بجسمَين فصاعداً:

فإنّه إن اتّفقَ وضْعاهما[٦] كمحيطٍ و محاطٍ، أو كجرمَين في جهة واحدةٍ دخل أحدُهما في تحدّد[٧] الآخر فلا مدخل لما يليله أي المحاط.

و إن تبايَنَ وضْعاهما[٨] فليس وقوف كلّ جسم و تخصّصُه بحيث هو إلّا لامتياز الحيثيّتين[٩]، فالحيثيّتان متحدّدتان[١٠] دونهما.

و نفصّل[١١] فنقول: متباينا الوضع إمّا أن يجوز تحرّكُ كلٍّ واحد منهما إلى حيث فيه الآخر، أو لايجوز:

و عدم الجواز دالٌّ على أنّ للحيثيّتين خصوصيّةً و تحدّداً دونهما.

و إن جاز الحركةُ فكلّ[١٢] جسم يتحرّك من موضع و يعود إليه فموضعه متحدّد[١٣] له، لا به، لأنّه يتحرّك منه و إليه، و يكون قاصداً إلى جهة حاصلة دونه و عنهما[١٤] فيتحرّك[١٥] كلّ منهما إلى حيث فيه الآخر؛ فوجب تحدّدُ محلّيهما لا بهما، و قد فرضا محدّدين هذا محال. فبقي أن يكون المحدِّد جسماً واحداً لا من

١. آس ٢: + إنّ. ٢. مج ٢: فيما. ٣. آس ٢: + بعض.
٤. ت: لايتجدد. ٥. ت، مج ٢، آس ١: فيه / آس ٢، مج ٢: به.
٦. آس ١: وضْعهما. ٧. ت: تجدد. ٨. آس ١: وضْعهما.
٩. ت: الحيثين / مج ٢: الحيثيتان.
١٠. ت: فالحيثان متحددان / آس ١: فالحيثيتان متحددان. ١١. آس ١: فنفصّل.
١٢. مج ١: و كل. ١٣. ت: متجدد. ١٤. آس ١: ـ و عنهما / د: عنها.
١٥. مج ١: فتحرك / د: يتحرّك.

حيث هو واحد، بل من حيث إنّه جسم محيط يحدَّد القربُ منه[١] بمحيطه، و البُعد عنه بمركزه.

و المحيط يعيِّن المركزَ و المركزُ لايعيِّن المحيطَ لجواز وقوع دوائر غير متناهية بالقوّة على نقطة واحدة.

و لايجوز أن يكون المحدّدُ المحيط من جسمين مختلفين، فإنّهما ممكنا الائتلافِ فيجوز انقسامهما و هو محال.

و لايجوز أن يكون بعض المحيط جهةً و الآخر أخرى، إذ هو جرم واحد لا اختلاف فيه، فلا أولويّة[٢] ـ على ما سبق في الجسم المتشابه ـ و الجهاتُ مختلفة في الحقيقة، و أبعاضُها[٣] مختلفة بالعدد دون الطبع، فليست منها، فتعيّن الاختلافُ بالمركز و المحيط.

نُقاوةٌ عرشيّة ـ [في إثبات محدِّد الجهات]

كفاك برهاناً أن نقول: الجهات المختلفة ليست عن جسم متشابه، و لا عن جسمين أو أجسام مختلفة، فإنّها ممكنة الائتلاف و الافتراق، فالافتراق[٤] و الجهة لاتنقسم للحركة[٥] و الإشارة في العدم و إليه، و لا بواحد غير محيط[٦] لقصوره عن[٧] حدّ واحد، و لا بأطراف محيط لتشابهها؛ فبمحيط[٨] و مركز و قد أغناك عن كثير مقدّمات.

فصل ـ [ليس فوق المحدِّد جرم]

و المحدِّد ليس فوقه جرم آخر فلا موضع له. و يتعيّن وضعُه بما تحته؛ و لِما تحته موضعٌ و[٩] وضعٌ به؛ فهو متقدّم على الأماكن بالعلّيّة، و على الحركات، لا على المتمكّنات و المتحرّكات لِما سيأتي.

---

١. آس ١: ـ منه.
٢. ت: + و.
٣. ت: أبعاضه.
٤. آس ١: ـ و الافتراق.
٥. ت، مج ١، مج ٢: الحركة / آس ٢: للحركة.
٦. د: محاط.
٧. مج ٢، د: على.
٨. مج ١: محيط واحدة لتشابهها فمحيط.
٩. مج ١: ـ و.

التّلويح الثّاني -في قواعد توجب لوازم للمحدّد[١]

ضابط: معيارك في أن تُفرّق بين ما للجسم من ذاته، و ما له من غيره، أن تجرّد النظرَ إلى ماهيّته دون غيرها من العوارضِ و تأثيرِ خارجٍ فاعلٍ و كلّ ممكنٍ لها؛ فما يجب لها، بذاتها، كما يستدعي الجسمُ مقداراً مّا غير متعيّن، و وضعاً مّا، فلاينتسب[٢] إلى غيرها. و ما نسبته حينئذ إليها الإمكان فلابدّ من مخصِّصٍ خارج كمقدار خاصٍ و وضع خاصٍ و مكان خاصٍ كالمدرة[٣]؛ إذ لو اقتضى النوع لاستوى في الكلّ و ليس كذا.

و الشكل للجسم ليس كالمقدار له، فإنّ المقدار عمومه مقتضاه دون خصوصه؛ و الشكل بعمومه ظاهر أنّه مقتضى الجسم. و تعلم أنّ الجسم البسيط -و هو الذي طبيعته واحدة ليس فيه اختلاف قوى و طبائع -إذا خُلّي و ذاته[٤] يقتضي ما يقتضي غير مختلف، فلايناسب في الاقتضاء من الأشكال إلّا الكُريّ، فإنّ غير الكريّ مختلف، فيختلف تأثير شيء واحد عن قوّة واحدة في مادة واحدة و هو محال؛ فلا متشابه في الأشكال غير الكريّ. فزاد الشكل على المقدار بأنّ الجسم يقتضيه بخصوصه أيضاً إلّا أنّه يتوقّف على الفاعل لافتقاره إلى المقدار المستفاد منه.

و كلّ جسم اذا خُلّي و ذاتَه يستدعي لخصوصية[٥] نوعِه مكاناً كالماء و الهواء: ففي البسيط يتعيّن مقتضى طبعه، و في المركّب ما يقتضي الغالب، أو ما يتّفق[٦] التركيب فيه عند استواء المجاذبات.

قيل: و لا مركّب معتدل؛ فإنّه لايتصوّر فيه ميل إلى مكان واحد من بسائطه، و لا حدّ مشترك بين جميع البسائط؛ و ستعلم أنّه لايتصوّر جرم عديم الميل ممّا عندنا إلى مكان طبيعي بحسب طبعه.

---

١. آس ١: المحدّد.　　٢. مج ٢، آس ٢: فلاينسب.　　٣. مج ٢: كما لمدرة.
٤. مج ٢: فذاته.　　٥. مج ١: بخصوصه / آس ٢: بخصوصية.
٦. مج ٢: يقتضي.

فصل ـ [في الميل]

الجسم المتحرّك تَحُس فيه ميلاً يمانع ممانعة، و ليس هو نفس الحركة فإنّ المسكَّن عند تسكينه يُشاهَد ميلُه.

و قد يكون الميل من نفسه كما للحجر عند العود إلى المركز.

و قد يكون من غيره فيبطل ميل نفسه، كحجر حرَّكَه قاسرٌ إلى فوق و تُحسُّ حينئذ فيه الممانعةُ. و «الميل القسري» لايبطل بذاته، إذ لا شيء مرجِّح لعدمِ نفسِه؛ و لايبطله المتحرّك لذاته إذ لو كان كذا ما استمرّ، فيتعيّن أنّ ما يتحرّك فيه أجزاؤه يعاون المقسور بتوهين الميل القسرى المنقطع مدده شيئاً فشيئاً؛ و هكذا الماء تسخُّنُها و عودُها إلى البرودة بتوسّط النار و توهينِ الهواء سخونتَها ببرده، إلى أن يتمكّن من الطبع.

و ليس الميل هو طبيعة الشيء التي هي عبارة عن «مبدأ أوّلٍ لكلّ تغيّرٍ و ثباتٍ ذاتي للجسم»، فإنّها تبقى[1] عند السكون الطبيعي، و ليس الميل كذا؛ فإنّ الجسم إذا وصل إلى مكانه الطبيعي لا ميل له: أمّا إليه فلأنّه فيه، و أمّا عنه فلانّ الطبيعةالواحدة لاتميل عمّا مالت إليه.

و كلّ ما كان الميل الطبيعي أقوى كان أمنع لجسمِه عن قبول الميل القسري و [كانت][2] الحركة بالميل[3] القسري أبطأ و أضعف.

و لايتصوّر جسم عديم الميل، فإنّه لو أمكن جسم عديم الميل لكان ممتنعاً عليه الحركة:

أمّا الطبيعية، فلأنّها[4] يجب أن يكون عن الميل.

و أمّا القسرية، فلأنّه لو حرّك قاسر بقوّة جرماً عديم الميل ـ و ليَكُن جَ ـ مسافةً، و جرماً ذا ميلٍ بمثلها ـ و ليَكُن بَ ـ في تلك المسافة، فلاشكّ أنّ زمان حركة بَ أطول لكثرة ممانعته، فإذا فرضنا جرماً ميله أقلّ من ميل بَ على نسبة

---

١. ت، مج ٢: فإنّه يبقى / آس ٢: فإنّها تبقى.

٢. نسخه ها: كان.

٣. ت: + إلى.

٤. آس ١: فإنّها.

ما نقص[١] زمان جَ عن زمان بَ -و ليكن دَ -و حرّكه[٢] القاسر بتلك القوّة أيضاً، فلا شكّ أنّه[٣] في مثل زمان بَ يقطع أضعاف مسافته حتّى يكون قد قطع في زمان حركة جَ مثل مسافته فيتساوى حركتا مقسورَين[٤] -ذي ميل و عديمِه- هذا محال؛ أو يكون الفرض على أنّ الجيم و الباء تحرّكا في زمان واحد و بقدر ما نقص مسافة بَ عن جَ ينقص ميل دَ عن بَ و يحرِّكه القاسر في مثل مسافة الباء؛ فلا شكّ أنّ بقدر نقصان ميله عن بَ، ينقص زمان حركته عن زمان حركة بَ، فيكون نسبة نقصان زمان دَ عن[٥] جَ، على نسبة نقصان مسافته عن مسافته فاستويا؛ هذا محال.

ضابط: و الجسم إذا وجد على حالةٍ لاتجب له من ذاته، فلحوقُها به لِعلّةٍ؛ فإذا جرّد النظرُ إلى ذاته كان ممكناً عليه تبدّلها إلّا لمانع؛ و الحالة الممكنة إن كانت هي الوضع أو الموضع[٦] لكان[٧] ممكناً عليه الانتقالُ عنها و ممكن التحرك واجب الميل.

مُخَلّص[٨]: فالمحدّد للجهات ليس بعض أجزائه بما هو عليه من «الوضع» و «المحاذات» أولى من غيره، فلا وجوب لذلك في شيء منه إلّا لعلّة؛ [فكانت][٩] النُقلة ممكنةً لذاته[١٠] و لا موضع[١١] له و لا جهة فوقه ليتصوّر الميل المستقيم، فيتعيّن الميل المستدير.

و التبدّل الممكن للمحدِّد ليس لبعض[١٢] أجزائه إلى بعض، و لا خارج له، فهو بالنسبة إلى داخل. ثمّ لو تحرّك المحدّد و ما فيه، فليس[١٣] ثَمّ صوبٌ ثابت و لا جهةٌ متعيّنة و لا حركة إلى غير صوب فيمتنع؛ فلابدّ و أن يكون في وسطه ساكنٌ ليتبدّل وضعُ كلّ واحد من المتحرّك و الساكن بالقياس إلى غيره.

---

١. آس ٢: + من.
٢. ت: حركة.
٣. ت: أنّ.
٤. آس ١: المقسورين.
٥. مج ١: -عن زمان حركة ... زمان دَعن.
٦. د: الوضع.
٧. مج ١: كان.
٨. به معناى خلاصه شده.
٩. مج ١، مج ٢، آس ٢: و كان / آس ١، ت: فكان.
١٠. د: -لذاته.
١١. د: موضوع.
١٢. مج ١: بعض.
١٣. مج ١: و ليس.

و لمّا علمت أنّ المحدِّد بسيط فيقتضي من الأشكال المستديرَ.

تمهيد [في أنّ كلّ كائن و فاسد قابل للحركة المستقيمة]

الجسم الكائن الفاسد إذا خَلع صورةً و لبس أُخرى، فيمكن عليه الحركة المستقيمة لأنّه إن لبس المستجدّةَ من الصّورة في مكان المختلعةِ، فله النقلُ إلى المكان المناسب؛ و[١] إن لبس المستجدّةَ في مكانها فيكون قبل اللبس زاحَمَ ذا المكان فتحرَّكَ إليه و حرَّكَه، و أُمكنتْ[٢] الحركة المستقيمة[٣] على نوعيهما. و إن فرض تلاصُق مكانَي المستجدّة و المختلعة، فالمجاورة[٤] ليست اتحادَ[٥] المكان و أمكن للشيء التمكّن في الطرف الآخر لمكان نوعه فوجدت الحركة المستقيمة إليه.

فالمحدّد[٦] للجهات لمّا كان فيه ميل مستدير امتنع عليه الميل المستقيم و كذا كلّ ذي ميل مستدير؛ لأنّ الطبيعة الواحدة لاتقتضي توجهاً إلى شيء و انصرافاً[٧] عنه فيطلب[٨] المرغوبَ عنه، هذا محال؛ فليس بكائنٍ فاسد لاستدعاء ذلك استقامة الحركة.

و لايتمزّق، لِما ذكرنا من وقوع الحركة في العدم و غير ذلك؛ و لأنّه إذا حرّكه القاسر[٩] عند الخرق:

إن طاوعتْ الأجزاءُ في الجهات المختلفة دون ممانعةٍ فلها ميلٌ مستقيم مختلف.

و إن مالت إلى الالتيام أيضاً ففيها ميل مستقيم و قد برهن أنّ ذا الميل المستدير يستحيل عليه ذلك، و الأفلاك الثابت لها الميلُ المستدير لاتنخرق[١٠] لذلك.

---

١. مج ١: ـ ليس المستجدة ... المناسب و.
٢. مج ٢، آس ٢، د: فأمكنت.
٣. ت، مج ٢، آس ٢: ـ الحركة المستقيمة.
٤. مج ٢، آس ٢، د: فأمكنت.
٥. ت، مج ٢، آس ٢: ـ الحركة المستقيمة.
٦. آس ١: و المحدد.
٧. د: انصرافها.
٨. ت: فيطل.
٩. آس ١: القاسرة.
١٠. د: ينخرق.

[مناقشة على برهان القائلين بتعميم الميل في الأجسام]

و مِن أوّل برهان إثبات الميل إلى هاهنا أكثره رأي بعض العلماء، قال المُشرِق: المستدير إذا تساوت أوضاعه يستوي لجرمه ميل أوضاعه و لا ميل عند الاستواء.

و برهان الميل، فيه بُعدٌ فإنّ الضعيف من الممانع عند قوّة كثيرة قد يستوي مع عديم الممانعة؛ و الجرمُ الثقيل الذي لايحرّكه و لايمانعه إلّا كثير من الرجال، قوّة[١] محرِّكٍ أو ممانعٍ واحدٍ منهم إذا استقلّ، وجودُها و عدمُها في التأثير سواءٌ عند[٢] شدّة القوّة الزائدةِ عليه.

و اعلم أنّ حجرين[٣] ـ مثلاً ـ متساويَي الميل إذا تحرّكَ أحدهما إلى المركز و حرّكنا الثّاني إليه بقوّةٍ، إنّ[٤] الثّاني الذي حرّكناه أسرعُ لانضمام قوّتِنا إلى ميله؛ ثمّ لو كان عديم الميل موجوداً و حرّكناه أيضاً إلى المركز بمثل قوّةٍ حرّكنا بها الحجرَ إليه سواء، فحركة الحجر أسرعُ، للمَيلين. و هبْ! أنّهما تساوَيا، فإذا حرّكنا بَ و دَ ـ المذكورين ـ قسراً صَرفاً إلى المركز مثلاً على ما قلنا مع هذا الحجر، كان المحال لازماً على طريقه أو ألزم و ليس كذا.

فكفانا أنّ المحدِّد لاينخرق لما سبق أوّلاً، و لايتحرّك على الاستقامة فليس بكائنٍو لا فاسد.

و ميل العنصريات محسوس.

و[٥] للمستدير ميل آخر ستعرفه.

التّلويح الثّالث ـ في المكان

و له أمارات أربعة باتّفاق الجماهير:

الأوّل، جواز انتقال الجسم عنه إلى غيره.

و الثّاني، استحالة حصول جسمين فيما يشغله أحدهما معاً.

---

١. آس ١: فقوّة. ٢. ت: عنده. ٣. مج ١: الحجرين.
٤. آس ٢: فإنّ. ٥. د: ـ و.

و الثّالث، أنّه ينسب إليه الجسم بلفظة «في» و ما في معناها.

و الرابع، أنّه يختلف بالجهات مثل فوق و تحت و نحوهما.

و ظُنّ أنّ المكان هو هيولى.

و قيل: هو الصّورة.

و قيل: ما يستقرّ عليه الجسم.

و الأمارات المسلّمة كلّها ليس و لا واحد منها يجتمع فيه، فليس شيء منها بمكان. و في الأوّلين يلزم أن يكون الجسم في أحد جزئيه، هذا محال.

و ظُنّ أنّ المكان هو الخلأ، و هو امتدادٌ يمكن فيه فرض أبعادٍ ثلاثة قائمة[1]، قائمٌ لا في مادة[2] من شأنه أن يملأه الجسم. و يجوز أن يخلو عن الجسم عند قومٍ، و لايجوز عند غيرهم.

[براهين على إبطال قول من يرى أنّ وراء العالم خلأ لايتناهى]

و المجوِّزون لخلوّ الخلأ، أثبتوا وراء العالم ممتداً غير متناه، و[3] عرفت استحالةَ اللانهاية فيه.

[۱] و وجوده محال؛ لأنّه لو كان، فما[4] شغلَه جسمٌ إذا حصل فيه أصغرُ منه في الأقطار كلّها، لا شكّ أنّه يزداد عليه الخلأُ المساوي لأكبر منه، و لا شكّ أنّ بين الأجسام المتباعدةِ الخلأُ أكبر[5] من المتقاربةِ، فله مقدارٌ و هو كمٌّ، فليس لا شيء؛ و إذا[6] قام بنفسه و له طول و عرض و عمقٌ فهو جسم.

[۲] و نزيده بياناً و نقول: إنّه طابق الكمَّ المتصل، و كلّ كمٍّ طابقَ[7] المتّصلَ فهو كمّ متصل، إذ المنفصل لايطابق المتصلّ. و الكمّية المتصلة لو كان لها طبيعة مستغنية عن المحلّ لما[8] افتقر نوعها إلى المحلّ؛ إذ لازم النوع لذاته لايفارق أشخاصه، و افتقار شيء من نوعها يوجب[9] افتقار كلّ واحد، فالخلأ

---

۱. آس ۱، آس ۲: قائمية.
۲. ت: قائمة مقام في.
۳. مج ۱: + قد.
٤. ت: فيما.
٥. ت: أكثر.
٦. آس ۲، د: فإذا.
۷. آس ۲: + الكمّ.
۸. آس ۲، مج ۲: فما.
۹. د: موجب.

اتصاله في مادة فهو جسم، و قد فُرض لا كذلك، هذا محال.

[٣] و تعلم أيضاً أنّه يقبل الانفصال الوهمي فلابدّ له من مادة ـ كما سبق ـ و إن مُنِع جوازُ الانفصال، فيقال: إذا حصل فيه الجسم إن لم يجتمع مع الخلأ فقد فرّقه و فصّله؛ و إن اجتمع معه فتداخل البُعدانِ صائرة بُعداً واحداً بلازيادة مقدار، و لاتصير وحدتان وحدةً واحدةً؛ و قد عرفت أن لا شيئان[١] صارا واحداً.

[٤] و أيضاً، تعلم أنّ الأجسام تتمانع عن «التداخل»، و التداخل هو أن يلقى أحدُ الشيئين بكلّيته كلَّ الآخر، فيكون لكلّه مكان جزئه[٢]، و هو بيّنُ الاستحالة؛ و تمانع الأجسام ليس إلّا لكمالها[٣] البُعدي. و الجسم لمّا جاز أن يلقى بعض الآخر ببعضه دون الكلّ بالكلّ[٤] فليس للجرميّة و لا للصورة و لا للمادة، فإنّها لو منعت ملاقاة الكلّ بالكلّ لمنعت ملاقاة البعض بالبعض، فإنّها متساوية[٥] في الكلّ و البعض؛ و التّالي باطل فكذلك المقدم.

و لا تظنّ[٦] أنّ التقاء الجسم آخرَ[٧] بسطحٍ عرضي، دون ذاته؛ فإنّ السطحين إن التقيا دون الجسمين فلكلٍّ طرفٌ إلى الآخر و طرفٌ إلى الجسم، فالسطح ذو عمق فصار جسماً، هذا محال. و على هذا حال الخطّ و النقطة؛ و لا التقاء في عرضَي جسمَين بذاتَيهما لعدم قوامهما بنفسهما. فإذا ثبت[٨] أنّ التمانع للتمام البُعدي فلايتصوّر التداخل في الخلأ و لا في الملأ؛ فبطل مذهبهم.

[٥] و أيضاً لو تحقّق الخلأ لم يتصوّر فيه حركة و سكون[٩]؛ أمّا الطبيعي، فلعدمِ الترجّح و الامتياز؛ و أمّا القسري فلابتنائه على الطبيعي.

[٦] قيل: و تعرف[١٠] أنّ الحركات سرعتها و بطؤها تختلف بما فيه الحركة؛ فإنّ الملأ الغليظ يمانع المتحرّك أكثر من الرقيق. فإذا فرض الخلأ فلا تمانُعَ أصلاً فيتحرّك فيه الجيم بقوّةٍ مسافةً و يتحرّك[١١] في الملأ في مثل تلك المسافة الباء المساوي لجيم في الميل؛ فلاشكّ أنّ زمان حركة جَ أقصر لعدم الممانعة؛ و

---

١. ت: + قد.
٢. ت، آس ١: جزؤه.
٣. د: بكمالها.
٤. ت: ـ بالكل.
٥. ت: مساوية.
٦. د: فلاتظنّ.
٧. د: ـ آخر.
٨. مج ١: أثبت.
٩. مج ١: السكون.
١٠. د: تعترف.
١١. د: فيتحرك.

يفرض دَ متحرّكاً في ملأ ينقص غلظه من الأوّل على نسبة ما نقص زمان جَ عن بَ في مثل مسافتيهما، فينقص زمانه عن بَ بمثل ما زاد رقّة مكانه عليه فتستوي الحركة في ممانع و غير ممانع، هذا محال؛ و هذا حاله حال[١] برهان الميل.

[٧] و ممّا يبطله وقوف[٢] أجسام ثقال ذوات تجاويف[٣] على الماء كالسفن و الطاسات؛ و إنّما[٤] ذلك لتعلّقِ الهواء بالسطح الباطن. و كذلك انجذاب البشرة في المحجمة إذا انجذب الهواء لضرورة عدم الخلأ و غير ذلك.

فـ«المكان» هو السطح الباطن للجسم الحاوي المماسّ للسطح الظاهر للجسم المحوّي. و اجتمع فيه الأمارات كلّها. و المحدِّد لا مكان و لا حيّز له؛ إذ لا حيّز سوى المكان إلّا أن يعنى به حيثيّة وضعيّة قد تتعيّن بما تحت.

فصل ـ [في أنّ العالَم الجسماني واحد و أنّه يمتنع وجود عالَمين]

لا إمكان عامّ لوجود عالَمين كلٍّ في محدّد، فإنّ الكُرات لاتتراصّ دون فرجة، فيلزم الخلأ. و إن مُلىء بجرم مستقيم ذي[٥] امتداد فله طرفان، فله جهتان تستدعي محدّداً فوقهما، فليسا بمحدِّدين[٦]، هذا محال.

و لا عالَمان تحت محدّد واحد في كلّ ما في الآخر إذ لا مركزانِ لمحيط واحد لتحصل[٧] جهتي[٨] سفل، فيحصل موضعان للأرض و كذا للماء.

و بالجملة، لايجوز أن يكون في العالَم مكانان لنوع؛ فإنّه إن أُخرج منهما إمّا أن يميل إلى كليهما و هو محال، أو إلى أحدهما و لا مخصِّص، أو لايميل و هو محال. و إذ لا خلأ، فالأجرام متراصّة. و لمّا كان المحدِّد كُرياً و البسائط كلّها تقتضي كذلك فيمتليء المحدّد من كرات، فالأجسام منتظمة محفوفةٌ، مجموعُها كرةٌ واحدة و بيضة واحدة.

و لكلّ نوع من الأجرام نوع من المكان توازي أعدادُه أعدادَه.

---

١. مج ٢: و هذا ... كحال. ٢. مج ١: و فوق. ٣. مج ١: التجاويف.
٤. فانّما. ٥. ت، آس ١، د: ذو.
٦. آس ١: فليست المحدّدين / د: فليس بمحددين. ٧. مج ١: فتحصل.
٨. آس ١، مج ٢: جهتا.

المورد الثّالث
في الحركة و الزمان و أحوالهما
و فيه أربع تلويحات

التّلويح[1] الأوّل ـ في الحركة

و هي هيئة غير قارّة بالضرورة؛ أو ترسم بأنّها خروج الشيء من القوّة إلى الفعل لادفعة.

[١ ـ كيفية وقوع الحركة في المقولات]

و هي إمّا مكانيّة و هي ظاهرة، أو وضعيّة كتبدّل نسبة أجزاء الشـيء إلى الجهات و نسبة بعضها إلى بعض أيضاً بالجهات، كحركة المحدِّد، إذ لا مكان له فهي وضعية، و كحركة جرم دائر على مركز نفسه لا على ما يخرج منه[2]، فإنّ لكلّه حركة و لميخرج الكلّ[3] عن مكانه فهي وضعيّة، أو كمّية؛ فإنّ الشـيء قد يتحرّك إلى مقدار أكبر إمّا بزيادة الأجزاء و يسمّى «نموّاً»، أو دونها و يسمّى «تخلخلاً»؛ أو إلى مقدار أصغر إمّا بنقصان الأجزاء و هو «ذبول»، أو دونه و هو «التكاثف»؛ و إمّا واقعة في الكيف كالجسم يتحرّك من السواد إلى البياض شيئاً فشيئاً.

---

١. د: + التلويح / ساير نسخه ها: ـ التلويح.

٢. آس ١: عنه.

٣. مج ٢: ـ الكل.

و الثلاثة الأول تغيّراتُها كلُّها حركةٌ لوجوب التجدّد المتعلّق بالمسافة. و التغيّر في الكيف قد يتصوّر و لا حركة، كعلمٍ[۱] يتبدّل بغيره، أو إرادة كذا دفعةً.

[۲ـ تقسيم الحركة بالقسرية و الطبيعية و الإرادية]

و الحركة في تقسيم آخر إمّا أن يقتضيها شيء خارج عن الجسم[۲] و قواه، و هي قسريّة كإعلاء حجر؛ أو يقتضيها قوّة للجسم إمّا[۳] أن يكون أبداً[۴] إلى جهة واحدة و هي الطبيعيّة التسخيريّة كحركة الأرضيات إلى الوسط، أو إلى جهات مختلفة و هي[۵] إراديّة كحركات الحيوان.

[۳ـ تقسيم الحركة إلى ما بالذات و ما بالعرض]

و الحركة طوراً[۶] آخرَ تنقسم إلى ما بالذات كما يقبلها[۷] الجسم بنفسه، و قد تكون بالعرض و هو أن لايقبل الحركةَ بنفسه بل بتوسّط ما هو فيه كحركة القاعد في السفينة.

التّلويح الثّاني ـ في أنّ الحركة لايقتضيها مجرّد الجسميّة و لا نوع منها

[۱] اعلم أنّ الحركة لو اقتضاها نفس الجرميّة وجب على أنواعها، فكان كلّ جسم متحرّكاً، و ليس كذلك. و ليس «التحرك»[۸] فصلا للجسم إذ جعلُه جسماً ليس جعلُه متحرّكاً بل فيه جعلان، لا كما كان في السواد و لونيّته، فلها مفيد من خارج[۹].

[۲] برهان[۱۰] آخر: هو أنّ الحركة ذاتٌ تحدث متجدداً، فله علّة متجدّدة و ليس

---

۱. د: لعلمه.
۲. مج ۱: جسم.
۳. مج ۲: فإمّا.
۴. ت: ـ أبداً.
۵. مج ۲: فهي.
۶. آس ۲، مج ۱: للحركة طور / الحركة طور.
۷. ت، آس ۱، آس ۲، د: يقبل / مج ۲ (تصحيح شده): يقبلها.
۸. ت: ـ التحرك.
۹. مج ۱: ـ لا كما كان في ... مفيد من خارج.
۱۰. مج ۱: ـ برهان.

الجسم كذلك.

[٣] و أيضاً، الجسم متشابه فيقتضي المتشابة[١]، و لا شيء من الحركة متشابهة[٢] فلايقتضيها الجرم.

فصل ـ [في أنّ الحركة ليست طبيعة للجسم]

[١]و تعلم أنّ الحركة ليست طبيعيّة لجسم من الأجسام بأن يقتضيها لطبيعته، لأنّ الطبيعة ثابتةٌ و الحركة غير ثابتة، فلها علّة لاتثبت؛ على ما مضى.

[٢] و أيضاً، الحركة حركة[٣] إلى شيءٍ فلها مقصدٌ. ثمّ ما إليه الحركة إمّا أن يترجّح وجوده بالنسبة إلى اقتضاء الماهيّة الجسمية، أولم يترجّح:

فإن[٤] لم تقتضِه الماهيّة الجرميّة فاستوى طرفا نقيضه بالنسبة إليها فلايتحرّك طبعاً إليه.

و إن ترجّح فإذا وصل إليه لايفارقه[٥] بطبعه؛ و قبل الوصول [كانت][٦] المفارقة لا بذاتها بل لمانع، و إلّا لا[٧] اقتضاء، فلا ترجُّح لذاتها؛ فلو خُلِّيت الماهيةُ الجرميّة و معها كلّ مايلائمها، فلاتتحرّك أصلاً، فلا حركة طبيعيّة؛ و ما سمّيت «طبيعيةً» ابتناؤها على مفارقة غير طبيعيّة.

و نفس الطبيعة الثابتة أيضاً ما اقتضتها، بل الطبيعة و وصولُها إلى كلّ نقطة غير ملائمةٍ هي جزءُ علّة الحركة عنها؛ فللعلّة جزءٌ ثابت، و جزء[٨] غير ثابت.

و تعلم أن لا جسم يهوي بطبعه أبداً، كما ظُنّ أنّ الأرض كذا، لِما علمتَ من وجوب النهاية في الأجرام، و أن لا حركة طبيعيّة للجسم؛ و لو كان كذا ما كان يلحقها جرمٌ خفيف قد رُمِي من جبل أو نحوه.

---

١. آس ١: المشابه.
٢. آس ١: بمتشابهة.
٣. د: ـ حركة.
٤. د: + ترجّح.
٥. مج ١: فلايفارقه.
٦. نسخه ها: كان.
٧. مج ٢ (تصحيح شده): فلا.
٨. آس ١، آس ٢: آخر.

التّلويح الثّالث ـ في الزمان

و ليعلم[١] أنّ بين ابتداء كلّ حركة و انتهائها إلى حدّ معينٍ:

[١] إمكانُ حركةٍ أبطأ منها يبتدئ معها؛ و لا تصوّرَ لبلوغها الغاية إلّا بعدها.

[٢] و إمكان حركة[٢] سريعة تبتدئ معها و تنبتّ دون الوصول إلى الغاية[٣].

[٣] و إمكانُ حركة سريعة تبتدئ في منتصفها و تصل معها.

[٤] و إمكانُ حركة نصفُ هذه و نصفُ نصفِها و[٤] هكذا.

فهاهنا إمكانٌ متقدّرٌ غير ثابت:

أمّا تَقدّرُه[٥]، فلأنّ له النصف و السُدس، و كلّ ما كان كذا تتقدّر، و ليس عدماً بحتاً إذ لايمكن له مقدار.

و أمّا عدمُ ثباته، فلفوات الآخذة في منتصفها من مبدء تلك المسافة بمثل[٦] سرعتها أن يلحقها أبداً. و ليس[٧] مقدار هذا الإمكان هو مقدار المتحرّك، و لا مقدار المسافة لإمكان[٨] ثباتِهما دون إمكان ثباتِه؛ و قد يتّفقان في السريع و البطيء.

و يختلف مقدارُ إمكان الحركة، و مقدارُ إمكان[٩] نصف الحركة دون مقدار كلّها. و لميختلف فيهما مقدار متحرّك واحد، و ليس نفس السرعة و البطؤ؛ فإنّ السريعة و البطيئة يتفاوت إمكان نصفِهما و كلِّهما دون اختلاف السرعة و البطؤ، و لا نفس الحركة[١٠] من حيث هي هي؛ فإنّها موجودة في المختلفات في هذا المقدار.

و كلّ مقدار فهو مقدارٌ لشيء، و إذ[١١] لميكن مقدارَ أمرٍ[١٢] ثابت، إذ لو كان كذا لثبت، فهو مقدار أمرٍ لايتصوّر ثباته و هو الحركة؛ فالزمان هو مقدار الحركة من

---

١. مج ٢، آس ٢: لتعلم. ٢. مج ١: الحركة.
٣. آس ٢: + و إمكان حركة ... إلى الغاية / ساير نسخه ها: ـ و إمكان حركة ... إلى الغاية.
٤. مج ٢: و. ٥. آس ١: تقديره. ٦. مج ١: مثل.
٧. مج ١: فليس. ٨. ت: ـ هو مقدار ... المسافة لإمكان.
٩. مج ١: مقدار مكان الحركة و مقدار مكان. ١٠. مج ٢: + اختلاف.
١١. آس ١: إذا. ١٢. ت: لميكن مقداراً من.

جهة المتقدّم و المتأخّر اللذين لايجتمعان.

طريق آخر: كلّ حادث بعد أن لم‌يكن له قبلٌ لم‌يكن فيه موجوداً، لايبقى القبل مع البعد، لا كقبلية الواحد على الإثنين، فإنّهما قد يجتمعان، فإنّ حال اللاكون[١] لم‌يجتمع مع حال الكون؛ و إذا[٢] حصل[٣] شيء آخر لم‌يكن حين كان هذا، ففي حالة كون هذا لا كون الثّاني فهو قبله، و كذلك ما بعد الثّاني، فهاهنا قبليّاتٌ واجبة التجدّد ليست نفسَ العدم، إذ عدم شيء قد يكون بعد و لا كذلك القبل؛ و لا إمكانَه و لا نفسَ فاعله و لا جوهرَ أو عرضَ ممكنة الثبات، لأنّ هذه قد يكون قبل الشيء و معه و بعده و لا كذلك القبليّة. و هذه القبليات لها مقدار فإنّ «قبلاً» قد يكون أبعد من «قبل».

و ليس مقدار أمرٍ ثابتٍ، فهو لأمرٍ واجب التجدّد و هو الحركة و مقدارها هو الزمان.

[في الآن]

و «الآن» هو طرفٌ للزمان[٤] به تتّصل أجزاؤه بعضها ببعض كاتصال الماضي والمستقبل. و يتعيّن «الآن» بشعور دفعيّ أو وقوع أمر دفعيّ فيتعيّن به آن، و إلّا سنبرهن أنّ الحركة التي منها الزمان لامقطع لها أصلاً، فلا طرف لها بالفعل.

و لايتصوّر أن تكون[٥] الآنات متشافعةً و إلّا زاد مقدار عدد على واحدٍ فيتألّف[٦] منها مقدار حركة[٧] و صارت[٨] الحركة لها جزء لايتجزّأ و ذلك محال؛ فإنّه إن فرضتْ حركة لاتتجزّأ واقعة في مسافة، فالمسافة التي تستغرقها[٩] تلك الحركة إن كانت[١٠] منقسمةً ففي كلّ جزء منها يكون شيء من الحركة، فانقسمت و قد فرضتْ غير متجزّئة. و لايتصوّر أن تكون للمسافة[١١] جزء

١. د: ـ اللاكون.
٢. مج ٢: فإذا.
٣. د: ـ حصل.
٤. د: طرفا الزمان.
٥. مج ٢: لايتصوّر كون.
٦. ت، آس ١: فتألّف.
٧. مج ١: الحركة.
٨. ت، د: فصارت.
٩. مج ١: استغرقها.
١٠. آس ١: كان.
١١. ت: المسافة.

لاتتجزّأ للبراهين التي ذكرتْ فبطل تشافع الآنات؛ فالآنات الواقعة[١] دفعةً ليست[٢] بحركات لايتصوّر[٣] وقوعها إلّا شيئاً فشيئاً.

سؤال: نعيّن «آناً» فنقول: الفلك فيه ساكن أو متحرّك؛ و لمّا استحال السكون فيكون متحرّكاً فتقع حركته في الآن.

جواب: و[٤] ليس بمتحرّك أيضاً في الآن إذ برهن على أن لا حركة دفعيّة[٥].

سؤال: يلزم أن يكون جسم غير متحرّك و لا ساكن.

جواب: لايلزم من عدم تحرّكه[٦] و سكونه في الآن خلوُّه عنهما في نفسه.

فالزمان ليس لقبليّاته مقطعٌ؛ إذ لو كان له مبدأ لكان له قَبلٌ، أو كان له مَقطعٌ كان له بَعدٌ، فكان قبل كلّه أو بعد كلّه منه شيء متجزّء، هذا محال.

[الحركة التي هي موضوع الزمان مستديرة]

و ليس الزمان مقدار حركة مستقيمة، فإنّ الحركات المستقيمة لاتذهب في جهة غير متناهية لِتناهي الجهات، و بالتعاود[٧] لابدّ لها من الانصرام إذ بين كلّ حركتين مستقيمتين زمان سكون:

و برهانه أنّ الحركات ذوات الحدود إذا أوصل[٨] بها المحرِّك إلى حدّ يكون في آن الوصول مُوصِلاً بالفعل؛ ثمّ يزول عنه كونه موصلاً دفعة، و إن[٩] بقي زماناً حتّى يصل تارةً أخرى فآن الموصليّة غير آن صيرورته غير موصِل، و بين الآنين زمانٌ هو زمان السكون.

و ليس للموصليّة على زوالها تقدمٌ ذاتي كما ظنّ الظاهريون، إذ بينهما ترتّب زماني و الشيء على زواله لايتقدم بالعلّيّة و بنينا الكلام على زوال الموصليّة دفعةً لا على التحرك و المفارقة[١٠]، إذ ليس فيهما أوّل دفعي.

---

١. آس ١: واقعة. ٢. ت: ليس / آس ١: و ليست. ٣. د: و لايتصور.
٤. مج ٢: ـ و. ٥. د: دفعة. ٦. آس ١: تحريكه.
٧. آس ١: الجهات و الأبعاد و بالمعاودة.
٨. ت، آس ١: أوصل / مج ٢، آس ٢: وصل / د: الوصل. ٩. مج ٢: فإن.
١٠. آس ١: التحرك بالمفارقة.

و الزمان[١] قبليّاته[٢] لاتنصرم أبداً فهي من حركة غير منصرمة و هي الوضعيّة الدورية.

[كلام أبوالبركات و نقده]

و بعض محشّفي[٣] اليهود أخذ يرُدّ على المعلّم الأوّل و يفرض رحى أتت من الهواء فصادمت حصاةً صاعدةً[٤] قسراً، قال بين حركتَي الحصاة و الرّحى[٥] إن وقع زمان سكون تكون[٦] الحصاة قد قاومت الرحى و هذا محال. و لايعلم أنّ الرحى لم‌يلحق الحصاة إلّا بعد ممانعات من الهواء المتحرّك بتنحية الرّحى و يقع زمان السكون قبل وصول الرحى.

و استحفِظْ الزمان بأظهر الحركات و هي التي منها الحركة اليومية و يتقدّر به الحركات[٧]. و[٨] نسبته إلى الحركات نسبة خشبة الذراع إلى المذروعات. و ربّما[٩] يقدّر الزمان بما قدّر بجزئي آخر من نوعه كالفنجانات و غيرها.

و قسمّ الزمان إلى حِجَج و شُهور و أيام و ساعات. و قد يقدّر العدمي كالسكون بالزمان بالعرض، على أنّ موضوعه لو كان متحرّكاً لتحرّكَ[١٠] كذا.

و كما أنّ الشيء في العدد إمّا مبدأه كالواحد أو[١١] أقسامه كالزوج و الفرد أو معدوده، ففي الزمان مايوجد كالمبدأ و هو الآن و أجزاؤه من الشهور و الأيام، و ما يعدّه[١٢] الزمان و يقدّره كالحركات.

و الجسم من حيث هو جسم ليس في الزمان بل لأنّه في الحركة و هي في الزمان.

و الأشياء الغير المتغيّرة أصلاً كالعقليات، و التي تتغيّر و تثبت من جهةٍ كالأجسام، هي[١٣] مع الزمان، لا فيه.

١. مج ٢: فالزمان.
٢. آس ١: قبلياً.
٣. آس ١: المحشفي.
٤. آس ١: صاعداً.
٥. ت، مج ١، د: ـ و الرحى.
٦. آس ١: تلك.
٧. مج ٢: ـ و هي التي ... يتقدّر به الحركات.
٨. د: ـ و.
٩. آس ١: + قد.
١٠. مج ٢: يتحرّك.
١١. مج ١: و.
١٢. آس ١: بعده.
١٣. آس ١: و هي / د: ـ هي.

و نسبة ما مع الزمان إليه في الثبات هو «الدهر»، و نسبة بعضه إلى بعض اصطلح عليه بـ«السرمد»، و الذاهل عن الحركة ذاهل عن الزمان.

التّلويح الرابع ـ فى بعض أحوال الحركة و الزمان

و يتبيّن[١] من طريقٍ آخر أنّ الحركة ليس لها جزء لايتجزّأ: فإنّها لو كان[٢] لها ذلك كان البطؤ[٣] و السرعة بتخلّل السكنات، و التّالي باطل، فكذا المقدم.

و وجه اللزوم أنّ الحركة الغير المتجزّئة إذا وقعت، فسريعٌ و بطيءٌ إذا شُرِعا معاً، و قَطع السريع جزءاً واحداً، فالبطيء إن قطع أقلّ من جزء فانقسم، أو مثله فيتساويان[٤] فيما بعد هكذا، أو أكثرَ من جزء فصار أسرع من السريع؛ فسبيل التفاوت وقوف البطيء ليتحرّك السريع.

و أوجب هؤلاء تخلّل السكنات بين الحركات؛ فغاية ما يتخلل من السكون أن يكون مقدار[٥] زمان كلّ حركة يتخلّل مثلاه من زمان[٦] السكون؛ مع أنّ هذا يستحيل بديّاً، إذ لو كان كذا لكان سكون المتحرّك محسوساً، فالحركة محسوسة مستمرّةٌ و زمانُها أقلّ من السكون و لايحسّ[٧]، هذا عجب.

ثمّ السهم إذا تحرّك[٨] ينبغي أن تزداد حركة الشمس المشرقية[٩] عليها بقدر زمان[١٠] سكونها و هو ضِعف زمان الحركة هذا محال.

و أيضاً، وقوف السهم فى الهواء مع بقاء الميل القاسر ممتنع، فإنّ الفاعل المتشابه متشابه[١١] فعلُه؛ و إذ لا تخلُّلَ للسكون فلا جزءَ لها غير متجزّىء. و نبرهن بهذا أن لا جزء للمسافة، فإنّ الحركة المتجزّئة إن وقعت فى مسافة غير متجزّئة، فكلّ[١٢] ما يفرض جزءاً لها إن وقع فيها فاجتمعت الحركات متواردة متتالية على محلّ واحد ثابتة عليه، هذا محال؛ و إن وقع كلّ جزء لها فى جزء منها، فانقسمت.

---

١. آس ١: تبيّن.
٢. آس ١: كانت.
٣. مج ١: لبطؤ.
٤. آس ١: فمتساويان.
٥. آس ١: بمقدار.
٦. مج ١: الزمان.
٧. مج ٢: فلاتحس.
٨. مج ٢، آس ١: تحركت.
٩. آس ١: المشرقة.
١٠. مج ١: الزمان.
١١. آس ١: يتشابه.
١٢. مج ١: و كل.

فصل ـ [في تضادّ الحركات]

و تضاد الحركات ليس بالزمان و المكان. و محلُّ الحركة قد[١] يختلف فيها مثلان و يتّفق فيها ضدّان؛ فالتضاد بالجهات، فضدّ كلّ حركة هو ما قابلَها على خطّ مستقيم؛ فضدّ الصاعدةِ النازلةُ[٢]، و المتيامنةِ المتياسرةُ التي تقابلها على زاوية[٣] قائمة. و لا ضدّ للمستديرات إذ لا جهة لها.

---

١. مج ٢، آس ٢، د: فقد.
٢. آس ١: المتنازلة.
٣. آس ١: زوايا.

المرصد الثّاني
في بسائط الأجسام
و فيه تلويحات ثلاثة

[التّلويح[1]] الأوّل ـ في أقسامها

و الأجرام البسيطة:

منها، ما[2] لايقبل التركيب و هي المحدِّد و ما معه؛ لأنّها عديمة[3] الميل المستقيم. و في المركبات لابدّ من حركة مستقيمة لأحد الأجزاء إلى مكان الآخر و إلّا لا تركيب. و إذ[4] لم‌يتفكّك فمماسها لايتّصل بها و لايتشكّل بشكل لِما سبق.

و منها، مايقبل التشكلَ و تركَه و التفكّكَ إمّا بسهولة و هو الرطب، و إمّا بصعوبة و هو اليابس[5]. و كلّ كائن فاسد هو ذو ميل مستقيم لابدّ له من ذلك، لأنّه ينفصل عن غيره و يفكّك بالنتيجة غيرَه[6]. و ما سوى الرطوبة و اليبوسة من القوى المعدّة للانفعال[7] لايعمّ الكائنات الفاسدة. و كلٌّ ينتمي إلى أحد هذين و تركيبهما.

و القوى المعدّة نحو الفعل ممّا[8] يعمّ هذه الأجسامَ هي:

الحرارة، و هي كيفيّة توجب عند التمكّن حركة الشيء عن الوسط من شأنها

---

١. نسخه ها: ـ التلويح. ٢. مج ٢: ـ ما. ٣. د: عدمية.
٤. آس ٢، د: إذا. ٥. مج ٢: اليبوسة. ۶. آس ٢: بالتنحية عن غيره.
٧. مج ١: الانفعال. ٨. ت: فما.

التفريق و التحليل و التلطيف.

و البرودة، و هي كيفية يوجب عند التمكّن حركة الشيء إلى الوسط من شأنها التسكين و التعقيد. و قد شوهد اقتضاء الحرارة التصعيدَ[١] و البرودةُ خلافَه، يقتضيان[٢] على درجاتهما درجاتهما[٣].

و الحركات محصورة فيما هي على الوسط كما للأثيريّات، و إلى ما إلى الوسط و يقال لِما هذا شأنه «ثقيل»، و إلى ما عن الوسط و يقال لِما هذا شأنه «خفيف»، فكلّ جسم عنصري إمّا يميل عن الوسط، أو إليه، فلايخرج عن الحرارة و البرودة. فإذا ركّب كلّ من الفعلين مع كلّ من الانفعالين[٤] حصل أربعة أقسام: حارّ يابس، و حارّ رطب، و بارد يابس، و بارد رطب.

و اليبوسة بأيّ الفعالتين[٥] اقترنت[٦] زادتها[٧] خفّةً أو ثقلاً، فحصل الأركان الأربعة: خفيف مطلق ينحو أقصى الفوق كالنار، و ثقيل مطلق ينحو أقصى السفل و هو الأرض، و خفيف غير مطلق كالهواء، و ثقيل غير مطلق كالماء.

و الأرض أثقل من الماء لرسوب[٨] التراب و الحجارة فيه.

و يدلّ على حرارة الهواء انسلاله عن الماء؛ و الزِقّ المملوّ من الهواء يرسب قسراً في الماء و يطفو طبعاً.

سؤال: إنّما يطفو[٩] لِضغط ثقل الماء لا لطبعه، و البخارات و النار تتصاعد لجذب الهواء إيّاها.

جواب: لو كان طفْو الزِقّ للضغط، فكلّما كان الزقّ أكبر كان أمنع للقسر و [كانت][١٠] حركته أبطأ؛ و شوهد على خلاف هذا و كذا فيما يتصاعد.

و يدلّ على شدّة ميعان الهواء سرعةُ تشكّلِه و انفصاله، فهذه هي الأمّهات الأربعة يتولّد منها ما يتولّد؛ و كيفياتها المذكورة هي أمّهات الكيفيات المحسوسة التي عندنا. و هي مختلفة بالطبع لايستقرّ أحدها حيث استقرّ[١١]

---

١. د: و لتصعيد. ٢. آس ١: ـ يقتضيان. ٣. آس ١، د: ـ درجاتهما.
٤. مج ١: الفعليين ... الانفعاليين. ٥. آس ٢ (نسخه بدل): الفاعلين.
٦. مج ١: أقرنت / ت: قرنت. ٧. آس ٢: زادها. ٨. مج ١: الثقل من الماء الرسوب.
٩. آس ١: ـ يطفو. ١٠. ت، آس ١: فكان. ١١. آس ١: يستقر.

الآخر؛ و هذا في الأطراف أظهر. و لكلّ واحد من هذه صورة مقوّمة لماهيّة نوعه. و وجودُ هيولاه غير محسوسة تنبعث عنها الكيفيات المحسوسة.

و الكيفية قد تتبدّل[١] مع انحفاظ الصّورة كالماء إذا سُخِّن أو تَبَخَّر أو انجَمَد فإنّ صورة المائية في البخار و الجمد باقية؛ لأنّها ترجع إلى مقتضاها بأقلّ معاونٍ.

و الكيفيات المحسوسة كالحرارة و نحوها تشتد و تضعف بالمزاج و البساطة.

و الصّورة جوهر و ستعلم أنّ مثلها لاتشتدّ و لاتضعف.

و إذا قيل: إنّ الماء الحارّ بارد لايعنى بالفعل، بل باعتبار الصّورة المقتضية للبرد عند زوال المانع. و الكيفية الخارجة إذا اشتدّت قد تبطل[٢] الصّورة و تُعِدّ المادة لما يناسبها من الصُّوَر.

فصل ـ [في أحكام العناصر الأربع]

و هذه الأربعة تنقلب بعضها إلى بعض: و يُحَسّ انقلاب الهواء ناراً بما نشاهد من النفاخّات، فإنّ الهواء يمدّ النار بالانقلاب إليها؛ و الهواء الحارّ الذي منه السَّموم المحرق[٣].

و استحالة النار هواءً يُحَسّ من الشُّعَل و الشَّرر، فإنّها تصير هواءً و ينفصل الدخان الذي كلّما قوى النار قلّ؛ و لو بقيت هذه على الناريّة لتحرّكت إلى مكانها على خطّ مستقيم على زاوية[٤] قائمة، لأنّه أقرب الطرق[٥]؛ و كذا كلّ متحرّك طبعاً فأحرقت ماحاذاها و ليس كذا.

و انقلاب الماء هواءً نشاهده بالصاعد من البخار الصائر هواءً لشدّة الانحلال[٦].

---

١. مج ١: الكيفية لا تتبدّل. ٢. ت: اشتدّت فلاتبطل. ٣. السَّموم المُحرِق: باد گرم سوزان.
٤. آس ١: زوايا. ٥. مج ١: ـ الطرق.
٦. ت: ـ و انقلاب الماء ... لشدّة الانحلال.

و انقلاب الهواء ماءً يمتحن بما يَركب على[١] السطوح الظاهرة للطاسات و الزجاجات المملوّة من الجَمْد[٢]، أو[٣] المكبوبة[٤] عليه، من القطرات؛ و لو كان للرشح ما كان عند الكبّ، و لكان الحارّ أولى به لأنّه ألطف و أقبل للرشح و ليس[٥] كذا؛ فهو هواء انفعل بشديد بردٍ فصار ماءً.

و شوهد في بعض المواضع سحابٌ لمينسق من موضع آخر، تكاثَفَ[٦] و انحدر كلّه ماءً.

و انقلاب الماء أرضاً يرى في بعض المواضع مياهٌ تتقاطر فتُستَحجَر[٧]. و العجب أنّها إن أخذت قبل الوصول إلى الأرض لميستحجر فهي لخاصية[٨] في تلك الأرض، فيها قوةٌ معدنيّة شديدة التأثير في التحجّر، و ربّما تكون باطنَة فتظهر بالزلازل.

و إن صحّ انقلاب بعض الناس حجراً، كما رأينا في بلادنا أشخاصاً و صوراً مشاكلة للإنسان لايعوزها من التخطيط شيء على بعض أحوال تختص بالناس، و على قرب من مدينتنا سُهرورد أشباح على هيآت رجال و نساء و بهائم و أطفال و أثاث بيوت يكاد يغلب على الظنّ أنّها كانت[٩] قوالب إنسيّة و ما يتعلّق بها، فهي[١٠] لمثل هذه القوّة، التي قد يظهر على قومٍ غضب الله عليهم.

و قد يبرد الدخان الممتزج مع البخار في الهواء شديداً، فيستعد لصورة بعض الأجساد الأرضية، كأشياء يقذفها السحاب الصاعق من النصال[١١] و نحوها، يرى في أرض ديلم و جيلان و غيرهما.

و قد نزل من الهواء في بعض الأزمنة مازاد على مأة و خمسين رطلاً شيء كالحديد حكاه الشيخ الرئيس من زمانه[١٢].

---

١. د: ـ على.
٢. الجَمْد: يخ و برف.
٣. آس ١: و.
٤. المكبوبة: ظرف وارونه.
٥. آس ١: ـ و ليس.
٦. ت: فتكاثف.
٧. آس ١: و يستحجر.
٨. آس ١: بخاصية.
٩. د: + في.
١٠. جواب «إن صحّ انقلاب...».
١١. النِصال، جمع نَصْل به معناى تير.
١٢. *الشفاء*، الطبيعيات، المعادن و الآثار العلوية، مقاله ١، فصل ١، ص ٥.

و جَعلُ الأرض ماءً شاهَدَه أصحابُ الكيميا المحلّين للصلاب بمياه حارّة[١] يشربونها؛ فهذه لها هيولى مشتركة تخلع و تلبس.

و لاينقلب عنصر إلّا إلى مشاركِه في كيفية، فإن انقلب[٢] إلى ضدّه بالكيفيتن فبتوسّط الانقلاب الأول.

التّلويح الثّاني ـ في طبقات العناصر

و العناصر على بساطتها[٣] قلّ ما يوجد:

فالأرض لها ثلاث طبقات:

أحدها، ما يقرب من[٤] المركز و يكون تراباً صرفا.

و وراه[٥] طبقةٌ و هو طين لامتزاج المياه.

و وراهما الطبقة العليا بعضها استولى عليه الماء و الرطوبة؛ و بعضها انكشف للشعاع المُبخِّر للرطوبات فهو يابس[٦].

و الماء[٧]، لايوجد منه الصافي لمخالطة الأرض.

و مياه الأبحُر ذات مرارة، أو مُلوحة لمخالطة أجزاء أرضيّة محترقة[٨]. و كلّما لاتُحيله[٩] الحرارة إحالةً[١٠] تامّةً فهو مُرّ.

و الماء كان ينبغي أيضاً أن يُحيط على الأرض[١١] إلّا أنّها قد تنقلب ـ بما اختلط معها من اليابس و دوامِ الحرارة عليها ـ جرماً أرضياً[١٢] يصير موضعا مرتفعاً و هي توجب أخدوداً في الأرض فلايمكن[١٣] الانبساط، و في ذلك من الله رحمةٌ و

---

١. آس ١، آس ٢: حادة.
٢. مج ١: و إن قلب.
٣. مج ١: بسائطها.
٤. مج ٢: إلى.
٥. مج ١: ـ ثلاث طبقات: أحدها ... صرفا و وراه.
٦. دو رساله در آثار علوى، *الرسالة السنجرية*، اثر ابن سهلان ساوى، تصحيح استاد دانش پژوه، انتشارات فرهنگ ايران زمين ١٣٣٧، ص ١٢: «بسبب شعاع آفتاب بريان شده است».
٧. مج ٢: المياه.
٨. *رساله سنجريه*، ص ١٣: «سبب شورى و تلخيش آن است كه اجزاء سوخته از زمين با او آميخته بود».
٩. آس ١: تحيله.
١٠. آس ٢: + إحالة / ساير نسخ: ـ إحالة.
١١. ت، مج ١، آس ٢، د: بالأرض.
١٢. مج ٢: + و.
١٣. مج ١، د: + لها.

عنايةٌ على الحيوان المحتاج إلى التنفس.

[أسباب تكوّن الجبال]:

[١] و قد يحصل من أبحُرٍ زالت[١] مياهها جبال و ذلك أحد أسبابها؛ و لهذا قد يوجد في بعض الجبال عظامُ الحيتان و الصدفِ.

[٢] مع أنّ الجبل قد يحصل من زلزلة فصّلتْ قطعةً على ناحية فارتفعت.

[٣] أو رياح جمعتْ بِهُبوبِها تراباً و غيرها.

[٤] أو[٢] لعمارات تراكمتْ فتخرّبتْ؛ و كثيراً من هذا في بلادنا، فتوجد فيها أمتعة البيوت و آلات الذهب و الفضة.

و الهواء ثلاث طبقات: الأولى، ما قارب الأرض و تخالطه الأبخرة المتصاعدة و هذا طبقتان:

منه، ما اشتدّ قربُه من الأرض و انعكس[٣] إليها تسخين النور من مطرح الشعاع.

و منه، ما كان أبعد فبقي بارداً.

و الثّانية، ما فوق هذا و هو هواء صرف.

و الثّالثة، خالطت الدخانَ و الناريةَ.

و النار طبقة واحدة و هي أصفى العناصر؛ فإنّها سريعة إحالة[٤] ما جاوَرَها إلى جوهرها[٥].

و النار إذا صفتْ فلا لون لها. اعتبِرْ بما قرب من الشعَل من أصولها و من المصباح من الفتيلة، فترى هنالك ثلمةً ينفذ فيها البصر، فتَظنّ أنّها خلأ تحرق ما لاقته[٦].

---

١. مج ٢: زال. ٢. د: و. ٣. آس ١: فانعكس.
٤. ت: إحالها / آس ٢: الإحالة.
٥. رساله سنجريه، ص ١٤: «آتش از ديگر عناصر خالص تر است زيراكه هر چه به او رسد حالى او را ... به طبيعت آتش رساند.
٦. ت: ـ سا لاقته / مج ٢: لاقيه.

التّلويح الثّالث ـ في إثبات الاستحالة في الكيف

إنّ الأجسام يؤثّر بعضها في بعض إمّا بالتجاوُر كالتسخين بالنار[١]، أو بالملاقاة كإحراقها، أو بالمقابلة كإضاءة الشمس؛ و دون ذلك لا مناسبة فلا تعلُّق.

و أسباب الحرارة ثلاثة:

[السبب] الأول، مجاورة جسم حار، و الذين ظنّوا أنّ الكيفيات صورٌ، منعوا الاستحالة في الكيف، و حكموا بأنّ الماء لايتسخّن بالنار بل فَشَتْ فيه أجزاءٌ ناريةٌ داخَلَتْه، و البردُ هو الصّورة الباقية و كذلك غيره.

و يبطل قولهم بالجَمْد المبرِّد ما فوقه، و[٢] أجزاؤه الباردة لايتصاعد[٣]؛ و الظرف المَملوّ من الماء لميخرج منه شيء ليدخل الفاشي. و لو كان كما قالوا، كان المسخَّن في مستصحف[٤] كآنية الحديد و النحاس أبطأ تسخّناً، و أقلّه من مسخَّن في ضعيف كالخَزَف؛ لأنّ الأوّل أمنعُ من الفشوّ على نسبة استصحافه[٥]؛ و الأمر على خلاف هذا؛ و لَما كانت[٦] القماقم الصَيّاحَة تنشقق[٧]، بل كانت ترتفع فالرفع أهون من الشقّ.

و قالوا: إنّ التخلخل[٨] بمخالطة أجزاء شيء غيره. و كذّبهم أيضاً، ما قلنا؛ بل المقدار عرضٌ لأنّ الجسم يَتكاثَف و يَتخلخل و ماهيتُه محفوظة.

السبب الثّاني، الحركة، كما يرى من حال المحكوك و المُخَضخَض[٩]. و الماء الجاري أقلّ برداً من الراكد. و قال هؤلاء إنّها مُخرِجة لِما كمُنَ من النار؛ فأوجبوا[١٠] أنّ الفضاء يخرج منه[١١] من النار ما يحرقه؛ و إذا كان وقوده تحت

---

١. مج ١: للنار. ٢. مج ١: ـ و. ٣. د: يتصاعد.
٤. آس ١، د: مستحصف. مستصحف، صحفه: كاسه بزرگ. ٥. آس ١، آس ٢: استحصافه.
٦. ت، مج ١، آس ٢: كان. ٧. مج ١: يتشقق / حكمة الإشراق (ص ٧٨): تنشقّ.
٨. مج ١: التخليل.
٩. آس ١: المتخضخض. المحكوك و المخضخض: خارش شده، سابيده شده و ماليده شده.
١٠. مج ١: و أوجبوا. ١١. مج ٢: فيه.

زجاج يجعله كأنّه نار و[١] ينفصل كثيراً بالشعل و يبقى الجمر ما يبقى؛ فالعاقل لايصدق بكمون مثل هذا، ثمّ كمنت فما أحرقت و ما تبيّنت بالكسر و القطع المُظهِر لما بطن.

و لو كان كما قالوا، لَبَرَدَ باطن هذه الأشياء سيّما المائعات، و انعقد باطنُ سهم الرصاص الذائب بالحركة و ليس كذا؛ و ليس ذوب السهم من حرارة الهواء إذ لا لبث المشروط في النار التي هي أشدّ حرّاً؛ و لأنّه لايذوب عند الاستقرار في الهواء و هذا[٢] أولى.

و لا كما قالوا من[٣] جذب النار إلى باطنها؛ فإنّ النار من طبعها البروز و الرُّقى[٤] لا خلافهما.

السبب الثّالث، الشعاع، و يحس أنّ الذي هو[٥] أشدّ ضوءاً هو أقبل[٦] للحرارة. و ليعتبرْ[٧] بالمرآة الحرّاقة التي لها مقعَّرٌ ينعكس إلى مركزه الشعاعُ عند مقابلة الشمس، فتُحرِق ما قابلَها فقبلَ[٨] أثرها.

و زعم هؤلاء أنّ الشعاع جسم لطيف يَنبثّ في الأشياء و معه الحرارة.

و كذّبهم أنّه لو تولّدَ من الشمس ـ كما ظنّوا ـ كانت[٩] الشمس حارّةً و اللاتي لاتقبل الميل المستقيم غير حارةٍ و لا باردةٍ؛ و لعدم انفصالها لا رطبة و لا يابسة.

و ليس من شرط كلّ مسخِّن أن يكون حارّاً؛ و اعتبرْ بما ذكرنا من الحركة و هي غير حارّة في نفسها.

فمن الأعراض متعاشقة و[١٠] متباغضة متطاردة؛ فلو كان الشعاع جرماً حارّاً لمال عن الوسط، لا إليه، كما قالوا؛ و لانعكس من اليابس أشدّ ممّا من الرطب؛ فإنّه أولى ممّا هو بعكسه واقعٌ؛ و الكوّة إذا أخذتْ بغتةً ما بطل؛ و لَتحلَّلَ أجزاءُ ذي الشعاع؛ و لَتَحرَّكَ على الاستقامة على قائمة الزوايا، لا كما يرى مختلفاً؛ و

---

١. د: أو. ٢. مج ٢: فهذا. ٣. آس ١: متى.
٤. آس ٢: الترقي. ٥. آس ٢: + هو / ساير نسخه ها: ـ هو.
٦. مج ١: قبل. ٧. مج ١: يعتبر. ٨. آس ١: مما يقبل.
٩. آس ١: لكانت. ١٠. مج ٢: ـ و.

لَتَداخَلَ في الهواء؛ و يستثنى في الكلّ نقيض التّالي لنقيض المقدم؛ فالشعاع عرضٌ يحصل في الأجرام عند مقابلة النيّر بتوسّط جرم شفاف كالهواء. و في الصيف اشتدادُ الحرّ و الضوء لشدّة المقابلة و في الشتاء ضعفُهما لِقلّتها[١].

فصل ـ [آثار الأثيريّات]

و العناصر مطيعة للأثيريّات. و أظهر آثارها للنيّرَين: مِن نُضْج الفواكه و إفادة الأصباغ و مدّ المياه؛ و سنبرهن على هذا فيما بعد.

و الهواء شفّاف؛ و لو كان ذا لون ما تأتّى[٢] لمنكره الإنكار فلاتثبت عليه الشعاع. و مما يدلّ على أنّ الحرّ ليس من الشمس أنّه لو كان منها كان ما هو أقرب إليها من البخارات أشدّ حرارة؛ و ليس كذلك بل ما قرب من الأرض.

١. آس ١: لِقتلهما (ظاهراً تصحيف: لقلتهما) / مج ٢: لمقابلتها (نسخه بدل: لقلتها). ضمير «ضعفهما» به «حرّ و ضوء» و ضمير «لقلتها» به «المقابله» عايد است.

٢. مج ١: يتأتى.

المرصد الثّالث
في المزاج و التركيب و الآثار العلوية
و فيه تلويحات ثلاثة

التّلويح[1] الأوّل - في حقيقة المزاج

ليعلم أنّ الممتزجات لم تبطل قواها و إلّا لا مزاج[2] بل هو فساد.

و «المزاج»: كيفية متوسّطة حصلتْ من كيفيات البسائط المجتمعة المتصغّرة الأجزاء المتضادّة المتفاعلة، متشابهة في جميع الأجزاء.

و كلٌّ من العناصر تفعل بصورته و تنفعل بمادته، إذ التأثير و التأثّر مختلفان، لايتصوّرانِ من حيثيّة واحدة[3] متشابهة. و حركة الحجر إلى أسفل حال اقتضائها؛ و قبولُها هكذا. و إذا قيل[4]: انتقل الحَرُّ أو اجتمع مع البرد[5]، يُعنى به حاملُه.

و المركّبات من العناصر قد تؤثّر بالمزاج كتبريد ما غلب عليه البرد على حسب غلبته، و سَمَّوه «التأثير بالكيفية»: و قد تؤثّر بقوّة تتبع المزاج و هي إمّا أن يكون تأثيرها يستمر على وتيرة واحدة أو تؤثّر على جهات مختلفة:

و الأولى، خَصوها باسم «الخاصّية» كجذب المغناطيس للحديد، و كتأثير

---

١. د: + التلويح / ساير نسخ: ـ التلويح.
٢. آس ١: و الامزاج / آس ٢: فلا مزاج.
٣. د: ـ واحدة.
٤. د: انتقل.
٥. آس ١: البرودة.

بعض السموم في الحيوان، فإنّ اليسير منه إذا نال عضواً سرى إلى جميع البدن؛ و لو كان[١] بالمزاج لكان البسيط التام الكيفية الغير المنكسرة[٢] سورتُها أولى به، و ليس كذلك.

و الثّانية، هي القوّة[٣] النفسانيّة؛ مع أنّ المركّب قد يفعل بالعنصر كهُوِيّ بعض المواليد إلى الأرض.

[المزاج و بعض أحواله و أحكامه]

و قد يحتاج النوع إلى مزاجَين كالإنسان إلى مزاج[٤] الدم و أخواته؛ و لكلٍّ مزاجٌ.

و قد يكون المزاج الثّاني أو الثّالث فصاعداً صناعيّاً كالسكنجبين.

و بعضهم خصّ التركيب الثّاني ـ إذا لم يتمّ التفاعل و توسُّطُ الكيفيات فيه ـ باسم «المركّب».

و ليس تساوي الأجزاء بشرطٍ في المزاج؛ فقد يغلب القليل في المزاج على الكثير، فالصنعويّون[٥] يُبيِّضون بقليل من الزرنيخ المبيِّض الذي استحكم عقده في الرصاص المكلّس كثيراً من النحاس.

و إذا قيل: «مزاج كذا معتدل» لايعنى به المعتدل المطلق بل على ما يناسب كلَّ نوعٍ بحسبه[٦].

و في المزاج لابدّ من تصغير الأجزاء بالتحليل ليلقى أكثرُ كلَّ أكثرِ الآخَر، فإنّ الصلبين لايلقى كلّ واحد منهما من الآخر ما يلقى الماء من اللبن[٧] عند الخلط؛ و لا يتوهّم التداخل إذ لايشرط فيه ملاقاة الكلّ بالكلّ؛ فالمزاج يحتاج إلى تكثّر[٨] السطوح[٩]؛ و أجزاء التكثر[١٠]، التلاقي.

---

١. مج ١: لو يكن. ٢. ت: المنكسر. ٣. مج ١: قوّة.
٤. ت: المزاج. ٥. آس ١، مج ٢: و الصنعويون. ٦. مج ١: بجنسه.
٧. مج ٢: اللبن من الماء. ٨. مج ١، مج ٢: تكثير. ٩. آس ٢: سطوح.
١٠. آس ٢: التكثير.

فصل - [في بعض أحكام العناصر و الكيفيات حالةَ التركيب]

كلّ واحد من العناصر حالة التركيب يسمّى «الأسطقس[١]» كالهواء للمواليد. و كلٌّ إذا استحال إلى شيء يسمّى «عنصره» كالهواء إلى السحاب، و إذا قيس إلى مجموع العالم يسمّى «ركنه».

و اعلم أنّ الحرارة و البرودة كلّ منهما إذا غلب[٢] على شيء قد يشتدّ تأثيره أوّلاً ثمّ يضعف، لأنّه يغصب أوّلاً عن ضده ما ظهر، فيعكف عليه فيشتدّ تأثيره فيه. فإذا غصب بالكلية انتشر[٣] تأثيره فيضعف. و كلٌّ إذا غلب على الظاهر اشتدّ ضدّه في الباطن، لأنّ القوّة المبرّدة أو المسخّنة يقتصر قوّتها التي كانت على الكلّ عند مصادفة[٤] الضدّ على الباطن فيشتدّ أثرها فيه.

التّلويح الثّاني - في الآثار العلويّة[٥]

اعلم أنّ الحرارة - من الشعاع و غيره - تُحلِّل و تُصعِّد: فما من الرطب يسمّى «بخاراً»، و ما من اليابس يسمّى «دخاناً» و إن لم‌يكن أسود كما هو المسمّى به عند العامّة. و يصعد اليابس أعلى لشدّةِ لطفه[٦].

فالبخار[٧] إذا انتهى إلى الطبقة الباردة فيضربُه البردُ فيتكاثف و ينعقد «سَحاباً» و ينزل «مَطَراً».

و إن اشتدّ على السحاب بردٌ شديد قبل نزوله مطراً، هبط كالقُطن المحلوج و هو «الثّلج». و إن كان غلبة البَرْد بعد التقطر[٨] و تشكّل القطرات و أصابَه[٩] بعد ذلك حَرٌّ، فيَلتجي[١٠] البرد إلى الباطن منحصراً فيه، كما في الربيع و الخريف، فينجمد «بَرَداً»[١١]، و ينمحق زواياه بتسخّنِ[١٢] الحركة فيستدير. و ما ثقل من البخار قبل

---

١. مج ٢: الأستقس. ٢. آس ٢: غلبت. ٣. آس ١: انكسر.
٤. مج ١: مصادمة.
٥. بخش مهم مطالب اين تلويح برگرفته است از *الشفاء*، الطبيعيات، المعادن و الآثار العلوية، مقاله ٢، فصل ٥، صص ٦٧ - ٧٤. ٦. ت: ملطفه. ٧. مج ٢: و البخار.
٨. مج ٢: التقطير. ٩. مج ٢: فأصابه. ١٠. مج ٢: فينتمي.
١١. بَرَد: تگرگ. ١٢. مج ١: بتسخين.

صعودٍ كثيرٍ[١]، أو ضرَبَه برْدٌ قبله ينزل «طَلّاً»[٢]، و إن كان البرْد أشدّ ينزل مثل «ثلج رقيق[٣]».

و يتحلل كثير من البخار إلى الهواء سيّما إن ارتقى أشدّ.

و ما قرب من البخار المتكاثف من الأرض متبدّداً يسمّى «ضَباباً[٤]».

و البخار كلّما كان ألطف كان أشدّ قبولاً للجمود. و من ذلك ما يشاهد في الحمّامات من انعقاد أبخرة مظلمة و عودِها قطرات ببرد يسير. و كثيراً ما[٥] يسخّنون الماء في البلاد الحارّة ثمّ يبرِّدونه لِما قلنا. و قد يحدث المطر من غير بخارات كثيرة لغلبة البرد على الهواء.

و الهواء المبتلّ و الغيوم الرقيقة قد يحدث منها «قوس قُزَح»[٦] و «الهالَة» و غيرها:

أمّا «الهالة» فمن انعكاس البصر من الغيم الرقيق إلى النيِّر؛ و أجزاءُ الغيم متراصّة[٧] كالمرايا المجتمعة على شكل دائرة، فتُرى الهالةُ كأنّها دائرة.

و هاهنا قاعدة:

اعلم أنّ الصغير[٨] من المرايا يرى فيه لون الشيء[٩] دون تمام شكله؛ و ذو اللون لايرى فيه لون الشيء تاماً. و الصّورة ليست في المرآة[١٠]، و إلّا ما اختلفت[١١] رؤيتك للشيء فيها إذا تبدّل موضعك و المرآة و الشيء بحالهما.

و الهالة أيضا هي هكذا تتبدّل الرؤية باختلاف المواضع.

و «قوس قزح» من انعكاس شعاع الشمس إلى البخارات الرطبة. و لاتتمّ

---

١. مج ١: صعوداً كثيراً. ٢. طلّ: باران نرم با قطرات ريز (المنجد: المطر الضعيف، الندى).
٣. ثلج رقيق: مقابل «طل» يعنى برف ريز و نرم.
٤. ضباب (جمع)، مفرد آن: ضبابة: مِهْ، ابرى كه زمين را پوشاند. ٥. مج ١: ـ ما.
٦. قوس قزح: رنگين كمان. ٧. متراصّة: بهم چسبيده و فشرده.
٨. د: الصور. ٩. مج ١: شيء. ١٠. د: الصور ... المرآة.
١١. مج ١: اختلف.

دائرة لأنّها لو تّمت وقع منها شيء تحت الأرض، و قوس قزح مَن يشاهده تكون الشمس خلف قفاه أن يشرق[١] القوس فهي مغربة و بالعكس[٢] و هي كالقطب لتلك الدائرة؛ و عند الاستواء قلّما يقع و إن اتّفق فهي دائرة صغيرة.

و «الدخان» ما رجع منه لغلبة البَرد عليه شديداً[٣]، أو لم يشتدّ و لكن رجع بمصادمة الهواء الدائر لحركة[٤] الفلك كما يرد بعضاً دائرةَ[٥] سهامٍ على جهات مختلفة و تَحامَل[٦] على الهواء و حرَّكه فيحصل منه «الريح».

و قد يتصادم فيما بين غَمامتَين عاليةً و سافلةً بالتردّد، فيحصل منه الريح الدوّار المسّمى «زابعة[٧]».

و قد تكون الزوابع من مقاومة ريحَين مختلفين يصطدمان[٨]؛ و قد يصادف غيماً فيُديره في الهواء كـ«تِنّين»[٩].

و ما انحبس من الدخان في الغيم يطلب مَخلصاً إلى فوق إن بقي فيه الحَرّ، أو إلى تحت لغلبة البَرد[١٠] بأن يكون[١١] البخار و الدخان تصاعدا معاً ممتزجَين، فانعقد[١٢] البخار «سحاباً»، و انحبس فيه الدخان فيتقلقل.

و ربّما تكثَّرَ مددُ موادّه فيصعب تخلُّصه، فيقاوم الغيمَ بقوةٍ فيمزّقُه[١٣]، فيحصل من شدّة حركته و مصاكّته صوتٌ عظيم هو «الرعد»، و من اصطكاكه ناريّةٌ هي «البرق».

و قد ينفصل الدخان مشتعِلاً إن كان أغلظ فهو «صاعقة» تحرق الذهبَ في الكيس، دونَه[١٤].

و «البرق» يُرى قبل «الرعد» لأنّ الصوت لابدّ له من حركة الهواء، و لا حركة

---

١. د: تشرقت.
٢. مج ١: القوسي فهي متغربة بالعكس.
٣. د: شديد.
٤. آس ١: فحركة.
٥. آس ١: دائر.
٦. مج ١: فيتحامل.
٧. مج ٢: زوبعة. زابعة: گِرد باد / رساله سنجريه (ص ٣٨): »ديو باد» كى آن را به تازى «زوبعه» گويند.
٨. مج ٢: يصتدمان / آس ٢: يتصادمان.
٩. تِنّين: اژدها، مار بزرگ.
١٠. مج ١: لبرد.
١١. مج ٢: + ذلك.
١٢. مج ١: فما انعقد.
١٣. آس ١: فمزّقه.
١٤. ضمير «دونه» راجع است به «كيس».

دفعيةً، فيحتاج إلى زمان؛ و لا كذلك الرؤية ـ على ما تبيَّنَ ـ فترى[١] حركةُ يد القصّار و يُسمَع صوتُ الدَقّ بعده بزمانٍ.

و الدخان إن استمرّ صعودُه يصل إلى كرة النار فتشتعل؛ فإن اتصلتْ مادّتُه إلى الأرض سرى الاشتعال[٢] منتهياً إليها:

فإن تلطّف[٣] بسرعة انقلب ناراً فشفّتْ، فظُنّ أنّها انطفتْ.

و إن لم يتلطّف بسرعة و بقي زماناً و دار مع النار الدائرة بموافقة الفلك كان منه «الشُهب» و «ذواتُ الأذناب»[٤].

و إن[٥] استجمر ظهرتْ «علامات حُمرٌ هائلة» في الهواء:

فإن استفحم لِغلظِ المادة ظهرتْ «علاماتٌ سود». و قد يحدث من بقية مادة الشهب «السَّموم» مع أنّه قد يكون أيضاً من عبور الريح على أرض غلب عليها ناريّة.

[أسباب مياه العيون و القنوات و الآبار و الزلزلة]

و الأبخرة و الأدخنة، ما تنحبس منها تحت الأرض و فيه ثُقَبٌ و فُرَجٌ، فيها هواء و بخار و مياه، فقد تبرد الأبخرة و الهواء فيصير «ماء»:

فما له قوّةٌ و مددٌ تتفجّر «عيناً»، و يجري على الولاء لضرورة عدم الخلأ و ليس للهواء مدخلٌ بين ما خرج و ما تبعه[٦].

و ما لا مددَ له من العيون يركد.

و ما له مددٌ[٧] إلّا أنّ أجزاءه[٨] متبدّدة أو[٩] الأرض واهية لاتحتاج إلى مقاومة، حصلت منه «القنوات»، و «ماءُ البئر» أيضاً ممّا قلنا، إلّا أنّه ليس بذي مددٍ يصل إلى[١٠] الانبساط على الأرض.

و أمّا الأدخنة و كذا بعض الأبخرة، إذا لم‌تجد مَخلصاً «زلزلت» الأرضَ، و

---

١. مج ٢: و ترى.
٢. آس ٢: يرى الاشتعال / آس ١: ـ سرى الاشتعال.
٣. مج ١: تطلّف.
٤. مج ٢: مع أنّه قد يتكوّن ذوات الأذناب.
٥. مج ٢: فإن.
٦. آس ٢: يتبعه.
٧. مج ١: عدد.
٨. ت، آس ٢: أجزاؤه.
٩. مج ١: و.
١٠. مج ١: عدد.

ربّما خسفتْ. و قد تتخلص ناراً و يحصل منها[١] «صوت هائل».

و قد تكون تحت الأرض ثُقبٌ واسعة و مواضع مثل الغيران فانهدّتْ و انهدّ[٢] ما قابَلَها من الجبال و البلاد.

و قد تحدث «الزلزلة» في موضع فـهَدّتْ[٣] قلّةَ جبلٍ فتحدث من سقوطه «الزلزلةُ» في ناحية أخرى.

فصل[٤] ـ [في المواليد الثلاثة]

و تحدث[٥] من العناصر الأربعة المواليد الثلاثة: النبات و الحيوان و المعادن.

التّلويح الثّالث ـ في المعادن

فإنّ[٦] الغير المتخلّص من البخار و الدخان المحتبس في باطن الجبال و الأرضين ممتزج[٧] على ضروبٍ بحسب اختلاف الأمكنة و الأزمان و المواد فتحصل منه المعدنيات:

أمّا الأدخنة المحتبسة، إذا غلبتْ يتولد منها جواهر غير منطرقة[٨] و لا ذائبة بالنار وحدها، مثل «النوشادر» و «الملح»:

و «النوشادر» قد يتّخذ من سُخام[٩] الأتّون المتصعد[١٠].

---

١. آس ١: منه.
٢. مج ٢: فانهدّ / د: فانهدمت و انهدم.
٣. د: ـ فهدت.
٤. از اینجا تا عبارت «و لمّا لم تحصل الأشخاص النباتيّة» در ص ١٣٧ از نسخه د افتاده است.
٥. مج ٢: تحصل.
٦. مج ١: و إنّ.
٧. مج ١، آس ٢: يمتزج.
٨. مشتقات مختلف این کلمه در نسخه ها در باب انفعال و تفعل، بصورت «منطرقة» و «متطرقة» (از «طرق» به معنای کوبیدن) و گاه بی نقطه ذکر شده است. در *الشفاء*، الطبيعيات، المعادن و الآثار العلوية، فصل ٥، ص ٢٠ به بعد و نیز در *المعتبر*، ج ٢، ص ٢٢٨ به بعد «منطرق» و سایر مشتقات آن از باب انفعال بکار رفته است. در این اثر، در متن، اغلب باب انفعال انتخاب شده است هر چند در معنی تفاوت ندارند. و از این پس در پاورق اختلاف نسخ ذکر نخواهد شد. ابن سهلان ساوی در *رساله سنجریه*، آن را به «خایسک پذیر» ترجمه کرده است (ص ٥١: «خایسک پذیرد. چون خایسک برو زنی نشکند و نچکد» و (ص ٥۴): «چیزهایی که خایسک پذیرند و به تازی منطرقات خوانند» (خایِسْکْ: پُتک، چکش، مِطرقه ـ فرهنگ معین).
٩. مج ١: شخام. سُخام الأتون: دودهٔ تون حمام.
١٠. مج ٢، آس ٢: بالتصعيد.

و «الملح» قد يتخذ من الكَلس[١] و الرماد بأن يطبخ في الماء و يصفى و يطبخ حتّى ينعقد ملحاً.

و النوشادر يقرب تكوُّنُه من الملح إلّا أنّ النارية فيه أكثر.

و ما غلب[٢] فيه البخار على الدخان، و انعقدا صافيَين انعقاداً تامّاً، كان منه جواهر غير منطرقة عَسِرة الذوب كـ«البلور» و «الياقوت» و نحوِهما.

و «الكبريت»[٣] يحصل من بخار امتزج مع دخان و هواء امتزاجاً تامّاً[٤] حتّى حصل فيه دهنية.

و «الزئبق»[٥] من بخار ممتزج مع دخان كبريتيّ امتزاجاً محكماً لم ينفصل عنه.

و إذا امتزج البخار و الدخان امتزاجاً أقرب إلى الاعتدال كان منها «الأجساد السبعة»: كـ«الذهب» و «الفضة» و «النحاس» و «الحديد» و «الرَصاصَينِ[٦]» و «الخارصيني[٧]».

وأبَوَا[٨] كلِّ هذه الزئبقُ و الكبريتُ؛ و لهذا ما يرى من الزئبق متدحرجاً[٩] فيما أذيب منها:

فالمعتدل الذي لايعتريه آفةٌ تصير «ذهباً».

و الذي تلحقه آفة فأحد[١٠] هذه، على حسب الحوادث و يختلف باختلاف صفاءِ مادّتَي الزئبقية و الكبريتية و غلظِهما و اختلاطِهما و غلبةِ الكيفيات.

و عند ذوب[١١] هذه تميل إلى التصاعد الجزءُ اللطيف و تمنعه الغليظ، فيتقاومان، فيحصل من ذلك حركة دورية. فما لايذوب و لاينطرق و يصعب

---

١. كلس: آهک.
٢. مج ٢: غلبت.
٣. رساله سنجريه (ص ٤٦): گوگرد.
٤. آس ١: دخان و هو امتزاج تامّ.
٥. رساله سنجريه (ص ٤٦): سيماب.
٦. رصاص: سُرب. و مقصود از دو رصاص، سرب سفيد و سياه است.
٧. خارصيني: روى. (فرهنگ معين).
٨. مج ٢: أبو. يعني پدر همه، زيبق (جيوه) و كبريت است.
٩. آس ١: متدرجاً / مج ١: متدحزجاً.
١٠. مج ١: و أحد.
١١. مج ١: دون.

تحليله فلغلبةِ الأرضـية فـيه ـ كـ«المـرقسيثا[١]» و «الطَـلق[٢]» ـ و قـلّةِ المـائية و الدهنية؛ فهذه و نحوُهما مما تصعُب إذابتُه ـ كبُرادة الحديد ـ إذا شُوِي[٣] بالزرنيخ أو الكبريت مرّاتٍ[٤] أسرع إليها الذوب.

و ما يذوب و لاينطرق كالزجاج فلغلبة مائية و قلّة دهنية و أرضية.

و ما ينطرق و يذوب فللدهنية المـحفوظة الغـير التـامة الانـعقاد و المـائية الخاثرة[٥].

و ما يشتعل فيه النار، ففيه غلبة هوائية أو نارية.

و كلّ ما ينعقد بالحَرّ يُذيبه البرد؛ و ما ينعقد بالبرد[٦] يذيبه الحر.

و الحجارة تتكوّن من طين تطبخه الحرارة.

---

١. سنگ سخت، سلفور طبيعى ... شيشه را خطّ نمى اندازد. (فرهنگ معين).
٢. نوعى سنگ معدنى كه اسيدها بر آن اثر نمى كند. (فرهنگ معين).
٣. آس ١، آس ٢: سوى. «شوى»: پخته شدن، بريان شدن.   ٤. مج ١: مراراً.
٥. خثورة: غلظت موجود در مايعات مثل آنچه در عسل است بر خلاف آب صاف كه غلظتى ندارد.
٦. آس ١: ـ بالبرد.

المرصد الرابع
في النفوس
و فيه موارد ثلاثة

المورد الأوّل ـ في النفس النباتية

إنّه تشاهَد من النبات أحوالٌ مثل النمو و التغذّي لو كانت للجرميّة[1] أو لصورةٍ عمّت، لعمّت أيضاً، و ليس فليس؛ فإذن له ذلك بما قَبِلَ من[2] واهب الصور من صورة لمزاج[3] وقع له أتمّ ممّا للمعادن؛ فتلك الصّورة هي مبدأ الأفاعيل التي[4] انتفت عن غيره[5].

و لمّا لم تحصل الأشخاص[6] النباتيّة و نحوها دفعةً على كمالِها الممكن، و لا على وجه لايتحلّل منها شيء، و لا على جهة لايلحقها فسادٌ، و العناية الإلهية ستعرف أنّها[7] تستبقي نوعَ ما لا بقاء لذاته؛ فباعتبار[8] هذا احتاجَ النباتُ و نحوه إلى مبادئ أفعال ثلاثة.

و القوى[9] فيه: [1] إمّا أن[10] تكون قوّة متصرِّفة في مادة الغذاء لتُحيله[11] إلى

---

١. آس ١: لجرمية. ٢. آس ١: ـ من. ٣. آس ١: بمزاج.
٤. ت، آس ١: ـ التي.
٥. از عبارت «فصل في المواليد الثلاثة» در ص ١٣٤، تا اينجا از نسخه د افتاده است.
٦. مج ١: + من. ٧. ت: إنّما. ٨. آس ١: اعتبار.
٩. مج ١: فالقوى. ١٠. مج ٢: ـ أن. ١١. مج ١: لتحليله.

شبيه جوهرِ[١] المغتذي[٢] لِبدلِ[٣] المتحلّل من أجزائه و سمّيت «الغاذية».

[٢] أو تكون قوّة موجبة لزيادة في أجزائه[٤] على تناسب مرعيّ في الأقطار ـ لا كيف اتّفق حتّى تبلغ إلى غاية ما فيه من مقداره و هي «النامية».

[٣] أو قوّة توجب اختزال فضلة من المادة ليكون مبدءاً لشخص آخر و هي «المولِّدة»[٥].

و هذه في بعض النبات تتعلّق بشخص واحد، و في بعضه بشخصين كما للنخيل[٦]. و [في][٧] الحيوانات أيضاً تتعلّق[٨] بشخصين: في أحدهما مبدأ الفعل، و في الثّاني مبدأ الانفعال.

و المولّدة تستخدم القوّتين.

و الناميةُ مستخدمةٌ الغاذيةَ[٩].

و تخدم الغاذيةَ قوىً:

الأولى، «الجاذبة»، إذ لابدّ لها من قوّة تُميِّزُها.

و الثّانية، «الهاضمة»، إذ تفتقر إلى قوّة تحلّل الغذاء ليستعدّ لقبول تصرّفها.

و الثّالثة، «الماسكة»، إذ لابدّ ممّا يمسك[١٠] لتتصرّف الهاضمة تصرّفها.

و الرابعة، «الدافعة»، لِما لاتقبل المشابهة.

و الدليل على أنّ الغاذيةَ غير القوّتين بقاؤها بعدهما إلى حين الأجل، و الناميةَ غير المولّدة لوجودها دون هذه الباقية بعدها و في الفِجّ[١١] من الثمار لا مولّدة بخلاف هاتين.

---

١. د: ـ جوهر. ٢. مج ١: المتغذي. ٣. د: بدل.
٤. د: ـ و سمّيت «الغاذية» ... لزيادة في أجزائه.
٥. نسخه د، از اينجا تا عبارت «عرفت ذاتي بهذا الفعل فهو وسط» در ص ١٤٢، با خط ديگرى است و چون مغلوط است اختلاف آن در پاورقى ذكر نشده است. ٦. آس ١، ت: للنخل.
٧. نسخه ها: ـ في. ٨. آس ١: ـ تتعلّق. ٩. مج ٢: للغاذية.
١٠. مج ١: لابد مماسك. ١١. الفجّ: ميوهٔ نارسيده و ناپخته.

المورد الثّاني ـ في النفس الحيوانية

و إذا امتزجت العناصر مزاجاً أتمّ ممّا[1] سبق من النبات، قبلتْ كمالاً أشرف من كماله و هي «النفس الحيوانية». و «حدّ» النفس على ما يعمّ الأرضيات[2] هي «كمالٌ أوّلٌ[3] لجسم طبيعي آلي».

و قيّد في الحيوانات الأرضيّة بقولهم: «من شأنه أن يحسّ و يتحرّك». و احترز بـ«الطبيعي» عن الصناعي[4]، و بـ«الأوّل» عن كمالات ثوانٍ[5] كالعلم و غيرها من الأفاعيل و اللوازم، و بـ«الآلي» عن صور[6] العناصر.

[في قوى المدرِكة و المحرِّكة]

و هذه النفس ـ بعد استيفاء القوى النباتية ـ تخصّها قوّتان: «مدرِكة» و «محرِّكة».

و المحرّكة إمّا محرِّكة على أنّها «باعثة»، أو على أنّها «فاعلة»:

و «الباعثة» هي القوّة النزوعية المُذعنة لمدرِكاتٍ[7] كالخيال أو الوهم أو[8] النفس؛ فيحمِل الإدراكُ لها على البعث إلى طلبٍ أو هربٍ بحسب السوانح.

و هي ذات شعبتين:

[۱] شهوانية: و هي الباعثة على التحريك إلى جلبِ أشياء ضروريةٍ أو نافعةٍ نفعاً مّا، طلباً للذّة.

[۲] و غضبيّة: و هي الحاملة على دفعٍ و هربٍ ممّا لايلائم، طالبةً[9] للغلبة. و تخدمها المحرِّكةُ على أنّها «الفاعلة»؛ و هي قوّة تنبعث في الأعصاب و العضلات من شأنها أن تشنِّج العضلات لجذبِ الأوتار و الرباطات أو[10] إرخائها و تمديدِها.

---

۱. مج ۱: امتزاجاً أتمّ ممّن.
۲. آس ۱: الأراضيات.
۳. مج ۱: الأول.
۴. مج ۱: الصناعتي.
۵. ش: الكمالات الثواني.
۶. آس ۱، مج ۱: صورة.
۷. مج ۲: للمدركات.
۸. آس ۱: و.
۹. مج ۱: ـ للذة، و غضبيّة و هي الحاملة على دفع و هربٍ ممّا لايلائم طالبة.
۱۰. آس ۱: ـ أو.

[في الحواس الخمس الظاهرة]

و المدرِكات على قسمَين: ظاهرة و هي[١] الحواس الخمس[٢]:

[١] منها، «اللمس» و هي قوّة منبثّة في جلد البدن كلّه من جهة ما انبثّ فيه، فيدرك ما يماسّه و يؤثّر فيه بالمضادّة، كالكيفيات الأربعة و الخفّة و الثقل و الملاسة و الخشونة و الصلابة و اللين.

[٢] و منها، «الذوق» و هي قوّة رتّبتْ في العصب المفروش على جرم اللسان، تدرِك الطعومَ من الأجرام المماسّة المخالطة للرطوبة العذبة التي تستحيل إلى الطعم الوارد.

[٣] و منها، «الشمّ» و هي قوه رتّبتْ في زائدتَي مقدم الدماغ الشبيهتَين بحُلمَتي الثَدي، مدرِكةٌ للروائح بتوسّط الهواء المنفعل و البخار من جرم ذي رائحة[٣]. ولولا انفعال الهواء ما تحلّل من الأبخرة دفعةً ما[٤] وصل إلى ما[٥] عهد من وصول الرائحة.

[٤] و منها، «السمع» و هو قوّة رتّبتْ في العصب المنفرش على سطح باطن[٦] الصماخ هى مشعر الأصوات بتوسّط الهواء.

و الصوت، إنّما هو تموّج الهواء لقلع أو قرع فينضغط منه الهواء بعُنفٍ فينتهي تموُّجُه إلى الهواء الراكد في الصماخ و تموُّجِه بشكل نفسه فيقع على جلدة مفروشة على عصبة مقعّرَةٍ كمَدِّ الجلد على الطبل، فيحصل طنين فتدركه القوّة. و تموّجُ الهواء كما يرى من دوائر الماء لما وقع فيه.

و [الصَدى][٧]، إنّما هو انعطاف الهواء المصادم لجبلٍ أو غيره من عال أرضي و هو كرَمي حصاةٍ في طاس مملوّ ماءً فيحصل دوائر متراجعة من المحيط إلى المركز.

[٥] و منها، «البصر» و هو قوّة مرتّبة في العصبة المجوّفة، مدرِكةٌ لِما ينطبع

---

١. ت: هو. ٢. ت، آس ١: الخمسة. ٣. مج ٢: الرائحة.
٤. آس ١: بما. ٥. آس ١: ـ ما. ٦. مج ١: الباطن.
٧. ت، مج ٢: الصدا / آس ١: الصداء. ظاهراً «صَدى» درست است.

من الصّورة[١] في الرطوبة الجليديّة بتوسّط جرم شفاف.

و مَن ظَنّ أنّ الرؤية بخروج شعاع[٢] من البصر يلاقي المبصَرات، غَلطَ؛ فإنّه إن كان جسماً، فكيف ينبعث من العين ما يلاقي نصفَ كرة العالَم.

ثمّ إن اتصل فيدفع الهواء و يخرق[٣] الأفلاك حتّى انتهى إلى الثوابت؛ هذا محال.

و إن انفصل فلايؤدّي.

ثمّ حركتُه إن كانت طبيعيّةً، لكانت إلى جهة واحدة و ليس كذلك؛ و إن كانت إراديّةً، فكان لنا أن نَقبِضه إلينا مع التحديق فلانرى شيئاً، و ليس كذا؛ و لو كان كذا ما اختلفتْ الرؤية بالبُعد و القرب؛ و لاختلفت[٤] عند هبوب الرياح و ركودِها لممانعة الهواء؛ و كان ما تحت مائعات ذوات لونٍ أحقَّ بأن يُرى ممّا في الزجاجات الصافية لسهولة النفوذ؛ و لكنّا إذا نظرنا إلى الكواكب ما رأيناها دفعةً بل كانت تختلف[٥] على نسبة قُربها و بُعدها؛ و التّالي في الكلّ باطل، فكذا المقدم.

و إنّما نرى الأبعدَ أصغرَ ـ على قاعدة انطباع الشبح ـ لكرّية الجليدية؛ و ظاهر أنّ مقابلة الكرة بالمركز، فإذا فرض سطحٌ مستدير كتُرسٍ يقابلها، فيَخرج من الجليديّة إليه خطوط على شكل مخروط، و من منتهى الخطوط على جوانب التُّرس تحصل دائرةٌ و مثلثاتٌ متّسعةُ الأسافل متضايقةُ الأعالي، و مبدؤها من الجليديّة دائرة صغيرة على قدرها؛ فكلّما ازداد التُرس بُعداً ازداد الشكلُ المخروطُ الذي مبدؤه العين و قاعدتُه الترسُ طولاً؛ فازدادت الزوايا ضيقاً فاشتدّ صغر الدائرة لقلّة مقابلة أجزاء الحدقة و هكذا إلى أن تنمحي.

و أهمّ الحواس للحيوان اللمسُ و الذوقُ؛ و عمّا وراءهما[٦] قد يتعرّى بعض الحيوانات.

---

١. مج ١: الصور. ٢. مج ٢: الشعاع. ٣. مج ١: خرق.

٤. آس ٢: لا اختلفت. ٥. ت، آس ١: كان يختلف. ٦. ت، آس ١: وراءها.

[١][في الحواسّ الباطنة]

و القسم الثّاني من المدرِكات هي الباطنة[٢] من القوى، و مجموعها خمسة. و هى تنقسم إلى ثلاثة أقسامٍ:

فالأوّل منه، «الحسّ المشترك» و تسمّى «بنطاسيا»: و هي قوّة مرتبّة في التجويف الأوّل من الدماغ و مبادئ عصب الحس، تجتمع عندها صور جميع المحسوسات فيدركها. و لولاها ما كان لنا أن نحكم أنّ هذا الأصغر هو هذا الحُلو الحاضرَين على سبيل المشاهدة، و لابدّ للحاكم من اجتماع الصورتين و لايكفي الحسّ المنفرد بواحدة، و قد رأيت من النقطةِ الجوّالة بسرعة دائرةً و القطرةِ النازلة خطّاً مستقيماً على سبيل المشاهدة، و المدرَك بالبصر ما يقابَل و ما قابل إلّا نقطة و قطرة؛ فيوجب هذا أن يكون في قواك آلة تؤدّي إليها البصر و تبقى فيها ما أدّى إليه كأنّه مشاهَد إلى أن يتّصل به الإبصار الحاضر فارتسم خطّاً أو دائرةً.

و الثّاني، «الخيال»: و هي قوّة مرتّبة في آخر التجويف المقدّم تجتمع فيها مُثُل جميع المحسوسات و تبقى فيها بعد الغيبة عن الحواس، و «بنطاسيا» و هي خزانتها؛ و تعلم أنّ قوّة القبول هي غير قوّة الحفظ فربّ قابلٍ لنقشٍ كالماء لرطوبة هي شرط سرعة القبول، لم‌يحفظ لعدم اليُبس الذي هو شرط الحفظ.

[و الثالث] فمنه «القوّة الوهمية» و هي قوّة مرتّبة في آخر التجويف الأوسط من الدماغ، تدرك[٣] المعاني الغير المحسوسة الموجودة في المحسوسات و تحكم أحكاماً جزئيةً، كإدراك الشاة معنىً في الذئب، و كالحكم بأنّ الولد معطوف عليه.

[و الرابع] و منه «القوّة الذاكرة» و هي قوه مرتّبة في التجويف الأخير من الدّماغ تحفظ الأحكامَ الجزئية و جميع ما حكم به الوهم. و نسبتها إليه نسبة المصوّرة[٤] إلى الحسّ المشترك.

---

١. مج ١: + فصل.   ٢. مج ١: باطنة.   ٣. مج ٢: و تدرك.

٤. مج ٢: الصورة.

فقوّتان للتصوّر الجزئي مبدأ و خازن، و قوتان للتصديق الجزئي مثلهما.

[و الخامس] و هي التي سميّت «متخيّلة» عند استعمال الوهم، و «متفكّرة» عند استعمال العقل.

و ربّما استعان عليها بـ«الوهم» و هي قوّة مودّعة في التجويف الأوسط من الدماغ عند الدودة من شأنها التركيب و التفصيل، و هي التي تفرض الحيوان مركّباً من أعضاء الأنواع المختلفة. و خلقت متحرّكة دائماً لاتسكن نوماً و لا يقظةً، و بها يقتنص الحدّ الأوسط. و هي المُحاكية للمدرَكات و الهيئات المزاجية. و تنتقل إلى الضدّ و الشبيه.

[في الروح الحيواني]

و لكلّ من هذه الآلات «روح» تختص به و هو جرمٌ حارّ لطيف حادث عن لطافة الأخلاط على نسبة محدودة، هو حامل القوى المحرِّكة و المدرِكة و غيرها طرّاً، كما تحدث الأعضاء عن كثافتها. و منبعه[١] القلب. و لدى[٢] الانبعاثِ سُمّي «روحاً حيوانياً».

و المتصاعد في الشرائين إلى الدماغ الصائر معتدلاً بتبريده الفائض إلى الأعضاء المدرِكة و المحرِّكة منبثاً في جميع البدن يسمّى «روحاً نفسانياً».

و الصائر إلى الكبد و الأوردة الذي هو مبدأ القوى النباتية يسمّى[٣] «روحاً طبيعياً».

و الرئيس المطلق هو «القلب».

و لو كان «الدِّماغ» غير آخذ منه بل مبدأ للروح كان كثير الحرارة المفتقر إليها في التبخير و التلطيف فما كان بارداً رطباً و لايشتعل[٤] بانضمام تسخين[٥] أفعال القوى التي فيه؛ فرأيُ جالينوس باطل.

---

١. مج ٢: منبعها.
٢. آس ٢: كذا.
٣. ت: ـ «روحاً نفسانياً» ... القوى النباتية يسمّى.
٤. مج ١، آس ١: لاشتُعِل.
٥. آس ١: ـ تسخين.

و الذي سُدّ[١] طرفُه يحسّ بخدرٍ فيه و قد لايتألم بجرحٍ و ضربٍ. و مَن أخذ بعض عروقه يحسّ بمجرى[٢] جسم لطيف فيه و تراجعه عنه و هو «الروح».

و إذا وقعت سدّةٌ[٣] انقطع الروحُ فبطل عنه الحياةُ.

و لو لا لطفه ما سرى في شباك الأعصاب و العظام.

و الهادي للناس إلى اختصاص[٤] كل قوّة بآلة تلازُمُها في الخلل و الصلاح و الفساد.

و المرشد إلى التغاير بقاء بعض دون بعض.

نكتة ـ [إشارة إلى أنّ النفس ليست بمزاج]

لو كان النفس مجرّد المزاج ـ و قد عرفته ـ فكانت هذه الأفاعيل استيجابها في البسائط التي لم‌تنكسر سورتُها، أو أحدها، أولى؛ إذ ليس فيه إلّا توسّط مقتضيات البسائط. و كيف تكون النفس مزاجاً و هو يمانعها كثيراً عن[٥] التحريك و تتغيّر عند اللمس إلى الضدّ، فأنّى[٦] تدرِك؟ ثمّ النفس المجبِرةُ للمتضادّات[٧] على الالتيام، الحافظةُ للمزاج، كيف تكون هي المزاج المحفوظ بها.

المورد الثّالث ـ في النفس الناطقة

و فيه مقدّمة و أربع تلويحات

[المقدمة]

أليس أنّك لاتغيب عن ذاتك في حالتَي نومك و يقظتك و صَحوك و سُكرك، و لو فرضتَك مخلوقاً دفعةً على كمال من عقلك و ما استعملت حسّك في شيء منك و غيرك منفرجَ الأعضاء لئلّاتتلامس في هواء، غفلتَ عن كلّ شيء سوى

---

١. ت: شدّ. ٢. آس ٢، مج ٢: بجري. ٣. ت: شدّة.
٤. آس ١: للاختصاص. ٥. مج ١: ـ عن. ٦. مج ٢: (تصحيح شده): فأين.
٧. ت: المتضادات.

إنّيتك؛ فالأجسام و الأعراض التي لم‌تحصّلها بعدُ لا[١] مدخل لها في ذاتك التي عقلتَها دونها، غير محتاج إلى وسط و دليل و مشعر[٢] جرمي، فمعرفتك لذاتك و أنّها غير جرميّةٍ ضروريّةٌ[٣].

سؤال: عرفتُ ذاتي بهذا الفعل فهو وسط.

جواب: في فرضك جُعِلتَ عَرِيّاً عن فعلك فلا وساطة[٤].

سؤال: هذا الفرض فعل فهو وسط.

جواب: هو تركُ فعلٍ بل إنّما هي خطرة إذا وضعتَها وضعتَ ذا[٥] الخطرة وراءها معلوماً قبلها لا بها هو ذاتك.

ذكر عرشي

كلّ جرمٍ و عرضٍ فيه من بدنك و غيره، مشارٌ إليه من جهتك بأنّه «هو»، و كلّ مشارٍ إليه من جهتك بأنّه «هو»، مفرزٌ عنك على أنّه غير كلّك[٦] و جزئك؛ فكلّ جرم و عرضٍ فيه، مفرزٌ كذا. و إذا أفرزتَ فلاتكون مجموعَها لعدم جزئيّتها لك؛ فذاتك غير جرميّة أصلاً و لا جهتيّة.

ذكر تنبيهي[٧]:

إهابُك إن قدرتَ تبدّلَه دريتَ بقاء إنّيتك و كذا لحمُك و عظمُك، فلا مدخل لها فيها، و قد عقلتها مع غفلتك عن قلب و دماغ و كبد؛ فإنّها معلومةٌ[٨] لك بالتشريح؛ و قد يخطر ببالك ما لك منها في كلّ عام مرّةً أو مرّتين، و لست بعازب عن إنّيتك فما لا مدخل له فيها في العقل لاتقوّمها. فأنت و راء الجميع أنّها ذاتٌ طال ما ذهل عنها الغافلون؛ هي جوهر لا بأس أن نسمّيه[٩] «النفس الناطقة»؛ و هي التي ﴿قد أفلح من زكّيها و قد خاب من دسّيها﴾[١٠]، فاعرفْها و لاتكوننّ من الذين ﴿نسوا الله

---

١. مج ١: ـ لا.
٢. ت: شعر.
٣. از عبارت «و هذه في بعض النبات تتعلّق بشخص واحد» در ص ١٣٥، تا اينجا در نسخه د با خط ديگرى است.
٤. مج ٢: فلا وسط.
٥. مج ٢: ذلك.
٦. آس ٢ (نسخه بدل): ذاتك.
٧. مج ٢: تنبيهات.
٨. آس ١، ت: معلوم.
٩. مج ١: التسمية.
١٠. اقتباس از سوره شمس، آيه ٩ و ١٠.

فأنساهم أنفسهم﴾[١].

ذكر آخر:

لو لم يتحلّل من بدنك شيء و أتت الغاذية بما أتتْ، لزاد عِظَمُ بدنك كثيراً جدّاً على ما عهدتَ سيّما عند وقفة النامية، و إذا ثبت التحلّل و دريت عكوفَ الحرارة على التحليل و التنقيص و غيرهما[٢] من الأسباب أ[٣]أنت في كلّ سنة ذاتٌ أخرى؟ أو ذاتٌ منتقصة إنيّتها؟ أم هي ذات لاتتحلل؟ فهي غير متجزّئة؛ نبّهتُك! فانتبهْ أنّها شعلةٌ ملكوتيّة لاهوتيّة تعالت عن انطباع مادة و أن تكون نفس المزاج.

سؤال: أمّا النفس التي لنا تبيّنتْ[٤] بتنبيهات مضتْ و براهين؛ إلّا أنّي لهذا الذكر الأخير كنتُ أشكّ في حيوانات أخرى كالفرس مثلاً، فإنّ تحلّل أجزائه أيضاً بيّنٌ؛ ثمّ إن كانت نفسه ـ كما قيل ـ منطبعةً أ هي في روح يتحلّل شيئاً فشيئاً على الولاء؟ أو هي في عضو و لابدّ فيه من التحلّل؟ أم[٥] شيء ما من بدنه كذا، فيكون فرسُ[٦] عام أوّل إلى هذه السنة ممتنعَ البقاء بل كلّ أسبوع فرس متجدّد؟ و الحدس يحكم ببطلانه؛ أو فيه عضو ليس للحرارة عليه سلطنة بالتحليل و التنقيص، فليس بعنصري؟ و لو نقص العضو لنقصت[٧] ذاتُ الفرسيّة؛ أم هي نفس كما لنا؟ نبّئْني[٨] بحاله.

جواب: فيه سرّ سيأتيك فانتظرْه مفتّشاً.

التّلويح الأوّل ـ في شرح لها و قواها و بعض أحوالها

و حدُّها على ما يعمّ الإنساني و الفلكي[٩] أنّه جوهر ليس عن المادة و لا فيها؛ من شأنه أن يحرّك الجسمَ و يدرِك الأشياء و كفاك هذا. فإن أردتَ تخصيصها بالفلك، فقَيِّدْها بالفعل، أو بالإنسان فقَيِّدْها بجواز الفعل و القوّة.

---

١. اقتباس از سوره حشر، آيه ١٩.
٢. آس ٢: غيرهما / ساير نسخ: غيرها.
٣. آس ١، د: ـ أ.
٤. ت، مج ١، مج ٢: متبيّنة / آس ٢: مثبتة.
٥. ت، مج ٢: أو.
٦. مج ١: فرسي.
٧. آس ١، ت: لنقص.
٨. مج ٢: يبقى.
٩. مج ١: الإنسانية و الفلكية.

[في العقل و أقسامه]

و تنقسم قواها إلى نظريّة و عمليّة؛ و كلّ منها يسمّى «عقلاً» فإنّ العقل[١] قد يقال على التصورات و التصديقات الفطرية و على غيرها.

فـ«العاملة»: قوّة محرّكة لبدن الإنسان إلى الأفاعيل الجزئية على مقتضى آراء تخصّها صلاحية[٢].

و لها نسبةٌ إلى القوّة النزوعيّة و منهما يتولّد الضحك و الخجل و البكاء و نحوها؛ و نسبةٌ إلى الحواس الباطنة و هي استعمالها في استخراج أمور مصلحيّة و صناعات و نحوهما؛ و نسبةٌ إلى القوّة النظرية و منهما تحصل المقدمات المشهورة.

و العمّلية هي التي ينبغي أن تتسلط على سائر قوى البدن.

و من موجبات الشقاوة و البُعد عن البارئ ـ جلّ شأنّه ـ انفعالُها عن القوى و تسلّطُ القوى عليها؛ فالنفس و قوى البدن كلٌّ منها[٣] تنفعل عن الآخر؛ و لولا الانفعال ما كان بعضُ الناس أشدّ غضباً و نحوه من الملكات.

و أنت إذا فكّرتَ في جبروت ربّنا الأعلى و كبريائه[٤] و الكرّوبيين من ملائكته[٥] ـ الذين هم أنوار و أشعّة لجلاله ـ أو سمعتَ من صحيفة إلٰهية آيةً[٦] تشير إلى الملكوت، أو إلى المعاد و المَسْرىٰ[٧] إلى الله الحق، يقشعرّ جلدك و تضطرب أعضاؤك، إنّما هو نورٌ قدف في نفسك فانعكس[٨] إلى هيكلك فانفعلتْ القوى عن النفس.

سؤال: هذه القوّة، إن كانت عرضاً فكيف كان له رتبة التحريك بل كان من قبيل شوق و إرادة؛ أو جوهراً فالنفس هيولى انطبع فيها صورتان نظريّةٌ و عمليّةٌ و ما أحدث[٩] إلّا ذاتاً وحدانيّة[١٠].

---

١. آس ١، آس ٢: و إن كان العقل.
٢. مج ٢: صلاحه.
٣. آس ١: البدن كلّها / آس ٢: البدن كل منهما.
٤. مج ٢: كبرياه.
٥. آس ١: ـ من ملائكته.
٦. آس ٢: آيات / آس ١، مج ٢: آنه.
٧. مج ٢: المسير.
٨. مج ١: و انعكس.
٩. آس ٢: أخذت.
١٠. مج ٢: واحدة / ساير نسخ: وحدانية.

جواب: قيل: إنّ النفس «نوع» تحت الجوهر، فله فصلٌ بالضرورة و كلّ ما كان كذا فلاعجب أن تكون فيه حيثيّتان:

إحداهما، هي الوجه الذي إلى القدس، بها تأخذ الصور الكلّية و العلوم كلّها، و بها يجب أن يدوم انفعالها عن القدس.

و الأخرى، هي الوجه الذي إلى البدن و بها ينبغي أن يتسلّط و لايتسلّط عليها.

سؤال: عاد الكلام إلى الحيثيّتين[1]، أهما من ذاتيات النفس؟ فهُما جوهران و ليس أحدهما جنساً و لا مادة للآخر و ليس لكلّ مقوّم[2] للحقائق البسيطة جعلٌ غير ما للآخر؛ بل مجموع المقوّمات فيها موجود واحد[3] بسيط يتحد أثره؛ ثمّ هما متفاوتان كما قيل[4] في الأنبياء و غيرهم بالشدّة و الضعف؛ و لا كذلك قالوا في الجوهر؛ فتعيّنَ أنّهما لازمان فيلزم عرضيّتهما.

جواب: ما أوجب البحث الكثير أنّ هاتين اعتباران إضافيّان يختلفان بالاستعدادات[5] التي تشتدّ و تضعف إلى الجنبة العالية و السافلة لا غير و النفس ذات واحدة[6] غير مركّبة عن جوهرين مادّي و صوريّ[7].

[مراتب العقل النظري]

و النفس قابلة للمعاني بالقوّة و الفعل.

فـ«القوّة» على مراتب ثلاثة:

أحدها، هي الاستعداد[8] الأوّل الذي للطفل الساذج، هي التي سميّت «العقل الهيولاني».

و استعداد آخر و هو ما يحصل لها[9] بعد المعقولات الأوّل فيتهيّأ لإدراك الثواني إمّا بالفكر أو الحدس و يسمّى «العقل بالملكة».

---

١. آس ٢ (نسخه بدل): + أنّهما
٢. مج ١: مفهوم.
٣. آس ١: أحد.
۴. مج ٢: ـ قيل.
۵. مج ٢: الاستعدادات.
۶. مج ١: وحدة.
٧. مج ١: مادية و صورية.
٨. مج ١: استعداد.
٩. آس ٢: + لها / ساير نسخ: ـ لها.

ثمّ يحصل للنفس بعدها[1] قوّة و كمال: أمّا «القوّة» فهي أن يكون لها تحصيل المعقولات المفروغ عنه متى شاءت بملكة من غير طلب و هذا هو الاستعداد الأقرب و يسمّى[2] «عقلاً بالفعل».

و أمّا «الكمال» فهو أن تكون المعقولات لها حاصلةً بالفعل مشاهدة و يسمّى «العقل المستفاد» و به تمّ جنس الحيوان؛ و يتمّ به نوعه الإنساني؛ و عنده تكون النفس تشبّهت بالمبادئ صائرة عالَماً عقلياً.

و هو المخدوم المطلق و الرئيس، خدمه العقلُ بالفعلِ، المخدومُ للعقل بالملكة، المخدومةُ[3] للعقل الهيولاني، المخدوماتُ كلّها للعقل العملي، المخدومِ للوهمِ، المخدومِ لقوّة بعده[4] هي الحافظة، و أخرى قبله هي المتخيلة. و خدمها الخيال، المخدومُ للحسِ المشترك، المخدومِ للحواس الظاهرة. و خدَمَتْها أيضاً القوّةُ النزوعيّة، المخدومةُ لقوّتَيها اللتَين سبقَتا. و خدمَ القوى كلَّها الكيفياتُ. و خدم الانفعاليتان الفعليتَين، فسبحانه من ناظم الوجود[5] أحكمِ الحاكمين لطيفٍ لِما يشاء.

ثمّ النفس لاتُخرِج ذاتَها من القوّة إلى الفعل؛ لأنّ جهةَ الفعل غير جهة الانفعال؛ و ليست بجرم تفعل بالصّورة و تنفعل بالمادة؛ و لو كان لها كان لها، و ليس فليس. و لا الجسم الذي هو دونها المنفعل عنها؛ و لا نفس من نوعها فلا أولويّة بحسب الطبيعة[6] النوعيّة. و كم من نفس شريفة دامت إخراجَ نفسٍ من القوّة إلى الفعل فأبتْ كليلةً و أُسمِعتْ[7] ﴿إنّك لاتهدي مَن أحببتَ﴾[8].

و أيضاً تعلم أنّ القوّة الجرميّة إذا غابت عنها صورةٌ إمّا أن تنحفظ في قوّة أخرى كالخزانة فيعاودها من غير حاجة إلى كسب جديد، أو تغيب فتحوّج إلى كسب جديد[9]، فالنفس إذا غاب عنها صورةٌ و لها الرجوع إليها دون كسبٍ جديد[10] فلا خزانة جرميّة لها، إذ المعقولات كما ستعلم لاتحل[11] الجسم المنقسم، و ليس

---

۱. مج ۲: بعدها للنفس.
۲. آس ۱: سمّي.
۳. مج ۲: المخدوم.
٤. مج ۱: بعد.
٥. مج ۱: للوجود.
٦. ت: الرطوبة.
۷. آس ۱: أسمت.
۸. سوره قصص، آيه ٥٦.
۹. مج ۱، آس ۲: ـ جديد.
۱۰. ت، آس ۱: ـ جديد.
۱۱. مج ۱: + في.

لها[١] جزآن، يكون أحدهما متصرّفاً و الآخر خازناً، فلها مكمّل[٢] مُعيد هو جوهر عقلي هو عقل بالفعل، إذا اتّصلنا به أيّدنا[٣]، و كتبَ في قلوبنا العلومَ، و إذا أعرضنا عنه انمحى النقشُ. و نفوسنا كمرآة أقبلت فقبلت و أعرضتْ فتخلّت.

و لايُعطي الكمالَ القاصرُ عنه، فمُخرِجنا إلى الفعل هو بالفعل؛ و مُعلِّمُنا من القدس عالِمٌ سمّي «عقلاً فعّالاً» لأنّه هو مُخرِجنا إلى الفعل و هو «روح القدس»، و نسبته إلى النفوس كنسبة الشمس إلى الأبصار. و على حسب الاستعدادات القريبة و البعيدة و الأفكار، تستعد النفس للاتصال به و القبول[٤] عنه.

و ليست[٥] المقدمات بذاتها موجدة للنتيجة فيها. فستعلم أنّ عرضاً[٦] لايوجِد عرضاً و كم من شخصٍ عُرِض عليه أمرٌ، ما أفاده علماً، و أفاد غيرَه علماً يقينيّاً و طمأنينة روحانية؛ فهذه وسائط و الواهب غيرها و ما حصل[٧] بالمقدمات الحقّة[٨] فلزومه منها ضروري كالأوّليّات و نحوها لا إمكان لجحودها لمن استرشد.

التّلويح الثّاني ـ في تجريدات و براهين و استبصارات على تجرّد النفس

اعلم أنّ «الإدراك» هاهنا ليس إلّا حصول صورة في المدرِك منّا. و ليس حدّه هذا[٩]، إنّما هو تنبيه؛ فإنّه إذا حصل فينا علم بجيم[١٠] أ حصل فينا شيء أو لم يحصل؟ فإن لم يحصل فسيّان قبل أن نعلم، و معه؛ و ليس كذا[١١]؛ و لو حصل منه أثر أ يطابقه أم لا؟ فإن لم يطابق فلا نسبة فلا إدراك و قد أدركناه كما هو؛ و إن طابقه فهو صورته.

و بعض من تفلسف من اليهود[١٢] أوجب أن يكون الإدراك أن ينال ذاتُ المدرِك

---

١. مج ١: ـ لها.
٢. آس ٢: + مفيد.
٣. آس ١: أيّد.
٤. آس ١: للقبول.
٥. ت، مج ٢: ليس.
٦. آس ١: العرض.
٧. مج ٢: حصلت.
٨. مج ١: الحقيقة.
٩. مج ٢: هذه.
١٠. مج ٢: + دال.
١١. آس ١: ـ كذا.
١٢. مج ١: من المحشفين.

ذاتَ المدرَك لا صورته[١]، و هو لغو؛ فإنّا إذا أبصرنا السماء أو[٢] الأرضَ ما نِلنا ذاتَهما[٣] لا بالبصر و لا بالنفس. ثمّ قد نتخيّل صوراً معدومة عن الأعيان، إمّا بعد وجودها أو لا؛ فليس لها ذات لتنال.

سؤال: صورة السماء و امتدادها كيف يحصل في العين، و الامتداد الأصغر لايطابق الأكبر؛ و شاهَدْنا السماءَ كما هي فليست الصّورة أصغر منها.

جواب: الجسم قابل للتجزئة إلى غير النهاية[٤] و ليس من شرط العرض أن يساويه من المحلّ شيء؛ و القابل للصورة و الامتداد، الهيولى، و هي قابلة للمقدار الصغير و الكبير.

سؤال: فيلزم أن يحصل في شيء واحد مقدار صغير و كبير، هذا محال.

جواب: أ يمتنع إذا كانا على سبيل الاستقلال، أو أحدهما صورةٌ و مثالٌ و الآخر مقدار[٥] له، و الأخير لا وجه لامتناعه؛ فهذا القدر يكفي هنا و فيه بحث آخر.

و للانطباع[٦] و المُثُل سرٌّ لانذكره إلّا في *حكمة الإشراق*[٧] و به يتبيّن الحق.

و هذا الشخص عطّل الحواسّ عن إدراكاتها و قال: إنّما هي[٨] مخصِّصات و المدرِك هو النفس و الحاجة إلى التخصيص لئلّايحصل فيها الغير المتناهي. و هذا عجبٌ فلو أنّ لها استعداد الغير المتناهي و المبدأ ﴿ما هو على الغيب بضنينٍ﴾[٩] لحصل لها[١٠]، فكيف يمنعها بقُوى، و لو امتنع فلا حاجة إلى مانع.

[مراتب التجريد من الحسي و الخيالي و العقلي[١١]]

و اعلم أنّ «الحسّ» ـ كالبصر ـ يجرّد الصّورة عن المادة و لكن[١٢] يحتاج إلى

---

١. *المعتبر*، ج ٢، ص ٣٢٥: «... و هو أنّ الإدراك يتمّ و يتحقّق بلقاء الذات المدرِكة للذات التي تدركها».
٢. مج ١: و.
٣. آس ١: ذاتيهما.
٤. مج ١: نهاية.
٥. ت، آس ٢: مقداراً.
٦. آس ١: الانطباع.
٧. *حكمة الإشراق*، صص ٢٣٠ ـ ٢٣٥.
٨. مج ١: هو.
٩. سوره تكوير، آيه ٢٤.
١٠. مج ١: ـ استعداد الغير ... لحصل لها.
١١. از اينجا در نسخه د در صحافى جابجايى اوراق صورت گرفته است و با توجه به نسخ ديگر تنظيم شده است.
١٢. مج ١: وليكن.

علاقة وضعيّة بينه و بين الحامل حتّى إذا انقطعت بطلتْ الصّورة.

و «الخيال» جردّها عن العلاقة و أدركها مع غيبوبة الحامل، و لكن ما قدر على التجريد من الوضع و الكمّ و الكيف.

و «العقل» جرّد حتّى أخذ صورةً إنسانيةً عن زيد بحذف العوارض الغريبة غير منطبقٍ[١] إلّا للحقيقة التي طابقت عَمرواً و خالداً، فعمل بالمحسوس عملاً جعله معقولاً و لو كان في الوجود ما لم يلزم ذاته غير ذاته فهو معقول بنفسه لا بمجرّد.

[١]برهان على تجرد[٢] النفس: و هو أنّك أدركتَ المعاني الكلية كالجرميّة و الإنسانية، و طابقت المختلفات، حتّى أنّ الجرميّة المعقولة صحّ حملُها على السماء و الحصاة؛ فلو كان معها خصوص مقدارٍ و وضعٍ ما طابقت[٣] المختلفات و ما كانت مطلقة؛ و إذ ليس لها[٤] مقدار و وضعٌ فلاتحلّ في متقدّر فيلزمها مقدارٌ بالضرورة و وضعٌ، و كلّ جسم متقدّرٌ و ذو وضعٍ[٥]، و عرَضُه به كذا، لانقسامه بانقسامه؛ فالذي[٦] فيه هذه منك غير جرم و لا جرمي[٧] فسمِّه «النفس» إن شئت.

[٢] طريق آخر: هذه الصّورة المجرّدة، تجرُّدُها إمّا لحقيقتها فكان[٨] الأشخاص كذا، و ليس؛ أو باعتبار ما أخذ منه، و ليس؛ فهو باعتبار ما حلّ فيه فهو مجرّد عن الجهات و المقدار.

لو[٩] كان محلّ المعقولات منقسماً كالجسم، و ما فيه المنقسم به، كان إذا عقلنا مفهوم الشيّئية المطلقه دون مقدار أو الوحدة[١٠] كذلك[١١]، فحلّت في المنقسم، فانقسم في الكمّ و انقسمت. فكلّ[١٢] جزء من الشيئية أو الوحدة شيئيةٌ و وحدةٌ، أو مع زائد، أو ليس شيئية و وحدة، و لا مع زائد:

---

١. مج ٢ (تصحيح شده): منطبق / ساير نسخه ها: مستبق.
٢. ت: ـ تجرد.
٣. مج ٢: طابقه.
٤. د: ـ لها.
٥. د: ـ فلاتحلّ في متقدّر ... و ذو وضعٍ.
٦. مج ٢: و الذي.
٧. مج ١: جرماني.
٨. مج ٢: و كان.
٩. مج ١: برهان آخر عرشي: لو.
١٠. ت: الواحدة.
١١. مج ١: ـ كذلك.
١٢. مج ٢: و كل.

فإذا لم‌يكن جزء الشيئيّة شيئيةً و لا مع زائد[١] ليكون[٢] شيئاً مع خصوصيةٍ، فلها جزء لا شيء[٣] و هو محال.

و إن كانت[٤] مع زائد فقد زاد الجزء على الكلّ.

و أيضاً ماكان الكلّ وحده مجرّداً بل مع زائد و مقدار و قد فرض مجرّداً هذا محال.

و إن كان شيئيةً فحسب، فساوى الجزءُ الكلَّ و هو محال أيضاً.

و كذا الوحدة إمّا أن تكون جزؤها[٥] هي، أو زاد عليها، أو ليس بواحد و لا كثير، فليس بشيء هذا محال.

[٣] برهان آخر: لو كانت المعقولات المطلقة المجرّدة عن المقدار في منقسم في الكمّ، فإذا انقسم فتنقسم الصّورة الحالّة؛ لأنّ العرض المقرّر[٦] ينقسم بانقسام محلّه. و كلّ جزء من المعقول العريّ عن المقدار إن كان مشابهاً للآخر فشارك[٧] الكلّ في الحقيقة، و لايخالفانه إلّا بالمقدار لِما علمت؛ و لا مقدار، فيلزم أن يكون الجزء لايخالف الكلّ بشيءٍ، هذا محال. و يكون الشيء معقولاً مراراً بغير النهاية على حسب إمكان القسمة و ظاهر[٨] بطلانه.

و إن انقسم إلى جزئين مختلفين فيقوّمان الكلّ ضرورةً، فهما ذاتيا الماهيّة، و الجسم لاتتناهى القسمة فيه، فالمعقول إن ذهب في الانقسام إلى المختلفات إلى غير النهاية فثمّ مقوّمات غير متناهية للماهية حاصلة قبل القسمة الكمّية للمحلّ إذ لايحصل لحقيقة واحدةٍ ذاتيٌ بعد أن لم‌يكن، فلكلّ[٩] مقوّمٍ مقوّمٌ إلى أن لايتناهى؛ و قد عرفت بطلانه. و سيأتي أنّ الصفات الحاصلة المترتّبة بالضرورة متناهية من طريق آخر فهذا محال. و إن رجعت القسمة إلى المتشابهات لزم[١٠] ذلك المحال، فإذن ليست[١١] في منقسم.

---

١. مج ١: ـ و وحدةٌ، أو مع زائد ... شيئيةً و لا مع زائد.
٢. آس ١: يكون.
٣. آس ١: شيئاً.
٤. مج ١: كانتا.
٥. مج ٢، آس ٢: جزءها.
٦. مج ٢: المقدّر / آس ٢: المتقرر.
٧. مج ١: متشابهاً للآخر فشاركا.
٨. مج ١: فظاهر.
٩. آس ١: فكل.
١٠. مج ٢: يلزم.
١١. مج ١: أليست.

سؤال: فيحلّ في نقطة.

جواب: هي عدميّة فلايتقرّر فيها صورة.

[٤] طريق آخر[١] عرشي: لو كانت النفس جرميّةً لكان لايعقل العدد و المقدار الغير المتناهي من حيث مفهوم الغير المتناهي.

سؤال: هو عدميّ.

جواب: النهاية عدميّة و سلب العدمي في كلّ المواضع ليس بنفيٍ محض؛ بل في المحلّ الذي من شأنه أن يكون له وجوديٌّ. و إن انحصر هذا المفهوم فيما يتناهى، فما طابق الغيرَ المتناهي؛ و كلّ جسم و عرضِه متناهٍ[٢] فهي في مجرّد.

و هاهنا استبصارات: [أ] لو كانت النفس آليةً كائنةً[٣] في عضوٍ لكان يجب عند كلال الآلة كلالُها، و قد كلّت الآلة بعد الأربعين و هي في الزيادة؛ فالمقدّم باطلٌ.

سؤال: الهرم كَلَّتْ آلاتِه[٤] فكلّتْ نفسُه.

جواب: لو كان هذا على ما يجب لاستمرّ، و حيث لميستمرّ فلأمرٍ آخر؛ و قد[٥] يعتري الشيءَ من غيره ما يشغله عن أمرِ نفسِه دون كلالٍ و ستعرف.

و[٦] [ب] لو كانت آليةً ما عقلتْ نفسها و لا[٧] آلتَها، إذ لا آلة إلى ذاتها و لا إلى الآلة، و التّالي باطل فكذا المقدّم.

و [ج]أيضاً، لو كانت آليةً لكانت تَكِلُّها تكرُّر الأفاعيل كالحواس، و لايشعر بالضعيف بعد القوي كالداخل من موضع شديد الضوء إلى بيت قليل الضوء، و كالروائح الضعيفة بعد القوية و [ليست][٨] النفس كذا.

و [د] لَما[٩] أدركت الأضدادَ كالسواد و البياض مجعولةً معقولاً واحداً. و في مثل هذه يستثنى نقيض التّالي لنقيض المقدّم. و نعني بآليّتها انطباعها في آلة جرميّة[١٠].

[٥] حجّة أخرى برهانيّة: لو[١١] كانت النفس منطبعةً في عضو: إن كفاها في تعقّلِه

---

١. مج ١: ـ آخر.
٢. مج ٢: عرض متناهي.
٣. آس ١: ـ كائنة.
٤. آس ٢: الآلة / آلته.
٥. د: ـ و قد.
٦. آس ١: ـ و.
٧. آس ١: ـ لا.
٨. نسخه ها: ليس.
٩. «ما» نافيه است.
١٠. پايان آشفتگى اوراق نسخه د.
١١. آس ٢: و لو.

نفسُ صورتِه فكانت دائمةَ التعقّل له؛ أو صورةٌ أخرى فكان[١] تَحصُل له صورة أخرى ففي مادة واحدة مثلان من صورة نوعيّة، و ستعرف استحالتَه. و إذ[٢] لم يعمّ تعقّلُها له، و لا لاتعقُّلُها في جميع الأوقات، فليست فيه.

التّلويح الثّالث ـ في أحوالٍ لها[٣]

[١] اعلمْ أنّ النفس ليست واحدة بالعددِ تدبّرُ جميعَ الأبدان، و إلّا ما أدرك واحدٌ كان مدرَكاً للجميع و ليس كذا.

و [٢] لم تكن قبل البدن موجودةً فإنّها من[٤] نوع واحد إن تكثّرت بلا مميِّز فهو محالٌ؛ و لازم النوع يتّفق. و لا[٥] تميّزَ و لا تعلّقَ لها بالهيولى ليمتاز[٦] بها و بأمور اتفاقيّة عارضةٍ. و إن اتّحدتْ فهو محالٌ أيضاً إذ ليست ممّا تنقسم فتكثّر[٧].

[٣] حجّة أخرى: لو كانت قبل الأبدان لكانت في الآزال متعطّلة؛ و لا معطّل في العالَم فالمقدّم باطل[٨].

[٤] حجّة أخرى: لو كانت قبل البدن و ليس بينها و بين المبادئ حجابٌ فانتقشت بكمالِها؛ و ما احتاجت إلى البدن فكان تصرّفُها فيه ضائعاً؛ و العناية تأباه؛ و بطلان التّالي يعرّفنا بطلانَ[٩] المقدّم.

و [٥] ليست[١٠] علاقتُها بالبدن علاقةَ جرمٍ بمثله[١١]، و لا عرَضٍ بمحلّه ـ لما سبق ـ و لا تعلّق العلّةِ و المعلول، فلايُوجِدها البدن؛ لأنّ تأثيره يختصّ بما يناسبه وضعاً و بحيث هو؛ و[١٢] لايوجد الشيءُ أشرفَ منه.

و [٦] ليست علّتَه و إلّا امتازت دونه؛ إذ ما لم تُحصّل بخصوصيّتها لم تفعل؛ و قد سبق أنّها لاتتقدّم؛ فهي علاقة شوقيّة لمناسبة بينها و بين البدن المستعدّ بالمزاج لقبول أفاعليها. و ما المزاج إلّا كفتيلة استعدت فاشتعلتْ من نار

١. مج ٢: لكان.
٢. آس ٢: إذ / ساير نسخه ها: إذا.
٣. ت: أحوالها.
٤. مج ٢: ـ من.
٥. مج ٢: فلا.
٦. آس ١: امتاز.
٧. مج ١: فتتكثّر.
٨. مج ٢: مثله.
٩. آس ١: ببطلان.
١٠. آس ١، آس ٢، مج ٢، د: ليس.
١١. مج ٢: بجرم.
١٢. مج ٢: + أيضاً.

مصباحاً. فهكذا[١] استدعى من واهب الصور نفساً هي كماله؛ و بعد أن رأيتَ علاقةً بين الحديد و المغناطيس و تحريكاً، فلاتتعجب من هذا.

و [٧] ليست فينا نفس إنسانية، و أخرى حيوانية، فإنّ لك أن تقول أحسستُ فغضبتُ، و أدركتُ فحركّتُ، فمبدؤه أنت، و أنت نفس شاعرة؛ فكلّ[٢] القوى من لوازم هذه. و العقل الفعال كشمس تأثّر بيتٌ ذو كوّة منه بالشعاع، و آخر به و بالتسخين، و آخر بهما و الاشتعالِ لكبريتيةٍ فيه مثلاً؛ فهذا مثال مراتب آثاره في النبات و الحيوانات و الإنسان.

و [٨] الخيال إنّما هو بآلة جرميّةٍ فإنّك تخيّلتَ طويلاً و قصيراً من نوع الإنسان[٣]، فليس التفاوت للنوع، فإنّه واحد، و لا للمأخوذ عنه، فقد تتخيّل ما ليس، فهو لمحلّ متقدّر؛ و لو لم‌تكن جرميّةً لكان لنا أن نخيّل البياضَ و السوادَ معاً في محلّ واحد من خيالنا، و ليس إلّا في محلّين منه، فهي إذن جرميّة.

التّلويح الرابع ـ في بعض التحريكات[٤]

النفس[٥] ليست مباشرةً للحركة لذاتها، و إلّا لدامت على وتيرةٍ واحدة[٦]، و لا دوام، و لا اتفاق، و قد علمت[٧] أنّ الثابت لايقتضي الغير الثابت؛ فهي محرِّكة باعتبار إرادة و سوانح، و ما لم‌يترجح المطلوب لايتحرك[٨] إليه؛ فعند التساوي لا اختيار.

و النائم قد يُتخيَّل له أمرٌ مطلوب أو مرهوب فينزعج عنه أو يتحرّك إليه.

و العابث بلحيته أيضاً، حصلت له ملكةٌ لتخيلِ[٩] راحة و غيرِها.

و كلّ حيوان يتحرّك لغرض إمّا كلي يتوسل إليه بتحريكات[١٠] و إرادات جزئية، كمَن أراد بناء بيتٍ فاحتاج لإرادة كلية إلى إرادات جزئية[١١] و حركات

---

١. مج ٢: فكذا.
٢. مج ٢: و كل.
٣. مج ١: ـ و الخيال إنّما هو ... الإنسان.
٤. مج ٢، آس ٢، د: تحريكات.
٥. مج ٢: + و.
٦. ت: ـ واحدة.
٧. مج ١: عرفت.
٨. آس ٢: لايتحرك / ساير نسخه ها: لاتحرك.
٩. د: يتخيل.
١٠. ت: بتحركات / آس ٢: بحركات.
١١. مج ١: ـ جزئية.

جزئية أو جزئي.

و كثيراً[١] ما تتخيّل و تنسى أنّك تخيّلت فليس لك إنكاره.

فصل ـ [حركات الأفلاك إرادية]

و الذي يتحرّك على الاستدارة، [فليست][٢] حركته طبيعية إذ كلّ وضع و نقطة يتوجّه إليهما[٣]، يفارقهما، فيكون المطلوب مهروباً عنه، هذا محال: إن[٤] كان شيء من النقط غير مطلوب فالتوجّه لماذا؟ و إن كان مطلوباً فالمفارقة لماذا؟ فالأفلاك حركتها إرادية.

و لها ميل مستدير إرادي ليس في جرمها ميل آخر يمانعه، بخلاف أبداننا. و على هذا يحمل كلام الحكيم في أنّ لها ميلاً طبيعياً مستديراً فلها نفس و هي ناطقة، إذ فاعلها ـ كما ستعلم ـ أشرف و ما هو في حكم قابل النفس من أبدانها أشرف من أبداننا فهي أشرف[٥]. و إن كانت أخسّ فلخسّة أحدهما و ليس كذا.

و تعرف[٦] من هذا[٧] أنّها ليست عنصرية؛ فإنّ بسائطها لايتصوّر أن تكون ذات نفس و إلّا ما احتاجت إلى المزاج؛ و مركّباتها لاتدوم، و كانت تتحلل بالحركات و ليس كذا.

و ليست بمنخرقة و إلّا لازَمَها حركة مستقيمة و رطوبة و يبوسة فكانت عنصرية ذوات الكيفيات الأربعة و ليست كذا.

فصل[٨] ـ [في الحدس و بعض اصطلاحات يقرب منه]

و الناس مختلفون في «الحدس»: فمنهم البليد الذي ما أفلح أبداً في فكرة؛ و منهم شديد الحدس كثيره، زاد في الكمّ و الكيف على غيره.

و ليس ثَمّ حدٌّ تجب الوقفة فيه، فيجوز أن يقع من يدرك بحدسه أكثر

---

١. آس ٢، د: كثير.
٢. نسخه ها: فليس.
٣. مج ١: إليها.
٤. مج ١: و إن.
٥. د: ـ أشرف.
٦. مج ٢: فعرف / د: و تعرف / ساير نسخه ها: تعرف.
٧. آس ١: ـ هذا.
٨. مج ١: + فصل / ساير نسخه ها: ـ فصل.

المعقولات في زمان يسيرٍ دون المعلِّم.

و منه نفس سميّت «قدسية» شديدة القوّة كما للأنبياء.

و «الذهن»، قوّة للنفس معدّةٌ لاكتساب الآراء.

و «الفهم»، جودة تهيّؤ[١] هذه القوّةِ لتصوّرِ ما يرد عليها من غيرها.

و «الفكر»، حركة الذهن إلى المبادئ لينتقل منها إلى المطالب.

و «الحدس»، جودة هذه[٢] الحركة إلى اقتناص الحدّ الأوسط من غير طلب كثير.

و «الذكاء»، شدّة هذه القوّة.

و أخّرنا بيان بقاء النفس و بقية الكلام[٣] في «الإدراك» إلى العلم الأخير.

و الله مُيسِّرُ كلِّ عسيرٍ إنّه وليُّ التوفيق[٤].

---

١. آس ١: لتهيّؤ. ٢. آس ١: ـ هذه. ٣. ت، مج ١، مج ٢: كلام.

٤. آس ٢: + فرغ من إتمام العلم الطبيعي من كتاب شرح *التلويحات* يوم الأربعاء، الرابع عشر من شهر الصفر ـ ختم بالخير و الظفر ـ سنة أربع و سبعمائة هجرية. و الحمد لله ربّ العالمين و الصلاة على محمد و آله الطيبين الطاهرين في المدرسة النظامية بدار السلام بغداد.

آس ١: + و الحمد لله وحده العزيز و السلام على رسله الكرام. في أوائل محرم سنة خمس سبعمائة بمدينة تبريز حرس الله ساحتها عن الآفات و كتب عبد الرحمن بن محمود القزمي.

[علم ما بعد الطبيعة من كتاب التلويحات]

بسم الله الرحمن الرحيم[١]

تباركتَ ربَّنا خالقَ النور و مبدأ الوجود، أُرزُقنا شوقَ لقائك و الصعودَ إلى جناب كبريائك، و اجعلْ ذواتِنا من الطاهرات الكاملات، فالفارقاتِ[٢] العائدات إليك. إنّك وليُّ الأيْدِ و صاحبُ الطَوْلِ[٣] العظيمُ المجيدُ.

هذا هو الشروع في علم ما بعد الطبيعة من *التلويحات اللوحية و العرشيّة*؛ لم‌ألتفتْ فيها إلى المشهور[٤] بل أنقِّحُ فيها ما استطعتُ، و أذكرُ لُبَّ قواعد المعلم الأوّل. و على الله توكّلي إنّه القائم على كلّ نفسٍ، و منه بدوُ كلّ بادٍ، و إليه أوبَةُ كلّ آئبٍ[٥].

و فيه أطوار تقسيمٍ و ضوابط و خمس موارد و المرصادُ الأخيرُ[٦]؛ و تتقدّم[٧] على الكل مقدمةٌ.

مقدمة ـ [في تقاسيم الحكمة]

إنّه لمّا كان الأمور منها ما لايتعلّق بأعمالنا كالسماء و الأرض، و منها ما

---

١. ت: + ربّ يسّرْ / آس ١: + و به نستعين ربّ يسّرْ / ك: + ربّنا آتنا في هذه الدنيا حسنة و في الآخرة حسنة.

٢. د: و الفارقات / مج ٢: و المفارقات.

٣. مج ٢: الطود.

٤. ك: + من مذاهب المشّائين.

٥. مج ١: آب.

٦. در متن، فقط چهار «مورد» ذكر شده در صورتی كه در اینجا كتاب را به پنج «مورد» تقسيم كرده است و چنين بر می آيد كه مقصود از «الأخير»، آخرين «مورد» يا «مورد پنجم» است. و بنا بر اين «مرصاد عرشي» كه در آخر كتاب آمده است «المورد الخامس» خواهد بود.

٧. مج ١: نقدّم.

يتعلّق بها؛ سُمِّي العلمُ المتعلّق بالأول «الحكمة النظرية»، و بالثاني «الحكمة العملية».

و ينقسم الثاني إلى حكمة «خُلقية» و «مَنزلية» و «مَدنية»:

باعتبار أنّ الإنسان يحتاج إلى معرفة الفضائلِ ليقتنيها[١]، و الرذائلِ ليجتنب عنها، فاحتاج إلى الأول[٢].

و باعتبار معرفة مصالحِ منزلِه، إلى الثاني، ليعلم تدبيرَه و كيفيةَ النظامِ اللائقِ به، و الواجبَ من المشاركة بين أهلِه.

و باعتبار أن يعرف ما ينبغي من المشاركةِ مع الناسِ و أهلِ المعمورة و استبقاءِ النوع، إلى الثالث.

الحكمة النظرية لها أقسام[٣]:

فما يتعلق بأمور غير مادّية أصلاً، كالواجب الحق و العقولِ و نحوِها و أقسامِ الوجود المطلق ـ التي و إن خالط شيء منها المادةَ، و[٤] لكن لا على سبيل الافتقار إليها لطبيعتها ـ سُمّي[٥] «العلم الأعلى»؛ و موضوعُه أعمّ الأشياء، و هو «الوجود المطلق» و يُبحَث عن أعراضه الذاتية.

و أقسامه: [١] فمنه، «العلم الكلّي» أي الذي فيه تقاسيم الوجود؛ و منه «الإلهي».

[٢] و ما يتعلّق بأمور متعلّقة بالمادة، لكنّ[٦] الوهم يُجرِّدها و لايحتاج في فرضها موجودةً إلى مادةٍ خاصّة مستعدّةٍ[٧]، سُمّيت «الحكمة الوسطى»؛ و موضوعُها الكمّ؛ فمِن حيِّزِ المتّصلِ «الهندسة» و نحوُها؛ و مِن المنفصلِ «الحساب» و ما يَليه.

[٣] و الذي يتعلّق بالمادة غير متجرّدٍ أصلاً بل مفتقرٌ[٨] إلى مواد خاصّةٍ و

١. ك: ليقتضيها / مج ١: ليقتنصها.
٢. ك، مج ٢: الأول / ساير نسخها: الأولى.
٣. مج ١: اقتسام.
٤. ك: ـ و.
٥. ك: يسمّى.
٦. مج ١: و لكن.
٧. مج ٢: مستقلة.
٨. مج ١، مج ٢: يفتقر.

استعداداتٍ و تغيّراتٍ سُمّي «العلم الطبيعي»؛ و موضوعه جسمُ العالَم من حيث إنّ[١] فيه مبدأ حركةٍ و سكون و تغيّرٍ.

و لايخرج الأمور عن القسمين، و كلٌّ من ثلاثته[٢].

و أمّا تقاسيمُه، فنذكرها في تلويحاتٍ ثلاثة:

التلويح الأوّل ـ في قول جملي و إشارة[٣] إلى المقولات

اعلم أنّ «الوجود» و «الشيئية» ـ من حيث مفهومهما ـ لا جنسَ و لا فصلَ لهما، فلا حدَّ؛ و لا لازمَ أظهر منهما، فلا رسم.

و التعريف بأنّه الذي ينقسم إلى «فاعل و منفعل»، أو «قديم و حادث»[٤]، و إيرادُ لفظةِ «ما» و «الذي» و «مَن» و «هو» و نحوِها في تعريف شرحِه، لا حاصلَ له؛ فإنّ الأربعة الأولى يدخل في حدّها الوجودُ، و لا تُعرَّف إلّا به مع اعتبار «إفادةٍ» و[٥] «استفادة»، أو «سبقِ عدمٍ أو لا سبقِه»؛ فيكون من الأغاليط التي[٦] بُيِّن[٧] لك. و هذه الألفاظُ كلُّها من[٨] أسماء «الوجود»: فإمّا[٩] مرادفةٌ له أو أخصُّ؛ و أخذُ الشيءِ في حدّ نفسه أغلوطةٌ عَرفتَها؛ فتصوّرُه[١٠] فطريٌّ لا حاجة له إلى شرحٍ.

و «الشيئية» تُحمَل على الأشياء[١١] غير متأصّلةٍ؛ و لا «شيءَ» مطلقاً؛ بل هي تابعةٌ للمتخصّصات من الماهيات في التعقّل[١٢].

[في إبطال القول بـ«الأحوال»]

و لا واسطة بين الوجود و العدم.

و أخْذُ بعضِ[١٣] الناس محمولاتٍ على الحقائق ـ كاللونيةِ على أنواعِها ـ على

---

١. ت: ـ إنّ.
٢. مج ١: ثلاثة.
٣. ك: إشارات.
٤. ك: + أو ما يصحّ أن يخبر عنه.
٥. ت، آس ١: أو.
٦. ت، مج ١: الذي.
٧. ك: بيّنت.
٨. ت، مج ١، مج ٢: ـ من.
٩. مج ١: أ.
١٠. ك: + بديهي.
١١. مج ٢: أشياء.
١٢. ت: العقل.
١٣. با توجه به «غلطٌ من الكليات» كه خبر است، «أخذُ بعضٍ» درست است؛ أمّا به قرينهٔ «سمّاها»، «أخَذَ بعضُ» نيز مى توان خواند.

أنّها غير موجودةٍ و لا معدومةٍ و سَمّاها «أحوالاً»، فغلطٌ من الكليّات التي هي غيرُ معدومةٍ عن الأذهان، و لا موجودةٌ في الأعيان.

فيقال لهم: إذا كان السواد معدوماً فلونيّتُه معدومةٌ؛ فإنّه إذا لم يكن السواد موجوداً فلا تتحقّق لونيّتُه؛ فإذا وُجِد السواد فلونيتُه إن بقيتْ على العدم فللموجودِ صفةٌ معدومةٌ يوصَف بها، هذا محال؛ و إن حصلتْ فوُجِدتْ، و قالوا: إنّ «الوجود» من هذا القبيل؛ و الأشياء تمتاز بـ«الأحوال». و العجب أنّ ما[1] في الوجود إمّا ما به الاشتراك، أو ما به الافتراق؛ و كلٌّ عنده غير موجود و لا معدوم؛ فليس في الوجود موجودٌ. و إذا[2] علمتَ أنّ صفةَ الشيء إمّا أن تكون «حاصلةً» له فهي موجودةٌ و «الحصولُ» هو الوجود؛ أو لم تَحصل فهي معدومةٌ؛ و لا مشاحّةَ في الأسماء؛ فما سَمَّوه «ثابتاً» هو ما سمّيناه «موجوداً»؛ و ما سَمَّوه «نفياً» هو «العدمُ».

و زعم أيضاً أنّ «المعدومَ الممكنَ» شيءٌ، و «المنفيَ» هو المحال؛ فـ«الممكنُ»[3] ثابت قبل الوجود.

يقال له: الماهية المعدومة ليست بموجودة، فوجودها[4] منفي مسلوب[5] و هو ممكن؛ فهو مُبطِل كلامهم.

ثم إن ثبت الوجود المعدوم للماهية ـ كما هو[6] مذهبه في الممكن ـ و ما ثبت لشيء[7] من الصفات يوصف به، فالوجود يوصف به المعدومُ؛ هذا محال.

ثمّ الذي أشير إليه بـ«هذا»، إن[8] كان قبل الوجود ثابتاً و هو هذا، فيكون قبل الوجود موجوداً؛ أو لم يكن هذا، فهذا لم يكن قبل الوجود ممكناً؛ بلى قد ينعدم عن الأعيانِ الموجودُ في الأذهان و بالعكس.

---

١. مج ١: + ما / ساير نسخه ها: ـ ما.
٢. مج ٢: إذ.
٣. مج ٢: فالممكن / ساير نسخه ها: و الممكن.
٤. مج ٢: فوجوده.
٥. آس ٢: و مسلوب.
٦. مج ٢: + في.
٧. مج ١: للشيء.
٨. مج ١: ـ إن.

مَقسِمٌ[١] - [في الجوهر و العرض]

إنّ «الموجود» إمّا أن يكون في المحل، أو لايكون؛ و بالصفة[٢] الأولى نعني[٣] أنّه يكون في شيء شائعاً فيه، لا كجزءٍ منه، يسمّى[٤] هو «حالاً» و ما فيه «مَحلَّه».

و قد وقع الاحتراز من كون «الإنسان في الخِصب[٥]» و «الوتد في الحائط» و «الجزئيّ[٦] في الكلّي» و «الشيءِ في الزمان و المكان»، بالقيد الأوّل؛ و عن كون «الجزء في الكل» بالقيد الثاني.

و الذي هو في المحلّ: منه ما يَستغني المحلُّ عنه في قِوامِه، فيَتقوَّم[٧] دونه؛ و منه ما لايَستغني.

و الأوّل، يسمّى «عرَضاً»، و محلُّه «موضوعاً» بالإضافة إليه.

و الثاني، «صورة»، و محلُّه «هيولى» و إن كان الهيولى قد تقال على محلٍّ بالنسبة إلى «الصورة» الغيرِ الحاصلةِ بَعدُ، و بالنسبةِ إلى الحاصلة يسمّى «موضوعاً»؛ فيكون واقعاً بالاشتراك على هذا، و على اعتبار الإضافة إلى العرَض.

و «العرضُ»[٨] لايُغيِّر جوابَ «ما هو؟»، و «الصورةُ» تُغيِّره[٩]؛ و اعتبرْ بثوبٍ أسود ابيَضَّ، و ماءٍ صار هواءً، و عدمِ تغيّرِ الجواب في الأوّل، و تغيّرِه في الثاني.

فـ«العرض» هو الموجود في الموضوع؛ و «الجوهر» هو الموجود لا في موضوع، سواء استغنى عن المحل أصلاً[١٠]، أو حلّ و لميستغن المحلُّ عنه كـ«الصوَر».

و أقسام الجوهر أربعة: جسم و جزآه[١١] - الهيولى و الصورة - و الخارجُ عن

---

١. آس ١: تقسيم.
٢. مج ١، آس ٢: بالصفة / ساير نسخه ها: بالصيغة.
٣. مج ٢: يعني.
٤. مج ٢: يسمّى / ك: و يسمّى / ت: فسمّي.
٥. ك: الخطب. در شرح حكمة الإشراق شهرزورى، ص ١٦٨ و شرح قطب شيرازى، چاپ سنگى، ص ١٧٢، نيز «الخصب» آمده است.
٦. ك: لجزئي.
٧. مج ١: فيقوّم / ك: فيتقوّم هو.
٨. مج ٢: فالعرض.
٩. مج ٢، آس: تغيّره / ت، ك، مج ١، آس ٢: مغيّرة.
١٠. مج ١: - أصلاً.
١١. مج ٢: أجزاؤه / ت: أجزاءه / مج ١: أجزائه.

الأقسام الثلاثةِ، «المفارقات»[١]؛ و لم يخرج عن هذه الأقسام من أنّه إمّا[٢] جسمٌ، أو أحدُ جزئَيه، أو غيرُها.

فصل ـ [في خواصّ الجوهر]

و من خاصية الجوهر[٣] أنّه[٤] ليس له ضدٌّ على اصطلاح الحكماء؛ فإنّ «الضدّ» عبارة ـ عندهم ـ عن ذاتَين متعاقبتَين[٥] على «موضوع» واحد و[٦] بينهما غاية الخلاف[٧]؛ و الجوهر لا «موضوع» له. و إن غُيِّر لفظُ «الموضوع» بـ«المحلّ» فبعض الجواهر ـ كالصور ـ لها ضدٌّ.

و من خاصّية الجوهر أنّ بعضه يُقصَد بالإشارة، كجزئيات الأجسام و لاتوجد هذه[٨] لغيره؛ و أنّ بعضه يقبل الضدين لتغيّره في نفسه. و قيّد بهذا ليخرج عنه تغيّرُ الظنّ الكاذب صادقاً، فإنّه لِتغيّرِ الأمر في نفسه لا لذاته[٩].

[في أقسام العرض]

و كلّ موجود في الموضوع إمّا[١٠] أن يُتصوَّر ثباتُه، أو لايُتصوَّر أصلاً؛ و هذا هو «الحركة»، كانت في الكيف أو في الكمّ أو الوضع أو المكان؛ و قد سبق تعريفه.

و ما يُتصوَّر ثباتُه، فإمّا أن تُعقَل ماهيتُه دون القياس إلى غيرها، أو لاتُعقَل إلّا بالقياس إلى غيرها؛ و هذه هي «الإضافة»، كالأبوّة و البنوّة، لا الأب[١١] و الإبن؛ فإنّ لكلٍّ منهما وجوداً جوهرياً. ثمّ ربما تَلحقه الإضافة بعد حينٍ كالأب، و إن كان يسمّى «المضاف الغير[١٢] البسيط» ـ و كالمعلوم و العلم، فإنّ «المعلومَ» ماهيةٌ ذاته تتحقق دون الإضافة، و لكن لا من حيث كونها معلوماً؛ و الأول هو

---

١. مج ١: المفارق. ٢. مج ٢: ـ إمّا. ٣. مج ١: الجواهر.
٤. مج ١ ـ أنّه. ٥. ك: متعاقبتين / ساير نسخه ها: متعاقبين.
۶. مج ١: ـ و. ٧. ك: + و البعد. ٨. مج ١: هذا.
٩. از عبارت «و من خاصية ... نفسه لذاته» از نسخه مج ٢، افتاده است.
١٠. مج ١: و إمّا. ١١. مج ١: لأب. ١٢. ك: المضافَ الغيرَ.

«المضاف الحقيقي البسيط».

سؤال: «العلّة» قيل إنّها لابد و أن تكون قبل المعلول و هذا محال؛ إذ العلة لايُعقَل مفهومُها إلّا مع المعلول؛ و إذ لا معلول فلا عليّة.

جواب: هويّةُ ما تُحمَل[۱] عليه العلّيةُ تَتقدّم على هويّة[۲] المعلولية، لا من حيث العلّية و المعلولية و هذان معاً، و المتضايفان متعاكسان. و إذا اشتبه عليك ما ينعكس[۳] إليه أحد المتضايفَين فارجعْ إلى حدّ الإضافة و انظرْ إلى أنّها[۴] بوضعِ ماذا تصير موضوعةً، و برفعِ ماذا تُرتفَع؟ فتَعرف قسيمَه[۵] المتعاكَس عليه.

و تلحق هذه[۶] جميعَ المقولات بحسب مساواة أو أشدية[۷] أو مشابهة و نحوِ هذه.

و الذي يُتصوَّر ثباتُه معقولاً دون إضافة: فإمّا[۸] أن يحصل تصوّرُه[۹] دون اعتبار أن[۱۰] يوجِب التجزّي و عدمَ التجزّي و نسبةً و ترتيباً[۱۱] في نفسه و محلِّه، أو يحصل تصوُّرُه[۱۲] موجباً لذاتِه هذه الأشياءَ؛ و هذا هو «الكمُّ» و هو «ما لذاته يقبل التجزّي و اللاتجزّي و التناهي و اللاتناهي و المساواةَ و اللامساواة»[۱۳]؛ و تلحق هذه بالجسم[۱۴] بتوسّطِه.

سؤال: عرّفتَ الكمَّ بهذه، و لايُعرَّف[۱۵] إلّا به.

جواب: ليس هذا «حدّاً حقيقاً» و لا «رسماً» كما ينبغي؛ و ليس كلّ ذاتي يخطر بالبال مفصّلاً[۱۶] -كما دريت- و إن أُخطِر جملةً؛ فالعامّةُ عَرّفوا الجسمَ و أخذوا فيه جملةً، جزءَيْه[۱۷] -الهيولى و الصورة- و في التفصيل احتاج إلى الحجة، و إن كان ذلك يحصل بتنبيهٍ أيضاً؛ و الجسم أشهر من جزءَيه المفصّلين، لا[۱۸] إجمالاً؛

---

۱. ت: حمل.
۲. ك: + ما حمل عليه.
۳. مج ۱، ك: يتعاكس.
۴. مج ۲: - و كل موجود في الموضوع إمّا ... و انظرْ إلى أنّها.
۵. مج ۱: قسمة.
۶. مج ۱: بهذه.
۷. مج ۱: شديدة.
۸. مج ۱: و إمّا.
۹. ش: بصورة.
۱۰. ت: بأن.
۱۱. مج ۱، مج ۲، آس ۲: ترتيب.
۱۲. مج ۱: الصورة / مج ۲: بصورة.
۱۳. ت، مج ۱، مج ۲، آس ۲: التفاوت.
۱۴. مج ۲: الجسم.
۱۵. ك: لاتعرَّف.
۱۶. مج ۲: - مفصلاً.
۱۷. ت: جزآه / ك: جملةَ جزءَيه.
۱۸. ك: إلّا.

بل ربما كانت[١] الإنسانية أشهر من النفس و إن أُخذتْ في تعقّلِها ألبتة في الذهن مجملاً؛ فهذه و إن كانت تتقوّم بالكمّية هي[٢] أشهر من إخطارها مفصّلةً مستقلّةً، فجُعلتْ كشرحِ اسمٍ في تقسيمٍ، لا حدّاً و لا رسماً[٣]؛ كيف؟ و العوالي[٤] من المقولات لا جنس لها، فلا فصل[٥]، فلا حدّ لها[٦]، فهي ظاهرة.

و قُسِّم: [١] إلى «كمّية متّصلة» و هي التي يُوجَد لأجزائها حدٌّ مشتركٌ تتلاقى عنده. و قسّمت: إلى غيرِ قارِّ الذات، كمقدار الحركة التي تتّصل أجزاؤها بـ«الآن»؛ و قارها: و قُسِّم إلى مجرّدِ طولٍ مأخوذاً[٧] في العقل وحدَه و[٨] يسمّى[٩] «خطاً»، و مع العَرْض يسمّى «سطحاً»، و مع العُمق[١٠] «جسماً تعليمياً». و هذه الأبعادُ أعراضٌ كما ستعرف.

و ظُنّ أنّ «المكان» من أنواع الكمّ المتصل؛ و مِن حدِّه «السطحُ»، و الباقي من المضاف؛ فلا استحقاق للنوعيّة له.

و [٢] إلى «كمّية منفصلة» و هي التي لايوجد لأجزائها ذلك، كالعدد.

و ليس «القول» نوعاً منه، بل أمرٌ يلحقه ذلك[١١].

و «الخفّة» و «الثِقَل ـ اللذان[١٢] هما عبارتان عن قوة محرِّكة للشيء إلى الوسط أو عنه ـ ظُنّ أنّهما من الكمّية؛ و ليس كذا.

و ما ظُنَّ أنّه «مساواة»، أُخِذ من تقاوُمِ شيئَين[١٣] في جذبِ عمود الميزان، و إذا اشتدّ الجذبُ لِشدّةِ الثقل سمّي «تفاوتاً»؛ و في الحقيقة «المساواةُ» هو انطباق طرفَي كلٍّ من شيئين على طرفَي الآخر مع انطباقهما؛ و ما ليس كذا فلا مساواة فيه.

و قسّم الكمُّ أيضاً إلى ذي وضعٍ و غيرِه، و هو ما لأجزائه اتصال مع ثبات[١٤] يمكن أن يقال أين كلّ واحد منهما من الآخر. و خرج منه من أنواع المتصلِ

---

١. ت، ك: كان. ٢. ك: فهي. ٣. مج ١، مج ٢: أو رسماً.
٤. مج ١: فالعوالي. ٥. ك: و لا فصل لها. ٦. ت، مج ١، مج ٢: ـ لها.
٧. ك: مأخوذ. ٨. ك: ـ و. ٩. مج ١، مج ٢، آس ٢: سمّي.
١٠. ك: + يسمّى. ١١. مج ١: ذاك. ١٢. آس ٢: اللتان.
١٣. مج ١: الشيئين. ١٤. ت: إثبات.

الزمان -داخلاً فيما لا وضع له -الذي ليس كذا.

[في أنّ الكمّيات لا ضدّ لها]

و الكمّيات لا ضدّ لها: إذ ثلاثةُ المتصلات تجتمع؛ و الزمان لايتعاقبها على موضوعها، فإنّ موضوعَه «الحركة»؛ و المنفصلاتُ كلّ نوعٍ أقلٍّ موجودٌ في الأكثر فلا مضادّة؛ و الزوجُ و الفرد ليسا[1] بضدّين؛ بل الفرد هو العدم[2] المقابل للزوج فليس[3] بذاتٍ، و أُخِذت الذات[4] في حدّ الضدّين؛ ثم الفردُ يُتقوَّم بالزوج، كما قال الشيخ المبرّز؛ و عَنى أنّ العدميات في مفهومها تتقوّم بالوجوديات.

و المتصلاتُ لاتُضادّ المنفصلاتِ للاجتماع؛ و أمّا من غيرها فلا مضادّة.

و ما تؤخذ أضداداً[5] في الكم، كالانحناءِ و الاستقامةِ في الخطوط، و الأقليةِ و الأكثريةِ في المنفصل، و الأصغريةِ و الأكبريةِ في قسيمه، فالأوّلان كيفياتٌ في كمياتٍ و هذه ليس بينها[6] غايةُ الخلاف، و تختلف بالإضافات. أمّا لاينكَر[7] أنّ المقدارَ الأكبرَ و سمّي جَ في نفسه، و الأصغرَ و هو بَ -المتّصلَين المتعاقبَين على مادة واحدة بالتخلخل و التكاثف -لايجتمعانِ؛ حتى لو حُذف «غاية الخلاف» كانا ضدين[8].

[في الكيف و أقسامه]

و الذي يُعقَل غيرَ متعلّق لنفسه بهذه الأشياء من قبول التجزي و نحوِه هي «الكيفية»: و هي «هيئة قارّة لايُحوِج تصوّرُها[9] إلى أمر خارج عنها و موضوعِها»، و لا اعتبارِ ما ليس بواجبٍ فيها من التجزئة و الترتيب و نحوِهما:

فمنه، كمالات، و استعدادات:

و الأولى[10]، محسوسة و غير محسوسة:

---

١. مج ٢: ليستا.
٢. مج ٢: عدم.
٣. مج ١: و ليس.
٤. ت، مج ١، مج ٢: -الذات.
٥. مج ١: أضداد.
٦. س: بينهما.
٧. ك: لاتنكر.
٨. مج ٢ (تصحيح در هامش): لا ضدّين.
٩. آس ١: تصوره.
١٠. مج ١: فالأولى.

و أولاهما، منها[1] الثابتُ، كحُمرة الورد و مُلوحة ماءِ البحر و تسمى «كيفيات انفعالية»؛ و منها الغيرُ الثابت، كحمرة الخجل و تسمّى «انفعالات».

و ثانيهما، منه الثابت، كعلم العليم[2] و حلمِ الحليم و تسمّى «ملكات». و لايشترط في الملكةِ الوجودُ بالفعل بل القدرةُ على الإحضار متى شاءَ من غير تفكّرٍ؛ و منه ما لايثبت كمرضِ المِصحاح و يسمّى[3] «حالاً».

و الاستعدادات:

[۱] منها ما للمحسوسات و ما لغيرها.

[۲] و منها ما للامتناع كالصلابةِ المتأبّية عن قبول الانفصال، و المِصحاحيةِ لا الصحة و يسمّى «قوة طبيعية».

[۳] و ما للقبول كاللين و المِمراضية و يسمّى «لا قوة طبيعية».

و من الكيف ما يختصّ بالكمّ كاستقامة الخط.

[وجه حصر المقولات في الخمسة]

و لمّا كان المحمول عليه[4] «الوجود»: إمّا موجوداً لا في موضوع و هو «الجوهر»؛ و إمّا موجوداً فيه: إمّا غير قارّ الذات كالحركة، أو قارُّها الذي لايُعقَل إلّا مع الغير و هو «المضاف». و القار الغير الإضافي إمّا أن يوجب لذاته التجزي و النسبة و هي «الكمية»، أو لايوجب لذاته[5] ذانك و هو[6] «الكيف»؛ فانحصرت الأمّهات من المقولات في خمسة[7].

سؤال: و ما يُدريك لعلّ أحدَ الأقسام ينقسم أيضاً؟

جواب: القسمة حاصرةٌ بالنفي و الإثبات؛ و ما ينقسم يقع أقسامُه تحته.

و أمّا باقي ما أُخِذ من المقولات، كـ«الأين» و عُرِّف بأنّه عبارة عن «كون

---

۱. ت: منه / مج ۱: منهما.
۲. ك: كعلم العليم / ساير نسخه ها: كالعلم.
۳. مج ۱، ك: سمّي.
۴. ت: علة.
۵. آس ۱: ـ لذلاته.
۶. آس ۱: هي.
۷. از اول كتاب تا اينجا نسخه آس ۱، فاقد عبارات متن است و فقط اول و آخر عبارت متن در آن آمده است.

الجوهر في المكان»، و «متى» الذي هو عبارة عن «كون الجوهر في الزمان» و خصّ اسم السؤالين بجوابيهما[١]، و «المِلك» و «الجِدة» الذي هو عبارة عن «كون الجوهر في محيطٍ بكلِّه أو بعضه[٢] منتقلٍ بنقلِه كالتقمُّص و التختُّم»، و «الوضع» و هو «هيئةٌ تحصل من نسبة أجزاء الجسم بعضِها إلى بعض نسبةً مختلفةً بالجهات»، و «أن يفعل» و هو «تأثير الجوهر في غيره تأثيراً غير قار»، و «أن ينفعل» و هو «تأثّر الجوهر عن غيره غير قار تأثُّره[٣]».

و في الحقيقة «متى» و «أين» و «المِلك» و «الوضع» لايُعقَل إلّا و أن يُعقَل الإضافةُ قبلها؛ فإنّه إذا كان الجسم في المكان لم يحصل[٤] له هيئةٌ إلّا الإضافةإليه و هي إضافة خاصةٌ؛ و كونُه فيه ليس وجوداً له بل وجودُ إضافةٍ؛ فإذا كانت[٥] الإضافة ذاتيةً للكل، و كلّ ذاتي عامٍّ[٦] إمّا جنسٌ أو جزءُ جنسٍ، فالإضافةُ تَعمّ هذه الأشياءَ، فليست بأجناس عامّةٍ.

و «الفعل» و «الانفعال» حركةٌ تضاف تارةً إلى الفاعل، و أخرى إلى القابل؛ فبنفس[٧] الإضافة ما استحقّت المقوليةَ.

سؤال: خالفتَ المعلّمَ الأول و الجمهور[٨]؟

جواب: أمّا المقولاتُ فليست مأخوذةً عن المعلّم[٩] بل عن شخصٍ فيثاغوريٍ يقال له أرخوطس و ليس له برهان على الحصر في العشرة؛ و البرهان هو الذي نتّبعُ[١٠].

[الأشدية و الأضعفية في المقولات]

سؤال: ما تعرّضتَ لدخول الأشدّ و الأضعف في كلٍّ من المقولات؟

جواب: لكثرة المغالطات فيه؛ فترى شخصاً يقول: «لا أشدّ في الكمّ»، ثم

---

١. ت: بجوانبهما.
٢. آس ١: ببعضه.
٣. آس ٢: غيره تأثّراً غير قار.
٤. ك، ت، آس ١: و لم يحصل.
٥. ك: كانت / ساير نسخه ها: كان.
٦. ك: عامٌّ.
٧. ك: فنفس.
٨. آس ٢: خالف المعلم الجمهور / مج ١، ت: خالفت المعلم و الجمهور.
٩. آس ٢: +الأول.
١٠. مج ١: و هو الذي يُتّبع.

يعترف بأنّ خطّاً أطول من خطٍ أو أعظم؛ و تعلم أنّ «الطول» و «العظم» ليسا بمقدارين زائدين على الخطّ، بل أُخِذ «الخطُّ» على أنّه عبارة عن «الطول» فحسب، ثم يقول: إنّه ليس «أشدَّ خطّيةً» لأنّ هذا اللفظ لايطلَق، بل «أشدّ طولاً»، و يُطلِق أنّ مقدار هذا الخط أكبر؛ و سلّم أنّه نفس المقدار و يعتمد على أنّ حدَّ[1] الخطيّة يَعمّهما[2]؛ و كذلك يَعمّ حدُّ البياض الأشدَّ فيه[3] و الأضعفَ.

سؤال: للأشدّية[4] حدٌّ تقف عنده؟

جواب: فمن يُسلِّم قد و قد، و يسلِّم أنّ العدد لايشتدّ لأنّه لايقال: كذا أشدّ عدديّةً، ثمّ يقول[5]: «عددٌ كذا أكثر من عدد كذا» و[6] «الكثرة» و «العدد» واحد؛ و يعتمد كثيراً على إطلاق الألفاظ؛ و يأخذ الحيوانية في حدّها الحساسيةَ و المتحركيةَ؛ ثم الذي له حاسّتان و تحريكٌ ضعيفٌ، لابدّ و أن يساوي ذا الحواسِّ التامّةِ و التحريكاتِ القويةِ، و المبدأ الأقوى في ذلك، و ليس كذا؛ و يأخذ الجوهرَ أنّه لا شدّةَ فيه؛ و يُسلِّم كثيراً أنّ المفارقات المستغنيةِ عن المحلّ أصلاً أتمُّ قواماً و تجوهراً من الصور المنطبعة؛ مع أنّ الحكماءَ المتقدّمين قاطبةً على أنّ جواهر[7] هذا العالَم كظلٍّ للعالَم الأعلى، كيف ساواها في الجوهرية؟ و في الأكثر يُقتَصَر على مجازيّ الإطلاقات و لستُ[8] أحِبّ هذا.

سؤال: الأولوية و الأشدية تقال فيما بين ضدّين.

جواب: الوجودُ الواجبي و العلّي أتمُّ من الوجود[9] المعلولي و أشدّ، إذ لاأعني بالشدةِ «القدرةَ على الممانعة» و نحوَها، بل أنّه أتمُّ و أكمل، و لا تعاقُبَ لهما على موضوعٍ واحد و لا[10] ضديّةَ و لا سلوك.

ضابطٌ ـ [في أنّ الجسم التعليمي عرض]

و ماوراء «الجوهر» من هذه الأعداد العوالي «أعراض»؛ و تتبدّل هي أو من

---

١. مج ٢: ـ حدّ. ٢. مج ١: يعمها. ٣. مج ١: منه.
٤. مج ١: الأشدية. ٥. مج ١: + إنّ. ٦. ت: إذ.
٧. مج ١: الجواهر. ٨. ك: فلستُ. ٩. مج ١: + و.
١٠. آس ٢: فلا.

نوعها أو من[١] جنسها على محلٍ و الحقيقةُ كما هي غير متغيرٍ[٢] فيها جوابُ ما هو، و رأيتَ الشمعة يتغيَّرُ لونُـها و شكـلها و أبـعادُها و هـي هـي، و مـجموعُ الأعراض عرضٌ؛ فالجسم التعليمي عرضٌ؛ و المقدار عرفتَ عرضيتَه بالتخلخل و التكاثف.

رمز عرشي ـ [في معنى الامتداد]

الجرم العيني لايُتَقَوَّم بمقدارٍ مّا و امتداد مّا كلّي، فإنّه لايكون إلّا في الذهن، فكيف يُقوِّم العينيَ؟ و لايتصور أن يقال في الجرم «اَمتدادٌ» حاصل هو جوهرٌ، و آخَرُ[٣] عرضٌ، فإنّ[٤] «الامتداد» طبيعة واحدةٌ و مفهوم واحدٌ لايختلف فيه جواب ما هو، فلايكون[٥] منه جوهر و عرض.

ثم إنّ الامتداد الجوهري موجودٌ في كلّ جسمٍ و جزئِه[٦]، و ما في الكل أكثرُ ممّا في الجزء[٧]؛ و كذا إذا تخلخل الجسمُ، إن بقي الامتداد الجوهري كما كان و هو مقدارٌ لا شكّ فيه[٨]، فليس في كلّ الجرمِ المتخَلخلِ الزائدِ مـقداره، الصـورةُ الجرميةُ و هو محال؛ و إن زاد فحصل منه شيءٌ آخر و هو كـمٌّ بـذاتـه؛ فـإذن المقدار واحدٌ في الجسم و هو عـرضٌ؛ و للـجسم[٩] جـزءٌ ثـابت جـوهري هـو الهيولى، و آخر عرضٌ متجدِّد يتجدد[١٠] به أعدادُ[١١] الأجسام مع بـقاء الحـقائق النوعية؛ فليس الجسمُ محضَ الجوهر.

و لمّا بُرهِن على أن لا هيولى دون مقدار، فيكون مقدارٌ مّا يلزمها على سبيل البدل كالوحدة و الكثرة؛ و ليس من شرط ما لايتحقق الشيءُ دونـه أن يـقوِّم وجودَه؛ و اعتبرْ بزوايا المثلّث. فـليس الامـتداد صـورةً جـوهرية ـ كـما ظـنّ

---

١. مج ١، مج ٢: ـ من. ٢. ك: متغيّرة. ٣. ك: + هو.
٤. ك: لأنّ / ساير نسخه ها: فإنّ.
٥. ك: فلايكون / ساير نسخه ها: لايكون.
٦. ت، آس ١، آس ٢: جزؤه / ك: جزءه. ٧. مج ١، مج ٢، آس ٢: مما للجزء.
٨. ت، آس ١، آس ٢: ـ فيه. ٩. مج ٢: فللجسم. ١٠. ك: ـ تجدد.
١١. مج ١: الأعداد.

الجمهورُ ـ و إن سُمّيتْ صورةً فلا بأس.

و العدد أيضاً قد يختلف في ماءٍ، فيتّحد و يتكثّر و حقيقتُه محفوظةٌ و الحدّ واحدٌ.

و العدد له خواصّ و مراتب و أنىّ يكون للعدم ذلك؟ فبطل كلام من زعم أنّها أمورٌ معدومة.

و ليست الخمسة جزءاً مقوّماً لحقيقة العشرة؛ لأنّا نعقلها[1] شيئاً واحداً دون النظر إليها.

سؤال: العدد ضد الواحد فكيف يتقوّم به، لأنّه إذا تكثّرَ شيء بطلتْ وحدتُه.

جواب: بطلتْ وحدةٌ كانت قبل التكثّر، و حصلتْ آحادٌ مقوِّمة.

و العشرة حقيقة نوعية واحدة ليست عشرةً لنفسها، بل هي كثرةٌ و عشرةٌ لغيرها.

[في عرضية الإضافة و معيار عرضية الأعراض العوالي]

و الإضافة بيّنٌ عرضيتّها.

سؤال: قيل إنّها ليست بشيء.

جواب: لو كانت الأبوّةُ نفسَ مفهوم الشخص الموصوف بها، كان[2] أباً أبداً و ليس كذا؛ و لو كانت سلبيّة أو عدميّة كان سلبها أو عدمها عن محلّها وجودياً فيه؛ و التالي باطل.

و هذا طريق في إثبات وجود[3] باقي العوالي؛ فالمعيار في[4] عرضيّتها[5] تبدُّلُها أو شيءٌ منها أو زوالُها و انحفاظُ الموضوع[6].

[البرهان على عرضية الكيف المحسوس]

و الشكل و اللون لو كان له قوامٌ بنفسه إن لم يكن مشاراً إليه فليس هو؛ و إن

---

١. آس ١: العشرة لانعقلها. ٢. ك: لكان. ٣. مج ٢: ـ وجود.
٤. مج ١: عن. ٥. مج ٢: و المعيار عرضيتها. ٦. ك: المجموع.

أشير إليه من جميع الجهات، فله الأبعاد و شارك بها[١] الأجسامَ و فارقَها في السوادية؛ فهي في الجسم و فرضتْ دونه؛ و إن أشير إليها لا من جميع الجهات فهي في مستقلٍّ بالجهة، و هو[٢] الجسم، و كانت مجردةً؛ هذا محال.

[في أنّ الصور و الأعراض لاتنتقل]

و من هذا يُعلَم أنّ الصور لاتنتقل، و كذا الأعراض؛ لأنّها لدى المفارقة تستقلّ بالحركة و الجهات، فلها أبعادٌ ثلاثة؛ إذ ستّة الجهات مستدعيةٌ لثلاثةِ الأبعاد، فهي مع الجسمية، و قد فرضت[٣] مفارقةً لها فهو ممتنع.

و أيضاً، آنُ مفارقتها لمحلٍ غير آن حلولِها في آخَر، و بين الآنين زمانٌ قامت فيه بنفسِها.

ضابط: و ما قام بنفسه محالٌ أن ينطبع في غيره؛ إذ لابدّ في الحلول من[٤] أن يكون شائعاً فيه ملاقياً للكلّ بالكلّ؛ و ما قام مستقلاً بالأبعاد[٥] لايتداخل؛ هذا لك قانون، فاحفظْه.

فصل[٦] ـ [في الكرة و الدائرة]

و إذا ثبت الشكل الكُريّ ثبتت[٧] الدائرة؛ لأنّ[٨] الكُرة إذا قُطعت بنصفين حصلت الدائرة.

و أيضاً، إذا فرض جسمٌ ممتدّ مستقيم يلازم أحدُ طرفَيه نقطةً، و الآخرُ يتحرك مستمرّاً على سطحٍ إلى أن يعود نقطةً فارَقَها، حصلتْ من حركته دائرةٌ؛ و موجِبُ التضريس من القائلين[٩] بالجزءِ يلزمه أنّ محلَّ الثلمة إن كان ينسدّ بصحاح الجواهر فسُدّتْ[١٠] بها، فتساوت الخطوطُ الخارجة من المركز إلى

---

١. ك: + جميع. ٢. ت، مج ١، مج ٢: هو. ٣. ت: و وضعت.
٤. آس ١: ـ من. ٥. ت: فبالأبعاد.
٦. ت، آس ١: ـ فصل / ك، مج ١: + فصل. ٧. مج ٢: ثبت.
٨. مج ١: ـ لأنّ. ٩. آس ١: التضريس بالقائلين. ١٠. آس ٢: فشدّت.

المحيط؛ و إن كان بأقلّ من جوهرٍ فانقسم الجزءُ الذي هو مبنى الخيال. و إذا ثبتت[١] الدائرةُ و الخطوطُ ثبتَ متساوي الأضلاع من المثلث، و يجوز دورُ أحد ضِلعَي القائمة على الزاوية فيرتسم مخروط.

[في أنّ الوجود مقول بالتشكيك]

و «الوجود» و «العرضية» دريتَ أنّهما[٢] غير ذاتيّين للماهيات.

و «الوجود»[٣] يقع بالتشكيك[٤] على الواجب أولى و أوّلَ، ثم على الجوهر، ثم على القارّ الذات؛ و الغيرُ الإضافيُّ منه أتمّ.

و من الكمّ ما لايتقدم على جميع الكيف، إذ من الكيفيات علومٌ.

و «الحقيقة» اعتبارٌ ذهني يقال[٥] على المقول عليه بعد الوجود، و إن كان مفهومه معقولاً قبلهما.

خاتمه و إشارة ـ [في برهان عرشي على وجود النفس]

و إذ علمت[٦] أنّ الأربعة لها مفهوم و هو من الكمّ المنفصل، فصورتها في المدرِك منك، إن كان جسماً ممتدّاً[٧] بامتداده، فالكمّ المنفصل صورتُه تكون طابقت المتصلَ، هذا محال؛ فمدرِكها غير جرمي. و ليَكنْ[٨] هذا لك من البراهين العرشية على وجود[٩] النفس.

التلويح الثاني ـ في الكلّي و الجزئي و النهاية و اللانهاية و الاعتبارات العينية و الذهنية

الموجود[١٠] تنقسم إلى الكلّي و الجزئي و قد عرفتَهما. و ليست[١١] الإنسانية

---

١. مج ١: أثبت / مج ٢: ثبت.
٢. آس ١: أنّها.
٣. مج ٢: فالوجود.
٤. ك: بالتشكيك / ساير نسخه ها: بالتشكك.
٥. ت: يقول / ك: فيقال.
٦. ك: فهمت.
٧. ت، مج ١: ممتدة.
٨. مج ١: و لكن.
٩. مج ١: الوجود.
١٠. ك: الوجود / مج ٢: الموجود / ساير نسخ: و الموجود.
١١. مج ١، مج ٢: ليس.

الكلّية معنىً واحداً عاماً موجوداً بعينه في الجزئيات، فإنّ هذا الإنسان غير ذلك[١] الإنسان؛ فلو كان في كلّ[٢] واحد شيءٌ منها و كان[٣] إذا بطل بطل جزؤها، فما بقيت إنسانيةٌ و ليس كذا؛ بل في كلّ شخص إنسانيةٌ تامّة، ما ضَرّه عدمُ الآخَرين، و في الذهن ما لم يضرّه[٤] عدمه أيضاً؛ فلكلٍّ إنسانيةٌ تخصّه.

[في الكلي]

و الكلي إنّما هو في الذهن و هو ما أخذ من الصورة من جزئي طابقتْه و غيرَه، كشمعةٍ[٥] أخذتْ رشماً من شيء لم تختلف بورود أشباهه؛ فمعنى اشتراكِها فيها مطابقتُها لها. و العموم و الخصوص و الكلية و الجزئيه عرفتَ أنّها[٦] عوارض للماهية من حيث مفهومها، و هي صالحة من حيث هي لحملِ كلٍّ و قسيمِه[٧] عليها.

[في الامتياز]

و الكلّي تكثّره في الأعيان لابدّ و أن يكون فيما يقع بالتواطي[٨] بشيء زائد؛ فإنّ أربعة من الماء و الطيرِ اختلف[٩] عدداهما بهما و هذه الأربعة غير تلك، فلو كان كونُها هذه بمطلق الأربعيّة لكانت هي هذه، و ليس؛ فأولات المحلّ من الماهيات تَغايُرُها باختلاف حواملِها، أو بالزمان إن اتحدّ المحلُ، كسوادَين حَصَلا[١٠] في محل واحدٍ و لكن أحدهما بعد بطلان الآخر.

و من هذا يعلم أن لا حصول لمثلَي صورة و عرض في محلٍّ واحد[١١] لعدمِ التميّز[١٢] بالحامل و الزمان.

سؤال: يكون أحدهما حاصلاً في زمان جيم و الآخر في زمان باء فاجتمعا.

---

١. ك: ذاك. ٢. آس ١: فلو كا في.
٣. ك: و كان / ساير نسخه ها: فكان. ٤. مج ١: الذهني ما لم يضر.
٥. ك: + إذا. ۶. مج ٢، آس ٢: أنّهما. ٧. مج ١: قسميه.
٨. ك، آس ٢: بالتواطؤ. ٩. مج ٢، ك: اختلف / ساير نسخه ها: اختلفت.
١٠. آس ١: حصل.
١١. ت، آس ١: ـ واحد / ك: + واحد / آس ٢: ـ و لكن أحدهما بعد ... و عرض في محل واحد.
١٢. آس ١، مج ٢، ك: المميّز / ت: التميّز / مج ١: الميز.

جواب: إضافات الأزمنة لاتُميّزُ الحاصلَ بعدها، لأنّها إذا بطلتْ بطلت[١] الإضافةُ إليها إلّا و أن يبطل[٢] الشيء مع زمانه، فلايجتمع مع ما بعده.

[في إبطال القول بإعادة المعدوم]

فإذا كان الزمان ممّا يمتاز به المثلان، فلايُتصوَّر إعادةُ ما انعدم؛ لأنّ الكائن في الزمان الثاني غير ما كان في الزمان الأوّل؛ فكلّ[٣] واحد منهما تشخَّص[٤] بزمانه.

فإن قيل: يعاد الأوّل بإعادة زمانه.

قيل: إنّ الزمان إن أعيد فيكون الزمان قد وُجد في زمانَين ـ قبل و بعد ـ فيلزم للزمان زمانٌ إلى غير النهاية و هو محال.

فصل ـ [في كيفية جعل الفصل و النوع و أنّ كل عرضيّ معلّل]

و الفصل[٥] علمتَ أنّه لايُقوِّم حقيقةَ الجنس، بل وجودَ مخصّصِه. و النوع البسيط ما ليس فيه جعلان: جعلٌ[٦] لجنسه، و جعلٌ آخر لفصله؛ و الغير البسيطما يغيِّر فصلُه جوابَ ما هو، و لكن لجنسِه و فصلِه جعلانِ كصورة الحيوانية، فإنّ جعْلَها و وجودَها ليس جعْل جسميّتِها في الأعيان، بل تَستبقي الجسميةُ في الأعيان و الحيوانية غير باقية.

و الأمور الزائدة على الماهية إذا لم تقتضها[٧] الماهيةُ لذاتها، فلحوقُها بها لعلّةٍ. فكلّ[٨] عرضي يُعلَّل: إمّا بالماهية كالزوايا الثلاث[٩] للمثلّث، فإنّها لو أمكنت نسبتُها إليه، لانفرضَ دونها و يستحيل[١٠]؛ و لو وجبتْ بغيره لأمكنت بالنسبة إليه و قد

---

١. آس ١، ت، مج ٢، آس ٢: بطل.
٢. ك: إليها و إن بطل.
٣. مج ١: و كل / مج ٢ (تصحيح شده): فإنّ كل.
٤. ك: يتشخّص / ساير نسخه ها: تشخّص.
٥. مج ١: + قد.
٦. آس ٢: ـ جعل.
٧. ت: لم تقتضيها.
٨. ك: فكل / ساير نسخه ها: و كل.
٩. ت، آس ١، آس ٢: الثلاثة / ك: الثلاث.
١٠. ك: + ذلك.

بطل فهي[١] حادثة، فممكنةٌ، فالمرجِّح و الموجِب نفسُ الماهية؛ و إمّا أن يعلّل بخارج الماهية إذ لو وجب بذاته ما انضاف إلى غيره عرضياً له؛ و إذا لم يترجّح بنفس الماهية فتعيّن بغيرها، لأنّك ستعلم أنّ الممكنَ لابد له من مرجِّح.

ضابط - في ما يجب فيه النهاية و ما لايجب

و هو طورُ تقسيمٍ آخر ينفعُنا في أمرٍ سيأتي: كلّ عدد آحاده موجودة معاً و له ترتيبٌ وضعي أو طبيعيّ تجب فيه النهاية:

أمّا الترتيب الوضعي، فكما للأجسام و[٢] سبق برهانه.

و أمّا الطبيعي، فكالعللِ[٣] و المعلولاتِ[٤] و الصفات و الموصوفات الموجودة المترتّبة معاً؛ فإنّا إذا وجدنا سلسلةً موجودةً غيرَ متناهيةٍ من هذَين، لنا أن نحذف في العقل من بين أيِّ عددَين اتّفق عدداً متناهياً و نُوصِّل على الترتيب، فنأخذ السلسلةَ معه تارةً و ليَكُن جيم، و دونه آخر و ليكن باء، فإمّا أن يكون في مقابلة كلّ واحدٍ واحدٍ من أعداد جيم واحدٌ واحدٌ من أعداد باء و هو محال، إذ زاد عليه جيم بالقدر[٥] المحذوف؛ فلابد من التفاوت، و ليس[٦] في وسط الترتيب، للتوصيل[٧]، و كلُّ[٨] تفاوتٍ[٩] غير واقعٍ في وسطٍ فهو[١٠] في جانبٍ، فاستمرّت سلسةُ جيم، و باء انتهت دونها، و زاد عليها جيم بالقدر المتناهي، و مازاد على المتناهي بمتناهٍ فهو متناهٍ.

و يستعمل أيضاً هاهنا البرهان العرشي من أنّ بين كلّ واحدٍ واحدٍ من الأعداد إمّا أن لايتناهى فينحصر بين حاصرين مرتّبين[١١] فيمتنع، أو يتناهى فلايبقى واحد فيه على الترتيب إلّا و بينه و بين أيّ واحد كان من الترتيب متناهياً[١٢]، فالكلّ متناهٍ. و الفاقدُ لأحد الشرطين - من الوجودِ معاً و الترتيبِ -

---

١. مج ٢، ك: فهي / ساير نسخه ها: و هي.
٢. مج ٢: + قد.
٣. مج ١: فكما للعلل.
٤. آس ١، آس ٢: المعلول.
٥. ك بالعدد.
٦. ت، مج ٢: ليست.
٧. مج ١، آس ٢: للتوصل.
٨. ت: كذا.
٩. ك: + لأعداد.
١٠. ك: واقع في وسط فهو / : ساير نسخه ها: واقعة في فهي.
١١. ت: حاصرين قريبين مرتّبين / ك: حاصرين مترتبين.
١٢. ك: متناهٍ.

ليس لهذا البرهان إليه سبيلٌ، و لاتجب فيه النهاية، كالنفوس البشريّة الموجودة معاً دون الترتيب، أو الحركات التي بخلافها.

فصل ـ [القسطاس في الاعتبارات الذهنية]

و لمّا انساق الكلام إلى[١] هاهنا، فنعمل ميزاناً في الاعتبارات الذهنيّة[٢] فإنّ من الأمور ما يزيد على الماهية ذهناً و عيناً، و منها مايزيد ذهناً فقط.

القسطاس الأوّل: أخذنا في الوجود العيني امتداداً طويلاً معيّناً ثلاث[٣] أذرع مثلاً، سمّيناه و كلّ ما ساواه[٤] جيم، على أنّه اسمٌ لكلّ ما مقداره كذا، و امتداداً دونه و سمّيناه و ما ساواه[٥] باء؛ فجيم أخذنا صورته الكلية في الذهن الواقعه بالتواطؤ على جزئياته[٦] و باء كذلك، و أخذنا في الذهن الامتدادَ المطلقَ المقولَ على الجيم و الباء و غيرِهما، فطابقَ الامتدادُ المطلقُ جزئيّاتِ جيم و جزئياتِ باء العينيةَ، و طابق جيم جزئياتِه و باء جزئياتِه؛ فأقول: جزئيات جيم[٧] في الأعيان ليس فيها جهتان طابقها الامتداد بجهةٍ و الجيمية بالأخرى بل هو امتدادٌ واحدٌ في الأعيان مثلاً ثلاث[٨] أذرع[٩] و طابقَ[١٠] الامتداديةَ لذاته و الجيميةَ أيضاً؛ و ليس شيء منه طابقَ الامتداديةَ[١١] غير ما طابق الجيميةَ في الأعيان.

سؤال: فيه امتداديّة و زائد.

جواب: إن كان في الأعيان فالزائد أيضاً امتداد؛ فليت شعري كَمْ الأصلُ؟ و كم الزائد؟ و الكلام عائد إليهما.

و أمّا في الذهن، فليس مفهوم الجيمية و الامتدادية واحداً[١٢] و إلّا فالامتدادية[١٣] قيل على باء، فكان كذا الجيم، و ليس كذا؛ بل كلّ جزئي من الجيم

---

١. آس ١: ـ إلى.
٢. ك: + و العينية.
٣. آس ١، ك: ثلاثة.
٤. ت، آس ٢: سواه.
٥. مج ١: ـ جيم، على أنّه اسمٌ ... سمّيناه و ما ساواه.
٦. ت: جزئياتها.
٧. آس ٢: ـ و جزئياتِ باء العينيةَ ... فأقول: جزئيات جيم.
٨. آس ١، مج ١، ك: ثلاثة.
٩. مج ١: ـ أزرع.
١٠. مج ٢: فطابق.
١١. مج ٢: (تصحيح شده): + على.
١٢. ت، مج ١: واحد.
١٣. ك: فالامتداد.

امتدادٌ واحد و جيمٌ واحد و شخصٌ واحد و كذا باء؛ فتعيّن هاهنا ضابطان:

أحدهما، أنّه لايلزم من التغاير الذهني التغايرُ العيني.

و الثاني، أنّ الجيم و الباء ليس الامتياز بينهما بما وراء الامتداد، بل بكمالٍ و نقصٍ في نفسَيهما؛ فكلّ كلّيٍ واقعٍ بالتشكيك[١] لايلزم أن يكون الامتياز بين شخصياته في الوجود بما وراء الماهيةِ كبُعدَين طويلٍ و قصيرٍ، و[٢] ذكرناهُما من حيث هما كذلك، ليس الطول وراء البعدية امتاز به[٣] عن غيره؛ و كذا الأشدّ بياضاً و الأنقص؛ بلى يجوز أن يكون ثَمَّ مميِّزات[٤] أخرى و لكن حكمتُ بعدم اللزوم عند التفاوت.

فائدة [في أنّ الوجود من الاعتبارات الذهنية]

لايجوز أن يقال: «الوجود في الأعيان زائدٌ على الماهية لأنّا عقلناها دونَه»؛ لأنّ[٥] «الوجودَ» أيضاً كوجود العنقاء فهمناه من حيث هو كذا، و لم نعلم أنّه موجود في الأعيان؛ فيحتاج الوجود إلى وجود آخر فيَتسلسَل مترتِّباً موجوداً معاً إلى غير النهاية و عرفتَ استحالتَه.

سؤال: «الوجودُ» و كونُه «موجوداً» واحدٌ؛ فما لغيرِه منه فله في[٦] ذاته.

جواب: فهمناه مضافاً إلى الجنّ مثلاً ـ كما سبق ـ و لم نعلم أنّه حصل[٧]، فوجودُ الوجود[٨] غيرُه، كما قيل في أصل الماهية؛ و لو كان موجوداً لكونه وجوداً فكان[٩] لماهيته كذا، فلايُتصوَّر أن ينعدم. ثمّ إذا زاد وجودُ الوجود عليه متسلسلاً لايحصل الوجود للشيء إلّا و أن يوجِدَ الفاعلُ وجودَ وجودِه و هكذا صاعداً؛ فلايَحدث حادثٌ في زمانٍ إلّا و يَحدث قبلَه فيه ما لايتناهى؛ و المتوقِّفُ على ما لايتناهى مترتّباً غيرَ حاصلٍ بعدُ لن يحصل[١٠] أبداً.

---

١. مج ١، آس ٢: نفسهما ... بالتشكك / مج ٢: بالتشكك.
٢. ك: ـ و.
٣. ت، آس ٢: ـ به / آس ١، مج ٢: به امتاز / ك: امتاز به.
٤. آس ٢: مميز إلى / مج ١: ميزان.
٥. ك: فإنّ.
٦. مج ٢: من.
٧. مج ٢: + موجوداً.
٨. آس ١: حصل موجوداً لوجود.
٩. آس ٢: و كان.
١٠. ت، آس ٢، مج ٢: أن يحصل.

ثمّ إذا كان «الوجودُ» في الأعيان صفةً للماهية، فهي قابلةٌ إمّا أن تكون موجودة بعده، فحصل مستقلاً دونها، فلا قابليّة و لا صفتيّة؛ أو قبله فهي قبل الوجود موجودةٌ، أو معه، فالماهية موجودةٌ مع الوجودِ لا بالوجودِ، فلها وجودٌ آخر؛ و أقسام التالي باطلة كلّها[١]، فالمقدّم باطل.

و إذا أُخِذ الموجوداتُ شيئاً واحداً، أو أن لا موجودَ إلّا واحدٌ هو جيم، فليس ثَمَّ إضافةٌ إلى أمر آخر حتى يقال إنّه كائن في الأعيان، أو في الخارج عن الذهن، بل ماهية كما هي.

[الوحدة أيضاً من الاعتبارات الذهنية]

و «الوحدة» أيضاً ليست في الأعيان وراءَ الماهيةِ المقولةِ عليها، فإنّها إن كانت، فهي موجودٌ واحدٌ من جملة الموجوداتِ، ثانيه الموصوفُ به، فإنّه كما يقال ذاتٌ و ذواتٌ كثيرةٌ، يقال واحدٌ[٢] و آحادٌ كثيرة؛ فعاد الكلام إلى «وحدةِ» «الوحدةِ» مترتّباً متسلسِلاً معاً.

سؤال: وجودُ «الوحدةِ» و «وحدتُها هي.

جواب: فوحدة الوجود هو[٣]، حتى لايذهب أصلاً. و إذا[٤] قلنا وجودُ كذا غيرُ ماهيّتِه[٥] فإنّما نعني بحسب التفصيل الذهني؛ و إذا[٦] قلنا شيء كذا وجودُه عين ماهيته أي لايُتصوَّر في مفهومه أن يُفصِّله الذهنُ إلى وجودٍ و شيءٍ آخر. و لو لم تكن الصعوبةُ في هذا إلّا أنّ «الوجودَ» إذا أُضيف إلى الماهيةِ فإضافتُه موجودةٌ و لِوجودِها إضافةٌ[٧] مستمرّاً هكذا إلى غير النهاية، لكفىٰ.

قرينة: و الذاتيّاتُ في بسائط الأنواع ـ كاللونيةِ في السواد التي لايجوز بحسبها أن يقال جُعِل اللونُ فجُعِل سواداً، كما لايجوز أن يقال جُعل سواداً فجُعل لوناً ـ المخالفةُ لذاتيات الغيرِ البسائط الجائزِ فيها أن يقال جُعِل جسماً

---

١. آس ١: كله / ك: كلها باطلة.
٢. ت: واحدة.
٣. مج ١: هي.
٤. ك: فإذا.
٥. ت: متناهية.
٦. ك: و إنّما.
٧. ك: اضافة. قطعاً غلط چاپی است.

مثلاً[١] فجُعل[٢] حيواناً، لايجوز أن يكون لها «وجودٌ» غيرُ وجودِ الذاتي الآخر؛ فإنّ اللونية لو كان لها وجودٌ غير وجود[٣] ما به خصوصُ السوادِ و ليستْ بمستدعيةٍ له لماهيّتِها و إلّا لازَمَها، فَلَنا أن نستبقي لونيّة السواد مع زوالِه بخصوصه[٤] مُقرِنين بها خصوصَ بياضٍ[٥] كاستبقائنا الهيولى مع زوال صورةٍ نبدّلها؛ و إذ لا جعلان فلا وجودانِ فهو شيء واحد.

و لو كان للجنس وجودٌ غير ما للفصل عيناً، لكانت[٦] الجوهريةُ المقولة على الهيولى والصورةِ لها وجودٌ في الهيولى و لها[٧] فصلٌ آخر موجودٌ، ثم فصلُها جوهر[٨] أيضاً؛ إذ لايُقوِّم الجوهرَ إلّا[٩] الجوهرُ[١٠]. ثم ما زاد به الفصلُ على الجوهريةِ له وجودٌ آخر في الأعيان فلابدّ له من جوهرية هكذا متسلسلاً مترتّباً مع أنّه يحصل في الهيولى تركيب قابلي و صوري.

سؤال: يَلزمك مثلُ هذا التسلسلِ في الأذهان.

جواب: خطراتُ الأذهان لاتجب فيها النهايةُ.

سؤال: خالفتَ المعلّمَ الأوّل.

جواب: هذا بعينه موافقتُه؛ إذ بهذا فرّقَ بين الجنس و المادة، أي بالجَعْلَين؛ و السوادُ بكليّتِه محسوسٌ و كذا البياضُ؛ و ليس في ذات أحدِهما ما يطابق شيئاً من الآخر في الحسّ أصلاً، بل في العقل، بخلافِ ما بين جسمٍ و جسمٍ مثلاً حيوانيٍّ و نباتيٍّ.

قرينةٌ أخرى: و «الإمكان» و «الوجوب» ليسا بزائدَين في الأعيان على الماهية، و إلّا الإمكانُ إن زاد فله وجودٌ، فإن كان واجباً من غير نسبةٍ فلايوصَف به غيرُه؛ و إن وجب بنسبته[١١] إلى الماهية فهو معلولٌ ممكنٌ، و له «إمكانٌ»، و كلّ ممكنٍ إمكانُه قبل وجوده، إذ يقال أمكن فوُجِد، لا وُجِد فأمكَن، فإذا[١٢] كان إمكانُه

---

١. آس ١: ـ مثلاً. ٢. آس ٢: فيجعل.
٣. ت: ـ الذاتي الآخر ... غير وجود. ٤. آس ١: بخصوصية.
٥. آس ١: بيان. ٦. ت: لكان. ٧. ك: فلها.
٨. مج ١: جوهراً. ٩. مج ١، ك: غير. ١٠. مج ٢: بالجوهر.
١١. ت: بنسبة. ١٢. مج ٢: و إذا.

قبلَه فليس هو؛ و يعود الكلام إليه كما سبق؛ و كذا الكلام في «الوجوبِ» و وجوبِ وجودِه مستمرّاً؛ بل هي أمورٌ ذهنية؛ و الاعتباراتُ الذهنية لا حدّ لها دون الحقائق العينية المترتّبةِ. فمن جملة المغالطات أخذُ الاعتبارات العقلية ذواتاً[١] في الأعيان تُبنى عليها أمورٌ[٢].

سؤال: فكيف[٣] طابقَ المختلفاتِ الغيرَ المتطابقةَ شيءٌ واحد؟

جواب[٤]: كما سبق في القسطاس الأوّل؛ و ليس من شرط المثال المطابقةُ من جميع الوجوه العقلية.

سؤال: خالفتَ المعلم الأوّل في «الإمكان»؛ إذ حَكَمَ[٥] أنّ كلَّ حادثٍ يتقدّمه إمكانٌ و موضوعٌ.

جواب: ليس ذاك[٦] هذا الإمكانُ، بل إمكانٌ لايوجد للأزليات و سيأتيك.

مُخلَّص القسطاس [في الاعتبارات العقلية]

كلّ ما رأيتَ تكرُّر نوعه متسلسلاً مترادفاً فطريقُ التفصّي ما قلتُ، فافهمْ و فتّشْ كلّ كلامٍ حتى لايقع الأمر ذهنياً مأخوذاً ذاتاً عينيةً، فيُفضي[٧] إلى باطل. و أطنبتُ لعظيمِ[٨] حاجةٍ مسّتْ فيما بعدُ، و كثرةِ الخبطِ فيه.

ضابط [في القسطاس]

كلّ نوعٍ لم‌يمتنع التكثُّر فيه لاتقفُ[٩] فيه النهايةُ على حدٍّ؛ و كلّ ما يفرض موجوداً و إن سُلِبَ النهايةُ عنه يبقى من العدد ما لم‌يقع بعدُ.

التلويح الثالث ـ في بقايا تقاسيم الوجود

الطور الأوّل من التقسيم أنّه ينقسم إلى واحد و كثير.

و الحقيقي[١٠] من الواحد، أربعةٌ:

١. ك: ذواتٍ.
٢. آس ١: أموراً.
٣. آس ٢: و كيف.
٤. آس ٢: ـ جواب.
٥. ك: يحكم.
٦. مج ٢، آس ٢: ذلك.
٧. ك: فتفضى.
٨. ك: لعظم.
٩. ك: لم‌يقف.
١٠. مج ٢: الجميع.

الأوّل و الأحقّ[١] بالوحدة، ما لاينقسم[٢] في الكمّ و الحدّ لا بالقوة و لا بالفعل، كذات البارئ عزّ جاره.

و الثاني، ما لاينقسم في الكمّ أصلاً ـ قوةً و فعلاً ـ و إن تُصوّر انقسامُه إلى أجزاء الحدّ ذهناً، كالعقول و النفوس.

و الثالث، الواحد بالاتصال كالواحد من الخط و الماء و هو قابلُ القسمةَ[٣] بالقوة؛ و أجزاؤه تتشابه، و تشارِكُه في الحدّ.

و الرابع، الواحد بالاجتماع كالإنسان الواحد من نفسٍ و بدنٍ مركّبٍ من جلدٍ و عظام و نحوِها.

و الواحد[٤] الغير الحقيقي هو بحسب شركة:

أمّا في المحمول، فالاتّحاد في النوع يسمّى «مشاكلة»، و في الجنس «مجانسة»، و الكيف «مشابهة»، و الكم «مساواة»، و الاتّفاقُ[5] في الوضع «مطابقة»، و في الإضافة يسمّى «واحداً بالنسبة»، كما يقال: نسبةُ النفس إلى البدن كنسبةِ السلطان إلى المدينة.

و أمّا في الموضوع، كقولهم: الحُلو و الأبيض واحدٌ أي هما محمولا شيءٍ واحدٍ كالسُكّر مثلاً.

و من لواحق الواحد «الهُو هُو»، و هو أن تكون ذاتٌ واحدةٌ لها اعتبارانِ[٦] يشار إليها: أنّ[٧] صاحبَ هذا الاعتبار بعينه ذو[٨] ذلك، كقولهم: هذا القائم هو الطويل.

و الأحقُّ[٩] بالوحدة الحقيقية ـ ممّا ذكرناه ـ المتقدّمُ فالمتقدّمُ.

و من الواحد «تامٌّ» لا إمكان لزيادةٍ فيه و هو هو، كخطِّ الدائرةِ؛ و منه «ناقص» و هو ما يمكن فيه ذلك، كالخطِّ المستقيمِ؛ و التامُّ أحقُّ بها.

و من لواحق الكثرة التغاير و التقابل.

---

١. آس ١: و لاحقّ. ٢. ت: لم ينقسم. ٣. ك، مج ٢: للقسمة.
٤. مج ١، ك: و الواحد / ساير نسخه ها: فالواحد.
٥. ت، آس ١، آس ٢، مج ١: و الكيف ... و الكمّ ... و الاتفاق / مج ٢: بالكيف ... بالكمّ ... بالاتفاق / ك: في الكيف ... في الكمّ ... الاتفاق. ٦. آس ٢: اعتبارات. ٧. مج ١: ـ أنّ.
٨. مج ١، مج ٢، آس ٢: ذي. ٩. آس ٢: اللاحق.

طورٌ آخر في التقسيم [و هو التقسيم بالمتقابلان]:

و «المتقابلان» هما اللذان لايجتمعان في شيءٍ واحدٍ في زمانٍ واحدٍ من جهةٍ واحدةٍ[۱]؛ و ذلك على أنحاءٍ:

الأوّلُ، «تقابلُ الإيجاب و السلب» لا في القضية وحدَها، بل و في مثل قولك: «فرسٌ» و «لا فرسٌ».

و الثاني، «تقابلُ المتضايفَين»، كالأبُوّة و البُنوّة. و المضاف الحقيقي هو الإضافة لا ما حُمِلتْ[۲] عليه.

و الثالث، «تقابلُ الضدَّين» ـ و عرفتَهما ـ كـ«السواد» و «البياض».

و الرابع، «تقابلُ العدم و الملكة». و «المَلَكة» على المشهور هي[۳] القدرة للشيء على ما من شأنه أن يكون له متى شاء، كالقدرة على الإبصار؛ و «العدم» هو انتفاء هذه القدرة مع بطلان التهيّوءِ[۴] في الوقت الذي من شأنه أن يكون فيه، كالعمى، لا كما للجَرْوِ[۵] قبل فتحِ البصرِ.

و العدمُ الحقيقي المقابلُ للملكة الحقيقية هو انتفاءُ أمرٍ عمّا فيه إمكانُ وجودِه، أو في بعض ذاتياتِه؛ فالعمى[۶] و الظلمةُ و انتثارُ[۷] الشَعر بِداء الثعلب الذي هو بعد الملكةِ، و المُرودِيّةُ التي هي[۸] قبلها، و عدمُ البصرِ الممكنِ في حق الشخص الأعمى، و انتفاءُ اللحية للمرأة الممكنةِ[۹] لنوعها، كلُّ هذه عدميّاتٌ؛ و ليس هذا عدماً بحتاً، لأنّه يشترط فيه الإمكانُ و يَكذِب على المعدومِ لهذا.

و من التقابلِ، ما بين الواحد و الكثير؛ و ليسا[۱۰] بضدَّين لتقوّمِ الكثير بالواحد؛ و ليس تقابُلُهما بالسلب و الإيجاب، و العدم و الملكةِ، لأنّهما وجوديّان. و ليسا بمتضايفَين إذ الوحدة قد تكون دون إضافةِ كثرةٍ[۱۱].

---

۱. مج ۱: واحد.
۲. ت، آس ۱، آس ۲: حمل / ك: حملت.
۳. ت، آس ۱، مج ۱: هو / ك: هي.
۴. مج ۱: التأهي.
۵. آس ۱: لا كالجرو.
۶. ك: كالعمى.
۷. مج ۱: انتشار.
۸. آس ۱: ـ هي.
۹. ت، آس ۱: الممكن / ك: الممكنة (ظاهراً به انتخاب مصحّح آن، چون نسخه اى معرفى نكرده است).
۱۰. ت: فليسا.
۱۱. آس ۱: ـ كثرة / ت، مج ۱: كثيرة / ك: كثرة.

و من ذلك، تقابلُ الصُّوَر كالمائية و الهوائية.

فعدمُ الخلوّ و الجمع خاصية[١] الأوّل، لابد من صدقِ أحدِ طرفَيه و كذبِ الآخر. و الباقياتُ تَكذب على المعدوم؛ و منها ما يَكذب على غير المعدوم؛ و خاصيّةُ الثاني التلازمُ؛ و خاصية[٢] الثالث الواسطةُ و جواز الانقلاب إليها من الجانبَين و لايوجد لغيره.

و الفرقُ بين الضدَّين، و العدمِ و الملكةِ، أنّ لكلٍّ من الضدّين وجوداً و له علةٌ وجوديّةٌ، و العدمُ لا ذات له و لايحتاج في[٣] تصوّره[٤] إلى غيرِ لا كونِ الملكة في الموضوع. و علةُ العدمي ـ كالسكون ـ عدمُ علة الملكة كالحركة.

طور آخر: و ينقسم الوجود إلى متقدّم و متأخر:

[١] فمن المتقدّم «ما بالزمان»، كما لموسى على عيسى.

[٢] و «ما بالشرف»، كما لأبي بكر[٥] على عمر.

[٣] و «ما بالطبع»، كتقدم الجزء على الكلّ، مثلُ ما للواحد على الإثنين؛ و بالجملة تقدّمُ ما يمتنع بعدمه الشيءُ و لايجب بوجودِه وحدَه.

[٤] و «التقدّم بالرتبة»: فمنه «رتبيٌّ وَضعيٌّ» و «ما هو بحسب المكان»، كتقدم الإمام على المأموم بالنسبة إلى المحراب، و يتقدّم عليه المأمومُ بالنسبة إلى الآتي من الباب؛ و «طبعيٌّ» كترتّب العموم، كما إذا ابتدأتَ من الجوهر[٦] هابطاً إلى الإنسان وجدتَ التقدُّمَ للأعمِّ[٧] فالاعمِّ؛ و إذا ابتدأتَ من الإنسان رجع التقدّمُ إلى الأخصّ فما يليه. و كلُّ ترتيبٍ يتقدم متأخّره بحسب الابتداء من الجوانب.

[٥] و «التقدم بالذات» و هو تقدّم العلة الكاملة على معلولها، فنقولُ: تحرّكَ الإصبعُ فتحرّك الخاتَمُ، و ما تحرَّك فما تحرَّك، و لانقولُ: تحرَّك الخاتمُ فتحرَّك الإصبعُ و ما تحرَّك فما تحرَّك.

---

١. مج ١: خاصة. ٢. مج ١: خاصة ... خاصة. ٣. آس ١: إلى.
٤. مج ١: تصور. ٥. ك: + الصديق. ٦. آس ١: ـ من الجوهر.
٧. ت: المتقدّم الأعمّ.

و أقسام التأخّر توازيها؛ و كذلك المعيّة.

و لايجتمع التقدّمُ و التأخّرُ باعتبارٍ واحدٍ في شيءٍ واحدٍ، و يجوز[١] بالاعتبارين.

طور آخر: و ينقسم الوجود إلى «علةٍ» و «معلولٍ»:

و «العلة»[٢] على أحد مفهومَيها هي[٣] الشيء الذي يحصل من وجودِه وجودُ شيءٍ آخر؛ و بالجملة، مايجب بوجودِه و عدمِه وجودُ شيء آخر و عدمُه.

و «المعلول» ما يكون وجوده من شيء آخر و يصير ضروريَّ الوجود و العدم بوجوده و عدمِه.

و قد يقال «العلّةُ» بإزاء ما له مدخلٌ في وجود الشيء فيمتنع بعدمِه، و لايجب بوجوده و هذه أربعة:

[١] «فاعلية»، و هي ما به وجودُ الشيء[٤] كالنجار للكرسي. و قد تكون بالقوه كما هو قبل الشروع، و قد تكون بالفعل كما هو بعده ـ كانت كليةً كمطلقةٍ، أو جزئيةً كالمُشارِ إليه ـ منه «عامّةً» كما قيل: الصانع علّةٌ للكرسي، أو «خاصّةً». و قد تكون هذه ـ أي الفاعلية ـ «قريبةً» كالعفونة للحُمّى، و قد تكون «بعيدةً» كالاحتقان مع الامتلاء.

[٢] و الأخرى «مادية»، و هي التي عنها الشيء كالخشب للكرسيّ.

[٣] و «الصوريّة»، و هي التي يلزم منها وجودُ الشيء كصورة الكرسيّ، فإنّها إذا وجدتْ يَلزم أن يكون الكرسي موجوداً، لا بها، بل بها و[٥] بغيرها.

[٤] و «الغائية»، و هي التي لأجلِها الشيءُ كحاجة الاستواء عليه. و هي علةٌ فاعليةٌ للعلّة[٦] الفاعلية لماهيّتها، و معلولةٌ في الوجود لها، لا في عليّتها؛ و هي تَخرج إلى الفعل بعد الشيء؛ و في الحقيقة العلةُ الغائيةُ ما هي متمثّلةٌ عند الفاعل،

١. ت: فيجوز.
٢. ت، ك، آس ٢: فالعلة.
٣. آس ٢: هو.
٤. مج ١: ـ فيمتنع بعدمه، و لايجب ... وجود الشيء.
٥. آس ١: ـ بها و.
٦. آس ٢: لعلة.

لا الواقعةُ عيناً.

[تقسيمات و مباحث أخرى للعلّة]

و العلة قد تكون «بالذات» كالطبيب للعلاج، و قد تكون «بالعرض» على جهتين:

إحداهما، أن تكون العلة بالذات غير ما وضع، كالكاتب للعلاج و إنّما بحسب كونه طبيباً؛ و الأخرى أن يكون المعلولُ غيرَ ما وُضِع، ككونِ السُّقمونيا مبرِّداً فإنّه ليس بالذات كذا، بل لأنّه يستفرغ[١] الصفراء.

و العلة القريبة للجسمِ المادةُ و الصورةُ.

و الفاعلُ المطلق للشيء ما هو علةٌ لجميع أجزائه و إن كان يجوز أن يكون علةً للجميع[٢] لأنّه علة بعض الأجزاء. و بالمعنى الأوّل لايجوز أن يكون للشيء الجزئي[٣] علتان، فإنّه إن لميكن لإحداهما[٤] مدخلٌ في وجوب الشيء و وجودِه فليس بعلة له[٥]؛ و إن كان له مدخلٌ فهو جزء العلة الكاملة.

و الشيء الكلّي يجوز أن يكون له[٦] علّتان، كالحرارة الكلية التي عرفت عِلَلَها[٧]، و الإمكانِ للماهيات الجوهرية و العرضية.

طورٌ آخر: و ينقسم الوجود إلى ما هو بالفعل و إلى ما هو بالقوة:

فالأوّل، ما هو حاصلٌ.

و الثاني، ما هو غير حاصلٍ و لكن له استعداد الحصول.

و إن كان «القوّة» قد تقال على المعنى الذي به يَتهيّأ الفاعل للفعل: و إذ ذاك ليس لعمومِ جوهريّتِه أو جسميّتِه، فلمعنىً[٨] زائدٍ؛ و على المعنى الذي يَتهيّأ به[٩] الشيءُ للانفعال[١٠] و إذ[١١] لميكن لأمرٍ عامٍّ فلشيءٍ يَخصّه؛ و إن كان «القوة» قد تقال

١. آس ١: استفرغ.
٢. مج ١، ك: للمجموع.
٣. آس ١: ـ الجزئي.
٤. مج ١: لإحداهما.
٥. مج ١: ـ له.
٦. مج ١: ـ له.
٧. در طبيعيات با عنوان «أسباب حرارت» ذكر شده است.
٨. ت: فالمعنى.
٩. مج ١: ـ به.
١٠. آس ١: الانفعال.
١١. آس ٢: و إذا.

لمعنىً في شيءٍ يأبى عن التغيّر و الانفعال. و القوة الثانية غير الأولى، فإنّها تجتمع مع الفعل، و لا كذلك الأولى[١].

طور آخر: و ينقسم الموجود إلى واجب و ممكن:

و «الممكن[٢]» هو الذي ليس بضروري الوجود و العدم و هو ليس بعدمي، فإنّه يجتمع مع الوجود و الماهيات، فلايكون عدمَها و سلبَها؛ و ليس عدمَ الواجبِ فيكون الممتنع أيضاً عدمَه، فللشيء[٣] عدمانِ و ذلك ممتنع[٤]؛ بل اعتبارٌ عقليٌّ وجوديٌّ، و الممتنعُ سلبُهما.

و «الممكن» بشرط حضور العلةِ الكاملةِ يجب وجودُه، و بشرط عدمِها يَمتنع، و عند قطعِ النظر عن الشرطين يُمكن في نفسه.

و من خاصيّة الممكن صدقُ قَسيمَيه عليه بشرائط؛ و ليس لغيره من الجهات هذا.

و الممكن لايصير موجوداً من نفسه، إذ لو تَرجّحَ وجودُه على عدمه لذاته فهو واجبٌ، أو[٥] عدمُه على وجودِه فممتنع[٦]، بل وجودُه لوجودِ علّةٍ[٧] و عدمُه لعدمِها.

و الواجب بذاته لايجب بغيره فإنّه إن بقي وجوبه[٨] عند فرض عدم الغير، فلا تعلُّقَ، أو لايبقى فهو ممكن بذاته، لا واجب.

و لابدّ من اعتبار[٩] «الوجوب» أوّلاً، حتى يوجَد الشيءُ؛ فإنّه إن وُجِد ثمّ وجب فقد وُجِد دون الترجُّحِ و لابدّ من الترجُّحِ؛ فالترجّحُ[١٠] بالعلّة؛ فإنّ ما فُرِض[١١] علّةً[١٢] إذا كان نسبةُ الممكن إليها الإمكانَ، كما في نفسه لايوجَد به.

---

١. آس ٢: ـ الأولى.
٢. مج ٢، آس ١، ت: فالممكن.
٣. مج ١، ك: فللشيء / فيكون فللشيء / آس ١: فيكون للشيء.
٤. ك: محال.
٥. ك: و.
٦. مج ١، مج ٢: فهو ممتنع.
٧. ك: علته.
٨. آس ١: وجوده / مج ١: وجوبه.
٩. مج ٢: امتياز.
١٠. آس ١: فالترجيح / مج ١: و الترجّح.
١١. مج ٢: يفرض.
١٢. مج ٢، ك: علته.

فصل[1] - [في زوال المانع]

و زوالُ المانع كسقوط القائمة[2] أيضاً له مدخلٌ في علة الهُوِيّ للسقف.

سؤال: كانت مانعةً و العلّةُ الطبعُ.

جواب: لو كان يجب بالطبع وحده دون السقوط للمانع[3]، لوُجِد؛ و إذ لم‌يجب إلّا مع الزوال فهو جزء العلة؛ إذ المعلول إذا لم‌يقع بما فُرِض علّةً فليس علّةً[4]؛ لأنّ النسبة إليه بعدُ إمكانيةٌ.

سؤال: واجبة به لولا المانعُ.

جواب: صحيح أي به مع عدم المانع يجب، و ذلك ما نقول.

سؤال: العدم كيف يقال إنّه علّة؟

جواب: أمّا العدمُ وحدَه لايجوز أن يكون علةً كاملةً، و لا علةً مُفيضةً للوجود و هذه أعلى العلل؛ بل شيءٌ مّا باعتبار العدم يجب به آخر؛ فإذا أُخِذ المجموعُ لايكون عدماً[5] بحتاً؛ أمّا العدم البحت لايجوز أن يكون معلولاً إلّا بالعرض، فإنّ الأمر الوجودي إذا أثّرَ في العدم فيكون أثّر في لا شيءٍ، و كلُّ أثرٍ في لا شيءٍ ليس بشيءٍ، فلا علّيةَ فليس العدمُ مقدوراً و لا معلولاً.

---

١. مج ١، ك: + فصل / ساير نسخه ها: ـ فصل.
٢. ت: القامة (در تمام مواضع).
٣. ك: سقوط المانع.
٤. ك: بعلة.
٥. مج ٢: عدمياً.

المورد الأوّل
في واجب الوجود و ما يليق بجلاله و كيفية فعله
و فيه خمس[1] تلويحات

[التلويح] الأوّل ـ في ذاته

و لمّا كان كلّ واحد من الممكنات محتاجاً[2] إلى العلة فجميعها محتاجٌ؛ لأنّه معلول الآحاد الممكنة فيفتقر[3] إلى علّةٍ خارجةٍ عنه و هي غير ممكنةٍ، و إلّا كانت من الجملة؛ فهي إذن واجبةُ الوجود.

و أيضاً، السلسلةُ المرتّبةُ من عللٍ و معلولاتٍ متناهيةٌ، فتنتهي إلى ما لايمكن، فيجب، إذ لا وجهَ للامتناع.

و نمهّد على طريق آخر، فنقول: المجموع معلولُ الآحاد، فعلّتُه الكاملة إن كان كلّ واحد فيكون علةً لنفسه، و لعللِه، أو الجملة؛ فهي و المجموع واحدٌ، أو بعضٌ كيف اتفّق، و البعض معلولٌ؛ فإذا لم يكن فيها غير معلولٍ فجميعُ أبعاضه محتاجةٌ إلى ماوراءِها الخارجِ عن السلسلةِ الإمكانيّةِ و هو واجبُ الوجود.

و كُنّا نَسلك في غير هذا الكتاب ـ اقتداءً ببعض الكِبار ـ مَسلكاً، و هو أنّ الواجب الوجود[4] لايجوز أن يكون وجودُه غيرَ ماهيّتِه، فإنّ الماهية يجوز أن تكون علةً لبعض صفاتها كالمثلّثِ لزواياه؛ و لايجوز أن تكون علةً لوجودِ

---

[1]. آس ۱: خمسة. [2]. آس ۱: محتاجة. [3]. مج ۲: فيحتاج.
[4]. مج ۱: وجوده.

نفسِها فتكون قبل الوجود موجودةً.

و لايكون الوجود الذي هو صفةٌ لماهية[١] واجباً، إذ كلّ عرضي بَيِّنٌ أنّه ممكنٌ؛ فكلّ ما وجوده غير ماهيتِه ممكنٌ.

نقد [ما قيل إنّ ماهيتَه تعالى إنّيتُه]

و هذا إقناعي فإنّ لقائل أن يقول: على هذا الطريقِ الوجودُ المحمول على الماهيات عرضيٌّ، و كلُّ عرضيٍّ يتأخّر وجودُه عن وجود الماهية و كذا الصفةُ، فالماهية[٢] قبل الوجود يجب أن تكون موجودةً، هذا محال. و القسطاس أثبت أنّ «الوجود» في الأعيان لايزيد على الموجود[٣]، فانهدمَ الأساسان.

و أقول بطريق عرشي[٤]: إنّ الذي فصّل الذهنُ وجودَه عن ماهيتِه، فماهيتُه إن امتنع وجودُها لعينِه لايصير شيء منها موجوداً. و إذا صار شيءٌ منها موجوداً[٥] فالكلّي له جزئيّاتٌ أخرى معقولةٌ لاتمتنع لماهيتِها إلّا لمانعٍ، بل ممكنةٌ إلى غير النهاية. و قد علمتَ أنّ كلَّ ما وقع من جزئياتِ كلّيٍ بقي الإمكانُ بعدُ، فإذا[٦] كان هذا الواقعُ واجبَ الوجود[٧] و له ماهية وراءَ الوجود، فهي إذا أُخِذتْ كلّيةً أمكن وجودُ جزئيٍّ آخر لها لذاتها؛ إذ لو امتنع الوجود للماهيةِ لكان المفروضُ واجباً، ممتنعاً[٨] باعتبار ماهيتِه، هذا محال؛ غاية ما في الباب أن يمتنع بسببٍ غيرِ نفس الماهيةِ فيكون ممكناً في نفسه.

سؤال: أو يكون واجباً.

جواب: جزئيات الماهيةِ الكليةِ وراءَ ما وقع ممكناتٌ[٩] ـ كما سبق ـ فليست[١٠] واجبةً؛ فإذا كان شيء من ماهيتها ممكناً فصار الواجبُ أيضاً باعتبار ماهيتِه[١١] ممكناً، و هذا محال؛ فإذن إن[١٢] كان في الوجود واجبٌ[١٣] فليس[١٤] له ماهيةٌ

---

١. مج ١، ك: الماهية.
٢. آس ١: و الماهية.
٣. مج ٢ (تصحيح شده): الماهية / ساير نسخه ها: الموجود.
٤. مج ١: العرشي.
٥. مج ١: ـ و إذا صار شيء منها موجوداً.
٦. آس ٢: و إذا.
٧. مج ٢: + لذاته.
٨. مج ١: واجب ممتنع.
٩. مج ٢: من الممكنات.
١٠. مج ١: و ليس.
١١. مج ١: ماهية.
١٢. مج ٢: لو.
١٣. مج ١: واجباً.
١٤. آس ٢: و ليس.

وراءَالوجودِ بحيث يُفصِّلها الذهنُ إلى أمرين؛ فهو الوجود الصِّرفُ البحت الذي لايَشوبه شيءٌ أصلا من خصوصٍ و عمومٍ؛ و ما سواه لَمعةٌ عنه، أو لَمعةٌ عن لمعةٍ لايمتاز إلّا بكماله؛ و لأنّه كلُّه الوجودُ و كلُّ الوجودِ.

سؤال: فالوجود كلّيٌ، فله جزئيّاتٌ ممكنةٌ و أتُمِّم على ما سبق.

جواب: صِرفُ الوجود ـ الذي لا أتمّ منه ـ كلّما فرضتَه فإذا نظرتَ فهو هو؛ إذ لا مَيْزَ في صِرف شيءٍ؛ و المخالِطُ منه ليس هو الواجب المذكور، إذ[1] الذي فَصَّلَه الذهنُ إلى وجودٍ و ماهيةٍ ليس ممّا لايقبل العرضي و يمنع الشركة؛ كيف؟ و يَقع بالضرورة تحت مقولةٍ من المقولاتِ. و هذه عرشيّاتٌ إلهاميّةٌ. فواجب الوجود لايتكثر أصلاً؛ و ليس في الوجود واجبان.

طريق عرشيّ [في إثبات وحدته تعالى]

لو كان في الوجود واجبان لم يكن[2] الاشتراكُ بينهما من جميع الوجوه؛ إذ لابدّ من مُميِّزٍ؛ و لا الافتراقُ من جميع الوجوه؛ إذ لابدّ من الشركة في وجوب الوجود؛ فلابدّ من اشتراكٍ و افتراقٍ، فيلزم إمكان المقسّم و المقسَّم، و قد فرضنا واجبين، هذا محال. و واجب الوجود لا جزءَ له من طريق آخر فإنّه يصير معلولاً لجزئه فيُمكِن.

[أيضاً في إثبات توحيده تعالى]

قال المحصِّلون: واجب الوجود إن كان نوعُه يقتضي أن يكون هو، فلايكون من نوعه واجبٌ آخر؛ و إن لم يكن فتخصيص[3] نوعِه به[4] لعلّةٍ[5] فلم يجب، فنوعه هو فحسب؛ و إذ لا جزءَ فلا جنس و لا فصل، و كلّ جسم منقسم بالكمّ و أجزاءِ الحدّ، و كلّيُّه ينقسم[6] إلى أنواعٍ و أشخاصٍ، و ليس[7] واجب الوجود كذا. و

---

١. مج ٢: إذ.
٢. ك: لم يمكن / ساير نسخه ها: لم يمكن.
٣. مج ١، ك: فتخصص.
٤. آس ١: ـ به.
٥. مج ١: علة.
٦. مج ١: منقسم.
٧. مج ٢: فليس.

الجسمُ[١] و القائمُ به ممكنٌ فيحتاج إلى واجبٍ قبلَه.

سؤال: واجبُ الوجود يُشارِك الأشياءَ في الوجود، فلابدّ و أن يُفارِقها بشيء، فيتركّب و يصير[٢] معلولاً.

جواب: «الامتياز» قد سبق أنّه بماوراء الماهية يجب فيما يقع بالتواطي[٣]؛ و في الكلي الواقع بالتشكيك[٤] يصحّ الامتياز بالكمال في نفس الشيء؛ و قد علَّمَك القسطاسُ السابقُ.

سؤال: الوجودُ المطلق إن اقتضى أن يكون واجباً فليكُن كلُّ موجودٍ كذا؛ و إن لم‌يقتضِ فالوجوب ممكنٌ، فواجبُ الوجود وجوبُه ممكنٌ.

جواب: أمّا أنّ الواجبَ بذاته من أقسام الوجود ضروريٌّ ساعَدتَني عليه؛ و أمّا أنّ مفهومَه لايقتضي الضرورةَ، إذ هو واقعٌ على الحادثِ و الممكنِ، أيضاً بَيِّنٌ و ساعدتَ؛ فقولك في المقدّمة: «و إن لم‌يقتضِ الوجودُ أن يكون واجباً فوجوبُه ممكنٌ»، غيرُ صحيحٍ؛ إذ الوجوب[٥] لايمكن إلّا أن يُعنى به الإمكانُ العامُّ أو المحتملُ فلايضرّه أن يمكن فلايُنتِج نقيضَ مقصودِنا؛ و إذا تأمّلتَ القسطاس السابق لاترى لهذا اتّجاهاً؛ إذ للماهيّة الذهنيةِ المطلقةِ اعتباراتٌ غيرُ ما للعينيةِ الواقعة و هو واحدٌ، و لاتزيد وحدتُه عليه، و قد عَلَّمك القسطاسُ.

و اندفع بالقسطاس أيضاً، ما يُظَنّ من[٦] أنّ «الوجوبَ» يزيد عليه، مع أنّ الوجوبَ ليس إلّا كمالَ الوجود الغيرِ المحتاج إلى علّةٍ فحسبُ.

واجب[٧] الوجود لايُشارِك الأشياءَ في معنى جنسيٍّ فلايَحتاج إلى فصلٍ.

سؤال: هو موجودٌ لا في موضوعٍ، فيقع تحت مقولة «الجوهر».

جواب: ليس هذا حدّاً[٨] للجوهر و لارسماً حقيقياً؛ و مع ذلك لانَعني «الموجودَ لا في موضوعٍ» بالفعلِ، حتّى[٩] مَن عَلمَ أنّ الجيم جوهرٌ عَلمَ بالضرورة أنّه موجود و نسبةُ الجوهريّة إليه غيرُ معلولةٍ بخلاف الوجود بالفعل؛ بل معناه أنّ

---

١. مج ١، ك: فالجسم.
٢. مج ١: فيصير.
٣. مج ٢، ك: بالتواطؤ.
۴. مج ١، ت: بالتشكك.
۵. مج ٢ (نسخه بدل): الإمكان.
۶. مج ١: ـ من.
٧. ك: و واجب.
٨. مج ١: حد.
٩. ك: + أنّ.

له ماهيةً إذا وجدتْ تكون لا في موضوع؛ و الوجود البحت ليس كذا.

ثم الوجود إذا لم‌يكن جنساً ـ كما سبق ـ فبإضافة أمرٍ سلبيٍّ ما استحَقَّ الجنسيةَ؛ و إذ لا جنسَ له و لا فصل[۱] فلا حدَّ له.

و إذ لا واجبَ غيرُه فلا نِد له.

و لمّا كان بريّاً عن الموضوعِ فلا ضدَّ له ـ على ما سبق ـ و كلُّ معلولُه[۲] فلا «ضدد» له الذي فُسِّر في إطلاق العامّةِ بـ«المُساوي[۳] في القوةِ المُمانعُ».

و لا بُعدَ له، فلا جهةَ، فلا إشارةَ إليه إلّا بإشارةٍ عقليّةٍ.

و هو الوجودُ البحت، فلا ذاتَ في نفسه موجودٌ إلّا هو.

و إذ كلُّ هويّةٍ شررٌ من نوره، فلا هو على الإطلاق إلّا هو.

و لمّا امتنعَ فيه القسمةُ على الاعتباراتِ فهو الواحد المطلق.

و هو «الحقُّ»، لأنّ حقيقة كلِّ شيءٍ خصوصيةُ وجودِه الثابتِ له، فلا أحقَّ بالحقيقة ممّن[۴] نفس وجوده خصوصيةٌ.

و «الحق» قد يقال بإزاء ما يكون الاعتقاد بوجوده صادقاً، فلا أحقَّ بأن يكون حقاً ممّن يَدوم الاعتقادُ بوجوده صادقاً؛ بل و بأنّه لذاته موجود؛ بل[۵] و لأنّه هو الوجود البحتُ.

و هو «الخيرُ المحض»، باعتبار أنّه يتشوّقه كلُّ شيءٍ و منه وجودُه؛ و باعتبار أنّه نافعٌ[۶]؛ و الشرّ عدمي ـ كما ستعرف ـ و الإمكانُ شرٌّ، إذ ليس فيه استحقاقُ وجودٍ، و أُخِذ[۷] عدمياً لهذا المعنى؛ فالخير المطلق هو الوجود المطلق.

و هو تامٌّ لم‌يَفصِله[۸] من نوعه ما يكون ذاتاً أخرى.

و طريق آخر [من البرهان على الواجب تعالى من طريق الجسم]

من البرهان على واجب الوجود، هو أنّ الهيولى غيرُ واجبةٍ، و لا الصورةَ[۹]، و

---

۱. ك: + له.
۲. مج ۲: معلول.
۳. مج ۱: + و.
۴. مج ۱: من.
۵. مج ۲، آس ۲: ـ بل.
۶. آس ۱: ـ نافع.
۷. مج ۲: فأخذ.
۸. مج ۲، ك: لم‌يفصل.
۹. مج ۱: الضرورة.

إلّا استغنى كلٌّ عن صاحبه؛ و لايجوز أن يكون شيئان كلٌّ يجب به وجود الآخر، فيكون علّةً لنفسِه و علّتِه، و ذلك محال؛ فمجموعُهما[١] و هو «الجسم» ممكنٌ و محتاجٌ[٢] إلى واجبٍ غيرِ جرميٍّ و إلّا عاد الكلام إليه، و الأجسامُ واجبةُ التناهي.

و لايتركب ذلك الواجب عن أمرين و إلّا كانت[٣] حالُه حالَ الجسم.

و أيضاً لمّا عرفتَ أنّ الحركات ليست بطبيعية للجسم، فلها محرِّك غير متحرك و غير[٤] متغيّر، فإن[٥] أمكن انتهى إلى واجب.

و الطريق الأوّل أشرف: فننظرُ إلى الوجود فنشهدُ بالواجبِ فنعرف[٦] الواجبَ، و به غيرَه.

طريق آخر [واجب الوجود لايقع تحت مقولةٍ]

و إذ يسّر الله لنا برهانَ حصر المقولات فيما ذكرنا، فواجبُ الوجود لايقع تحت مقولةٍ؛ إذ ما من مقولة إلّا و شُوهِد من جزئياتها حادثٌ أو مفتقرٌ إلى مميِّزٍ أو محلٍّ، فيكون ممكناً، فيمكن جنسُه المخصِّص، ففي طبيعة[٧] جنسِه الإمكانُ؛ إذ ما يجب لماهيته لايمكن بسببٍ[٨]؛ فجميع المقولات ممكنةٌ مفتقرة إلى واجبٍ لايقع تحتها، فيكون وجوداً بحتاً غير متكثّر[٩]؛ فيحوج التكثّرُ إلى مُميِّزٍ مُؤذِنٍ بالإمكان.

التلويح الثاني ـ في كلام جُمَليٍّ في صفاته

إنّ من المعقول قسمين[١٠]: ذاتٌ كمالُها بنفسها، و ذاتٌ فُرِض أنّ جميع ما للأُولى بنفسها فلها مع الضمّات[١١]، و صريحُ العقل حاكم[١٢] بأنّ الأُولى أتمُّ، لعدم افتقارها في كمالها إلى زائدٍ. فالمتجرّدةُ عن الصفات إذا كان لها في نفسها من

---

١. مج ١: مجموعهما. ٢. مج ١: يحتاج. ٣. مج ١: كان.
٤. مج ٢: لا. ٥. مج ١: و إن. ٦. ك: فيعرف ... فيشهد ... فنعرف.
٧. مج ١: الطبيعة. ٨. مج ٢: ـ بسبب. ٩. آس ٢: مكثرة.
١٠. آس ١، مج ٢: قسمان. ١١. مج ٢: الصفات.
١٢. ك: و صريح العقل حاكم / ساير نسخه ها: صرّح العقل حاكماً.

الكمالات ما للمحفوفةِ بها بل أكثر، فهي أكملُ.

ضابط: كلّ ذات فعلتْ و قبلتْ، فالفعلُ بجهةٍ و[1] القبولُ بأخرى لوجهَين:

الأوّل، أنّ «الفعلَ» للفاعل[2] قد يكون في غيره، و «القبولَ» للقابل لايكون في غيره.

و الثاني، أنّ القابليةَ لايقتضي إلّا التهيّؤ[3] و الاستعدادَ، و الفاعليةَ[4] مقتضيةٌ للوجوب[5]، فالمقتضي للإمكان غيرُ جهةٍ تقتضي[6] الوجوبَ، و الوجوبُ مُبطلٌ للقوة التي اقتضاها القابليةُ، و لايُبطِل شيءٌ بذاته ما اقتضاه لذاته، فهما جهتان؛ و لو كانتا جهةً واحدةً لقبلَ كلَّ ما فعل بنفسه، و فعلَ كلَّ ما قبلَ بنفسه؛ و هاتان[7] الجهتان يعود الكلام إليهما حتى تنتهي إلى جهتين في حقيقة الذات إن كان ما استفادتهما[8] من غيرها.

مُخَلّص ـ [في أنّه تعالى غير متّصف بالصفات الحقيقية]

واجب الوجود لايجوز أن تكون له صفةٌ واجبةٌ لِما علمتَ أن لا واجبانِ في الوجود، و لا شيئان كلٌّ هو الوجود[9] البحت.

و أيضاً، بالضرورة قامت الصفاتُ بالذات، فإن قامت أيضاً بها فليس و لا واحدٌ منهما بواجب؛ أو قامت الصفةُ[10] وحدها بها و كلُّ ما قام بغيره لو لم‌يكن هو لم‌يكن، فوجوده[11] بغيره، فيمكن لذاته؛ فالصفة[12] ممكنةٌ.

و ليس مرجِّحها الذاتُ[13]، فتَقبل الذاتُ الوحدانيةُ و تَفعل بجهةٍ، هذا محال؛ و لا غير الواجب، إذ لا واجبَ غيرُه، و لاينفعل أيضاً عن معلولِه و هو بيّنٌ؛ مع أنّه يكون فعلَ و انفعلَ عن الفعل، فاشتمل على جهتين[14] تعالى الواحد الحقُّ عنهما.

---

۱. مج ۱: ـ و. ۲. آس ۲: للفاعلية. ۳. مج ۱: التهيأ.
۴. ك: الفاعليةُ. ۵. مج ۱: للوجود / مج ۲: الوجوب.
۶. مج ۲: مقتضي. ۷. ك: هاتان / ساير نسخه ها: هذان.
۸. آس ۲: يستفاد بهما. ۹. آس ۱: ـ و لا شيئان كلّ هو الوجود.
۱۰. ك: الصفات. ۱۱. فوجوبه. ۱۲. ك: فالصفات.
۱۳. مج ۲: يرجّحها بالذات. ۱۴. آس ۱: الجهتين.

فمن الأمّهات العوالي العرضيةِ لايجوز عليه إلّا الإضافةُ، كالمبدئيةِ و العلّيّةِ؛ إذ يتغيّر ما على يمينك أو في مُحاذاتك دون تغيُّرك، فلايحتاج إلى قبولٍ و تغيّرٍ في نفس الشيءِ؛ و ماسواها من العوالي يلزم منها شيء من المحالات التي ذكرتُ[١]:

فله تعالى «صفات إضافية»، لا صفاتٌ يلزمها الإضافةُ فتكون[٢] في نفسها كيفيةً أو نحوَها و يلزم ما قلنا.

و له «صفاتٌ سلبيّة»، كالقدّوسيّةِ و الفرديةِ و الأحديةِ و هي سلوبٌ لعوارضَ، و قسمةٌ[٣] لاتُخِلّ بوحدانيته عزّ سلطانُه.

ضابط جامع [الممكن العامّ على واجب الوجود يجب له]

كلّ شيء[٤] حَكمَ العقلُ أنّه كمالٌ لذاتٍ مّا من حيث هي ذاتٌ و موجودٌ، من غير اعتبار خصوص تجسمٍ و تركّبٍ و عارضٍ مّا و تكثّرٍ؛ و ممكنٌ بالإمكان العامّي، فيمكن بالإمكان العام على واجب الوجود، فيجب؛ لأنّه[٥] كمالٌ للوجود من حيث هو وجودٌ و لايوجب تكثّراً فلايمتنع.

و الوجودُ[٦] البحتُ الواجبي أولى بكلّ كمال غير متكثّر[٧]، و هو المُعطي لكلّ كمالٍ و يمتنع أن يُعطي الكمالَ القاصرُ عنه، فيصيرَ المستفيد أشرف من المفيد، هذا محال.

و إذا[٨] كان «العلم» و «الحياة» و غيرهما كذا، فيجب[٩] له. و الممكن العام على واجب الوجود يجب له؛ إذ لايمكن بالإمكان الخاصيّ شيءٌ عليه فيوجبَ فيه جهةً إمكانيةً فيتكثّر، و هذا تَعرِفه فيما بعدُ[١٠]، أخّرناه لغرضٍ.

---

١. آس ١، ك: ذكرتُ / ساير نسخه ها: ذكر.
٢. ت: تكون.
٣. مج ١: قسيمه.
٤. مج ٢: ما.
٥. مج ١: إنّه.
٦. مج ٢: فالوجود.
٧. مج ١: مكثر.
٨. مج ٢: فإذا.
٩. ك: فتجب.
١٠. آس ١: ـ بعد.

التلويح الثالث ـ في الفعل و الإبداع

ظَنَّ العامّةُ أنّ «الفعل» هو أن يكون وجودُ شيء عن غيره بعد أن لم‌يكن. و كثيرٌ منهم قال[۱]: إنّ الباريَ فرْضُ عدمه لايُخِلّ بوجود العالَم؛ إذ «الموجودُ» بوجوده استغنى عن الفاعلِ فلايوجِد ما وُجِد؛ و مَثّلوا بالبِناء الباقي بعد البَنّاء.

فلَنا[۲] أن ننظرَ فيما إذا كان وجودُ شيءٍ عن غيره بعدَ أن لم‌يكن فإنّه سُلِّم «مفعوليّتُه»، فنَرى ما له مدخلٌ في المفهوم، و ما زاد و أورِد فصار أخصّ من «المفعول»، أو وجب فحُذِف، فصار أعمّ، كتقييدٍ[۳] بـ«الإرادة» أو بـ«الطبع»[۴]، فنقول:

أمّا أنّ هذه لا[۵] مدخلَ لها، فلأنّ التقييدَ بها لايُناقِض مفهومَ «الفعل»، و لايوجِب[۶] التكريرَ، كقولك: «فَعلَ بالطبع» لو كان مشروطاً فيه «الإرادةُ» لناقَضَ، أو «الطبعُ» لتكرَّرَ.

و أمّا أنّ التقييدَ بـ«سبقِ العدم» لا وجهَ له، فلأنّ «العدم» للحادث لايُنسَب[۷] إلى «الفاعل»، بل نسبة الحادث إليه من حيث إفادة الوجود، حتى لو وُجِد بذاته بعد العدم لم‌يكن «فعلاً»؛ فإذن التعلقُ بالفاعل من حيث تعلُّقِ وجودِه الممكنِ به.

و مفهوم «الوجوب بالغير» لذاته لايمنع الدوامَ و اللادوامَ، و تعلم أنّ الصفةَ الدائمةَ للشيء الغير الدائمة لغيره، حملُها عليه أولى منه[۸]، و لم‌يلحق الثانيَ إلاّ و قد لَحقَ الأوّلَ دون العكس: فإذا كان شيئانِ: واجبٌ بغيره دائماً، و واجبٌ به وقتاًمّا، فلم‌يلحق الوجوبُ بالثاني إلّا و قد كان لاحقاً بالأوّل، فيصحّ أن يقال للـ«دائمِ» أنّه واجب بغيره وقتاً مّا؛ و لم‌يُمكن أن يقال للـ«حادث» إنّه واجب به دائماً؛ فالأوّل هو أحقُّ بالنسبة إلى «الفاعلية»[۹] و «المفعولية»، و إن لم‌يُسمَّ «مفعولاً» اصطلاحاً، فلا مشاحّةَ فيه فليُخترَعْ له اسمٌ[۱۰] أعلى و هو «الإبداع».

۱. مج ۱: قالوا.
۲. مج ۲، آس ۱: فلنا / ساير نسخه ها: قلنا.
۳. مج ۱: كتقييده.
۴. مج ۱: الطبع.
۵. مج ۲، ت: فلا.
۶. مج ۱: لا وجب.
۷. مج ۲: لاينتسب.
۸. آس ۱: ـ منه.
۹. مج ۱، ك: الفاعل.
۱۰. مج ۱: فلنخترع له اسماً.

[برهانٌ آخر على أنّ دائمَ الوجود إذا كان ممكناً يفتقر إلى العلّة]

ثم الممكن لايصير واجباً من ذاته؛ فترجُّحُه ـ مادام موجوداً ـ و وجوبُه، بغيره، إذ لو انتفى الفاعلُ و بَقي لذاته صار واجباً في نفسه مرجِّحاً!

سؤال: الوجودُ في الزمان الأوّل رَجَّح بقاءَه[1] في الزمان الثاني.

جواب: المرجِّح[2] لابد و أن يبقى لدى الترجيح، إذ المعدومُ لايرجِّح، و الإضافة إلى الزمان باطلةٌ ببطلانه[3] فكيف يُرجِّح.

و أمّا مثال البِناء و البَنّاء، فليُعلَم أنّ الشيءَ قد يكون له علةُ وجود و علةُ ثبات، كالصنم مثلاً، فإنّ علّةَ وجودِه الفاعلُ و علةَ ثباتِه يبوسةُ العنصر الحافظِ لشَكلِه؛ و قد يكون علّتُهما واحدةً[4]، كالقالَب المشكِّل للماء المُبقي للشكل ببقائه معه؛ فإذا عُدِمت علّةُ الوجود إن[5] لمتبق علّة الثبات فلا تصوُّرَ للوجود.

التلويح الرابع ـ فى ترتّب المعلول على العلّة و الإشارة إلى كيفية العلل التي وجب فيها النهايةُ و ما لميجب

اعلمْ أنّ وجودَ المعلول يَتعلّق[6] بالعلة من حيث هي، على الجهات التي صارت بها علّةً من وجودِ ما ينبغي و ارتفاعِ ما لاينبغي، كالحاجةِ إلى مُعاون كالنشّار[7] إلى مثله أو وقتٍ أو مادةٍ أو زوالِ مانعٍ أو وجودِ آلةٍ أو إرادةٍ أو داعٍ، كحاجتِك في إرادةِ الأكلِ إلى الجوع. و كلّما يصير به أمرٌ مّا علةً لغيره بالفعلِ فله مَدخلٌ؛ فإذا وُجِد الجميعُ لميَتأخّر[8] عنه المعلول؛ و إذا انتفى المعلولُ فإمّا لانتفاءِ علّتِه بجميع[9] أجزائها، أو لانتفاءِ جهةٍ هي بها علةٌ؛ فإذا استمرّ عدمُ العلة على الطريقين دائماً تَسرمَدَ[10] عدمُ المعلول؛ و إذا تَسرمَدَ وجودُها بالفعل تسرمد المعلولُ.

و «الإبداع» هو[11] أن يكون وجودُ شيءٍ عن شيءٍ غيرَ متوقّفٍ على غيره أصلاً،

---

١. ت: بقاؤه / مج ١: بقائه. ٢. آس ١: ـ المرجح. ٣. آس ٢: ـ ببطلانه.
٤. آس ١، مج ٢: واحداً / مج ١: واحد. ٥. ك: ـ إن / مج ٢: فإن.
٦. ك: متعلق. ٧. ت، مج ١: كما لنشّار. ٨. آس ٢: لايتأخر.
٩. ك: بجعيع (كه قطعاً غلط چاپى است). ١٠. مج ٢: يتسرمد.
١١. آس ٢: و هو.

كمادةٍ و وقتٍ و شرطٍ مّا؛ و هو غيرُ «التكوين» المنسوبِ إلى المادّة، و «الإحداثِ» المنسوبِ إلى وقت، و أعلى منهما. و كلّ[1] مسبوقٍ بالعدم غير مبدَع لحاجته إلى حضور أمرٍ مّا ممّا ذُكِر.

[في إثبات الحدوث الذاتي للممكنات]

و اعلمْ أنّ الممكنَ المتأخّرَ عن العلة الكاملة بالذات، إنّما وجوبُه بغيره بعد إمكانِه لذاته عقلاً؛ إذ لو وَجب بذاته أو امتَنع، فلا تَعلُّقَ له[2] بالغير. و الممكن لايستحقّ الوجودَ، لستُ أقولُ يستحق العدمَ ليمتنع؛ فلا استحقاقُ وجودِه باعتبار الإمكان قبل استحقاق الوجود بغيره؛ فلا كونُه يتقدم عقلاً على كونِه و هو «الحدثُ الذاتي» المتحقّقُ في كلّ وقتٍ في دائم الوجودِ بغيره أيضاً؛ إذ[3] من ذاته لايستحقّ الوجودَ، و[4] من غيره يستحقّ. و ﴿كلّ[5] شيءٍ هالكٌ إلّا وَجهَه﴾[6] أي جهة الوجوب به.

فإذا[7] حدث شيءٌ، لا[8] مُحالةَ ترجَّحَ وجودُه و لابدّ و أن يكون المرجِّحُ أو جهةٌ ما لها مدخلٌ في الترجيح حَدثَ؛ إذ لو دام الترجيح[9] لدام الترجُّحُ و الوجودُ، ثم يعود الكلام إلى الحادث المرجِّح غيرَ منقطعٍ إمّا أن يتسلسل عللٌ حادثةٌ واقعةٌ معاً، و قد بطل بالبرهان و الضابط، أو تتسلسلُ عللٌ متعاقبةٌ و يتعيّن[10] هذا و لاينقطع، إذ يعود هذا الكلام في أوّلِ حادثٍ؛ فكلّ حادثٍ فلحدوثِه أسبابٌ متسلسلةٌ عديمةُ النهاية متعاقبةٌ لاتجتمع أصلاً.

و الحادث من غير الحركات الغير الواقعة[11] دفعة إن لم‌يبقَ، فآنُ[12] وجودِه غير آنِ عدمِه و بين الآنين زمانٌ فله ثباتٌ، فلابدّ من علة ثباتٍ، و لاتتسلسل إذ هي معاً، فينتهي إلى الواجب.

---

١. ك: فكل.
٢. ك: + له / ساير نسخه ها: ـ له.
٣. مج ٢: + ما.
٤. مج ١: بل.
٥. مج ١: فكل.
٦. سوره قصص، آيه ٨٨.
٧. مج ٢: و إذا.
٨. ك: فلا.
٩. مج ١: الترجح / مج ٢: المرجح.
١٠. مج ١: يتغير.
١١. ك: الواقفة. (قطعاً غلط چاپى).
١٢. مج ٢: فإنّ آن.

ثمّ من الظاهر أنّ في الوجود أشياءَ ثابتةً من الممكنات، و مجموعُ الممكنات ـ ثبتتْ أو بطلتْ ـ لها علةُ ثباتٍ؛ فمبدأ الوجودِ و الثبات للجملة ـ من حيث هي جملةٌ ـ هو الواجب وجودُه.

سؤال: الحادث[١] إذا حصل و له علةُ ثباتٍ فنسبتُه إليها ليست دائمةً و إلّا لدامت و لكنّها حادثةٌ، فللنسبةِ علةُ حدوثٍ و ثباتٍ، ثم يعود الكلام إلى نسبة النسبة في نسبتها إلى علةِ الثباتِ و[٢] يَتسلسلُ العللُ الثابتةُ إلى غير النهاية.

جواب: فلولا وجودُ شيءٍ ثباتُه على سبيل الحدوثِ متجدّدِ الاتّصال و هي الحركةُ الدائمةُ المقرِّبةُ و المبعِّدة للعللِ لَلَزمَ السؤالُ شديداً؛ فالحركةُ من حيث[٣] عدمِ ثباتِ آحادِها توجِب حدوثَ حوادثٍ، و من حيث ثباتِ نوعِها قد لاتُنافي الحادثَ بل باستمرار مدّة[٤] ثبتت[٥] نسبةُ الحادث إلى علّته الموجِدةِ و[٦] المُثبِتةِ حتى يأتي عددٌ من نوعها يوجِب قطعَ النسبة فيَنعدم الحادثُ؛ فأثبتتْ النسبةَ بثبات مدّة و أوجبت الحدوثَ و البطلان لِتجدّد أعداد المدّة. فانظرْ إلى حركةٍ أوجبت النهارَ لطلوعِ[٧] الشمس مدةً و[٨] بقائِها[٩] فوق الأرض جملةً، تَثبت بصنفها[١٠] مثلاً، متجدّداً أعدادَها إلى أن قربتْ من الغروب فبطل[١١] النهارُ؛ فضروريٌّ وجودُ حركةٍ دائمةٍ لاتنصرم، و قد علمتَ أنّها الدوريةُ و هي نفسانيةٌ[١٢].

و اعلم أنّ المباشرَ للحركة لايجوز أن يكون عقلاً محضاً أي مجرداً عن المادة بالكلية؛ إذ لابدّ له من تخيّلِ حدودٍ جزئيةٍ؛ فإنّ الحركة من جَ إلى بَ غيرُ الحركة من بَ إلى دَ، و الرأيُ الكلّي لاتنبعث منه الإرادة الجزئية، إذ ليس تخصّصُه لنفسه بجزئيٍّ أولى من غيره، و العقلُ رأيه الكلّيُّ متساوي النسبة إلى النقَط فلايلزم تَعيُّنُ[١٣] نقطة منه. و رعايةُ الأوضاع لابدّ لها من قوة تخيّليةٍ في

١. مج ١: الحادثة. ٢. مج ١: ـ و. ٣. آس ١: + هي.
٤. آس ١: هذه. ٥. مج ١، ك: تثبت. ٦. آس ١: ـ أو.
٧. آس ١: كطلوع. ٨. مج ٢: ـ و. ٩. ك: بقاءَها.
١٠. آس ١، آس ٢: نصفها. ١١. مج ١: فيطل.
١٢. مج ٢: النفسانية / ت: ـ و قد علمت أنّها الدورية و هي نفسانية. ١٣. مج ١: تعيين.

جسمٍ فلايمكن للمجردّ عن المادة ذلك؛ بل المباشرُ للحركة نفسٌ.

سؤال: الحركات معلولةٌ للإراداتِ الجزئيةِ، و الإراداتُ الحادثةُ لابد و أن تكون لها عللٌ من نوعٍ فوقها، فتثبت[١] طبقاتٌ من الأنواع عللٌ و معلولاتٌ لاتَتناهى، معاً.

جواب: لو لا أنّ النفس المحرّكة لهذه، لها إرادةٌ كلّية تَستند إليها الإراداتُ الجزئيةُ للزم هذا؛ إلّا أنّ لها إرادةً دائمةً كلّيةً بإزاء حركةٍ دائمةٍ توجب إراداتٍ جزئيةٍ؛ فكلُّ نقطة نفرض وصولَ المتحرك إليها من ضرورة[٢] الإرادة الكلية لمطلوبٍ كلّي ثابتٍ، تتخصّص إرادةٌ جزئية بالتحريك[٣] عنها إلى أخرى، فالوصولُ إلى كلّ نقطةٍ مع الإرادة الكلية علةٌ، لها جزءٌ ثابتٌ و هو الإرادةُ الكليةُ، و متجدّدٌ و هو وصول النقطة للحركة منها إلى غيرها، و هذه الحركةُ علةُ الوصول[٤] إلى نقطةٍ أخرى؛ فلا زالت الحركاتُ علةَ الوصول إلى النقَط، و الوصولُ[٥] مع الإرادة الكلية موجباً للإرادة الجزئية. و لاتحتاج الإرادةُ إلى نفسِ حركةٍ احتاجت تلك الحركةُ إليها حتى يلزم الدورُ، بل إلى عددٍ آخر من نوعِها فلا دور ممتنعاً[٦].

سؤال: الحركةُ إن كانت علةً لحدوث شيءٍ لاتكون قبل وجودها و لا مع وجودها؛ إذ لابدّ و أن تحصل ثم تصيرَ علةً، و بعد الحصولِ لا بقاءَ للحركة زماناً فلا علّيّةَ.

جواب: بعد وجودها بالذات و مع وجودها بالزمان، كما يتوهّم من حركة الشعاع مع حركة الشمس، أو حصوله شيئاً فشيئاً[٧] لحركتها[٨] كما يُحَسّ حقيقةً[٩]. و[١٠] إذ قد علمت من طريقٍ آخر أنّ القبليات لا انصرامَ لها و لا أوّل لها[١١]؛ فمن طريقين ثبت دوامُ الحوادث سلسلةً متعاقبةً.

---

١. مج ١: فثبتت.
٢. مج ٢ (نسخه بدل): صورة.
٣. مج ١: بالتحرك.
٤. مج ١: للوصول.
٥. آس ١: ـ و الوصول.
٦. مج ١: ممتنع.
٧. مج ١: و شيئاً.
٨. آس ٢: كحركتها.
٩. مج ١: حقيقته.
١٠. مج ٢: ـ و.
١١. ت، ك: منها.

فصل ـ [في أنّ كلّ حادث يسبقه إمكانٌ و مادة]

قيل: إنّ كلّ حادث قبل حدوثه ممكنٌ؛ و ليس إمكانُه نفسَ العدم، فقد يكون العدمُ مع امتناع الوجود؛ و ليس قدرةَ القادر عليه، إذ[1] يقال هو غير مقدور لأنّه غير ممكنٍ قولاً صحيحاً؛ و لو كان المعنى واحداً لكان تعليلُ الشيء بنفسه. و إذا كان متحقّقاً إمكانُ الحادث قبلَه و ليس أمراً يقوم بنفسه إذ لو كان كذا لَما وُصف به غيرُه و ما أضيف إليه؛ فلابدّ له من موضوعٍ؛ فكلّ حادث يتقدّمه مادةٌ و إمكانٌ.

تفصيلٌ: قولُ المعلّم إنّ كلّ حادث يسبقه قوّةُ وجودٍ و موضوعٌ، لايُعنى به[2] الإمكانُ الحقيقيُّ؛ لِما سبق في القسطاس؛ إذ «الإمكان» إن كان حادثاً عاد الكلام إليه، و هكذا إن كان دائمَ الوجود؛ إذ لابدّ له[3] من أن يمكن على ما سبق، و يَسبقه إمكانُه إذ لايجب بالغير ما لايمكن[4] أوّلاً؛ و ينجرّ الكلام إلى سلسلةٍ موجودةٍ أجزاؤها معاً ممتنعةٍ؛ بل الإمكانُ اعتبارٌ ذهني.

سؤال: هو ممكن في الأعيان.

جواب: أي هو محكوم عليه ذهناً أنّه ممكن في الأذهان، أو[5] محكوم عليه ذهناً أنّه ممكن في الأعيان؛ و الحكمُ الذهني على الشيء قد يكون على أنّه في الذهن، و على أنّه في العين، و مطلقاً؛ و من المحمول ذهنيٌّ فحسبُ؛ و منه ذهنيٌّ يطابق العينيَ؛ و الإمكانُ و نحوُه من قبيل الأوّل. ثم الإمكان ينضاف بالضرورةِ و لا إضافةَ[6] إلى المعدوم.

سؤال: أي إنّه إذا عُقِل يَنضاف الإمكانُ إليه.

جواب: ما عُقِل من الصورة نفسها لايَقع، و ما يقع فهو غيرُها.

ثم إن[7] كان الإمكانُ لكلّ واحد واحد من جزئيّ نوعٍ، فكيف امتازت في العدم حتى يَمتاز إمكانُ كلّ واحد. و أيُّ عددٍ يُفرَض إمكانُه موجوداً[8] يبقى على الإمكان المعقولُ وراءَه.

---

١. مج ١: + قد.
٢. آس ١: ـ به.
٣. مج ١: ـ له.
٤. آس ١: لم يمكن.
٥. آس ٢: و.
٦. آس ٢: الإمكان مضاف بالضرورة و الإضافة.
٧. مج ٢: إذا.
٨. آس ١: موجود.

سؤال: هو إمكان النوع.

جواب: النوع الكلّي ممتنع الوقوع؛ و أيضاً يلزم أن يكون الشخصيُّ[١] نفسُه غيرَ ممكن قبل الوقوع.

سؤال: نُقِل عن المعلّم أنّه يَجوز أن يكون للإمكان إمكانٌ إلى غير النهاية.

جواب: يبيِّن هذا كلامي؛ إذ من قواعده أُخِذ أنّ العددَ المترتّبَ الموجودَ معاً تجب فيه النهايةُ فلايعني به ذلك و علمتَ أنّ للذهن[٢] تمكُّن الحكم إلى غير النهاية.

سؤال: فما يعني بالإمكان هاهنا؟

جواب: الإمكان[٣] القريبَ و هو الاستعداد التام الذي يستدعي وجودَ الشيء بتّةً؛ إذ الفاعل إذا[٤] لم‌يتغير فالحادث حدوثُه إنّما يكون لاستعدادِ المادة كما سيأتي [فيما] بعد.

سؤال: إنّما أراد به الإمكانَ الحقيقي لتعليلِه بأن يقال الشيءُ غيرُ مقدورٍ لأنّه غيرُ ممكنٍ؛ و لا شك يُراد به الحقيقيُّ.

جواب: البرهان صدَّنا عن ذلك. و التأثيرُ فيما لم‌يستعدّ أيضاً غير مقدورٍ، كإيجاد الحياة في مادة الحجر؛ فيجوز التعليل على هذا الطريق أيضاً؛ و الاستعداد من الكيف و نحوه، إذ لايُعنى به إلّا مزاجٌ أو حالٌ[٥] يستدعي وجودُه وجودَ شيء بعدَه، فيقال ذلك استعدادُ هذا هاهنا.

سؤال: و الاستعداداتُ أيضاً تترتّب إلى غير النهاية.

جواب: الاستعداداتُ القريبة لاتبقى مجتمعةً إلى غير النهاية فلايضرّ، و الحوادث متسلسلةٌ كما سبق.

---

١. مج ١: الشخص. ٢. مج ١: الذهن. ٣. مج ٢: + الحقيقي.
٤. مج ١: إذ. ٥. مج ١، ك: مزاجاً أو حالاً.

التلويح الخامس ـ في كيفية إبداع الواحدِ من جميع الوجوه و أنّ الواجب لايصدر[١] عنه شيء بعد أن لم‌يكن

و الواحد لايصدر عنه[٢] إلّا واحد؛ فإنّه إن صدر عنه شيئان جيم و باء، فاقتضاءُ الجيميّة ليس نفسَ اقتضاء البائية، فتكونَ هي هي، فلابدّ من جهتين في ذاته للاقتضائين المختلفين.

و أيضاً، اقتضاءُ الجيم يُحمَل عليه لا اقتضاءُ الباء بالإيجاب المعدولِ و إن كان المحمولُ أعمَّ، فيكون بجهةٍ واحدة اقتضي باءً و ما اقتضاه، هذا مُحالٌ؛ فلابدّ لفاعلِ شيئين من حيثيّتينِ إن كانتا[٣] من لوازمِه عاد الكلام إليهما حتّى ينتهي إلى حيثيّتَين في ذاته فيتركّب؛ فمبدأ الاثنين بلا واسطةٍ منقسمٌ و واجب[٤] الوجود لايصدر عنه إلّا واحدٌ.

دَعامةٌ عرشيةٌ ـ [في قاعدة إمكان الأشرف]

إذا كان الممكنُ منه الأخسُّ و الأشرفُ، و وُجِد الأخسُّ، فيدلّ على أنّ الأشرفَ وُجِد أوّلاً؛ لأنّه إذا اقتضى واجبُ الوجود الأخسَّ فلا جهةَ أخرى فيه تقتضي الأشرفَ. و الممكنُ لايلزم من فرضِ وجوده محالٌ، فإذا انفرض الممكنُ الأشرفُ فيستدعي[٥] أن يقتضيَه جهةٌ تُعقَل أشرفَ من واجبِ الوجود، و هو محال.

و الشيئان أحدهما يقتضي الأشرفَ لذاته دون اعتبار شرط آخر، و الثاني الأخسَّ، فلا شكّ أنّ الأوّلَ أتمُّ. و قد وُجِد[٦] الأجسامُ و الماديات، و الماهيةُ المجرّدة عن المادة غير ممتنعةٍ و إلّا ما أمكن «النفسُ» فما وُجِدتْ، و المتجرّد بالكلية أشرفُ منها فيجب لِما قلنا.

فائدة[٧]: عليك بها فإنّ لها عُمقاً عظيماً[٨] و استعمِلْها في بقاءِ النفس فإنّه غير

---

١. مج ٢: لم‌يصدر.
٢. ت: منه.
٣. مج ١: كانت / ك: كانتا / ساير نسخه ها: كانا.
٤. ك: فواجب.
٥. مج ٢: يستدعي.
٦. آس ٢: حد.
٧. مج ٢: و هذه فائدة.
٨. مج ١، مج ٢: عمق عظيم.

ممتنعٍ و هو الأشرف؛ و الأفلاك تتحرّك لأمرٍ عِلويٍّ لا لِما تحتها، و يجب[١] الأشرفُ. و السعادةُ و الخيرُ ممكنٌ فوق الشقاوةِ و الشرِّ فيجبُ. فإذا[٢] تبيّن إمكانُ ما أنت بسبيله و شرفُه، فيكون قد وَجبَ.

ثم علمتَ أنّ النفوسَ كثيرةٌ، و واجبَ الوجود واحدٌ، و الجسمَ لايُوجِدُها، و لا بعضُها بعضاً إذ لا أولويّةَ في[٣] طبيعة نوعٍ أن يُوجِد بعضُ أشخاصِه المساويةِ[٤] بعضاً من العكس، فهي[٥] إذن من مجرّدٍ ممّا ذكرناه.

فصل ـ [في أمور تطّرد فيها قاعدةُ إمكان الأشرف]

و الإمكانُ الأشرف طريقتُه إنّما تَطّرِد في أمورٍ تُلحَظ نفسُ ماهيتِها[٦] و لايوجب عدمَها أمرٌ آخر، بخلاف ما يقع تحت الحركات و الأمزجةِ و الأسبابِ المختلفةِ، فقد يصير الممكنُ فيها ممتنعاً باعتبار أمرٍ اتّفاقيٍّ؛ و مثلُ هذا لايوجد في ماهياتٍ معقولةٍ هي فوق الحركات و الاتّفاقات، فإنّ ماهياتِها إن أمكنتْ من حيث هي هي لاتمنعها خارجيّاتٌ دونها.

و إذا لم‌يجتمع الإمكانُ الأشرفُ مع الأخسّ، فيجب الأشرفُ و يَمتنع الأخسُّ بما[٧] قلنا؛ و إلّا ينتهي فرضُه إلى جهةٍ أشرفَ من واجب الوجود.

فصل [في أنّه لا تعطيل في فعل المبدأ الأول]

و واجب الوجود لايَصدر عنه شيءٌ بعد أن لم‌يكن: فإنّه إن كان المرجِّحُ هو نفسُه، أو على ما أخذ من صفاته و هو دائمٌ، فيجب دوامُ الترجيح و دوامُ وجودِ المعلول.

و إن لم‌يفعل ثم فعل، فلابدّ من حدوثِ ما ينبغي في فعلِه أو عدمِ ما لاينبغي، و يعود الكلامُ إليه و لايَقفُ؛ فواجب الوجود لاتَسنح له إرادةٌ.

---

١. مج ٢ (تصحيح شده): فيجب.
٢. مج ١: و إذا.
٣. مج ١: ـ في.
٤. مج ١: المتساوية.
٥. ت: فهو.
٦. آس ١: ماهيته.
٧. مج ٢: لما.

و حالُ كلّ ما يتجدّد، حالُ ما لإجله التجدّدُ في استدعاء مرجِّحٍ حادثٍ.

و ليس قبل الجميع[١] وقتٌ يتوقّف عليه الفعل.

و لايمتاز في العدم البحت حالٌ يكون الأولى[٢] به أن يصدر عنه شيءٌ، أو بالشيء أن يحصل عنه؛ فلو حصل منه شيءٌ بعد أن لميكن لَتغيّرَ ذاتُه و لَتسلسلَ الحوادثُ فيها إلى غير النهاية[٣] و هو مُحال؛ ففعلُه دائمٌ.

سؤال: يلزم أن تكون الحوادث غير متناهية و ذلك محال؛ لأنّ كلَّ واحدٍ مسبوقُ العدم فيكون الكلُّ مسبوقَ العدم[٤]. و أيضاً، كلُّ واحدٍ دخلَ في الوجود فيكون الكلُّ قد دخلَ، فانحصرَ في الوجود، هذا محال.

جواب: هذا هو الحكمُ على الكلّ بما على كلّ واحدٍ؛ و ذلك لايجوز فإنّ كلَّ ممكنٍ غيرَ الحركة جائزٌ وقوعُه دفعةً، و لا كذلك الجميعُ، و كلّ واحد من الضدين ممكنٌ في محلٍ و الكلّ معاً غير ممكنٍ مع أنّ المعدوم لا كلَّ له.

سؤال: كلّ واحد يلزم أن يتوقف على ما لايتناهى و هذا محال.

جواب: التوقفُ إنّما يقال في أشياء ما حصلتْ بعدُ، يكون شيء منها بعد شيء؛ و ما فرضتَه في المستقبل متوقّفاً على غيره فيه، وجدتَ بينك و بينها حوادثَ متناهيةً و هكذا دائماً؛ و إن عنيتَ بهذا التوقفِ أنّ الواحدَ لايُوجَد إلّا بعد ما لايتناهى فذلك نفسُ محلِّ النزاع.

سؤال: كلّ آنٍ حاضرٍ هو[٥] آخر ما مضى فهو نهايتُه.

جواب: الكلام في بدايته؛ فـ«الأبد» أيضا يؤخذ[٦] «الآن» مبدأه[٧] و لا نهايةَ له من الجانب الآخر.

سؤال: نأخذ جميعَ الحركات الماضية و نجمعها و نزيد عليها من المستقبل سنةً[٨]، فمعها أكثرَ من المأخوذِ دونها فيتناهى الناقصُ، و مازاد على المتناهي بمتناهٍ فهو[٩] متناهٍ.

---

١. مج ١، ك: جميع الوجود.
٢. آس ١: أولى.
٣. مج ١، ك: نهاية.
٤. ك: مسبوق بالعدم فيكون الكلّ مسبوقاً بالعدم.
٥. ك: فهو.
٦. آس ٢: بدايته فلابد أن يؤخذ / مج ١: بدايته فلابد يؤخذ.
٧. مج ٢: مبدأ.
٨. مج ١: ستة / آس ٢: ناخوانا، احتمالاً: لمية (بى نقطه).
٩. آس ٢، مج ٢: ـ فهو.

جواب: فرضُ الحركات المتعاقبة معاً محالٌ؛ و لم‌تلزم النهاية لاستحالة الجمع فكيف يُفرَض الممتنع ليمتنع بوجوده ما أمكن لعدمِه الواجبِ.

سؤال: فيما ذكرتم إثباتُ المساواة بين البارئ و الخلقِ، لأنّه كما يَلزم من رفعِ العلة رفعُ المعلول، يلزم من ارتفاعِ المعلول ارتفاعُ العلة.

جواب: ليس[١] هذا اللزومُ و ذاك على وَتيرةٍ واحدةٍ، فإنّ المثلّثَ يوجب بارتفاعه في نفسِه ارتفاعَ[٢] الزوايا دون العكس، بل[٣] و يلزم من تسليمِ ارتفاع زواياه أن يكون المثلّثُ قد ارتفع أوّلاً لزوماً استدلالياً و هكذا في جميع العللِ الكاملةِ و المعلولاتِ.

سؤال: كلّ واحد من النفوس الناطقةِ حادثٌ في وقتٍ، إذ يتعلّق[٤] حدوثُها بحدوث البدن؛ فالكلُّ من المفارقات منها يكون حادثاً إذ هو معلول الآحاد.

جواب: بلى، كلّ آحاد لها مجموعٌ متناهٍ أو غيره؛ فبحدوث كلّ جزء آخر يحدث مجموعٌ آخر، ذلك المجموعُ من حيث هو هو لم‌يكن قبلَه، و كلُّ وقت يحصل من مفارقات النفوس شيءٌ يحدث باعتباره مجموعٌ آخر؛ إذ المجموع الذي أخذ فيه الشيءُ غيرُ الذي لم يؤخذ فيه ذلك الشيءُ؛ فكلّ[٥] وقتٍ لها مجموعٌ آخر حادثٌ، بل و حال مجموعِ الموجودات ـ قديمِها مأخوذاً[٦] مع حادثِها ـ أيضاً كذا؛ فلايدلّ هذا في النفوس على نهايتها، و لا على سبقِ العدم على نوعها؛ هذه أقوى خيالاتِ المُعطِّلة الّذين عَطّلوا الله تعالى عن جودِه.

---

١. آس ٢: ـ ليس. ٢. آس ٢: ارتفاعاً. ٣. مج ١، ت: بلى.
٤. مج ٢: تعلق. ٥. مج ٢: و كل. ٦. مج ٢، ت: مأخوذ.

المورد الثاني[1] ـ في المبادئ و الغايات و الترتيب و حال جميع الموجودات

و فيه ثلاث تلويحات[2]

[التلويح] الأوّل ـ في الغَنيّ

«الغَنيُّ المطلق» هو الذي لايَتعلّق بغيره ذاتُه[3] و لا حالٌ لذاته هي كمالٌ له.

و «الفقير» ما يَتوقّف منه على غيره ما ذكرنا.

و «المَلِكُ الحقُّ» هو الذي ليس ذاتُه لشيء، و له ذاتُ كلّ شيء.

و الغَنيّ المطلق لايستغني عنه شيء، إذ لو استغنى عنه شيءٌ فكان[4] فقره إلى الغنيّ أولى له، و عند الاستغناء انتفى ما هو الأولى عن[5] الغنيّ، فهو عديم كمالٍ فافتقرَ؛ فلو كان في الوجود غنيٌّ لايستغني عنه غيره؛ و هذا تنبيهٌ على وَحدانيّة الواجبِ[6] وجودُه.

فصل[7] [١ ـ في جُوده تعالى و نفي الغرض عن فعله]

و «الجود» إفادة ماينبغي لا لعوضٍ. فالمُعطي[8] لِما لاينبغي ليس بجوادٍ، أو[9]

---

١. در نسخه ت از عبارت «المورد الثاني» تا «و النفس إذا كانت في أمر» در ص ٢٠٢ افتاده است.

٢. آس ١: تلويحات ثلاثة / مج ٢: تلويحات ثلاث.

٣. آس ٢: بغير ذاته.

۴. مج ١: و كان.

۵. مج ١: و.

۶. مج ١: ـ غنيّ لايستغني ... وحدانيّة الواجب.

٧. آس ٢: سؤال.

٨. مج ١: و المعطي.

٩. مج ١: و.

لِما ينبغي طالباً لعوضٍ، كان عيناً أو مدحاً أو ثناءً أو إظهارَ قدرةٍ و فضيلةٍ، أو تخلُّصاً[١] عن قبيح، فكلّ[٢] هذا عوضٌ، و هو بما أفاد اشترى شيئاً فمعاملٌ لا «جواد»؛ و مَن كان الأَوْلى به فعلٌ ما، فإذا لم يفعل لم يحصِّل[٣] الأَولى به، فهو عادم الكمال المطلق لافتقاره في كمالٍ إلى غيره.

و كلّ مُريدٍ و مُختارٍ لابدّ و أن يختار أحدَ طرفَي النقيضِ، إذ لو استوى الطرفان بالنسبة إليه؛ فالنسبةُ إمكانيةٌ لاتقع، و الشيءُ إذا كان خيراً في نفسه مثلاً، ما[٤] لم يكن أحبَّ و أولى بالإضافة إلى المختار، لايختاره؛ فالوجودُ البحت الواجبيّ لا كمالَ خارجٌ عنه و كلّ ما تحقّق كمالاً فبتحقيقِه[٥] تحقّق[٦]؛ و هو الحقُّ الذي وراء كلّ كامل، لايفتقر إلى شيءٍ، و العالي لا غرضَ له في السافل.

سؤال: يجوز أن تُخصِّص الإرادةُ أحدَ الطرفين لا لغرضٍ، بل لأنّ من[٧] خاصيتها ترجيح[٨] أحد المثلين.

جواب: لو اختارت الآخرَ أيضاً حصلت خاصيتها؛ فالنسبة إمكانية و المرجّح الإرادي دائر معه السؤال؛ و إن كان من خاصية الإرادة المطلقة تعيين[٩] هذا الطرف مثلاً بعينه، فكان كلُّ إرادةٍ يجب فيها ذلك و ليس كذا؛ فلابد لكلّ إرادة من داعٍ مرجِّحٍ.

التلويح الثاني ـ في التحريكات السمائية

و إذ هي إرادية، فلو كان غرضُها شيئاً واقعاً ما طلبتْه بالحركة؛ أو مطلوباً جزئياً دفعياً لوقفتْ إن نالت؛ أو قنطتْ إن كان ممّا لايُنال[١٠]؛ فلها مطلبٌ[١١] كلّي فتلزمها إرادةٌ كلّية موجبة لعلمٍ كلّي دالٍّ على نفس ناطقة مبطِلةٍ لجُحودِ مَن

١. مج ١، مج ٢، آس ٢: تخلص.
٢. مج ٢: و كل.
٣. ك: لايحصل.
٤. مج ٢: ـ ما.
٥. مج ٢: فبحقيقته / آس ٢: فبحقيقة.
٦. ك: يتحقّق كمالاً فبتحقّقه يتحقّق.
٧. آس ٢: ـ من.
٨. آس ١: الترجيح.
٩. مج ١: تعين.
١٠. مج ١: لاينالُه.
١١. مج ٢: مطلوب.

جحدها فيها.

و علمت أيضاً، أنّ الإرادات[١] الجزئية مضبوطة بإرادة كلّية فيما سلف.

و من طريق آخر: مطلبها بالإرادة إمّا أمرٌ حيواني، أو عقلي؛ و المطلب الحيواني جلبُ نافعٍ حيواني أو دفعُ ضارٍّ.

و إذ ليست تنخرق و لاتتكوّن و تنفسد فلا نموّ لها و لا مضادّ لها مزاحماً لمكانها؛ فلا جلْبَ و لا انتقامَ، فلا شهوةَ و لا غضبَ؛ فهو إذن أمرٌ كلّيٌّ عقلي موجب لنفسٍ ناطقةٍ.

و ليس غرضُها[٢] غرضاً مظنوناً من الثناء و المدح؛ فإنّ الحركات عرفتَ أنّها واجبةُ الدوام فتبتني على أمرٍ واجبِ الدوام و ليس المظنونُ كذا.

و أيضاً، هو الإمكان الأشرف و هذا العالم أحقرُ بالنسبة إلى أجرامها الشريفة من أن تتحرّك لأجله. و الحدس الصحيح يحكم بهذا[٣] دون حاجة إلى برهان.

فحركتها لمعشوقٍ إمّا لتَنال ذاتَه، أو لتشبّهٍ بصفةٍ دفعيةٍ و كان[٤] على ما سبق من الوقفةِ، أو تشبّهٍ تجدّديٍ و هو متعيّنٌ؛ و المتشبّهُ[٥] به ليس بجرم فلكي و إلّا كانت الحركاتُ متّفقةً و ليست[٦].

و ظُنّ أنّ الاختلاف لعدمِ مطاوعة الطبيعة؛ و لايستقيمُ[٧]، فإنّ الأوضاع للجرم الكُريّ متساويةٌ من حيث اقتضاء الطبيعة و الميلِ المستديرِ.

و ليس المتشبَّه به نفسٌ فلكي[٨] و إلّا لتشابهت التحريكات؛ و لا شيءٌ واحد و إلّا اتّفقت، فالمتشبَّه به[٩] ذواتٌ عقليّةٌ هي بالفعل من جميع الوجوه، فتشبّهتْ بها النفوسُ حتى لايبقى شيء فيها[١٠] بالقوة[١١].

---

١. مج ٢: الإرادة. ٢. مج ٢: ـ غرضها. ٣. مج ١: هذا.
٤. ك: فكان. ٥. ك: فالمتشبّه.
٦. آس ٢: ـ و هو متعيّن و المتشبّه به ... الحركات متّفقة و ليست. ٧. مج ١: و لايتقسم.
٨. ك: المتشبَّهَ به نفسُ فلكيٍ. ٩. آس ٢: ـ نفس فلكي و إلّا ... اتّفقت، فالمتشبّه به.
١٠. مج ٢: منها.
١١. از عبارت «المورد الثاني في المبادئ و الغايات» در ص ٢٠٠ تا اينجا از نسخه ت افتاده است.

[كيفيه انبعاث الحركة عمّا تناله النفس الفلكية من العقل]

و النفس إذا كانت في أمر تتبعها هيآتٌ بدنيةٌ، كالمُناجي مع[١] نفسه بأمورٍ عقليّةٍ يتحرّك شيء من أعضائه بحسب ما يَتفكّر فيه. و جرمُ الفلك فيه جميعُ الأشياء بالفعل إلّا الأوضاعُ[٢]، إذ لو دامت على وضع[٣] واحدٍ لدامت الباقيات على القوة العدميةِ؛ و لايمكنها الجمعُ معاً بين الكلّ. و القاصرُ عن استبقاء ذاتٍ يسعى في استبقاء نوعِها فأخرجتْ إلى الفعل بما أمكنَها من التعاقبِ الراشحِ للخير تبعاً على السافل متأصّلٌ[٤] في قصدها التشبّهَ بالعالي، الدائمِ في تدويم نوعٍ ما لم تدم ذاتُه بل تتجدّد.

و ظُنّ أنّ المتشبَّهَ به[٥] واحدٌ و لكن جمعتْ الأفلاكُ بين مطلبِها و نفعِ السافل عند استواء الجهات، كالشخص الخيِّرِ المختار[٦] لطريقٍ ساواه غيرُه، لِنفعِ[٧] محتاجٍ؛ و لم‌يَعلم أنّه لو صحّ هذا لصحّ أن يقال ساوى الحركةُ السكونَ، فاختارتْها لنفع السافل؛ فلمّا لم‌تَطلب بالأصلِ لِتعاليها[٨] عليه لم‌تَطلب[٩] بتخصيص الجهة، مع أنّه يجوز أن يكون لكلٍّ[١٠] معشوقٌ خاصٌّ و للجميع معشوق[١١] واحد[١٢] و هو الأوّل، فتشابهت الحركات[١٣] في دوريّتها لمطلبٍ متشابهٍ، و اختلفت في الجهات لاختلاف معشوقاتٍ خاصّةٍ. و نسبة[١٤] كلّ عقلٍ معشوقٍ إلى نفسٍ فلكيّةٍ كنسبة العقلِ الفعّال إلى نفوسنا؛ و المعلول لاينال الروح من محض الوجود[١٥] الحق[١٦] إلّا بتوسط علّته.

و ماتنال الأفلاك من اللذّات[١٧] الوافرة و الأنوار اللامعة من الأفق الأعلى كثيراً مّا يقع للمكاشفين من أهل المواجيد. و قد حكاها الحكيمان العظيمان المعلّم و

---

١. آس ١: معه.
٢. ت: أوضاع.
٣. آس ٢: + وضع / ساير نسخه ها: ـ وضع.
٤. مج ١، مج ٢، ك: متأصلاً.
٥. آس ١: ـ به.
٦. ت: المخيّر.
٧. ك: + شخص.
٨. مج ١: لتغالبها.
٩. در هر دو مورد ضمير مستتر در «تطلب» بر مى گردد به «الأفلاك».
١٠. ك: + واحد.
١١. ت: ـ خاصّ و للجميع معشوق.
١٢. مج ١: معشوقاً خاصاً ... معشوقاً واحداً
١٣. مج ٢: الحركة.
١٤. مج ٢: فنسبة.
١٥. آس ٢: الجود.
١٦. مج ٢: و الحق.
١٧. آس ١، ك: اللذة.

الإلهي أفلاطون عن نفسَيهما[١]، و كذا مَن قبلهما، و بعضُ الإسلاميّين أيضاً من الصوفيّة.

فالعقول بعدد الحركات.

و قد أخذ المتأخرون بعدد كلّيات الأفلاك.

و كان على رأي المعلّم الأوّل[٢] بعددِ حركات الكُرات كلِّها كلّيةً و جزئيةً و هو الإمكانُ الأشرف. و كانت أكثر من خمسين، إذ كلّ كرة نوعٌ ـ كما ستعرف ـ و لها[٣] حركةٌ تخالف حركةَ غيرها و هي مباينةُ الذات عن غيرها فتستحقّ نفساً[٤]؛ و حينئذٍ لابد لها من عقلٍ. و قد لوّحنا إلى شيء من هذا في كتاب قوانين الحقائق المسمّى بـ*المشارع و المطارحات*[٥].

فصل [طريق آخر في إثبات العقول]

و كلّ قوّة في جسم هي متناهيةٌ أي[٦] يجب أن يتناهى فعلها.

و اعلمْ أنّ أقوى الراميَين يتفاوت بشدة أو مدّة أو عدّة؛ و إن[٧] استوى مع الآخر في أمرين يتفاوت[٨] بالآخر؛ فالقوة في الجسم اللازمُ انقسامُها لانقسامِ حاملِها إذا فُرِض أنّ جزءَها يحرّك كلَّ الحامل مثلاً، و كلُّها كلَّه معاً، أو أنّ القوّتين[٩] في شيئين متساويين بحركاتهما في مسافةٍ عن[١٠] مبدءٍ محدود[١١] و استويا[١٢] شدّةً و عدّةً، فلابدّ من تفاوتٍ و إلّا قوي الجزءُ على ما قوي عليه الكلُّ، هذا محال.

و التفاوت إذا لم يقع في الوسطِ فإنّما يقع في الطرف، فتنقطع تحريكاتُ الجزء متناهيةً و تزيد عليها تحريكات الكلّ على نسبتهما، فما[١٣] زاد[١٤] على المتناهي

١. مج ١: نفسهما.
٢. مج ١: ـ الأول.
٣. ك: فلها.
٤. مج ١: نفسها.
٥. الهيات *المشارع و المطارحات*، صص ٤٣٩ ـ ٤٤٤.
٦. مج ١: ـ أي.
٧. ش: فإن.
٨. ك: فيتفاوت.
٩. ت: الوقتين.
١٠. ت: غير.
١١. مج ١: المحدود.
١٢. ك: + في.
. مج ١: فوق.
١٣. مج ٢، ك: و ما.
١٤. آس ١: و ما زاد.

بمايُناسبه فهو متناه، هذا يخصّ[١] بما انطبع من القوى.

طريق آخر عرشي ـ و هو يعمّ جميع النفوس ـ: إنّ القوةَ الغيرَ المتناهيةِ لو حرّكتْ جسماً بكلّ قوّتها مسافةً، و حرّكته أخرى متناهية، فلِزمانَيهما[٢] بالضرورة نسبةٌ، و كذا[٣] لسرعة[٤] حركتَيهما و بُطؤهما[٥]، فنسبةُ تأثيرِ الغير المتناهي أثرُه إلى تأثير المتناهي أثرُه، نسبةُ متناهي التأثير إلى متناهيه، هذا خلفٌ[٦].

و قد ذكر من طريق آخر و هو أن نَفرضَ قوة تحرِّك جسماً عن مبدءٍ مفروض حركاتٍ لاتتناهى، و يتحرك[٧] بمثل تلك القوة أصغرُ منه و[٨] أقلُّ ميلاً عن ذلك المبدأ، مساوياً مع تحريكات الأوّل شدّةً و عدّةً، فتتفاوتُ المدّةُ بالضرورة، و إلّا استوت[٩] القدرة على قليل التمانع و كثيرِه، هذا محال؛ فكان[١٠] التفاوت في الأخير على ما سبق.

سؤال: للمنازع أن يقول: القوّةُ غيرُ متناهيةٍ، و الممانعةُ[١١] الجرميّةُ تفاوتُها لدن قوّةٍ غير متناهيةٍ، وجودُها و عدمُها سواء.

جواب: صحيحٌ ما قلتَ و الحجةُ من كَيِّس[١٢] المتأخرين.

سؤال: أما قيل: إنّ النفس التي لنا غير متناهية القوة.

جواب: لاتطوّلْ؛ فإنّ البرهان هو المعتمَدُ. و إذا[١٣] انتهى قوى النفوس الفلكية التي هي أقوى منّا فكيف حالُ قوانا و هي أيضاً ناطقةٌ؟ إنّما قيل في الإقناعيات إنّ أنفسنا تقدر على التعقّلِ الغيرِ المتناهي، و إذا[١٤] علمتَ أنّ لها ذلك من العقل الفعّالِ فهي القابلة؛ و القبولُ للآثار الغير المتناهية، و التأثيرُ على سبيل التوسط يتصور في الجسم و قواه؛ إنّما[١٥] الممتنع هو التأثير الاستقلالي.

---

١. مج ٢، ك: يختص.
٢. مج ١، ك: فلِزمانيهما / مج ٢: فيلزم بينهما / ت، آس ١: فلزم بينهما.
٣. آس ١: + لنسبة.
٤. مج ١: السرعة.
٥. ك: بطءهما.
٦. مج ١، ك: محال.
٧. مج ١: تحرك.
٨. مج ١: ـ و.
٩. مج ١: يستوي.
١٠. مج ١، مج ٢، آس ٢: و كان.
١١. مج ٢: فالممانعة.
١٢. مج ٢: ـ كيّس.
١٣. ت: فإذا.
١٤. ت: فإذا.
١٥. ك: و إنّما.

ثمّ لو كان لأنفسنا القوّة الغير المتناهية[١] ما منعها[٢] القوى الهيولانية عن عالمِها، و ما انحصرَ تأثيرُها في بدن واحد، و ما انحبستْ في علاقة الأجرام؛ فإذا كانت الحركات غير متناهية و المباشر للحركة متناه، فلابدّ و أن يكون المبدأ العقلي لايزال يفيض منه الأنوارُ و التشريقاتُ على النفس الفلكية ـ مُمِدّاً[٣] لها بالقوةِ الغير المتناهيةِ ـ و النورُ و الشوقُ و العشقُ الغيرُ المتناهي فيضُه، منه عليها. ٠

نكتة عرشيّة: هو أنّ واجب الوجود لايُتصوَّر من طريق آخر أن يُحرِّك جسماً مباشرةً؛ فإنّ الجسمَ ما من حركة فيه إلّا و يُتصوَّر أسرع منها عن قوّة أشدّ؛ فإذا حرّكه الواجبُ وجودُه بكلّ قوّتِه[٤] فتقع حركة لايُتصوَّر أسرع[٥] منها[٦]، و هو محال؛ مع أنّه ذات لمتَتغيَّر فلميكن علةً لأمرٍ واجبِ التغيّرِ.

التلويح الثالث ـ في ترتيب الوجود

و الجسم مركّب من الهيولى و الصورة؛ و جعلُ كلٍّ غيرُ جعلِ الآخر، فلابدّ له من فاعلٍ فيه إثنينيّةٌ؛ و ليس واجبُ الوجود كذا فلايصدر عنه الجسمُ؛ فأوّل صادر منه تعالى جوهرٌ عقلي سمّاه[٧] بعض الحكماء «عقلَ الكلّ» و «العنصرَ الأوّل» و هو أعظمُ ما يمكن و أشرفُه.

و اعلم أنّ الجسمَ لايصدر عنه الجسمُ؛ فإنّ الحاوي لو كان علةً للمحويّ فمع وجوبِه إمكانُ المحويّ، إذ وجوبُه بعد وجوبِه و وجودِه فيكون مع وجوده إمكانُ كونِ المحويّ المقارنُ لإمكان لا كونِه، فيقارنه إمكانُ[٨] الخلأ؛ و قيل إنّه ممتنع بذاته، هذا محال.

---

١. مج ٢: ـ و التأثير على سبيل ... القوّة الغير المتناهية. ٢. ك: + مادة.
٣. مج ١: ممدّ. ٤. آس ١: ـ بكل قوته / مج ١: قوة.
٥. مج ١: لا تصوّر لأسرع / ت: و لايتصور أسرع.
٦. آس ٢: ـ عن قوّة أشدّ. فإذا ... و لايتصور أسرع منها. ٧. مج ١: أسماه.
٨. ت: ـ كون المحوي المقارن لامكان لاكونه فيقارنه إمكان.

و لايمكن أن يوجِد المحويُّ الحاويَ الذي هو أشرفُ منه و أعظمُ، فالجسم لايوجِد شيئاً.

سؤال: إذا[1] وضعتَ أنّ الحاوي و الغيرَ الجسم الذي هو علةُ المحويّ المتقدّمُ عليه معاً، و ما مع القبل قبلٌ، فيلزم من تقدّم الحاوي عليه الخلأُ.

جواب: ما مع القبل بالزمان و نحوِه قبلٌ؛ أمّا ما[2] مع القبل بالذات ليس قبلاً بالذات؛ كما أنّ ما مع العلة ليس[3] بعلة و ليس هذا التقدّمُ إلّا بالعلّيةِ.

سؤال: الحاوي و المحوي كلاهما[4] ممكنان، فيمكن خُلوُّ مكانَيهما، فيلزم الخلأُ.

جواب: أمّا العدم فليس بخلأ؛ و إنّما ينفرض الخلأ إذا وجد المحيط لا حشوَ له، إذ الخلأ أبعادٌ.

و النفس ـ أيضاً ـ ليست بعلة للجسم؛ فإنّها إن أوجَدتْ[5] بغير توسط جسمها فليست بنفسٍ بل هي عقلٌ و كيف موجِد الجوهر[6] يحتبس عن التجرد المحض لعلاقة عرضيّةٍ. و بتوسطِ الجسم يلزم ما قلنا من إمكان الخلأ.

طريق آخر ـ [في أنّ الجسم لايكون علة للجسم]

الهيولى لا فِعلَ لها فيلزم في ذاتها جهتا قبولٍ و فعلٍ، و الصورُ[7] دون الهيولى لاتفعلُ بل تختصّ آثارُها بما[8] لها معها علاقةٌ وضعيّة، فلابدّ من توسّط الهيولى؛ و الجسمُ إذا لميوجَد أصلاً، فلا علاقةَ وضعيّةَ بين الصورة و بينه، و لاوساطةَ للهيولى، و لا نسبةَ إلى ما ليس، بل الأجسام تُعِدّ.

و الجسم و النفس يجوز أن يكونا علةً لعرضٍ مّا؛ فإنّ اللازمَ للماهية أمرٌ مّا، فإذا امتنع رفعُه في الوهم فليس بعلةٍ خارجةٍ و إلّا أمكن فارتفع وَهماً؛ فإذا جاز أن تكون علةً لعرضٍ مّا فيثبت جواز العلّية، بلى[9] الأمور التي هي كالمقدار؛ و

---

۱. ت، آس ۱: و إذا. ۲. ت، مج ۱: ـ ما. ۳. مج ۱: و ليست.
۴. مج ۱: ـ كلاهما. ۵. آس ۲: وجدت. ۶. ك: كيف موجد الجوهر.
۷. آس ۱، مج ۲: الصورة. ۸. مج ۱: لما. ۹. مج ۱: بل.

ماذكر[١] ممّا لايترجّح بالجسميّة و لايستوي فيها، لها عللٌ من خارجٍ كالعقول.

[العقول ليست من نوع واحد]

و قال المحصّلون: إنّ جزئيات نوعٍ واحد لايوجِد[٢] بعضُها بعضاً لعدم الأولويّةِ بحسب الماهيةِ؛ فالعقول ليست من نوع واحد.

و أيضاً: لو[٣] اتّفقت أنواعُها لاتّفقت آثارُها من الأفلاك؛ فإنّ النوعَ الواحد لايلزمه المختلفاتُ المتقابلةُ، و الأفلاك ما اختلفت أمكِنَتُها و حركاتُها إلّا و هي مختلفةُ الطبائع، و كلّها بالنسبة إلى العالَم العنصري «طبيعةٌ خامسة».

و أيضاً، لو كانت الأفلاك من نوع و أمكن الانقسامُ على النوع، فيمكن على الشخص فتتخرق[٤] و ليس كذا، و لو أنّها[٥] من نوع واحد لاتّصل بعضها ببعض و ليس كذا.

و أيضاً: لو كانت العقول أو الأفلاك من نوع واحد لكان الامتياز بالعوارض؛ و قبل الاتّفاقاتِ و الحركاتِ لا أولويّةَ للحوقِ بعضٍ[٦] ببعضٍ، إذ الطبيعة النوعيّةُ يستوي استحقاقُ أشخاصها بحسبها لِما يمكن من العوارض.

فصل [في كيفية صدور الكثرة]

و إذ لايصدر من الحق الأوّل إلّا واحدٌ، فإن استمرّتْ السلسلةُ في اقتضاء الواحد فلاينتهي إلى الجسم أبداً و[٧] لايوجَد[٨]، و لكنّه قد وُجِد، فلابدّ من وقوع كثرةٍ في واحدٍ.

و أيضاً، لاتصدر الأفلاكُ كلُّها عن عقل واحدٍ أخيرٍ؛ إذ[٩] علمتَ أنّ لكلٍّ معشوقاً آخر، فليس إلّا أنّ المعلولَ الأوّل له إمكانٌ من نفسه و وجوبٌ بالأوّل و تعقُّلُ[١٠] الاعتبارين و ذاتِه.

---

١. ك: ذكروه.
٢. ك: لو يوجِد. احتالاً غلط چاپی است.
٣. مج ٢: فلو.
٤. آس ١، ت: فتنخرق.
٥. مج ١: و لونها.
٦. آس ٢: بعضها.
٧. آس ٢: أو.
٨. مج ٢: فلايوجد.
٩. آس ٢: + قد.
١٠. مج ١: يعقل.

قالوا: فلتعقّلِه لوجوب وجودِه و نسبتِه إلى الحقِّ الأوّل، يقتضي أمراً أشرف و هو عقلٌ آخر؛ و لتعقّلِه[1] لإمكانه من نفسه أمراً آخر هو جِرمُ الفلك الأقصى، إذ الإمكان أخسّ الجهات[2] فيُناسِب المادةَ؛ و باعتبار تعقّلِه لماهيتِه نفسَ هذا الفلك المحرِّك له بالشوق إليه؛ ثم من الثاني بالتثليث أيضاً عقل، و فلك الثوابت، و نفسُه؛ و من الثالث عقلٌ، و فلكُ زحل، و نفسُه؛ و هكذا إلى أن تتمّ الأفلاك التسعة.

و العقل العاشر باعتبار تعقّلِ إمكانه يحصل منه الهيولى المشتركةُ التي للعناصر، و باعتبار تعقّلِ ماهيته صورُها، و باعتبار نسبة الوجوب إلى المبدءِ نفوسُنا[3] الناطقةُ. و إنّما[4] ذلك بمعاونة الأجرام السمائية المناسبة باشتراكِ كلِّها في حركة دورية لاشتراك العنصريات[5] في مادة واحدة الموجبةِ بذلك الاشتراكِ في الحركةِ استعدادَ عودِ هذه إلى شيء واحد، و بافتراقِ حركاتِها افتراقَ أنواع الصور.

و هذا العاشرُ لكثرة المعاونات و الموجبات للاستعدادات المختلفةِ يَكثر فيضُه، و الفاعلُ بجهة واحدة يجوز أن يفعل مختلفاتٍ لاختلاف القوابل.

و اعتبرْ بشعاع الشمس الواقعِ على الزجاجات المختلفةِ اللونِ.

و العقل لايتغيّر أصلاً، إذ يتسلسل تغيُّره إلى أن ينتهي إلى تغيّرِ واجبِ الوجود، لأنّه ليس في عالم الحركات بل يحصل منه ما لم يحصل للقوابل المختلفةِ الاستعداد[6] بالحركات السمائية.

سؤال: فلِم لايصدر عن واجب الوجود كذا؟

جواب: أمّا ما يُفرَض عند اقتضاء جميعِ الوجودَ لا إمكانَ[7] لفرضِ حركة و استعدادِ مادةٍ؛ فلايصدر عنه إلّا واحدٌ؛ و يكون أزلياً و إلّا يوجب التغيّرَ، إذ ليس ممّا يتغيّر حينئذ إلّا الفاعلُ[8]؛ و بعد هذا الترتيب إن حصل عنه[9] شيء آخر في المواد، فينقسم فعلُه إلى ما من شأنه أن يكون في المادة، و إلى ما من شأنه أن

---

١. ت: بتعقّله. ٢. آس ٢: ـ الجهات. ٣. آس ٢: نفسنا.
٤. آس ١: إنّ. ٥. آس ٢: نفسنا. ٦. مج ١: الاستعدادات.
٧. مج ١: لامكان. ٨. مج ١: الفاعلي. ٩. آس ١: ـ عنه.

لايكون و هو المعلولُ الأوّل، فيتكثّر؛ تعالى عن ذلك.

ثم إذا أثّر في المادةِ، و معلولاتُه من العقول أفادتْ وجودَ العقول و النفوس و الأجرام الفلكية، فصار معلولُ معلولِه أشرفَ من معلوله بلا واسطة، هذا محال.

سؤال: كيف فعل العقلُ بتوسط الإمكان، و قلتَ الإمكان لايزيد في الأعيان على ذات الممكن؟ و أيضاً لو حصل منه للإمكان[١] شيءٌ فكان[٢] كلّ ممكن كذا حتى الأجسامُ؛ ثمّ الإمكانُ عدمي كيف يُفعَل بتوسطه؟

جواب: أهملتَ في السؤالين الأوّلين قولَنا: إنّ العقل بتوسط ما يَعقل من إمكانه يَفعل شيئاً، و «الإمكان» في التعقل زائد؛ و إذا فعل شيء لخصوصيّته[٣] بتوسط أمرٍ شيئاً لايلزم أن يُشارِكه عديمُ تلك الخصوصيةِ فيه؛ و التعقّلُ للإمكان ليس بعدمي.

[معاني العدمي]

و العدمي قد يقال:

[١] لِما يدخل في مفهومه العدمُ، كالسكون.

[٢] و على ما لايُتصوَّر بقاؤه، كالحركة.

[٣] و لصفةٍ وجوديّة موضوعُها باعتبارها يوجب لا استحقاقَ وجوده كالإمكان.

[٤] و على ما ليس له إلّا جهة القبول و القوّة، و لايخرج بالفعل إلّا بأمورٍ زائدةٍ عليه من الصور و غيرها كالهيولى؛ و يقرب هذا الاعتبارُ ممّا قبله.

و ليس[٤] هذا العدمي هو المعدوم؛ فهاهنا اعتبارات لاتُخِلّ بما نحن فيه.

فصل [في فتح باب التكثّر]

و إذا[٥] تَثنّى الوجودُ فقد انفتح بابُ التكثّرِ و لو لم‌يكن إلّا ذاتاهما؛ إذ يجوز أن

---

١. آس ١: حصل من الإمكان. ٢. مج ١، مج ٢: و كان. ٣. مج ١، مج ٢: لخصوصية.
٤. ك: فليس. ٥. مج ١: و إذ.

يحصل من الأفراد غير ما يحصل من مجموعهما[١] و كذا في النزول.

فصل [في مراتب الكثرة بدواً و عوداً]

و لاتحصل الهيولى بعد أن لم تكن، إذ لابد للحادث من استعدادٍ قابلٍ؛ إذ سبق أنّ الفاعل لايتغيّر و هو الإمكان الذي أشار إليه المعلّم الأوّل فإنّه[٢] يتقدّم على الحادث لا غير -كما[٣] سبق- فالهيولى[٤] لا قابل لها فلاتحصل حادثةً.

و يحصل عن هذا العقل الأخير المواليدُ[٥] كلُّها و صورُ العناصرِ و المواليدِ، و النفوسُ الأرضيةُ و النفسُ[٦] الناطقة. و عند الناطقة وقف ترتيب العقليات.

و[٧] ابتدأ[٨] الوجود من الأشرفِ فالأشرفِ[٩]: فالعقلُ، ثم النفسُ للفلكِ و الأجرامِ[١٠] السماويةِ، ثم الهيولى المشتركةُ و هي الأخسُّ، ثم عاد من الأخسِّ فالأخسِّ، إلى الأشرف فالأشرفِ من الاعتدال المزاجي، و النفسِ النباتيةِ، ثم الحيوانيةِ، ثم النفسِ الناطقةِ، و منها القوةُ الهيولانية، و هلمّ[١١] إلى العقلِ المستفادِ و النفسِ القدسيةِ. و كأنّ[١٢] النفس باعتبار جهتَي وجوبِها و إمكانِها حصل لها وجهٌ إلى القُدس، و آخرُ إلى الحسِّ[١٣]: الأشرف للأشرفِ، و الأخس للأخسِّ.

[في كيفية صدور الكثرة]

سؤال: المعلول الأوّل ليس فيه إلّا جهتا تعقّلِ وجوبٍ و إمكانٍ. و الجرمُ الفلكي له هيولى و صورةٌ جرميّةٌ، و أخرى نوعيّة؛ و فلكُ الثوابت فيه من الكواكب ما فيه؛ و لكلٍّ خصوصيةٌ غيرُ ما للآخر، فلايَفي بها الجهاتُ الثلاثة. و الكواكب[١٤] الكثيرة في كلّ فلكٍ لكلٍّ طبيعةٌ و حركةٌ غير ما للآخر.

---

١. مج ١: مجموعها.
٢. مج ١، مج ٢: بأنّه.
٣. مج ١: لما.
٤. مج ٢: و الهيولى.
٥. مج ٢: المواد.
٦. مج ٢: النفوس.
٧. مج ١: - و.
٨. آس ٢: مج ٢: فابتدأ.
٩. ت: - فالأشرف.
١٠. مج ٢: فالأجرام.
١١. مج ٢: و منها.
١٢. شايد «كان» فعل ناقص باشد.
١٣. آس ٢: الأخس.
١٤. مج ٢: الكواكب / ساير نسخه ها: الكرات.

جواب: صحيح أنّ هذه[١] الثلاثة لاتفي بهذه[٢]، إلّا أنّ الحكماءَ المتأخّرين لمّا بيّنوا إمكانَ التكثّرِ أخذوا على أقلِّ ما يمكن و هو عشرة، غيرَ جازمين بامتناع أكثرَ منها؛ و لم يُفصّلوا كثيراً، بناءً على مُكنة التفصيل لِمَن له قريحةٌ.

و قالوا: يجوز أن يكون للعقل ذاتياتٌ حقيقية[٣] لنوعيتِه البسيطةِ ليس لكلّ واحدٍ منها جعلٌ غير ما للآخر، كما للهيولى و الصورة، فيوجبَ تكثّراً في ذاتِ مُبدعِه ـ تعالى و تَقدّسَ ـ و يعقِلُها[٤] مفصّلةً و إن كانت في الأعيان شيئاً واحداً كما أعطاك القسطاس الأوّل ضابطه؛ و لهذا قال مبرّز المتأخرين[٥]: و لأنّه معلول فلا مانع عن أن يتقوّم بمختلفات فيما يعقل من التفصيل لواحدٍ واحدٍ يوجب أشياء أخرى.

سؤال: فيجوز أن يوجَد الكلُّ من غير واسطة.

جواب: لكلّ فلكٍ معشوقٌ ـ كما عرفت ـ و لايَعشق ما لا تعلُّقَ له معه بالعلّية، فلابدّ من الترتيب. و الحقُّ ما أشار إليه المعلم الأوّل من كثرتها.

[مُثُل أفلاطون]

و كان عند كثير من المتقدّمين لكلّ نوعٍ من الأنواع الجرميةِ مثالٌ و صورةٌ قائمةٌ لا في مادةٍ هي جوهرٌ عقلي يُطابقُ المعنى المعقولَ من الحقيقة.

و ربّما احتجوا بالإمكان الأشرف.

و قالوا: هذه الأنواعُ أصنامُها[٦] و هي رَشَمٌ[٧] منها و ظِلالها[٨]؛ و الحقائقُ الأصليةُ هي تلك[٩]؛ و هذه مُثُل أفلاطون.

و باتّفاقهم للعقول كثرةٌ وافرةٌ.

١. مج ١: ـ هذه.
٢. مج ١: هذه / آس ٢: ـ غير ما للآخر ... لاتفي بهذه.
٣. مج ١: حقيقة.
٤. ت، ك تعقلها.
٥. الإشارات، ص ١٣٠، تحت عنوان «زيادة تحصيل»: ...و لأنّه معلول فلا مانع من أن يكون هو مقوّماً».
٦. آس ٢: أصنافها.
٧. در اغلب نسخه ها بى نقطه است.
٨. ت: ظلاًّ لها.
٩. ت: ـ تلك.

فصل [في جسم الكل و نفس الكل و عقل الكل]

و لايلزم من قولنا: إنّ كلّ اختلاف فهو عن اختلافٍ، أن يكون عن كلّ اختلافٍ اختلافٌ، حتى يذهب الفيضُ إلى غير النهايةِ؛ و لا عكسَ للموجِب الكلّي[1] كليّاً.

و كأنّ الحكماء أخذوا العالم حيواناً واحداً سَمَّوا جسمه «جسمَ الكلّ[2]»، له نفسٌ واحدة ناطقة هي مجموعُ النفوس، و عقلٌ واحد هو مجموعُ العقول. و سمَّوا[3] مجموعَ النفوس «نفسَ الكلّ» و مجموعَ العقول «عقلَ الكلّ».

و أكثرهم خصَّ العالَم بالسماء غير ملتفت إلى الكائن الفاسد.

و ربما عنوا بـ«كلّ» كلّ من الثلاثةِ: الجرمَ الأعلى و نفسَه و عقلَه.

۱. ك: + موجباً. ۲. آس ۲: الفلك. ۳. مج ۱: سمّي.

المورد الثالث
في كلام في التجرد عن المادة و الإدراك و العناية و القضاء و القدر و السعادة
و فيه فصول

الفصل[1] الأوّل ـ فى الإدراك و التجرّد

إنّ بعضَ الناس ظنّ أنّ إدراك[2] المدرِك شيئاً هو أن يصيرَ هو هو.

و آخرون ظنّوا أنّ إدراك النفس هو اتّحادُها بالعقل الفعّال.

و قد علمتَ ـ فيما سبق ـ أنّ شيئين لايصيرانِ شيئاً واحداً إلّا بامتزاجٍ و اتصالٍ، أو تركيبٍ مجموعيٍّ؛ و ذلك من خاصية الأجسام؛ ثم إذا قلنا صار جَ، بَ، أبَقِيَ جَ و حصل بَ، فتعدّدا؛ أو بطل جَ أو لم‌يحصل بَ فلا اتّحاد. و غلطُهم ممّا[3] يقال: إنّ الماء صار هواءً، و إنّما ذلك يُعنى به أنّ مادةَ الماء صارت[4] هواءً أي خلعتْ[5] صورةَ المائيةِ و لبستْ صورةَ الهوائيةِ و هي مشتركةٌ، و النفس ليس فيها ذلك.

ثم إذا عقل النفسُ جَ، أ هي كما كانت قبلها؟ فلا اتّحادَ و لا حصولَ، أو بطلتْ و حدثَ غيرُها؟ فلا اتّحادَ، أو تَغيَّرَ[6] حالٌ لها؟ و ذلك ليس ببعيدٍ؛ و ليس باتّحاد بل

---

١. ك: + الفصل / ساير نسخه ها: ـ الفصل.
٢. مج ١: ادرك.
٣. آس ١: فيما.
٤. آس ١، مج ٢: صار.
٥. آس ٢: خلصت.
٦. ك: يغيّر.

هو كسائر التغيّرات.

ثم[۱] الاتصال بالعقل الفعّال صحيح؛ و الاتحاد به يوجب إمّا تجزّيه[۲]، أو الإحاطةَ بجميع العلوم عند العلم بشيء واحد؛ و بيّن[۳] فسادُه.

و هذا الكلام نقله أفضل المتأخرين[۴] عن فرفوريس و شنّع[۵] عليه كثيراً على وجه لايَليق بفضلهما، مع أنّه في *المبدأ و المعاد*[۶] و بعضِ الكتب غيرِه ادّعى اتّحادَ النفس بالصورة المعقولة صريحاً، ثم علم بطلانه في الأخير[۷]؛ ففي الأوّل إن قلّده فذلك أقبح، و إن اقتضى نظرُه ذلك فليشنِّع على نفسه أيضاً.

قال: و اعلم أنّ النفس يجوز أن تعلم الجزئياتِ على وجهٍ كلّيٍّ مثل معرفتها لزيد بأنّه «الطويل الأسود ابن[۸] شخص» كذا، على جهة لاتكون تلك الكلياتُ مجتمعة[۹] في غيره؛ و لكن مع ذلك مجموع تلك الكليات نفس مفهومه لايمنع وقوعَ الشركة فيه؛ و إن فُرِض امتناعُ الشركة[۱۰] فيكون لمانعٍ غيرِ المفهوم؛ هذا لِيَكنْ[۱۱] عندك ضابطاً[۱۲].

حكايةٌ و منامٌ

و كنت زماناً شديدَ الاشتغالِ كثيرَ الفكر و الرياضةِ و كان يَصعب عَلَيّ مسألة العلم، و ما ذُكر في الكتب لم يَتنقّح[۱۳] لي، فوقعتْ ليلةً من الليالي خلسةٌ في شبهِ نومٍ لي، فإذا أنا بلذّةٍ غاشيةٍ و بَرقةٍ لامعةٍ و نورٍ شعشعاني، مع تمثُّلِ شَبَحٍ إنسانيٍّ، فرأيتُه فإذا هو غياثُ النفوسِ و إمامُ الحكمةِ المعلّمُ الأوّل على هيئةٍ أعجبتْني، و أُبَّهَةٍ[۱۴] أدهشتْني، فتَلَقّاني بالترحيب و التسليمِ، حتى زالت دَهشتي

۱. ك: + إنّ.

۲. ت، ك: تجزئة.

۳. بُيِّنَ يا بَيِّنَ ظاهراً هر دو خوانده مى شود.

۴. *الإشارات*، نمط هفتم، ص ۱۳۶.

۵. مج ۱، آس ۲: يشنع.

۶. *المبدأ و المعاد*، باهتمام استاد عبدالله نورانى، مؤسسه مطالعات اسلامى، دانشگاه مک‌گيل با همكارى دانشگاه تهران، ۱۳۶۳، صص ۷ ـ ۱۰.

۷. آس ۲: الآخر.

۸. مج ۱: بن.

۹. مج ۱: مجموعة.

۱۰. مج ۱: + فيه.

۱۱. ت: ليكون.

۱۲. مج ۱: ضابط.

۱۳. مج ۲: لم يفتح (نسخه بدل) لم يتّضح.

۱۴. أُبَّهَة: النخوة (*المنجد*).

و تَبدّلتْ [١] بالأنس وَحشتي، فشكوتُ إليه من صعوبةِ هذه المسألة.

فقال لي: ارجعْ إلى نفسك فتنحلّ لك.

فقلتُ: و كيف؟

فقال [٢]: إنّك مُدرِك لنفسك، فإدراكُك لذاتك بذاتك أو غيرها، فيكون لك إذن قوةٌ أخرى أو ذاتٍ تدرِك ذاتك، و الكلام عائد، و ظاهر [٣] استحالته. و إذا أدركتَ ذاتك بذاتك أباعتبار أثرٍ لذاتك في ذاتك؟

فقلتُ [٤]: بلى.

قال: فإن لم يطابق الأثرُ ذاتَك فليس صورتَها، فما أدركتَها.

فقلتُ: فالأثرُ صورةُ ذاتي.

قال: صورتُك لنفس [٥] مطلقةٍ أو متخصّصةٍ بصفاتٍ أخرى؟

فاخترتُ الثاني.

فقال: كلّ صورة في النفس هي كلّيةٌ ـ و إن تركّبت أيضاً من كليات كثيرة ـ فهي لاتمنع الشركة لنفسها؛ و إن فرض منعُها فتلك لمانعٍ [٦] آخر. و أنت مدرِك ذاتك و هي [٧] مانعةٌ للشركة بذاتِها، فليس هذا الإدراكُ بالصورة.

فقلتُ: أُدرِكُ [٨] مفهومَ «أنا».

فقال: مفهومُ «أنا» من حيث مفهوم أنا، لايمنع وقوع الشركة فيه و قد علمتَ أنّ الجزئي من حيث إنّه جزئيٌّ لا غيرُ كليٌّ؛ و «هذا» و «أنا» و «نحن» و «هو»، لها معاني معقولةٌ كليّةٌ من حيث مفهوماتِها المجرّدةِ دون إشارة جزئيّةٍ.

فقلتُ: فكيف إذن؟

قال: فلمّا لم يكن علمُك بذاتك بقوةٍ غيرِ ذاتِك، فإنّك تَعلم أنّك أنت المُدرِكُ لذاتك لا غيرُ، و لا بأثرٍ غيرِ مطابقٍ، و لا بأثرٍ مطابقٍ [٩]، فذاتُك هي العقلُ و العاقلُ و

---

١. مج ٢: تبدّل. ٢. آس ٢: قال. ٣. ك: فظاهر.
٤. ت: قلت. ٥. مج ١: لنفسك.
٦. آس ٢: ـ فتلك لمانع / مج ٢: فتلك لمانع / ساير نسخه ها: تلك، فلمانعٍ.
٧. ت: فهي. ٨. مج ٢، آس ٢: إدراك.
٩. ك: لا بأثر مطابق و لا بأثر غير مطابق.

المعقولُ.

فقلتُ: زِدْني.

قال: ألستَ تُدرك بدنَك الذي تَتصرّف فيه إدراكاً مستمرّاً لاتغيَب عنه؟

فقلتُ: بَلى.

قال: أ لِحصول[١] صورةٍ شخصيّةٍ في ذاتك؟ و قد عرفتَ استحالتَه.

قلتُ: لا، بل على أخذِ صفاتٍ كلّيةٍ.

قال: و أنت تُحرّك[٢] بدنَك الخاصّ و تَعرفه بدناً خاصّاً جزئيّاً و ما أخذتَ من الصورة نفسَها لايَمنع وقوعَ الشركة فيها، فليس إدراكُك لها إدراكاً لبدنك الذي لايُتصوَّر أن يكون مفهومُه لغيره؛ ثم أما قرأتَ في كُتبِنا أنّ النفس تَتفكّر باستخدام المفكِّرةِ، و هي تُفصِّل و تُركِّب الجزئياتِ و تُرتِّب الحدودَ الوُسطى؛ و المتخيّلةُ لا سبيل لها إلى الكليّات لأنّها جرميةٌ؛ فإن لميكن للنفس اطلاعٌ على الجزئيّاتِ فكيف تُركِّب مقدّماتها؟ و كيف تنتزع[٣] الكلياتِ من الجزئيّات؟ و في أيّ شيءٍ تستعمل المُفكِّرة؟ و كيف تَأخذ من الخيال؟ و ماذا يُفيدها[٤] تفصيلُ المتخيّلة؟ و كيف تَستعِدّ بالفكر للعلم بالنتيجة؟ ثمّ المتخيّلة جرميّةٌ كيف تُدرِك نفسَها و الصورةُ[٥] المأخوذة عنها في النفس كلّيّةٌ؟ و أنت تعلم متخيّلتَك[٦] و وَهمَك الشخصيتَين الموجودتَين[٧] و دريتَ أنّ الوهمَ يُنكِرهما[٨].

قلتُ: فأرشِدني! جزاك الله عن زمرة العلم خيراً.

قال: و إذا دريتَ أنّها تُدرِك لا بأثرٍ مُطابقٍ[٩] و لا بصورةٍ، فاعلمْ أنّ «التعقّل» هو حضورُ الشيء للذاتِ المجرّدةِ عن المادّةِ، و إن شئتَ قلتَ: عدم غيبته عنها؛ و هذا أتمّ لأنّه يعمّ إدراكَ الشيء لذاته و لغيرِه[١٠]؛ إذ الشيء لايحضر لنفسه و لكن لايغيب عنها. أمّا النفس فهي مجرّدة غير غائبةٍ عن ذاتها، فبقدرِ تجرّدها أدركتْ ذاتَها و ما غاب عنها إذا لميكن لها استحضارُ عينِه كالسماء و الأرض و

١. مج ١: بحصول. ٢. آس ١: تدرك. ٣. آس ١، ك: تنزع.
٤. مج ١: يفيد. ٥. مج ١: فالصورة. ٦. آس ٢: متخيلاتك.
٧. ت، مج ١، مج ٢، آس ٢: الشخصيتان الموجودتان. ٨. آس ٢: ينكرها.
٩. ت: يطابق / آس ١: تدرك بأثر لايطابق. ١٠. ت: غيره.

نحوِهما، فاستحضرتْ صورتَه؛ أمّا الجزئيّاتُ ففي قُوى حاضرةٍ لها؛ و أمّا الكليّات ففي ذاتها، إذ من المدرَكات كليّةٌ لاتنطبع في أجرام، و المدرَكُ هو نفسُ الصورة الحاضرةِ لا ما خرج عن التصوّر. و إن[١] قيل للخارج إنّه مدرَكٌ فذلك بقصدٍ ثانٍ[٢]؛ و ذاتُها غير غائبٍ عن ذاتِها، و لا بدنُها جملةً مّا، و لا قُوى مدرِكةٌ لبدنِها جملةً مّا[٣].

و كما أنّ الخيال غير غائبٍ عنها فكذلك الصورةُ الخيالية، فتدركها النفسُ لحضورها لا لِتمثُّلِها في ذات النفس. و لو كان تجرّدها أكثرَ لكان الإدراك لذاتها أكثرَ و[٤] أشدَّ؛ و لو كان تسلّطُها على البدن أشدَّ كان حضورُ قواها و أجزائها لها أشدَّ.

ثم قال لي: اعلمْ أنّ العلم كمالٌ للوجود من حيث مفهومِه و لايوجب تكثُّراً، فيجبُ للواجب وجودُه ـ و أشار إلى ما ضبطناه في الضابط الجامع من قبل.

فواجبُ الوجود ذاتُه مجردةٌ عن المادة و هو الوجودُ البحتُ، و الأشياء حاضرةٌ له على إضافة مبدئيّةٍ تسلّطيةٍ، لأنّ الكلّ لازمُ ذاتِه، فلاتغيب عنه ذاتُه و لا لازمُ ذاتِه. و عدمُ غيبته عن ذاته[٥] و لوازمِها[٦] مع التجرد عن المادةِ هو إدراكُه كما قرّرناه في النفسِ، و رجع الحاصل في العلم كلِّه إلى عدمِ غيبةِ الشيءِ عن المجرّد عن المادة صورةً كانت أو غيرَها. و الإضافة جائزةٌ في حقّه و كذلك السلوب، و لاتُخِلّ بوحدانيته. و تكثُّرُ أسمائه لهذِه السلوبِ و الإضافاتِ و لايَعزبُ عن علمه إذن مثقالُ ذرةٍ في السماواتِ و الأرض[٧]. و لو كان لَنا على غير بدنِنا سلطنةٌ، كما على بدنِنا، لأدركناه[٨] كإدراك البدنِ ـ على ما سبق ـ من غير حاجة إلى[٩] صورةٍ.

فتبيّنَ من هذا أنّه بكلّ شيء محيطٌ و أدركَ أعدادَ الوجود، و ذلك هو نفس الحضور له و التسلّطِ من غير صورة و مثالٍ.

---

١. مج ٢: فإن.
٢. مج ١: الثاني.
٣. مج ١: جملياً ما / آس ٢: جملة.
٤. مج ١: ـ أكثر و.
٥. مج ١: ـ فلاتغيب عنه ... غيبته عن ذاته.
٦. آس ١، مج ١: أو لوازمه / ك: و لوازمه.
٧. اقتباس از سوره سبأ، آيه ٣.
٨. آس ١: أدركناه.
٩. ت: ـ إلى.

ثم قال لي: كفاك في العلم هذا؛ و أرشدَني إلى أمورٍ فرّقتُ بعضَها في هذا الكتاب.

فقلتُ له: ما معنى «الاتّصال» و «الاتّحاد» للنفوس بعضِها مع بعضٍ و بالعقل الفعّال؟

قال: أمّا ما دُمتم في عالَمِكم هذا فأنتم مَحجوبون، و إذا[۱] فارَقتُموه كامِلين فلَكم الاتّحادُ و الاتّصال.

فقلتُ: كنّا نُنكِر على طوائفَ من إخوان التجريد و الحكماء في إطلاق الاتّصال، فإنّه لايكون إلاّ في الأجرام.

فقال ـ عليه السلام ـ: إنّك في ذهنك تَعقِل اتّصالاً مطلقاً بين جسمَين معقولَين مجرّدَين، و تُدرِك أعضاءَ حيوانٍ واحد معقولةٍ مع اتّصالٍ؟

فقلتُ: بلى.

فقال: هل في ذهنك طرفٌ معيّنٌ و امتدادٌ مشخّصٌ؟

فقلت[۲]: لا.

قال: إنّما هو اتّصالٌ عقليٌّ؛ فالنفوسُ أيضاً[۳] بينها في العالم العلويّ اتصالاً عقلياً لا جرمياً، و اتحاداً عقلياً ستعرِفُه بعد المفارقة.

ثمّ أخذَ يُثني على أستاذه أفلاطن الإلهيّ ثناءً تحيّرتُ فيه.

فقلتُ: و هل وَصلَ مِن فلاسفة الإسلام إليه أحدٌ؟

فقال: و لا إلى جزء من ألف جزءٍ من رتبتِه.

ثم كنتُ أعدّ جماعةً أعرِفُهم، فما التفتَ إليهم، و رجعتُ إلى أبي يزيد البسطامي و أبي محمّد سهل بن عبدالله التستري و أمثالِهما[٤]، فكأنّه استبشر و قال: أولئك هم الحكماء و الفلاسفة حقّاً! ما وقفوا عند العلمِ الرسمي، بل جاوزوا إلى العلم الحضوري الاتصالي الشهودي، و ما اشتغلوا بعلائق الهيولى! فلهم

---

۱. مج ۱: إذ.　۲. آس ۲: قلت.　۳. ك: + تجد.

٤. مج ۱، ك: أمثالهما / ساير نسخه ها: أمثالهم.

الزُلفى و حسنُ مآب[١]! فتحرّكوا عما تحرّكنا و نطقوا ممّا نطقنا.

ثم فارقَني و خلّفني أبكي على فراقه؛ فَوالَهْفيَ على تلك الحالة!

فصل [٢] ـ [مناقشة على ما قيل: إنّ واجب الوجود يُعقَل فيَعقِل]

و مَن قال: إنّ ما يُعقَل و له ذاتٌ مجردة عن المادة قائمةٌ بنفسها، فيَعقِل لأنّ ذاتَه مجردةٌ كصورته، فلايمتنع أن تُرتسَم صورةُ ما أدركَه فيه و لايمتنع[٢] أن يَعقِلَها.

ثم قال: واجب الوجود يُعقَل فيَعقِل؛ لأنّ غير الممتنعِ يَجبُ في حقّه. بناءً على هذا، يجوز أن يكون سَها، لأنّه بناءً[٣] على أنّ المعقول ذاتُه الخارجية[٤] يجوز أن يحصل فيه صورةٌ[٥] مجرّدةٌ فيَعقِلها؛ و اعترف بأنّ مقارنة الصورة محالٌ على واجب[٦] الوجود.

و فيه أيضاً أخذُ مثال الشيء مكانَه، فإنّه قال: جاز على صورته مقارنةُ ذاتٍ عقليةٍ فيجوز عليه لأنّ الاستعداد للماهية المطلقة، و لقائلٍ أن يقول: عليه جاز على صورتِه[٧] الانطباعُ في جوهرٍ فيجوز عليه؛ لأنّ الاستعدادَ لمطلقِ الماهية[٨]؛ و لايُحكَم على الشيء بحكم مثاله. و لانطولّ إذ لايليق بالمختصرات.

[في علمه تعالى بالأشياء و أنّ علمه و حياته و قدرته لايزيد على ذاته]

و يجب أن تكون إحاطةُ الحق الأوّل بالأشياء ليس أمراً متغيّراً بزمان.

و اعلمْ أنّ علومَنا بالزمانيات متغيّرةٌ، فإنّ أحدَنا إذا علم مثلاً أنّ فلاناً سيجيء، حين هذا حقٌّ يكذب الحكم بأنّه جاء، فإذا[٩] جاء و حكم بأنّه سيجيء كما كان فجهل، فلابدّ من التغيّر، و واجب الوجود منزّهٌ عن هذه التغيّرات. و ليست الزمانيّاتُ المتغيّرةُ المادّيةُ بأشخاصها لازمةً حاضرةً لواجب الوجود،

١. اقتباس از سوره ص، آيات ٢٤ و ٤٠.
٢. مج ٢: فلايمتنع.
٣. مج ١: بنى.
٤. مج ٢: الخارجة.
٥. آس ٢: صورة فيه.
٦. مج ١: الواجب.
٧. مج ٢: ماهيته.
٨. آس ١: المطلق للماهية.
٩. مج ٢: و إذا.

فإنّه مجرّد عن المادة بالكلية.

و في الجملة، كلُّ علمٍ غيرِ موجبٍ للزيادةِ و التغيرِ و التمثّلِ[۱] فيه الذي يَكفيه مجرّدُ الحضورِ واجبٌ له تعالى كيف كان؛ و غيرُه لايجوز[۲] عليه.

و إذا كان مبدءاً للوجود كلّه و مُدرِكاً[۳] فهو حيٌّ؛ لأنّ «الحيّ» هو الدرّاك الفعّال، فإذا لم‌يزد علمُه على ذاته فكذلك حياتُه. و إذا لم‌يلزمه حاجةٌ إلى تحريك آلاتٍ فلا افتقار له إلى قوّة محرّكةٍ كما لَنا، فلايَحتاج إلى قوة[۴] زائدةٍ على ذاته.

[في «العناية» و علمِ المبادئ العالية بكيفية نظامِ الكلّ]

و هذا النظامُ الموجود[۵] في العالم فلايصدر[۶] على جزافٍ:

ففي[۷] المبادئ العلوية العقلية تُمثَّلُ صورتُها[۸]، إذ يمكن على العقول التصوّر و التمثّل؛ فعلوم المبادئ بكيفية نظام الكلّ، و ما يجب أن يكون عليه هو «العناية».

و في الأوّلِ لاتزيد على ذاتِه و عدمِ غيبتِه عن ذاتِه و لوازمِها.

و في العقول يجوز أن يكون نقشاً زائداً معلّلاً بالتجرّد عن المادة و عدمِ الحجاب بينها و بين لوازمِها و مبادئها و إمكانِ الانتقاش.

و نُقوش العقول[۹] أيضاً حاضرة له تعالى، و كذا نقوشُ نفوس الأفلاك بالنسبة إلى ما فوقها؛ فكلّ[۱۰] سافلٍ نسبةُ حضور نقشه إلى ما فوقه ـ كما عرفت ـ من حضورِ الصورِ الخياليّةِ للنفس، فافهمْ و عمّمْ الإحاطةَ الإلهيّة كذا.

و لو عدلتَ إلى غير هذه[۱۱] الطريقة في العلم لكثّرتَ الحقَّ تكثيراً.

و اعلم أنّ الذي هو الوجودُ المحض و ماهيتُه وجودُه الذي لا أتمّ منه،

---

۱. آس ۲: التمثيل. ۲. مج ۲: فلايجوز. ۳. ك: + للوجود كلّه.
۴. مج ۲: قدرة. ۵. مج ۱، ك: الموجود / ساير نسخه ها: الوجود.
۶. مج ۱، مج ۲، آس ۲: لايصدر. ۷. مج ۱: فهي.
۸. ك: صورته / ساير نسخه ها: صورتها. ۹. ت: العقل.
۱۰. مج ۱، مج ۲: و كل. ۱۱. ك: هذ. (قطعاً غلط چاپی است).

لايعرفه[١] كما هو إلّا هو؛ و لايُحيطُون به علماً؛ و عنتِ الوجوهُ للحيِّ القَيُّومِ[٢]؛ فسبحانَه، سبحانَه، لاتُدرِكه الأبصار و هو يُدرِك الأبصارَ[٣].

فصل [٣] ـ [في لطائف من «العناية» و دقائق من حِكمة اللّهِ و رَحمتِه]

لو نظرتَ إلى آثار رحمةِ الله في هذا العالَم، لقضيتَ العجبَ من أنّ الرحمةَ الإلهية لمّا كان غيرَ جائزٍ أن تَقِف على حدٍّ يُبقِي وراءَها الإمكانَ الغيرَ المتناهي، وُجدتْ[٤] الهيولى ذاتَ قوةِ القبول إلى غير النهاية، كما للمبادئ قوةُ الفعل إلى غير النهاية.

و كان لابدّ أيضاً لِتجدُّدِ الفيض من تجدّدِ أمرٍ مّا، فوُجِدتْ أشخاصٌ فلكيّةٌ[٥] دائرةٌ لأغراضٍ علويّةٍ يتبعها استعدادٌ غير متناهٍ ينضمّ إلى فاعلٍ غيرِ متناهٍ و قابلٍ كذلك، فينفتح بابُ نزول البركات و رشحِ الخيرِ الدائم فى الآزالِ[٦] و الآباد، و يحصل الفيضُ على كلّ قابلٍ بحسب استعداده، إذ المبدأ الواهبُ لا تغيُّرَ فيه. و لو كان للنملة استعدادُ قبولِ نفسٍ أشرفَ ـ كما للإنسان ـ لحصل فيها من فيض العقل الفيّاض.

ثم لمّا كان أشرف[٧] ما يتعلّق بالهيولى النفس الناطقة، و كان غير جائز خروجُ جميع الممكنِ منها[٨] دفعةً دون الأبدان و لا مع الأبدان، فبحسب الأدوار و الأكوارو الاستعداداتِ تحصل نفوسٌ من فيض واهبِها قرناً بعد قرنٍ، راجعةً إلى ربّها إذا كَمُلتْ.

ثم نظرتَ إلى كيفية وضعِ الأرض في الوسط، إذ لو قَرُبتْ[٩] من الأثير لاحترقتْ سريعاً.

و لو جاورَ الفلكَ غيرُ النار من العناصر لسَخَّنه الفلكُ فصار[١٠] ناراً[١١] انضمّ إليها

---

١. آس ٢: لايعرف.
٢. اقتباس از سوره طه، آيه ١٠٩ ـ ١١٠.
٣. اقتباس از سوره انعام، آيه ١٠٣.
٤. ك: وَجدتَ.
٥. ك: فوَجدتَ الأشخاص الفلكية.
٦. مج ٢: الأزل.
٧. آس ٢: ـ كما للإنسان لحصل ... ثم لمّا كان أشرف.
٨. مج ١: فيها.
٩. مج ١: قرنت.
١٠. مج ١، آس ٢: و صار.
١١. ت: + و.

تسخينُ النار، لتَحلّلتْ جميعُ العناصر.

و لمّا كانت[١] الحيواناتُ أولاتِ[٢] الإدراك و التحريكِ محتاجةً إلى عناية العنصر اليابسِ و غلبتِه إذ به تَنحفظُ الصورُ المدرَكةُ و أشكالُ الأعضاء غيره[٣] فوُجدتْ عنده[٤] ـ غيرَ محيطٍ بها ـ الماءُ، لحاجتها إلى استنشاق الهواء.

و وُضِع تحت النار ما يناسبها في الحَرّ، و عند الأرض ما يناسبها في البَرد.

و كان الماء[٥] أيضاً، لها مع الهواء مناسبةُ مَيَعانٍ فجاورَتْه[٦] بحيث لايبطل العِدلُ.

ثم لو كانت الأفلاك كلُّها نوريّةً لأحرقتْ بالشعاع ما دونها؛ و لو كانت عريّةً عن النور لبقي آل[٧] هاويةِ الهيولى في ظلمةٍ لا أوحشَ منها؛ و لو كان أنوارُها ثابتةً دون تحرّكٍ لأثّرتْ بإفراطٍ و تفريطٍ و أحرقتْ مادامت في مقابلته و لم يلحق أثرُها غيرَه. و لو [كانت][٨] لها حركةٌ واحدة للازمتْ دائرةً غيرَ واصل أثرُ الشعاع إلى نواحيها؛ فجُعلت[٩] الحركةُ السريعة تابعةً لحركةِ المحيطِ[١٠] على الكلّ. و لكلّ فلكٍ هو حامل جرمٍ نوريٍّ حركةٌ أخرى بطيئةٌ تميل بها إلى النواحي جنوباً و شمالاً؛ و غيرُ ذلك من عجائب السماوات و الأرض.

فسبحانَ الواهبِ النافعِ ينبوعِ الوجود[١١] و مبدأِ الخيرِ الدائمِ.

انظرْ[١٢] كيف نسبةُ بدنك إلى عالم العناصر، و كيف نسبةُ العنصريات إلى جرم الكلّ، و كيف نسبةُ جرم الكلّ إلى نفس الكلّ، و كيف نسبةُ نفس الكلّ إلى العقول، و كيف نسبتها إلى العقل المسمّى بـ«العنصر[١٣] الأعلى» و هو العرش العظيم المجيد، و لا نسبة له إلى جناب الكبريا؛ فانطوتْ العناصرُ في الأجرام السمائية[١٤]، و هي في قهرِ النفوس، و هي في قهر العقول، و هي في حيّز[١٥] قهر

---

١. مج ١: كان.
٢. ت: آلات / آس ١، آس ٢: أُلات.
٣. ك: و غيره.
٤. أي وجدت الحيوانات عند العنصر اليابس. (هامش آس ١).
٥. مج ١: ـ الماء.
٦. ك: فجاوره. أي جاورت الهواءُ الماءَ (هامش آس ١).
٧. ت، س: إلى.
٨. نسخه ها: كان.
٩. ك فحصلت.
١٠. ت: محيط.
١١. مج ١ (در هامش): الحياة.
١٢. مج ١: ثم انظر.
١٣. مج ١: الفيض.
١٤. ك: السماوية.
١٥. مج ٢: جبر.

المعلول الأوّل، و اللهُ مِن وَرائِهِم مُحيطٌ[1] و هو القاهرُ[2] فوقَ عبادِه[3] وَسِعَ كُرسيُّهُ السمواتِ و الأرضَ[4]، تَلاشى[5] الكلُّ في جبروته.

فسبحانَك اللّهمَّ و بحمدك، أشهدُ أنّ كلّ معبودٍ من دون عرشِك إلى قرار الأرضين باطلٌ ماخلا وجهَك الكريمَ، لا أنت[6] إلّا أنت، طَهِّرنا بعزّتِك عن رِجس الهيولى، و هبْ لنا من لدُنك رحمةً، إليك الرَغبُوت و منك الرَهَبُوت، و أنت إلٰهُ العالَمين.

فصل [٤] ـ [في الشرّ]

اعلم[7] أنّ «الشر» لا ذاتَ له بل هو عدمُ ذاتٍ، أو عدمُ كمالٍ مّا. و ما يوجد من الموجودات شرّاً فإنّما هو لتسبُّبِه[8] لعدمِ كمالِ شيءٍ[9]؛ إذ لو فرض موجودٌ[10] لايُخِلّ بذات شيءٍ و لا كمالٍ و هيئةِ حُسنٍ و اعتدالٍ له[11]، فوجودُه لايضرّه؛ و لايكون أيضاً شرّاً لنفسه فلايكون شرّاً.

و اعلم أنّ من الممكنات:

[١] ما لا شرَّ فيها أصلاً، بل هي خيرٌ و هي أمورٌ تامّة لايُعوِزها ما ينبغي لها أصلاً و لايُخالِطها ما لاينبغي.

[٢] و منها، أمورٌ فيها خيرٌ كثير و يَلزمها شرٌّ قليل.

[٣] و في القسمة شرٌّ مطلقاً.

[٤] أو كثيرُ شرٍّ مع قليلِ خيرٍ.

فوجب من الخير المحض الواجبي القسمُ الأوّل على ما علمتَ من حال الإمكانِ الأشرفِ؛ و كذا القسمُ الثاني لأنّ في تركِ الخيرِ الكثيرِ لِشرٍّ قليلٍ شرّاً

---

١. اقتباس از سوره بروج، آيه ٢.
٢. مج ١: قاهر.
٣. اقتباس از سوره انعام، آيه ١٨.
۴. اقتباس از سوره بقره، آيه ٢٥٦.
٥. مج ١: فيتلاشى.
۶. ت: إله.
٧. ك: و اعلم.
٨. مج ١: هو لنسبة / ك: هو شرّ لتسببه.
٩. مج ١: الشيء.
١٠. ت، مج ٢: موجوداً.
١١. هامش آس ١: أي لذلك الشر.

كثيراً[۱]؛ و يمتنع الباقيان.

فالقسم الأوّل كالعقول و نحوِها؛ و الثاني مثلُ خلقِ النار النافعة نفعاً بالغاً، و لكن قد يَلزمها بحسب اتّفاقاتٍ حرقُ شيءٍ[۲] بملاقاتها له، فتُعَدُّ شرّاً؛ و كذلك حيواناتٌ وجودُها خيرٌ إلّا أنّها بحسب المصادماتِ قد تتأدّى إلى ضررٍ ما؛ و كذا نوعُ الإنسان المستعدّ للفضائل قد يعتريهِ لاتفاقاتٍ اعتقادُ سوءٍ و جهلٌ و ارتكابُ خطيئةٍ؛ و لكن هذه الشرور في أشخاصٍ أقلَّ من أشخاص السالمين، و أوقاتٍ أقلَّ من أوقات السلامةِ.

و «الشرُّ» داخلٌ في القدَر مَرضِيٌّ به بالعرضِ، و مَنبعُه الإمكانُ و العدمُ.

سؤال: لِم ما أُوجِد هذا القسمُ على وجهٍ لايَلزمه هذا؟

جواب: فيكون غيرَ نفسه، فيرجع إلى القسم الأوّل الذي قد وُجِد ما أمكن منه و كأنّك[۳] قلتَ: [لِماذا][۴] ما جُعِلتْ النارُ غيرَ النار و الماءُ غيرَ نفسِه؟

سؤال: لِم[۵] قلتَ إنّ الخير غالبٌ و أكثرُ الناسِ الغالبُ عليهم مضادُّ كمالاتِهم؟

جواب: كما أنّ حالَ الأبدان على أقسامٍ: بالغٍ في كمالاتِها، و متوسطٍ و هو الأكثر على مراتب، و نازلٍ[۶] شديدِ النزول و هو أقلُّ من المتوسط فضلاً عن مجموع القسمَين، فكذلك في أحوال الآخرة.

سؤال: إذا[۷] كان الكلّ بالقضاء و القدر فلِم يُعاقَب[۸]؟

جواب: العقابُ للنفس على خطيئتها ليس لمُنتقمٍ من خارجٍ، بل هي حاملةٌ عذابَها معها؛ فساقتْها[۹] الاتّفاقاتُ القدَريّةُ إلى اقتراف[۱۰] شهواتٍ و ارتكابِ جهالاتٍ، ففارقت متلطّخةً، رُدَّ[۱۱] إليها[۱۲] أعمالُها، فتأذّتْ بما معها كالمتألّم بمرضِه لنهمةٍ سابقةٍ سائقة[۱۳] إليه؛ و الكلّ بالقدَر الذي هو تفصيل القضاءِ الأوّلِ الوَحْدانيّ.

---

۱. مج ۱: شر كثير.
۲. مج ۱: الشيء.
۳. ك: فكأنّك.
٤. نسخه ها: لما.
۵. مج ۱: لو.
٦. ك: بالغٌ ... متوسطٌ ... نازلٌ.
۷. ك: إن.
۸. «تُعاقَب» مناسب است كه ضمير به «نفس» بر مى گردد.
۹. ك: فساقتها / ساير نسخه ها: فساقها.
۱۰. مج ۲: اقتراب.
۱۱. «رُدّتْ» مناسب است.
۱۲. مج ۲: متلطخة رذائلها.
۱۳. مج ۱: ـ سائقة.

فصل [٥] ـ [في أنّ النفس الناطقة لاتبطل بعد موت البدن]

اعلم أنّ النفس باقيةٌ بعد البدن لبقاء علّتها الفائضة لوجودِها؛ لأنّها لو بطلتْ كان بطلانُها: إمّا لذاتها، أو لحصول[١] ما لعدمِه مدخلٌ في بقائها، أو لبطلان ما لوجودِه مدخلٌ في وجودِها:

و[٢] الأوّل باطلٌ؛ إذ لايقتضي الشيءُ عدمَ نفسِه، و إلّا ما وُجِد.

و [أمّا الثاني][٣]، ليس لها ضدٌّ[٤] و لا مستدعي ضدٍّ؛ و لا مانعٌ مزاحمٌ لتجرّدِها عن المحل و المكان.

و ليس لها شرطٌ، فإنّه إن كان جوهراً[٥] مبايناً غيرَ مفيضِ الوجود لايَلزم من عدمه عدمُها؛ و إن كان عرَضاً في غيره[٦] فهو أولى؛ و إن كان عرضاً فيها فأعراضُها ليست إلّا أموراً[٧] إدراكيةً و أفعالاً[٨] و انفعالاتٍ متعلقةً بالبدن، و ليس شيءٌ منها شرطَها؛ إذ الأولى بالشرطية لبقائها كمالاتُها، فكانت عديمةَ[٩] الكمال لاتبقى مع البدن أيضاً، إذ لايُتصوَّر أصلاً استمرارُ وجود الشيء[١٠] دون[١١] شرطه، و ليس كذا؛ و ليس شيء منها مُبطِلاً لها و إلّا كان[١٢] الجديرُ بإبطالها الانفعالاتِ عن البدن و الجهلَ، فكان[١٣] كلّ نفس شريرةٍ لاتثبت مع وجود هذه[١٤] كيف كانت أصلاً، و ليس كذلك[١٥].

سؤال: شيء من هذه مبطلٌ و لكن عند قطع العلاقة.

جواب: أمّا العلاقة، فإضافةٌ مّا تابعةٌ لوجود النفس؛ و أضعفُ الأعراض[١٦] الإضافةُ؛ فإنّ تغيُّرَها لايوجِب تغيّراً في الشيء فانقطاعُها[١٧] لايُبطل النفسَ؛ و الباقياتُ إن كانت مُبطلةً لذاتها فما اختلف تأثيرُها بعلاقةٍ و عدمِها.

---

١. مج ١: لحضور.
٢. آس ١: ـ و.
٣. نسخه ها: ـ [أمّا الثاني].
٤. ك: صدّ. (قطعاً غلط چاپى است).
٥. مج ١: جوهر.
٦. مج ١: غير.
٧. مج ١: الأمور.
٨. ت، آس ٢: أفعال.
٩. ك: عديمةٌ.
١٠. ك: شيء.
١١. مج ٢: بدون.
١٢. مج ٢: لكان.
١٣. مج ٢: و كان.
١٤. مج ٢: وجوده.
١٥. مج ٢: كذا.
١٦. مج ١: + و.
١٧. مج ١: فإنّ انقطاعها.

حجةٌ أخرى [في إثبات بقاء النفس بعد موت البدن]

هي أنّ النفس بالفعل موجودةٌ، و لها بالفعل أن تبقى، و كلُّ ما يبطل فلابدّ له من قوّةٍ للفناء[١] مقارنةٍ لقوّة الثبات، و النفس وَحدانيّة و هي من حيث هي بالفعل، فلايكون في الشيء الواحدِ البقاءُ و الفناءُ[٢] بالفعل، و قوّتا الثباتِ و الفناءِ؛ و الأعراضُ و الصورُ لها ذلك في محلِّها و النفسُ لا حامل لها؛ و إن أخذ في النفس أمرٌ مّا كالصورة، فنعمد بالكلام[٣] إلى المجرّد عن المادة الذي هو الأصل؛ فلابدّ و أن تبقى.

سؤال: ألستم قلتم: استعدادُ وجود النفس في المادة؛ فكذلك استعدادُ عدمِها.

جواب: استعداد البدنِ هو لأن يكون له كمالٌ هو جوهرٌ مباينُ الذات، و لايكون كمالَه[٤] حتى يكون في نفسه موجوداً؛ ثمّ إذا[٥] بطل للبدن[٦] استعدادُ أن يكون هذا الجوهرُ كمالاً له، فلايلزم من لا كونه كمالاً له أن لايكون في نفسه، بخلاف ماكان عند كونه كمالاً له، إذ[٧] كان يستدعي كونُه كمالاً له كونَه في نفسه، فحصل الاستعدادُ؛ حتى لو كان الجوهر المباينُ يَلزم من لا كونِه لشيء لا كونُه في نفسه لبطلَ النفسُ ببطلان استعداد البدن لأن تكون هي كمالَه؛ و الشيء ما لم‌يجب عدمُه لاينعدم. فافهمْ هذا.

فصل [٦] ـ [في التناسخ و إبطاله]

الحجة في امتناع التناسخ أنّ البدن إذا حصل له مزاجٌ استحقَّ به[٨] من الواهب نفساً، فإذا قارنتْه[٩] النفسُ المستنسخَةُ فيحصل لحيوانٍ واحدٍ نفسان؛ و لايعلم[١٠] الإنسان لبدنِه إلّا نفساً واحدة لا غير.

سؤال: الخصم ليس يُسلِّم أنّ بدن[١١] الإنسان يفيض إليه من الواهب شيءٌ؛ بل

---

١. مج ٢: الفناء.
٢. ك: و الفناء / ساير نسخه ها: ـ و الفناء.
٣. ك: الكلام.
٤. مج ١، ك: كمالاً له.
٥. مج ٢: لمّا.
٦. مج ١، مج ٢: البدن.
٧. مج ١: إذا.
٨. مج ٢: ـ به.
٩. ك: قارنته / ساير نسخه ها: قارنه.
١٠. مج ١: ـ النفس المستنسخة ... و لايعلم.
١١. مج ١: البدن.

قال: إنّ نفوسَ[١] النبات انتقلتْ إلى الحيوانات، و من الحيوانات إلى الإنسان بعد انتقالِها في أنواعٍ[٢] من النبات و الحيوانات؛ ثم ما يتخلّص فيصعد إلى رتبة الإنسان.

جواب: إن استعدّ[٣] النبات بمزاجه لنفسٍ، فالأولى أن يستعد الإنسان بمزاجه[٤] الأكمل الأتمّ.

سؤال: مثل هذه الأولويّات في عالم الاتّفاقات غيرُ مسموعةٍ، فإنّ هاهنا أموراً قَدَريّةً غائبةً[5]. و لو اجتمع الناس على أن يستخرجوا أنّ[٦] المغناطيس لأيّ مزاجٍ استعدّ للقوّة الجاذبة للحديدِ لم‌يُمكنهم العُثورُ. و ليس لقائلٍ أن يقول: إذا استعد المغناطيسُ لجذبِ الحديدِ بمزاجٍ فمزاجُ الإنسان أكملُ فينبغي أن يجذبه، فإنّ الأمورَ خفيّةٌ.

[أدلّة القائلين بالتناسخ]

ثمّ أقول:

[١] بلى إنّ المزاجَ الأشرف يستدعي[٧] النفسَ الأشرف و هي التي جاوزتْ الدرجاتِ النباتيّةَ و الحيوانيّةَ.

[٢] و النفوسُ إنّما كان احتياجها إلى القوالب لأجل أنّها بالقوّة؛ فالنفوس الإنسانية الجاهلة الشقيّة هي أبخس[٨] ممّا كانت في أوّل فطرتها و لها الملكاتُ الرديّة، فهي أشدّ انجذاباً إلى الأجرام ممّا كانت.

[٣] ثم الفاسقُ الشرير الجاهل إذا قَلّتْ شواغلُه في منام أو لخللٍ ـ كما للممرورين ـ يَطّلع[٩] على أمور غيبيّة لاتّصالِه بذلك العالَم، فكيف جوّزتم مفارقةَ الأشقياء عن البدن و ليس بينها و بين النفوس الفلكية حجابٌ فتتّصل بها و تتلذّذ[١٠]، فأين الشقاوة؟ و إن قلتم منعها الهيئات الرديةُ، فلِم ما منعها عن

١. مج ١: النفوس.
٢. مج ١: أنواعه.
٣. آس ٢: استعداد.
٤. مج ١: لمزاجه.
٥. مج ٢: غيابية.
٦. مج ١: + حجر.
٧. مج ١: ليستدعي.
٨. آس ٢: أبخس / ساير نسخه‌ها: أنحس.
٩. ت: فيطّلع.
١٠. مج ٢: + بها / آس ٢: + به.

المنامات أو الأمور الغيبيّة عند خللٍ؟ فلا محالة ينبغي أن تنتقل نفوس الأشقياءعلى حسب أخلاقها و ملكاتها و علاقاتها مع الأجرام إلى شيء من الحيوانات المعذّبة[١].

[٤] ثمّ الحيواناتُ ليس لها عضوٌ إلّا و يَنتقِص و يَتحلّل و لو يسيراً يسيراً؛ و إذا[٢] لميثبت فيها شيء دون تحلّلٍ، إذ الحرارة و الهواء المحيطُ و غيرُها من الأسباب مخفِّفة[٣] محلِّلةٌ، فليس لنا أن نقول إنّ الفرس[٤] لايزال ينقص نفسه الحيوانية، فتنقص فرسيتُه؛ ثمّ ما يُرى[٥] من الحيوانات من عجائب الأفعال[٦] تشهد أنّ لها نفوساً غير منطبعةٍ ينبغي أن ترتقي إلى كمال؛ فإنّ العناية لاتوجب إهمالَ نوع عن كماله فترتقي إلى الإنسانية.

[٥] و كانت الحكماء كلّهم من القدماء يرون هذا الرأي.

[٦] و إليه إشارة الأنبياء و كقولِ القائل الحقِّ سبحانه و تعالى[٧]: ﴿كلّما نَضِجتْ جُلودُهم بَدّلناهُم جُلوداً غيرَها[٨]﴾ و قولِه: ﴿لقد خَلقنا الإنسانَ في أحسنِ تقويمٍ ثمّ رددناه أسفلَ سافِلين[٩]﴾ و قولِه: ﴿و ما من دابّةٍ في الأرضِ و لاطائرٍ يَطيرُ بِجَناحَيْهِ إلاّ أُمَمٌ أمثالُكم ما فَرَّطنا في الكتابِ من شيءٍ ثمّ إلى رَبِّهم يُحشَرون[١٠]﴾ و قولِه: ﴿رَبَّنا أَمَتّنا اثنَتَينِ و أحْيَيْتَنا اثْنَتَينِ فَاعْتَرَفْنا بِذُنوبِنا فَهَلْ إلى خُروجٍ مِن سَبيلٍ[١١]﴾ و قولِه: ﴿رَبَّنا اَخْرِجْنا مِنها فَإنْ عُدنا فإنّا ظالِمون[١٢]﴾.

و المسيح و غيره من الأنبياء[١٣] يَقرب التصريحَ فيما نحن فيه.

و الذي يقال: «لايجب أن يطابِق عددُ الكائنات عددَ الفاسدات و لا وقتُ الفساد بالكون»، غيرُ صحيحٍ؛ فإنّ من الأمور الفلكية المستمرّةِ ما يخفى علينا آثارُها[١٤]؛ و لَعلَّه وجبَ بقانونٍ مضبوطٍ في العناية و ما اطّلعتَ عليه.

---

١. ت: المتغذّية. ٢. مج ١: فإذا. ٣. آس ١: مجففة.
٤. مج ١: ـ إنّ الفرس. ٥. ك: نرى. ٦. آس ٢: ـ الأفعال.
٧. مج ١: ـ سبحانه و تعالى. ٨. سوره نساء، آيه ٥٦. ٩. سوره تين، آيه ٤ ـ ٥.
١٠. سوره أنعام، آيه ٣٨. ١١. سوره غافر، آيه ١١. ١٢. سوره مؤمنون، آيه ١٠٧.
١٣. آس ٢، ك المسيح و غيره من الأنبياء / ساير نسخه ها: و المسخ و غيره من هذه الأشياء.
١٤. ك: أثرها.

و أمّا العددُ فليست عن جميع الحيوانات تنتقل إلى الإنسان، و لا عن جميع النبات. ثمّ فيما بينها رتبٌ كثيرة و مدة بقاء تختلف[١] و لاتنضبط لنا.

و لولا كثرة نفوس راجعة في أزمنة طويلةٍ لكان التطابق ممتنعاً؛ مع أنّه يجوز أن يكون حيوانات لا استعداد لها لقبولِ فيضٍ جديدٍ مقصورة الاستعداد على ما ينقطع تصرّفه عن الهياكل الإنسانية منتقلاً بتصرّفه إليها، إذا كانت[٢] علاقته مع الأجرام باقيةً، دون السعداء الذين قيل فيهم ﴿لايموتون إلّا الموتة الأولى[٣]﴾ و بهذا يستمر التعذّب[٤] بالجهل المركّبِ و غيره؛ فإنّ المفارقة بالكلية ليس معها تخيّلٌ.

[٧] و الجهل المركب لابدّ فيه من تصوراتٍ[٥] و تصديقاتٍ على خلاف ما ينبغي حاضرةٍ، فلا متخيلةَ متخصّصةً[٦] بصورةٍ صورةٍ و لا اتّفاقاتٍ متجدّدةً كما في[٧] السرمد، فلا تعذُّبَ لها بالجهل المركّب. غاية ما في الباب أن تبقى ملكاتٌ، فإذا لم يبق مددٌ إدراكيٌّ و لا شوقٌ إلى ما لا تصوُّرَ له بوجهٍ و لا مخصِّصٌ و لا قوّةٌ نزوعيّةٌ فلا تألُّمَ بالشوق أيضاً إلى أشياء كثيرةٍ، و قد ارتفعت المشوِّشات الحسيّةُ[٨] فكان[٩] لها ما لِمَن[١٠] وقفتْ قُواه فنال[١١] اللّذّاتِ العُلى. و من أنصف من[١٢] نفسِه وجدَ تصديقاً بهذا.

[٨] و كذا مَن نظر إلى عجائب في[١٣] الحيوانات: [ا] كتكبّرِ الأسد و رئاسته؛ و [ب] كقوّةِ[١٤] بعضهم المُعجِّزةِ للإنسان، أكان بنفس المزاج؟ و الإنسانُ أتمّ مزاجاً، أو بضَخامة[١٥] البدن المُمانِع بثِقلِه[١٦] لجهاتِ التحريك الغير المطَّرَد؟ و قد لايزيد على[١٧] الإنسان ببدنِه، و ليس كذا؛ أو بنفسِه المنطبعةِ التي زادت على المجرّدة بقوّتها، و هو محال؛ و [ج] ما يُرى من رئاسةِ النَّحل و سَماعِ الإبل

---

١. ك: مختلف.
٢. مج ١: كان.
٣. سوره دخان، آيه ٥۶.
۴. مج ٢: التعذيب.
۵. مج ١: التصورات.
۶. مج ١: مخصصة / مج ٢: مخصوصة.
٧. مج ١: متجدد في.
٨. مج ١: الجسمية.
٩. مج ٢: و كان.
١٠. مج ٢: كمن.
١١. مج ١: فينال.
١٢. مج ٢: في.
١٣. آس ٢: من.
١۴. مج ٢: قوة.
١۵. مج ١: مزاجاً و لضخامة.
١۶. مج ١، مج ٢: بنقله.
١٧. ت: + هذا.

المُنسي له جميعَ مُهمّاتِه، يَشهد بهذا؛ و [د] احترازُ الفَرَس مثلاً عن البَبر أو[۱] الذِّئب أ كان[۲] لببرٍ[۳] أو ذئبٍ ـ هو في الخيال ـ معيّنٍ[۴] ـ كما قيل ـ فما كان يَحترز عمّا يُخالِفه في المقدار و اللون و الشكل و الوضع، و ليس كذا؛ أو عن أمرٍ كلّي يَستدعي نفساً مجردةً فلا انطباع، فيستدعي من العناية سعادةً: إمّا الترقّي إلى الإنسان، أو بلذّةٍ من عقلٍ بعد المفارقة؛ و الذوقُ السليم يتفطّن لهذه الأشياء. و لعلّ هذه من إحدى عشر مسألة كَتمَها المعلّمُ الأوّل لمصلحةٍ.

و ليس هذا ما اصطُلِح عليه بـ«التناسخ»؛ فإنّهم القائلون بأنّ النفوسَ جرميّةٌ دائمةُ الانتقال فى الحيوانات؛ و أيضاً لا مانع عن أن يكون من الحيوانات و النبات الغيرِ الثابتة زماناً طويلاً ما ليس لها مثلُ هذه النفوس؛ ففي الأدوار و الأزمنة الطويلة بعد اللبث أحقاباً ينجو نَفَرٌ[۵] من الأشقياء عن هذه العَمَدِ[۶] المُمَدَّدة من هذه جهنّم، التي قيل لها: هل امتلأتِ؟ فقالت[۷]: هل من مزيدٍ[۸]؛ و على حسب الأخلاق و المَلَكات تتخصّص بالأنواع[۹].

[الجواب عن حجج المثبتين للتناسخ]

الجواب، أمّا الأوْلويّات[۱۰]، فكما قلتَ إلّا أنّ لكلّ مزاجٍ كمالاً[۱۱] و إذا استدعى المزاجُ الأخسُّ[۱۲] من الواهبِ فالأكملُ أولى.

و أمّا ثباتُ شيءٍ[۱۳] في الحيوان، مشهورٌ أنّ[۱۴] بعض الأعضاء تبقى إلى حلول الأجل.

و أمّا العددُ، فكم من عددٍ من الحيوانات لايعيش أسبوعاً، و منها ما لايبقى سنةً؛ و كذا النبات، فكيف ينطبق العدد لها على عدد ما يبقى سنين[۱۵] و هو أقلّ

۱. مج ۱: و.
۲. مج ۲: لكان.
۳. ت: الفرش مثلاً عن البير أو الذئب أ كان كبيراً.
۴. مج ۲: المعين.
۵. مج ۱: نفراً. «نفَر»: جمعى بين سه تا ده.
۶. مج ۱: العمدة. عَمَدة، جمع «عِماد» و «عمود».
۷. ك: و تقول.
۸. اقتباس از سوره ق، آيه ۳۰: «هل امتلأتِ و تقول هل من مزيد».
۹. مج ۲: الأنواع.
۱۰. ت: الأوّليات.
۱۱. مج ۱: كمال.
۱۲. آس ۱: الآخر.
۱۳. مج ۱: الشيء.
۱۴. آس ۲: + في.
۱۵. ت: سنتين.

منها عدداً؟ و ليس نقلُ البعض أولى[١] من بعض.

و أمّا غرائب إدراكاتِ الحيوانات و تحريكاتِها، فبمعاونةِ قوى فلكيّة و إلهامات.

و أمّا حالُ الإبل و التلذّذ[٢] بالمُدرَكات الحسيةِ، ليس ببعيد عن قوة جرميّةٍ.

و أمّا المكتومُ و غيرُ المكتوم، فالاعتماد على البرهان فيهما.

و أمّا أن يكون استدعاءُ النبات بمزاجه نفساً من الواهبِ و فيضاً جديداً لخصوصيّته[٣] كما ذكر من قوة المغناطيس دون الإنسان، فتلك الخصوصية ليست إلّا بالمزاج على حسب أحواله و اعتدالاتِه[٤]؛ فكما أنّ ما استدعى[٥] المغناطيسُ من الخاصّية لايصلح لغيره، و مازاد عليه بالاعتدال زاد بنوع آخر من الكمال عليه، فكذلك النباتُ و عُجمُ الحيوانات، و الإنسانُ زاد عليها بالاعتدال، فيزيدُ عليها بقبول فيضٍ مستقلٍّ من الواهبِ دون تبعيّتِها.

و أمّا الرموزُ النبويّة، فلها مَحاملُ و سيأتي تتمة الكلام من بعدُ؛ و ليس هذا الكتابُ محلَّ التطويل.

فصل [٧] ـ [في اللذّة و الألم]

اعلمْ أنّ اللذّاتِ الحسيّةَ الظاهرةَ تَغلبها اللذّاتُ الحيوانيةُ الباطنةُ حتى أنّ مُحبَّ الشطرنج و غيرِه من اللعب قد يختاره على طيِّبات المطاعِم[٦]؛ و الإنسانُ يَلتذّ بمحافظة حشمته[٧] على وجه يختار ترْكَ كثير من اللذات على تركِها؛ و لايَخصّ نحوُ هذا بالإنسان بل و عُجمُ الحيوانات كذلك[٨] حتى أنّ المُرضِعةَ تختار ما ولدَته[٩]، على نفسها؛ فإذا كانت هذه هكذا، فكيف اللذّاتُ العقلية! و العوام غافلون عن أنّ لَذّاتِ الملائكةِ و تنعّمَها بشهود جلال الله أعظمُ من لذّات البهائم التي شاركتْنا في وِقاعٍ و غِذاءٍ.

---

١. مج ١: بأولى.
٢. مج ١: فالتلذذ.
٣. ت، مج ٢: لخصوصية.
٤. مج ٢: اعتداله.
٥. ك: يستدعي.
٦. مج ١: المطامع.
٧. آس ٢: حشمه.
٨. آس ٢: و كذلك.
٩. ك: ولدتها.

و «اللذةُ»، هي إدراكُ ما وصل من كمالِ المُدرِك و خيرِه إليه من حيث هو كذلك؛ و إن شئتَ قيدّتَ بقولك: و لا شاغلَ و لا مضادَّ.

و «الألم» إدراك ما وصل من آفة المدرَك و شرِّه إليه من حيث هو كذلك؛ و إن شئتَ قيّدتَ بما سبق.

و لكلٍّ من قواك المدرِكة كمال و شر، فكذا[1] لذّة و ألم باعتبارهما. و اللذّة متعلقةٌ بوصولٍ لكمالٍ خيريٍّ، و إدراكِه[2] من حيث هو كذلك.

و يُظنّ أنّ من الكمالات ما لايُلتذّ به عند الوصول مثلُ الصحة، و ليس كذا، فإنّا شرطنا «وصولاً» و «إدراكاً»، و المحسوساتُ عند الاستقرار قد لاتُدرَك؛ على أنّ المريضَ عند الأوبةِ إلى صحّتِه عاجلاً يلتذّ عظيماً.

و اللذيذُ قد يصل دون اللذة كما للمريض المبغِض للطعام؛ و إنّما ذلك لأنّه ليس بكمال في حالته تلك؛ أو لعدمِ الشعور من حيث هو[3] كذا؛ و لأنّه يشترط[4] في الشعور السلامةُ حتى لايكون كعليل المعدة المُبغِض للطعام الحُلو[5]، و الفراغُ حتى لايكون كالمُمتلىء شديداً إذا لميلتذّ بما يحضره من الطعام.

و السبب المؤلِم قد يَصل و لايَصل الألم لعدم الشعور، إمّا بناءً على عدم السلامة كمن سقطتْ قُواه عند الموت، أو على مانعٍ كالخَدَر و السُّكر؛ فإذا استوتْ القوّةُ عظم[6] الألمُ.

و مَن لميؤتَ ذوقاً قد لايشتاق إلى كمال[7]، كالعِنّين الغافل عن لذّة الجماع؛ و انتفاءُ[8] شوقه ليس لعدم لِذاذه[9] الوقاعَ بل لانتفاءِ ذوقه. و من لميكن له مقاساة قد لايُبالغ في الاحتراز كالمقصّر في الحِمية لغفلتِه عن ألم الأمراض.

و اعلمْ أنّ الذي هو عند «الشهوة» خيرٌ و كمالٌ هو مثل تكيُّفِ العضو الذي له قوّة الذوق بكيفية الحلاوة، كانت مأخوذةً عن مادة، أو لمتكن؛ و كذلك اللمسُ و الشمُّ و غيرُهما.

---

١. مج ٢، ك: و كذا.
٢. مج ٢: إدراك.
٣. آس ١: ـ هو.
٤. مج ١: اشترط.
٥. ت: ـ الحلو.
٦. مج ١: عظمت.
٧. ك: الكمال.
٨. مج ٢: فانتفاء.
٩. ت: لذّات.

و كمال «قوّة الغضب» تكيُّفُ النفس بالغلبة، أو شعورٌ بأذى عدوٍّ[١]، أو انتقامٍ؛ فلكلّ[٢] قوّةٍ على حسب كمالها لذةٌ.

و كمالُ «الجوهرِ المدرِك» أن يصير عالَماً عقلياً يَنتقش بجميع الوجود من لدنْ مسبِّب الأسبابِ الحقِّ الأوّلِ، آتياً على العقول و النفوس و الأجرام فماتحتها على النظام الذي له و المعادِ، إدراكاً مع ملَكة[٣] حقيقيّةٍ.

و العقل لايقاس لذّتُه إلى اللذّات البهيميّة التي سلفت الإشارة إليها، لأنّها:

[١] أشرفُ المشاعر، و إدراكاتُها أقوى، فإنّها لاتقتصر على السطوح و الظواهر كالحواس، بل هي مستظهرة البواطن.

[٢] و ألزم، فإنّها لاتنفسد، بخلاف الحواس.

[٣] و أكثر، إذ[٤] مدرَكاتها لايتناهى بخلاف ما للحواس.

[٤] و أشرف، فإنّ مدرَكاتها الحق الأوّل و مايليه من الذوات القدسيّة؛ فنسبةُ لذّاتها إلى لذّات سائر القوى نسبةُ المدرِك و المدرَك و الإدراك إلى المدرِك و المدرَك و الإدراك.

و الحسيّات إدراكها مشوبٌ[٥]. و العقل هو المدرِك الخالص[٦] الصافي و لايكذب أصلاً. و الاعتقادات السيّئة إنّما هي لغلبة وهمٍ و نحوه.

و أمّا كمالُ النفس من جهة علاقة المادة، فأن تحصل لها الهيئةُ الاستعلائيّة على البدن و لاتنفعل عن قواه.

و يحصل لها[٧] «العدالة» ـ و هي «عِفّة» و «شَجاعة» و «حِكمة» ـ و هي ملكةُ توسّطِ القوّة[٨] الشهوانيّة و الغضبيّة، و استعمالِ القوّة العمليّة فيما يُدبِّر به الحياةَ و ما لايدبّر.

و كمالُها بالجملة، التشبُّهُ بالمبادئ بحسب الطاقة، حتى تَتجرّد عن المادة من جميع الوجوه منتقشةً بهيئة الوجود.

---

١. ت: تأذي عدواً. ٢. ت: فكل. ٣. مج ٢: مسلكة.
٤. ت: ـ إذ. ٥. ك: مشوب / ساير نسخه ها: شوب.
٦. مج ١، مج ٢: للخالص. ٧. مج ١: ـ الهيئة الاستعلائيّة ... قواه و يحصل لها.
٨. مج ٢، ت: قوة.

و إذا[1] لم تَشتقْ النفسُ إلى كمالها أو لم تَتلذّذْ، فإنّ ذلك لعوائق بدنيّةٍ.

و هذه الهيئات و الملكات الردّية إذا تمكّنتْ بعد المفارقة، كانت النفسُ بعدَها ككونِها قبلَها إلاّ أنّها زال عنها مانعُ الألم فتَتألّمُ.

و ليست منطبعةً بل لها عِلاقةٌ شوقيّة إذا لم تحصل لها ملكةُ الاتصال بالعقل الفعّال، و قد حيل بينها و بين ما تشتهي، فتتألّمُ بجهلها المركّبِ.

و «الجهلُ المركّب» هو عدم العلم بالحقّ مع اعتقاد نقيضِه. ﴿و مَن كان في هذِه أعْمىٰ فَهوَ في الآخِرةِ أعمى و أضَلُّ سَبيلاً﴾[2]؛ فتبقى مقهورةً مخذولةً، ما لها من شفيعٍ و لا حميمٍ[3] في نار روحانيةٍ أشدُّ من نار جسمانيةٍ. و الجهل المركّبُ هو الذي لايُرجى فيه النجاةُ بل يتأبّد. و ما كان بسبب عوارضَ[4] فيزول[5] و لايدوم.

سؤال: فارقت النفسُ عالمَ الاتّفاقاتِ، و الألمُ لاينعدم بذاته فكيف تتخلّص؟

جواب: إنّ في عالَم النفوس تجدّداتٍ، و إن لم تكن إلّا تَلاحُقَ[6] نفوسٍ مفارقةٍ لَكفىٰ في التجدّد؛ فكلّ نفس طاهرةٍ تتّصل بنوعها تَتلذّذ بالمفارقات و تَلذّذتْ هي أيضاً بها؛ فتعاكستْ الأنوارُ من كلٍّ على الآخر. و الأنفُسُ الخبيثة المتلطّخةُ تتألّم بالاتصال ﴿كُلّما دَخَلَتْ أمّةٌ لَعنَتْ أختَها﴾[7].

[حالُ نفوس البُله و الصلحاء و الزهّاد بعد المفارقة عن البدن]

و للبُله و الصلحاء[8] و الزهّاد لكلٍّ سعادةٌ بحسبه.

و أمّا ما يقال: «إنّه يكون في الهواء جرمٌ مركّب من بخار و دخان موضوعاً لتخيّلات بعضِ نفوس البُله لتَحصل لهم سعادة وهمية، و كذلك لبعض الأشقياء شقاوة[9] وهمية»، لا أصل له؛ إذ ما هو في الهواء لايبقى فيه اعتدال؛ و إن[10] قرب

۱. مج ۲: فإذا.
۲. سوره إسراء، آيه ۷۲.
۳. اقتباس از سوره غافر، آيه ۱۸.
۴. مج ۲: العوارض.
۵. مج ۱: فسيزول.
۶. ك: بتلاحق.
۷. اقتباس از سوره أعراف، آيه ۳۸.
۸. ت: للبله و للزهّاد / ك: البله و الزهّاد.
۹. ت: لشقاوة.
۱۰. مج ۲: فإن.

من النار فتُحيله بسرعة إلى جوهرها[١]؛ و إن كان دونه في الهواء فإمّا أن يتحلّل بحرٍّ[٢]، أو يتكاثف فينزل ببردٍ؛ و ليس فيه جرمٌ محيط يغلب عليه اليُبس ليحفظَه[٣] عن التبدّدِ و يمنعَ غيره عن ممازجتِه، و يتعيّن فيه محل التخيّل متشكّلاً بـه؛ و لابدّ من جوهرٍ يابسٍ تنحفظ[٤] فيه الصور، و رطبٍ لتُقبَل.

و أمّا ما قاله بعض العلماء مـن كـون جـرمٍ سـماوي مـوضوعاً لتـخيّلات طوائف[٥] من السعداء و الأشقياء، لأنّهم لم يُتصوَّر لهم العالَمُ العقلي و لم تنقطع علاقتهم عن الأجرام، و هم بعدُ على القوّة التي باعتبارها احتاجت النـفس إلى علاقة البدن، فكلامٌ حسنٌ:

أمّا السعداء، فيتخيّلون مُثُلاً و صُوراً عجيبةً أنيقةً و يتلذّذون بها، و كذا جميع ما يُلتَذّ به عندنا. و تلك الصور أشرفُ ممّا في مدرَكات هذه الأجرام، إذ لا يَشوبها هذه الكدورات، و أبقى و أبعد عن كلالٍ و ملالٍ لقوّةٍ، فهي ألذُّ؛ و لكن لا تـنقطع علاقتُها بعد وجودها، إذ لا فساد في الجرم[٦] السماويّ.

سؤال: فالنفوس المفارقة لكلّ طبقةٍ غيرُ مـتناهيةٍ فـيلزم سـلب النـهاية عـن مواضع التخيّل من الأجسام، و هذا محال.

جواب: إنمّا يلزم إذا كان لكلّ واحدٍ جرمٌ آخر هو محلُّ تخيُّلِه، و إذا[٧] فهمتَ[٨] ما سلف في العلم الحضوري لا تستبعد[٩] أن يكون لكثير[١٠] من النفوس جرمٌ واحد يشاهِد كلٌّ منها فيه[١١] الصورَ. و ليس لها تحريكُ ذلك الجرمِ ليتمانع باختلاف إرادات.

و يجوز أن تكون هذه الأجرام متفاوتة في الشرف؛ و تحصل العلائقُ معها على قدر الدرجات. و لا يبعد أن يكون إليه الإشارة بقول القائل: «إنّ الجـنّة فـي السماء الرابعة»، و قد قيل: «إنّـها جَـنّةٌ عـرضُها كـعرضِ السـماء و لهـم فـيها

---

١. ت: جوهره. ٢. مج ٢: هو. ٣. مج ٢: ليحفظ.
٤. ك: لينحفظ. ٥. مج ٢: طائفة. ٦. آس ٢: للجرم.
٧. مج ١: فإذا. ٨. مج ٢: علمت. ٩. مج ٢: فلا يستبعد.
١٠. مج ١: الكثير. ١١. مج ١: + من.

مايشتهون و مُلكٌ كبير[١]». و لايبعد أن يكون لهم اطّلاعٌ على أحوال هذا العالَمِ أيضاً، بمثل ما سنذكر للنفوس الفلكية.

[حال نفوس الأشقياء بعد المفارقة عن البدن]

و أمّا الأشقياء، فلاتكون علاقتهم مع هذه الأجرام الشريفةِ ذواتِ النفوس النورانية؛ و القوّةُ تُحوِجهم إلى التخيّل الجرميّ، فليس بممتنعٍ أن يكون تحتَ فلك القمر و فوق كرةِ النار جرمٌ كُريّ غير منخرقٍ[٢] هو نوعٌ بنفسه و يكون برزخاً بين العالَم الأثيري و العنصري، موضوعاً[٣] لتخيُّلاتهم؛ فيتخيّلون به من أعمالهم السيّئةِ مُثُلاً من نيرانٍ و حيّاتٍ تَلسَع و عقاربَ تَلدَغ و زَقّومٍ يُشرَب و غيرِ ذلك.

و بهذا يندفع ما بقي من شُبَهِ أهل التناسخ.

و لستُ أشكّ لِما اشتغلتُ به من الرياضاتِ أنّ الجُهّال و الفَجَرة لو تَجرَّدوا عن قوّةٍ جرميَّة مذكِّرةٍ لأحوالهم مستبقيةٍ لملَكاتهم و جَهالاتِهم مخصِّصةٍ لتصوّراتِهم نجَوا إلى الرّوحِ الأكبر. و إن نظرتَ فيه[٤] إلى قوانين أعطيتُكَها، ستعلم شطراً منه.

فصل [٨] ـ [في ابتهاجه تعالى بذاته و مراتب الابتهاج]

أشدّ مبتهجٍ بذاته هو الحقُّ الأوّل؛ لأنّه أشدُّ إدراكاً، و أعظمُ مدرِكٍ لأجلِّ مدرَكٍ، له البهاءُ الأعظم و الجلالُ الأرفع، هو الخيرُ المحض و النورُ و الجمالُ. و كمالُ[٥] كلّ شيء ما يجب أن يكون له، فما ظنّك بشيء وجب له الوجودُ لذاته، و كلُّ شيء وجودُه به و كمالُه منه، و هو نفسُ ما يجب في الوجود لذاته.

و «العشق» هو الابتهاج بتصوّر حضرة ذاتٍ ما.

---

١. اقتباس با تركيب جند آيه: «و جنة عرضها كعرض السماء» (سوره حديد، آيه ٢١) و «لكم فيها ما تشتهى أنفسكم» (سوره فصلت، آيه ٣١) و «ثَمَّ رأيت نعيماً و ملكاً كبيراً» (سوره انسان، آيه ٢٠).

٢. مج ١: محترق.

٣. مج ١: موضوع.

٤. ت: نظر فيه / مج ١، مج ٢: ـ فيه.

٥. ت: جمال.

و «الشوق»[١] هو الحركة إلى تتميم كمالٍ مّا عقليٍّ أو ظنيٍّ أو غيرِهما. و كلّ مشتاقٍ فقد نالَ شيئاً، و فاتَه شيءٌ.

فالأوّلُ عاشقٌ لذاته فحسب، و معشوقٌ لذاته و لغيره، و هو مقدّس عن الشوق.

و بعد لذّتِه و إدراكِه، إدراكُ الجواهر العقلّيةُ المبتهَجَةُ به و بذواتهم من حيث هم مبتهجون به. و لايُنسَب إليهم «شوقٌ» لأنّهم بالفعل.

و بعدهم، النفوسُ الفلكية المحرِّكة شوقاً و عشقاً.

و وراءها، النفوسُ البشرية، منها أولاتُ المعارج من المقرّبين، و دونَها السعداء من أصحاب اليمين على مراتب. فكلّ[٢] لذّةٍ هي بإدراكٍ و حياةٍ؛ فما ظنّك بذواتٍ نفسُها حياةٌ و إدراكٌ و علمٌ[٣].

و دونها طائفة[٤] انتكستْ و بقيتْ في كَربِ[٥] الهيولى و غصّةٍ و عذابٍ مغلولةً مقيّدةً بسلاسلِ علائقِ الهيولى، تَلدغُها عقاربُ الهيئات السيّئة[٦] خالدين فيها مادامت السماوات و الأرض؛ و كانت قد ناداها[٧] المُنادي الحقُّ فتغافلتْ و غوَتْ، فحلّ عليها غضبُ الحق فهوَتْ؛ فهؤلاء هم الأشقياء سُلِبَتْ قواهم، فصاروا في ظُلَمِ الهيولى صمٌّ بكمٌ عميٌ[٨] و قد قيل فيها: ﴿و مَن أعرَضَ عن ذِكرى فإنّ لهُ مَعيشةً ضَنكاً و نَحشُرُه يومَ القيٰمةِ أعمى، قال ربِّ لِمَ حَشَرتَنى أعمى و قَدْ كنتُ بَصيراً قالَ كَذلك أتَتْك أياتُنا فنَسيتَها و كذلك اليومَ تُنْسى[٩]﴾ و مِن أعظمِ آلامِهم أنّهم عن ربّهم يومئذٍ[١٠] لَمحجوبون و قد رانَ على قُلوبِهم ما كانوا يَكسِبُون[١١] و أحاطتْ بِهَم خَطيئاتُهم فهمْ فى الدَّرْكِ الأسفلِ مِن النار[١٢] متقاعدون.

ثمّ السعداء، قد فازوا بنعيم الأبد و السرورِ الدائم في حضرة جلال ربّ

---

١. مج ١: فالشوق.
٢. مج ١، مج ٢،: و كل.
٣. آس ١: ـ و علم.
۴. مج ٢: طبقة.
۵. «كَرَب» به معناى طناب و بند.
٦. ت: السوء.
. اقتباس از سوره هود، آيه ١٠٩.
٧. مج ١: نادها.
٨. اقتباس از سوره بقره، آيه ١٨.
٩. سوره طه، آيه ١٢۴ ـ ١٢٦.
١٠. مج ١، آس ٢: ـ يومئذ.
١١. اقتباس از سوره مطففين، آيه ١۴ ـ ١۵ و در متن تقدم و تأخر صورت گرفته است.
١٢. اقتباس از سوره بقره، آيه ٨١ و سوره نساء، آيه ١۴۵.

العالمين عند مقعدِ صِدقٍ عِند مَليكٍ مقتدرٍ[١] غير مُخرَجين عن لذّاتهم؛ لهم فيها ما تَشتهِي الأنفسُ و تَلَذُّ الأعيُن[٢] «جُرْدٌ» عن عوارض الهيولى، «مُرْدٌ»[٣] عن مزاحمةِ القُوى، مُكتحِلين[٤] بالأنوار الشارقةِ يَنظرون إلى ربِّهم بوجوهِهم المفارقةِ. و النفس حينئذ كلُّها وجهٌ و عينٌ في جنّةٍ بُنيَتْ[٥] من خُضرَةِ زَبرجَدِ الحياة، حِصاتُها[٦] و حَجرُها دررٌ و يَواقيتُ، حيّةٌ من أرواح طاهرةٍ، عيونُها إدراكٌ و تعقّلٌ، و[٧] قصورُها مراتب، و لكلٍّ درجاتٌ ممّا عملوا. انحذفتْ شواغلُ[٨] الهيولى فارتفعتْ الحُجبُ، فهم في حَضرةِ ربِّهم إخوانٌ على سُررِ درجاتِ الجلالِ متقابلين، لهم السياحة الحقيقيةُ في أبحُرِ النور، و الطيَرانُ الحقيقيُّ في فضاء الملكوتِ، لايَتجدّد عليهم حالٌ و لا تغيّرٌ، و لايَمسّهم فيها نَصَبٌ و لايَمسُّهم فيها لُغوبٌ، في ظلِّ سدرة المنتهى التي عندها جنّة المأوى، و[٩] السِّدرةُ غاشيةٌ لِما يَغشى و قد رَتَعتْ هذه النفوسُ في رياض الأفقِ الأعلى مبتهجةً بربٍّ دَعاها إلى ذاته فآوىٰ، و قد انجذبت[١٠] إليه[١١] ذواتٌ آخرون انجذابَ إبرَةِ[١٢] حديدٍ إلى عَوالم غير متناهية من مغناطيسٍ، باقيةً متعلقةً بجلال اللاهوت، فانيةً عن النظر إلى ذواتِها، غُرِقتْ في بحر بهائه و الله غالبٌ على أمره و لكنّ أكثر الناس لايعلمون[١٣].

عَجِّلْ ـ رحمك الله ـ بأشدّ[١٤] حثيثٍ لتلحقَ سعادةً لايفي بذكرِها مقالٌ، و لايَرتقي إليها بالتصوّر وهمٌ و خيالٌ؛ فتبْرُزَ إلى ربّك و تَرى السماواتِ مَطويّاتٍ بيمينه[١٥] و برزوا لله الواحد القهار[١٦]؛ هُنالِكَ الوَلايةُ للهِ الحقِّ[١٧].

---

١. اقتباس از سوره قمر، آیه ۵۵.

٢. اقتباس از سوره زخرف، آیه ۷۱. قسمت اعظم عبارات این بخش برگرفته است از تعابیر آیات و روایات و برای جلوگیری از تطویل از ذکر متن آنها خود داری می شود.

٣. جرد ... مرد: اقتباس از حدیث «... أهل الجنة جرد مرد».

۴. ك: مكحّلين.

۵. مج ۱: ينبت.

۶. آس ۱: حصاها.

۷. مج ۱: ـ و.

۸. مج ۱: الشواغل.

۹. ك: إذ.

۱۰. مج ۱، ك: انجذب.

۱۱. ت: إليها.

۱۲. إبرة: سوزن.

۱۳. اقتباس از سوره یوسف، آیه ۲۱.

۱۴. ك: بسير. بأشدّ حثيث: سريع ترين.

۱۵. اقتباس از سوره زمر، آیه ۶۷.

۱۶. اقتباس از سوره ابراهیم، آیه ۴۸.

۱۷. اقتباس از سوره کهف، آیه ۴۴.

فسلامٌ على نفسٍ قَربتْ من مَبدئها بقطعِ علائقِ الناسوتِ؛ سلامٌ على ذاتٍ هَبَّتْ عليها رياحُ الملكوتِ.

واشوقاه إلى السُّرادقِ القدسي! واأسفاه على العالَم العقلي!

إلٰهَنا و إلاهَ مبادينا[١]، ياقيومُ، يا حيُّ، يا كلُّ، يا مبدأ الكلِّ، يا نورَ كلِّ نورٍ، و[٢] يا فائضَ كلِّ خيرٍ و جودٍ، خَلِّصنا إلى مُشاهدةِ عالَمِ رُبوبيّتك؛ نجِّنا عن قيدِ الهيولى؛ أذِقْنا بَرْدَ عفوِك و حَلاوةَ مناجاتِك[٣]؛ يا ربَّنا و ربَّ كلِّ عقلٍ و نفسٍ أرسِلْ على قلوبِنا رياحَ رحمتِك؛ و أخرِجْنا عن [هذهِ] القريةِ الظالمِ أهلُها[٤]؛ و أنزِلْ على أرواحِنا لوامعَ بركاتك؛ و أفِضْ على نفوسِنا أنوارَ خيراتِك؛ يسِّرْ لنا العُروجَ إلى سَماءِ القُدسِ و الاتِّصالَ بالروحانيّين و مجاورةَ المعتكِفين في حَضرةِ[٥] الجبروت المطمئِنّين في غُرُفات المَدينة الروحانيةِ التي هي وراء الوراء.

سبحانك[٦]! ما عرفناك حقَّ معرفتك؛ سبحانك! ما عبدناك حقَّ عبادتك[٧].

يامن لايَشغله سمعٌ عن سمعٍ[٨]، سبحانك! سبحانك[٩]! إنّك أنت المتجلّي بنورك لعبادك في أطباق السّماوات و الأرضين.

فصل [٩] ـ [في العشق و الشوق و الهداية الإلهية]

لكلّ شيءٍ كمالٌ و عشقٌ إليه. و لِما يُتصوَّر له الفَقْدُ عشقٌ و شوقٌ للإراديِّ بحسبِه، و للطبيعي[١٠] بحسبِه. و القدَر سائقٌ إلى أحد طرفَي النقيض؛ و العناية ملهِمةٌ، كما قيل[١١]: ﴿الذى أعطى كُلَّ شيءٍ خلقَه ثُمَّ هَدى[١٢]﴾، ﴿و نفسٍ و

---

١. قريب به عبارت ابن سينا در خطبه توحيديه يا خطبه *غرّاء*: «ربّنا و ربّ مبادينا».
٢. ك: ـ و.
٣. برگرفته از دعای مأثور (بنگريد: *مفاتيح الجنان*، شيخ عباس قمی، تعقيبات مشتركه، به نقل از صحيفه علويه: «أذقني برد عفوك و حلاوة رحمتك»)
٤. اقتباس از سوره نساء، آيه ٧٧.
٥. آس ١: حضيرة.
٦. مج ١: سبحانه.
٧. برگرفته از حديث.
٨. برگرفته از دعای مأثور (بنگريد: *مفاتيح الجنان*، همان.
٩. ك: ـ سبحانك.
١٠. ت: الطبيعي.
١١. مج ٢: كما قال تعالى.
١٢. سوره طه، آيه ٥٢.

ماسَوّاها فألْهَمَها فُجورَها و تَقْواها[1]﴾.

فصل [١٠] ـ [في السعادة]

لاتَحسبنَّ أنّ «السعادة» على نوعٍ واحدٍ، بل للمقرَّبين من العُلماء البالِغين في المَلَكات الشريفة لذّاتٌ عظيمةٌ؛ و لأَصحابِ اليمين أيضاً لذّاتٌ دونَها، سيّما على تقدير وجود المُثُل التخيّلية؛ فلهم وقفةٌ في العالمِ الفلكي معها دون الوصول إلى رتبة السابقين؛ و السابقون أولئك هُمُ المُقرَّبون[2].

و قد يُخالِط لذّاتِ المتوسّطين شوبٌ من لذّاتِ المقرَّبين كما أشير إليه حيث قال تبارك و تعالى[3] في شراب الأبرار: ﴿إنّه من رَحيقٍ مَختومٍ[4] و مِزاجُه من تسنيمٍ عَيناً يَشربُ بها المُقرَّبون[5]﴾. و هؤلاء لهم العروجُ إلى مشاهدةِ الواحد الحقِّ مُستغرقين فيه.

و «الأبرار» على تقدير وجود المُثُل التخيّلية يَتلذّذون بأصباغٍ تخيّليةٍ فلكيّةٍ، و طيورٍ و حور عينٍ و ذهبٍ و فضّةٍ و غيرِها و هي أحسن ممّا عندنا و أشرف.

---

١. سوره شمس، آيه ٧ ـ ٨. ٢. اقتباس از سوره واقعه، آيه ١٠ ـ ١١.
٣. مج ١: قيل / مج ٢: قال تعالى. ٤. آس ٢: ـ مختوم.
٥. سوره مطففين، آيات ٢٥، ٢٧ و ٢٨.

المورد الرابع
في النبوّات و الآيات و المنامات و نحوها
و فيه تلويحات ثلاثة

[التلويح] الأوّل ـ في النُّبُوّات

و اعلم أنّ الشرط الأوّل في النبوّة أن يكون مأموراً من السماء بإصلاح النوع؛ و ستعرف كيفية هذا الأمر.

و ممّا يَتعلّق برُتَبِهم[1] حصولُ العلوم أكثرِها[2] من غير تعلّمٍ بشريٍّ؛ و قد عرفت مراتبَ الحدس و إمكانَه و شدّةَ الاتّصالِ بالعقل الفعّال.

و أيضاً: طاعة هيولى العالَم لهم بما أرادوا من الزَّلازِل و الخَسْف و التحريكات و التسكينات؛ و سنشير إلى كيفية ذلك.

و أيضاً: لهم الإنذارُ بالمغيبات و الأمورِ الجزئيّةِ الواقعةِ إمّا في الماضي، أو[3] في المستقبلِ؛ و سيأتيك بيانه[4]. و الأوّلُ هو العمدة، و غيرُه من الخصال الثلاثة قد تجتمع في إخوانِ التجريدِ.

فصل ـ [في إثبات النبوّة و كيفية دعوة النبي إلى الله و المعادِ]

و لمّا كان الإنسان لم‌ينحصر نوعُه في شخصٍ فاختلفتْ أعدادٌ، و تفرّقتْ

---

١. ك: برتبتهم. ٢. مج ٢: العلوم البرهانية. ٣. مج ٢: و إمّا.
٤. مج ١: ـ و الأمور الجزئية ... المستقبل و سيأتيك بيانه.

أحزابٌ[١] و انعقدتْ ضِياعٌ و بِلادٌ؛ و الواحدُ لايَقوم بأمرِ نفسِه غيرَ مفتقرٍ إلى معاونة بَني نوعِه؛ فاضطرَّ النوعُ في معاملاتِهم[٢] و مناكحاتِهم و جناياتِهم إلى قانون متبوعٍ مرجوعٍ إليه؛ و عقولُهم متعارضةٌ متكافئةٌ و لايُذعِن مَن يَدّعي كمالَ رأيٍ لمثلِه، فلابدّ فيهم[٣] مِن شخصٍ هو الشارعُ المُعيِّنُ لهم مَنهجاً يَسلكونه؛ يُذكِّرهم الرحيلَ إلى ربّهم؛ و يُنذِرهم بيومٍ يُنادَون فيه من مكان قريب[٤] و تَشقّقُ الأرضُ عنهم سِراعاً[٥]؛ و يُذكِّرهم ربَّهم و يَهدي إلى الحقِّ و إلى صراطٍ[٦] مستقيمٍ[٧].

و لابدّ من تخصّصِه[٨] بآياتٍ دالّةٍ على أنّه من عندِ ربّهم العالِمِ القادرِ الغافرِ المنتقمِ ليخضع النوع له.

[أقسام العبادات و بعض مصالحِ تشريعِها]

و يَفرضُ عليهم العبادات، منها:

[١] وجوديّة يَخصّهم نفعُها كالأذكار و الصَلَوات فتُحرِّكهم بالشوق إلى الله تعالى.

و [٢] عدميّة تَخصّهم أيضاً و تُزكّيهم كالصوم.

و [٣] وجوديّةٌ نافعةٌ لهم و لغيرِهم كالقَرابين و الزَّكواتِ و الصدَقاتِ.

و [٤] عدميةٌ مُتعدّيةٌ أيضاً، كالكفِّ عن إيلامِ النوع و الجنسِ و الصَّمتِ و نحوِهما[٩].

و [٥] ترغِّبهم في أسفار يَنزعجون فيها عن بيوتهم، طالبين رِضىٰ ربّهم يتذكّرون يوماً من الأجداث إلى ربّهم يَنسلون[١٠]: فيزورون الهياكلَ الإلهية و مساكنَ الأنبياء و نحوَها.

و [٦] يأمرهم بالتعاطف.

---

١. مج ١: أعداداً ... أحزاباً.
٢. مج ٢: معاطاتهم.
٣. ك: لهم / ساير نسخه ها: فيهم.
٤. اقتباس از سوره ق، آيه ٤١.
٥. اقتباس از سوره ق، آيه ٤٤.
٦. ص: طريق.
٧. اقتباس از آيات مختلف.
٨. مج ١: تخصيصه.
٩. مج ٢: نحوها / مج ١: غيرها.
١٠. اقتباس از سوره يس، آيه ٥١.

و [٧] يُشرِّع لهم عبادات يجتمعون عليها، كالجُمَع فيكتسبون مع المثوبة الائتلافَ و المصافاةَ[١] و التودّد.

و [٨] يكرّر عليهم العبادات للتحكيم و إلّا يَنسَون فيُهمَلون.

التلويح الثاني -فى سبب أفعال خارقة للعادة[٢]

إنّه قد يُشاهَد من الأنبياء و المجرّدين إلى ربِّهم أعمالٌ[٣] خارقةٌ للعادة[٤]، كحصولِ طوفاناتٍ باستدعائهم و زَلازِلَ و استنزالِ عقوباتٍ و استهلاكِ أمّةٍ فَجَرَتْ و عَتتْ عن أمر ربِّها و رُسلِه[٥]، و استشفاءِ المَرضى و استسقاءِ العَطشى و غيرِه، و خضوعِ عُجم الحيوانات لهم.

فاعلمْ أنّ النفس غيرُ منطبعة في البدن و قد خضعَها البدنُ و[٦] علمتَ تأثير الأوهام حتى أنّ الماشي على عالي[٧] حائطٍ شديدِ الارتفاعِ قليلِ العَرْضِ، لايزال وهمُه يُواعِدُه بالسقوط حتى إنّه ربّما يَتزلزل من تخويفِه و انفعالِه عن تصوّرِه، فيَنحدرُ ساقطاً؛ و الأمزجةُ تَتأثّر عن[٨] الأوهام، إمّا بأوهامٍ عاميّةٍ، و إمّا بأوهامشديدة التأثير في بدء[٩] الفطرة، أو متدرّجة[١٠] بالتعويد و الرياضات إلى ذلك؛ و إذا كان كذا فلا عجبَ أن يكون لبعض النفوسِ قوةٌ إلهيةٌ تكون بقوّتها كأنّها نفسٌ للعالَم[١١] يُطيعها العنصرُ طاعةَ بدنِها لها؛ سيّما[١٢] و قد علمتَ أنّ العنصريات و جميعَ الأجرام مطيعةٌ للمجرّدات؛ فإذا[١٣] زادت[١٤] النفسُ في التجرّد و التشبّهِ بالمبادئ ازدادتْ قوّةً؛ و إذا كان لها التأثيرُ في المزاج و الكيفياتِ التي هي مبادئُ أحوالِ هذا العالَمِ، فيكون لها التأثيرُ بكثير من الغرائبِ؛ و علمتَ أنّه ليس من شرط كلِّ مُسخِّنٍ أن يكون حارّاً، و كذا نحوُه.

---

١. آس ٢: المضافاة.
٢. بخش اعظم مطالب اين تلويح ناظر است به *اشارات*، نمط دهم. است.
٣. أعمالاً.
٤. مج ٢: العادة.
٥. اقتباس از سوره طلاق، آيه ٨.
٦. مج ١: + قد.
٧. مج ١: ـ عالي.
٨. مج ١: في.
٩. ت: بدو.
١٠. مج ٢: متجردة.
١١. ك: نفس العالم / مج ١: + و.
١٢. مج ١: لاسيما.
١٣. مج ١، ت: فإن.
١٤. مج ٢ ازدادت.

و أيضاً، قد يحرّكون أجساماً يعجزُ[١] عن تحريكِها النوعُ؛ و نعلم أنّا إذا كنّا على طرَبٍ و هَزَّةٍ[٢] نعمل ما نَتقاصر عن عُشرِه حين زالت عنّا؛ فما ظنُّك بنفسٍ طربتْ باهتزازٍ عِلويٍّ و استضاءتْ بنورِ ربِّها فحرّكتْ ما عجزَ عنه النوعُ، و قد اتّصلت على الأفق المبين[٣] بذي قوّة عند ذي العرشِ مَكينٍ مُطاعٍ ثَمّ أمينٍ[٤].

فصل ـ [أيضاً في دفع الاستبعاد عن خوارق العادات للأنبياء (ع)][٥]

و إمساكُهم عن[٦] الطعام[٧] مدّةً يَعجز عن شطرِها غيرُهم، ليس ببعيدٍ، لِما تَعلم أنّ المريضَ إذا اشتغلتْ طبيعتُه بهضم الموادّ الرَديّةِ تبقى الموادُ المحمودةُ محفوظةً، فيعيش زماناً دون مدد غذاءٍ من خارجٍ؛ و دريتَ أنّ الهيئات النفسانية و البدنية ـ صاعدةً و نازلةً ـ[٨] عاديةٌ[٩] من كلٍّ إلى صاحبه. و النفسُ إذا انجذبت إلى جانبٍ انجذبت قواها خَلفَها[١٠] حتى أنّ الخائف تعجز قواه عن أفعالٍ كانت مؤاتيةً عند عدم الخوف؛ فإذا كان الانجذابُ إلى عالَمها انجذبتْ خَلْفَها قُوى بدنِها فتعطّلت الأفعالُ الطبيعيّةُ المنسوبةُ إلى النفس النباتية، فوقفتْ[١١] الهاضمةُ و غيرُها و بقي الموادُّ محفوظةً لم يتحلّل منها أكثر ما يتحلّل للمَرضى[١٢]؛ و قد باتتْ النفسُ عند ربّها فأطعَمَها و سَقاها[١٣].

فصل ـ [بعض موجبات خوارق العادات في غير الأنبياء (ع)]

فإذا[١٤] علمتَ تأثير النفوسِ الإلهية[١٥] و الأوهامِ أيضاً:

---

١. ت: عجز.
٢. هزّة: نشاط.
٣. اقتباس از سوره تكوير، آيه ٢٣.
٤. اقتباس از سوره تكوير، آيه ٢٠ ـ ٢١.
٥. بنگريد و مقايسه كنيد با *اشارات*، نمط دهم، اشاره ١، تنبيه ٢ و ٣، ص ٣٧١ ـ ٣٧٢، چاپ بوستان قم، ١٣٨١، ص ١٥٨ چاپ شهابى.
٦. ت: على.
٧. مج ١: طعام.
٨. آس ١، ك: صاعدةٌ و نازلةٌ. (اشارات، همان: تهبط ... تصعد).
٩. ت: غادية / مج ١: غاذية / مج ٢: ـ عادية.
١٠. ت: كلها.
١١. ك: قوقفت. (قطعاً غلط چاپى).
١٢. مج ١: للمرض.
١٣. اقتباس از حديث مشهور «أبيتُ عند ربّي فيطعمني و يسقيني» (مسند احمد، ج ١٤، ص ٢٠٠ با اندكى اختلاف: «إنّي أبيت يطعمني ربّي و يسقيني».
١٤. مج ١، مج ٢: و إذا.
١٥. مج ٢: السمائية.

فمِن جملتِها «العين»؛ و المبدأ فيه هيئةٌ نفسانيةٌ مُعجِبة تؤثّر في فساد المتعجَّب عنه[١] بخاصيّة[٢].

و «السحر» أيضاً، من تأثير النفوس و الأوهام إلّا أنّها شريرةٌ تُستعمَل في الشرّ.

و من موجِبات خوارقِ العادات «النيرَنجِيات» و هي الخواص كجذبِ المغناطيسِ للحديد.

و «الطلسمات» و هي من أمزجةٍ أرضيةٍ مخصوصة بهيآتٍ وضعية[٣] أو قُوى نفوسٍ أرضيّة مخصوصة بأحوالٍ فلكيّة أو انفعاليّةٍ، بينها و بين قوى سمائيّة مناسبةٌ توجب آثاراً غريبةً.

و يقرب من هذه الأشياء «التباخيرُ المُقوّية» للنفس، المُطرِّبةُ لها بشدةٍ، المُجمِّعةُ[٤] المُثبِّتةُ لعزائمهم، و غيرُ هذا.

فصل

و المُداوِم على ما من شأنه أن يكون له قليلُه ليس ببعيدٍ أن يستكثر به منه. و للأمور أشباهٌ يُغنيك[٥] النظرُ إليها على ما أنت.

التلويح الثالث ـ في سبب إنذارات

و هاهنا مقدمة:

اعلم أنّك علمت أنّ للأفلاك نفوساً ناطقةً ذواتِ إراداتٍ جزئية، فلها أيضاً جهةٌ شبيهة بقوّتِنا النظريّةِ، و أخرى بالعمليةِ، و لها رأيٌ كلّي و علومٌ كلّية حاصلةٌ فيها عن مبادئها و حركاتٌ جزئيةٌ؛ و للكائنات ضوابطُ معلومةٌ محفوظةٌ ليست بصادرةٍ عن جزافٍ، بل هي على حسب مُثُل غيبيّةٍ هي ذكرُ حكيمٍ في لوحٍ أعلى.

---

١. ت: منه.

٢. مج ١: بخاصيته. بنگريد: *اشارات*، بوستان قم، ص ٣٩٠، چاپ شهابى، ص ١٦٨ نمط دهم، اشاره ٢٩.

٣. آس ٢: وصفية.

٤. ك: المجمّة.

٥. ك: يعنك.

و الإنذارات تدلّ على عالَمٍ بجزئيات، و ليست للنفوس البشريّة بذاتها و إلّا ما غابت عنها، و لا بحسب قواها التي تخصّها و إلّا ما تقاعدتْ عنها وقتا مّاً، و ليس إلّا من أمرٍ علويّ ليس ممّا لايتخيّل الأمورَ الجزئيةَ من المجرّدات، فهي من العالَم النفساني من الأفلاك؛ فيجب أن يكون لها ضوابطُ كلّيةٌ عن مبادئها أنّه «كلّ ما كان كذا كان كذا» قوانين أحصِيتْ في العالَم العقلي؛ ثمّ إذا كانت منتقشةً بها النفسُ الفلكيّةُ و تَتخيَّلُ الوصولَ إلى كلّ نقطة، فلها أن تعلم لازمَ حركتها باستثناء الشرطيات: «لكن كان كذا فيكون كذا» أو[1] «ليس فليس».

و كل ضابط كلي عندها وقوعُه في الأعيان واجبُ التكرار و الاستيناف و إلّا إن كان لها معلوماتٌ مترتّبة غير متناهيةٍ أنّها تقع في المستقبل:

فإمّا أن يكون منها ما لايقع أبداً فالعلم كاذبٌ؛ أو ليس منها ما لايقع أصلاً، فيأتي وقتٌ يقع[2] فيه الكلُّ فليس لايتناهى[3]؛ ثمّ بعد ذلك يقع ما لاتعلم[4] هي، و هو محال؛ مع أنّ المترتّب الغير المتناهي معاً محال.

و الغير المنطبع في المادة لولا احتجابُه بها لَتلألأ فيه النقوشُ التي في النفوس العالية؛ إذ لا مباينة بين المجرّدات إلاّ المادة[5]، فلَدى الارتفاع تُطالعها؛ و لنفوسِنا[6] هذا الاستعداد لولا البدن؛ و إلى تخفيف عوائقه سبيلٌ و قد عرفتَ صحّةَ مناماتٍ.

و «النوم» إنّما هو انحباس الروح عن الظاهر في الباطن.

فصل ـ [في أنّ النفوس الناطقة متمكّنةٌ من الاتصال بالمبادئ العالية]

القوى البدنيّة متنازعةٌ متجاذبةٌ؛ و كلّما[7] انجذبت النفسُ إلى شيء من القوى الشهوانية أو[8] الغضبية أو الحواس الظاهرة أو الباطنة، اشتغلتْ عن[9] الباقيات؛ حتى أنّ المتوغّلَ في فكره[10] تَتحيَّر حواسُّه دمتعطّلةً عن إدراكاتها.

---

۱. ت، آس ۲: و.
۲. مج ۱: وقع.
۳. مج ۱: + ثم بعد فليس لايتناهى.
۴. مج ۲: لم تعلم.
۵. مج ۱: للمادة.
۶. مج ۱، مج ۲: لنفسنا.
۷. ت: فكلّما.
۸. ك: و.
۹. مج ۲: من.
۱۰. مج ۱: فكره.

و الحسّ المشترك هو الذي كلّ شيء ينطبع فيه، يُحَسُّ كأنّه مشاهَدٌ، كان الارتسام من سببٍ خارجي أو من داخلٍ كما للممرورين[١]؛ إذ لا سبب خارجيٌّ هناك. و الصورُ التي شاهدوها كثيراً ما لاتنسب إلى وضعٍ خارجيٍّ؛ و لو غمّضوا أعينَهم[٢] لم‌يتغيّر الإدراك؛ و ما كان كذا لو كان من خارجٍ، فإذن يكون الحسُّ المشترك منتقشاً عن التخيّل و التوهّم و غيرِهما كما كانت هي منتقشةً عنه؛ على ما يجري بين المرايا المتقابلة.

سؤال: فلِمَ لايدوم كذا؟

جواب: الصارفُ عن انتقاش بنطاسيا عن ذلك شيئان:

عقلي و وهمي، يشغل الفاعلَ[٣] الذي هو المتخيّلة بأفكار و أحوال عن أن يرتسم فيه.

و حسيّ ظاهر، يشغل[٤] القابلَ الذي هو الحسّ المشترك.

و إذا فتر أحدُ الحافظَين -«العقلي»، كما إذا استولى على الأعضاء الرئيسة مرضٌ فتنجذب النفسُ شديداً إلى جهة المرضِ و «الحسي الظاهر»[٥] كما في النوم -ففي الحالتين تتسلّط المتخيّلةُ على لوح الحسّ المشتركِ فتُنقِّشه[٦] بالمُثُل تنقيشاً، فترى الأشياءَ مشاهدةً.

و كلّما كانت النفسُ أضعفَ، كان انفعالُها عن الجوانب أشدّ. و كلّما كانت أقوى، كان ضبطُها للجانبَين أشدّ، و كان قوّتها لحفظِ الجميع أوسع؛ كما يُعهَد في الناس مَن يَقرأ و يَكتب و يَفعل غيرهما معاً، لشدّة قوّتِه و رأينا من ذلك كثيراً ممّا يعجز عنه الأغلب.

فصل -[أسباب الخوارق التى تظهر من الأنبياء و الأولياء و غيرهم]

و المقتضي لأمر نوعي إذا عاقه عائقٌ نوعي، ثمّ يوجد[٧] لشخصٍ منه تمكّنٌ،

---

١. مج ١، مج ٢: داخل كالممرونين.
٢. مج ٢: عينهم.
٣. مج ١: ـ الفاعل.
٤. مج ١: + الفاعل.
٥. مج ١: الظاهرة.
٦. مج ١، مج ٢، ت: فتنقّشها.
٧. مج ٢ (تصحيح شده): لم‌يوجد.

فذلك إمّا لضعفِ العائقِ، أو لقوّةٍ في المقتضي، فالنفسُ التي عاقَها عن عـالَمِها قواها، إذا تمكّنتْ من الاتصال:

[١] فإمّا لقوّتها الأصلية، كما للأنبياء.

[٢] أو لقوّةٍ مكتسبَةٍ، كملكة الأبرار و الأولياء.

[٣] أو لضعفِ العائقِ بحسب ضرورةٍ[١] مّا، كما في المنام.

[٤] أو فطريّ، كما لكثير ممّن ضعفت آلات فطرته كالممرورين[٢] و المصروعين.

[٥] أو كسبي، كما يستعين بعض المُتَكَهِّنة بأمور يحصل منها[٣] للحسّ حيرةٌ، و للخيال وقفةٌ، فتستعدّ القوّة[٤] الناطقة لتلقّي الأمرِ الغيبي لضعفِ العائق:

[١] كما كان بعض التُرك يستعين بحركة سريعة جداً لايزال يَلهَث[٥] فيها حتى يكاد ينصرع[٦] فتُتَرايا له أمورٌ غيبيّة، و يُسمِع الحفَظَةَ[٧] ليَبنوا عليه آراءَهم و كان لايخلو أيضاً من ضعف فطريّ.

[٢] و كإشغال[٨] بعض المستنطقين أبصارَ[٩] الصبيان و النساء ذوات الآلات الضعيفة بأشياءَ محيِّرةٍ للبصر شفّافةٍ[١٠] تُرعِش البصرَ بِرَجرَجتها[١١] أو تُدهِشه[١٢] بشَفيفها.

[٣] و[١٣] كإشغالهم إيّاهم بتأمّل لطخ سوادٍ ذي بصيصٍ، و بأشياء دوّارةٍ بسرعةٍ و بأشياء مترقرقةٍ[١٤].

---

١. مج ١: صورة.
٢. آس ١: آلات فطرته كالممرورين (نسخه بدل)، ك: آلاته فطرة أو كما للممرورين / ت: آلاته فطرية أو كما للممرورين / مج ١: آلاته فطرة كما للممرورين / مج ٢، آس ٢: كما لكثير ممن ضعفت آلاته، ضعفت آلات فطرته كما للممرورين (متن، برگزيدهٔ مصحح است از نسخ).
٣. مج ٢، ت: فيها.
٤. مج ٢: النفس.
٥. يلهث: أي يخرج لسانه من التعب و العطش.
٦. ك: يتصرّع. (ينصرع: سرگيجه مى گيرد و مى افتد).
٧. يعنى آن شخص به حافظان مى شنواند. ك: «تَسمع الحفظةُ» يعنى حافظان مى شنوند.
٨. ت، آس ٢: كاشتغال.
٩. ت: + و.
١٠. ت، آس ٢: بإشفافها.
١١. آس ١: بزجزجتها. رجرجة: اضطراب.
١٢. مج ١: بدهشة.
١٣. آس ٢، ك: ـ و.
١٤. مترقرقة: أي متلألئة، درخشان و برّاق.

[٤] و كاستعانة بعض المتكهِّنة برقصٍ و تصفيقٍ؛ و فيه[١] مع ذلك تطريبٌ أيضاً و تدويرُ الرؤوس[٢] و غيرُها: فكلّ[٣] هذه مُوهِنة[٤] للحواسّ مُخِلّة بها.

[٥] و ربّما يستعينون أيضاً بالإيهام[٥] بالعزائم و التخويف و الترهيب بالجنّ[٦] إذا استنطقوا غيرَهم.

[٦] و الكَهنة قد يركِّبون أصباغاً للتفريح[٧]، و تبخيرات، و ربّما يحتاجون أيضاً إلى أمور خفيّة.

و قد يجتمع السببان[٨]: ضعفُ العائق و قوّةُ النفس بتطريبٍ، كما لكثير من المرتاضين من أولي الكدّ، و هذا حسَنٌ.

و ما للكهنة و الممرورين نقصٌ و إخلالٌ بالقوى و[٩] إفسادُها و تعطيلُها و هو غير محمودٍ عند العلماء.

و لرياضات أولي البصيرة أمورٌ مكتومةٌ[١٠] مخزونةٌ.

فيتوسّلون هؤلاء الكلُّ بهذه الأشياء إلى الانتقاش بمغيبات و يُوكِّلون الهَمَّ على شيءٍ بخصوصه؛ فيتخصّص استعدادهم بقبوله.

و ثباتُ العزيمة العقلية لها مدخلٌ عظيم في أمورٍ.

فصل ـ [أسباب و صور محاكاة القوة المتخيّلة للهيئات الإدراكية]

و قد دريتَ أنّ القوّةَ المتخيّلة محاكيةٌ لهيآت إدراكيّة و مزاجيّة، سريعةُ الانتقال من الشيء إلى ضدّه أو شبيهه.

و لتخصّصِ الانتقال أسبابٌ جزئية غابت[١١] عن ضبطِنا و قد تثبت على صورة حيناً:

إمّا لتلذّذِها بها[١٢].

---

١. مج ٢: ـ فيه.
٢. مج ١: للرأس.
٣. مج ١: كل / ك: و كل.
٤. ك: موهّنة.
٥. آس ١: بالإبهام / مج ١: بالإلهام.
٦. مج ٢: بالحق.
٧. مج ١: للتفريج.
٨. ت: الشيئان.
٩. ت: ـ و.
١٠. مج ١: مكنونة.
١١. آس ١، آس ٢: غائب.
١٢. ت: ـ بها.

أو لتكرّر[١].

أو لوضوحِ انتقاشها.

أو لكون الشيء مهمّاً شديداً.

فالسانح القدسي في النوم و اليقظة للجميع قد يَلمع كبرقةٍ: إمّا مع لذةٍ خاطفةٍ، كما لكثيرٍ من أصحاب الرياضات و إخوانِ التجريد؛ و فيهم و في غيرهم قديسنح دون لذّةٍ، بل كأكثر المنامات.

فإذا قَلّت الشواغل فتقع للنفس خلسةٌ إلى جانب القدس، فانتقشتْ بنقشٍ غيبيٍّ:

فقد ينطوي سريعاً.

و قد يشرق على الذُكر.

و قد يتعدّى إلى الخيال فيتسلّط الخيال على لوح الحسِّ المشترك؛ فتُرتسَم فيه:

[١] صورةٌ في غاية الحُسن و الزينة على أكمل هيئة و أبهاها تُناجيه بالغيب.

[٢] أو تُرتسم صورة الأمر الغيبي مشاهدةً.

[٣] أو يَنسطر[٢] على سبيل كتابةٍ[٣].

[٤] أو على طريق نداءِ هاتفٍ غائب.

[٥] أو على غلبة ظنٍّ[٤] بالأمر الغيبي فيطّلع.

و ما بقي من الكلام محفوظاً في النوم و اليقظة، فهو رؤيا[٥] صادقة، أو وحي صريح.

و ما بطل هو و بقيتْ محاكياتُه فهو وحيٌ محتاج إلى تأويل، أو حُلُم[٦] مفتقرٌ إلى تعبيرٍ. و تختلف بالمواضع و الأشخاص و الأوقات و العادات. هذه[٧] المحاكيات.

---

١. ت: ـ أو لتكرّر. ٢. مج ١: يتسطر. ٣. آس ١: الكتابة.
٤. مج ١: الظن. ٥. ت: ـ بالأمر الغيبي ... اليقظة فهو رؤيا.
٦. ت: حكم. ٧. مج ٢: و هذه.

و ما يُرى من الجنّ و الغول و الشياطين، فهو من أسباب باطنةٍ تخيّليةٍ.

و ليس انتقالُ المتخيّلة يختص[١] بالنوم، بل قد تَشغلُك عن مهمّك ناقلةٌ[٢]؛ فتحتاج إلى رجوعٍ بالقَهقرى و تحليلٍ بالعكس.

و كما أنّ المدرَكات تتعدّى إلى الحس المشترك فلايبعد أن تنعكس منه تارةً أخرى إلى الحواس، فتنعكس الصورةُ من[٣] الحس المشترك إلى العين؛ و ربّما تنعكس إلى الهواء الراكد في العين المبتلّ برطوبتها؛ و كذا إلى سائر الحواس من اللمس و الذوق؛ فقد شاهدْنا من هذه الأشياء عجائب.

و بالجملة[٤]، إذا حصل في الحواس استرخاءٌ[٥] لايبعد مثلُ هذه النقوش.

و كلّما انقشعتْ[٦] عنك غيومُ الطبيعة يبدو لك سرٌّ طال ما كُتِمَ عنك الحكماء.

---

١. آس ٢: مختص.
٢. ت: بأقله / آس ١: ناقلُه.
٣. مج ١: الحس المشترك ... فتنعكس الصورة من.
٤. مج ١: في الجملة.
٥. استرخاء، از رخوت: ضعف.
٦. آس ٢: انقشعت / ساير نسخه ها: انقشع.

[المورد الخامس][1]

مرصاد عرشی

فيه فصول

[فصل ـ ۱][2]

لاتُحدِّثْ نفسَك إن كنت امرءاً ذا جِدٍّ[3] بأن[4] تَتّكأ على سرير الطبع راضياً برغَدِ عيشةٍ[5] في هذه الخَرِبَة القَذِرَة، و تَمُدّ رِجلَيك فتقولَ: «قد أحطتُ من العلوم الحقيقيّة بشطرِها، و لنفسي علىّ حقٌّ؛ كيف؟ و قد فزتُ بقصبِ السبقِ على أقراني»؛ فإنّ[6] هذه خطرةٌ ما أفلحَ مَن دام عليها قطُّ.

فصل ـ [۲]

كلّ هذه العلوم صفيرُ سفيرٍ يَستيقِظك عن رَقدَةِ الغافلين[7]. و ما خُلِقتَ لتنغمسَ في مُهلِكِك! انتبِهْ يا مسكين! و انزَعِجْ بقوّةٍ! و ارفضْ أعداء الله فيك! و اصعدْ إلى آل طاسين[8]! لعلّك تَرى ربَّك بالمرصاد.

---

۱. در «المورد الخامس» به پاورق ص ۳ مراجعه شود.
۲. نسخه ها: ـ فصل.
۳. ت: أجد / مج ۲، ك: دا حدّ / آس ۱: دا جدّ.
۴. مج ۲: أن.
۵. آس ۱: يرغد عيشُه.
۶. ت، ك، مج ۲: إنّ.
۷. ت: الجاهلين.
۸. مج ۱: طس.

فصل ـ [٣]

أتسمع منادِی اللهِ يُناديك و تصامَمُ[١]! قمْ من مَرقد طبيعتك و استشرِقْ، لعلّ[٢] نفحةً[٣] من الله تتلقّاك! و إذا عـزمتَ فـاصبرْ؛ و إذا شَـرعتَ تَـمِّمْ؛ و إذا طَـرحتَ فاصعدْ؛ و إذا رأيتَ فاسجدْ؛ فلعلّ بارئَك يُناجيك.

فصل ـ [٤]

جلْ[٤] ببدنٍ غاب نفسُه! و اعتصِمْ بكلمة تُقدِّسك! و قلْ لقومِك: خذوا حِذرَكم و اتّقوا، فقد قَرُبَ المَوعِدُ! فإن لم تَنتهوا فإنّ عذابَ الله آتٍ.

فصل ـ [٥]

أما و العادياتِ لفرطِ شوقٍ[٥] دارتْ على أرجاء الكون، و نفوسٍ[٦] قصدنَ[٧] بقوّةٍ إلى ذُرى العرشِ، إنّ إنساناً[٨] لم يُحاربْ بَني جِنٍّ ـ آوَوا إلى قُلّة طودٍ منعوا حقَّ الله عزّ و جلّ ـ لم يَعبُرْ[٩] عن سِكّته[١٠] إلى دَرب الأزلِ، و لن يَصل[١١] إلى ساحل العِزّة! و لعلّ موجاً ـ هيَّجَه العاصفات سِراعاً ـ يَختطِفه، فغرقَ[١٢] في تَيار الغسق حيث لا عينٌ باصرةٌ تَطرُف[١٣]، و لا قرينٌ ذو وُدٍّ[١٤] يُسامِر[١٥]؛ فهنالك يُلاقيه مَقتُ السُّلاطة في هيبةٍ لا مَعبرَ عنها للعابرين!

فصل ـ [٦]

إنّ سكينة من رحمة الله لن تلحقَ إلّا نفساً فارقتْ أطلالَ[١٦] ذَوِي إفكٍ عَتَوا[١٧]،

---

١. آس ١، آس ٢، ت: فتصامم / مج ٢: تتصامم.
٢. مج ٢: فلعلّ.
٣. ك: نفخة.
٤. مج ١ (ظاهراً): خِل.
٥. مج ١: الشوق.
٦. مج ١: النفوس.
٧. ت: قصدت.
٨. آس ٢: + ما.
٩. آس ١: أن يعبر / مج ١: لن يعبر.
١٠. آس ١: سكّته / مج ١: مسكنه. اگر «سِكّته» خوانده شود به معنای «راه» خواهد بود.
١١. مج ٢: أن يصل.
١٢. مج ٢، آس ٢، ك: فيغرق.
١٣. مج ١: تطرق.
١٤. مج ١: وَدّ.
١٥. از «سمر»: شب سخن گفتن.
١٦. ت: ـ أطلال مج ١: الأطلال .
١٧. مج ١، ت: إفك عُتُو. إفك: دروغ. عتو: تكبر.

فأتتْ[١] و رَنَّتْ و وقَفَتْ على رصدٍ، فرأتْ طيوراً[٢] صافّاتٍ حاضراتٍ واقفاتٍ عند[٣] كُوَّةِ الكبرياء، فنادتْ بخَفيّ ندائها: يا مُنجي الهَلْكىٰ و يا غياثَ من استغاث! إنّ ذاتاً هبطتْ فاغتربتْ، و تَذكّرتْ فاضطربتْ، فسارعتْ فمُنِعت، فهَلْ إلى وصولٍ من سبيلٍ!

فصل ـ [٧]

نادى مُنادٍ من الملائكة التي حُفَّتْ من حَولِ عرشِ النور، أن[٤]: يا أيّها التائهون في مَهمَهِ[٥] البوار، إنّ أبوابَ السماوات تُفتَّح في صبيحةِ كلّ جمعةٍ طلعتْ شُموسٌ عن مغاربها، فهَلُمُّوا إلى الباب الأكبر[٦]! و حَرِّكوا الذكرَ الحكيم! و قولوا: يا آخذَ النواصي! بدأتَ فتمِّمْ، خلقتَ فاهْدِ، قضيتَ فاعفُ، مَلكتَ فاغفِرْ! يا واهب الحياة حقّاً! ببابك عبدٌ من عبادك أتى من رِجسِ الهيولى تائباً، أفيرجع من رَوحِك خائباً؟ يا مَن غواشي نورِه أضائتْ الذواتِ الذاكراتِ، و طوالعُ مواهِبِه زيَّنَ الأرواحَ السائحاتِ[٧]! إنّ نفساً طلبتْك؛ فلاتَردَّها في انقلاب الناكِسينَ! فارحمْ، و انصرْ و اعصِمْ و أنت خير العاصِمين.

فصل ـ [٨]

إنّ الناشطاتِ عقْدَ الناكثين، و الناهضاتِ إلى أفُقِ عِلّيّين، و كلَّ مجتازٍ على «يَمِّ قطرانٍ»، إن[٨] لمـيَخوضوا على طرَبٍ مُطيِّرٍ و أُهبَّةٍ تامّةٍ عادلةٍ فيَلتقِمهم الحوتُ المُظلَمُ و لن يشربوا[٩] بعده إلّا سُمومَ الأساوِد، و لايُصيبُهم نسيمُ مَهبِّ العاطرين و لذائذُ نَغَماتِ الفارقين.

فصل ـ [٩]

قام هِرمس يُصلّي ليلةً عند[١٠] شمسٍ في هَيكلَ النور؛ فلمّا انْشَقَّ عمودُ الصبحِ

---

١. آس ١: فأنّت.
٢. ت: طيور.
٣. ت، مج ١، مج ٢، آس ٢: عندها.
٤. آس ٢: ـ أن.
٥. ك: مهمة. مهمه: سرزمين بى آب و علف، كوير.
٦. مج ٢: بتذكير.
٧. مج ١: السابحات.
٨. ت: إذا.
٩. ت: لايشربوا.
١٠. آس ١: عيد.

فرأى أرضاً تَخسِف بقُرى[١] غَضِبَ اللهُ عليها[٢]، فتَهوي[٣] هُوِيّاً، فقال: يا أبي! نَحِّني[٤] عن ساحة جيرانِ سَوءٍ! فنُودِي أن اعتصِمْ بحبلِ[٥] الشُّعاعِ و اطلَعْ إلى شَـرَفاتِ الكرسيِّ! فطلعَ، فإذا تحت قدمِه أرضٌ و سماواتٌ.

فصل [١٠]

بَرقَ بارقُ العزّة في سرّ عبدٍ قَعدَ بمعزلٍ عن بَني جنسِه، غلَّقَ على نفسِه بابَ حواسِّ مُدرِكاتٍ، و خواطرَ وارداتٍ[٦]، و هُمومٍ مُهلِكاتٍ، يَقهرُ بذكرِ اللهِ ما دَبَّ في ضميرِه من دبيب النِّمال التي هي مِثلُ الخَيال؛ و عسى يَنقطعُ لِفَقْدِ المددِ بالملال؛ و ما خَطرَ ببالِه من الإقدام على كثيرِ عددٍ من الأفعالِ؛ و لايَشتغِل[٧] بغير ربِّه؛ و يَحسب نفسَه كأنّها فارقت الأقطارَ و الجهاتِ و الأزمانَ و الأوقاتَ مُعَلَّقةً مُجرّدةً مُفارِقةً مُخلَّصةً زماناً طويلاً؛ فإن دامتْ كذا فسيأتيها «بَرق» ثم «حَـرق»[٨] ثـم «طَمس» و هي مُعلَّقةٌ عند ذاتِ الذَّواتِ بالمَرصَدِ الأعلى.

فصل ـ [١١]

إنّ طائفةَ اللهِ تألّهتْ فتَعظَّمتْ، و تَقاطَعتْ فتَواصلتْ، و جاوزتْ غيرانَ[٩] جبلَي بَني الأخيافِ إلى جبلَي شرقٍ أصغر و شرقٍ أكبر؛ و ثَمَّ[١٠] بابُ الأبواب؛ أيُّ نَسَمَةٍ سَمتْ إليه أخذَتْها أعينُ اللهِ و اتَّقَدتْ فيها شُعلةٌ جَذّابةٌ فشَبَّتْها[١١]؛ و هنالك انمَحقَ المستَغرَقون، لله[١٢] كلمةٌ! هذا شأنُها في المتزعزِعين.

فصل ـ [١٢ ـ وصية و إشارة إلى مقام الحكيم الشهودي]

اعلمْ ـ رحمَكَ اللهُ ـ أنّه لمّا انتهى كلامُنا إلى هاهنا، و حـان وقتُ الاقـتصار، فجديرٌ بنا حُسنُ توصيةٍ:

---

١. آس ٢: بقوى. ٢. آس ١: عليهم. ٣. مج ٢: فهوى.
٤. ت: نجّني / ك: نحّني (ساير نسخه ها بى نقطه است). ٥. ت: بجبل.
٦. ت: خواطر و إرادات. ٧. آس ٢ (نسخه بدل): و لايستعين.
٨. آس ١: + ثم خلس. ٩. ك: غير أنّ. ١٠. ك: غير أنّ.
١١. آس ١: فنسبتها / مج ١: (بى نقطه، شايد) فسبّبتها. ١٢. مج ١: الله.

لاتُضيِّع عمرَك فإنّك لن تجده بعد فواته.

اِصبِرْ صبرَ الرجال؛ و لاتُعوِّدْ نفسَك بأخلاق رَبّاتِ الحِجال.

و اعلمْ أنّ الحكماء الكبارَ ـ منذُ كانت الحكمة خطابيةً في الزمان السابقِ مثلُ والِدِ الحكماء أبِ الآباء هرمس و قبله آغاثاذيمون و أيضاً مثل فيثاغورس و أنباذقلس[١] و عظيم الحكمة[٢] أفلاطون ـ كانوا أعظم قدراً و أجلّ شأناً من كلّ مبرِّزٍ في البرهانيّات نَعرفه[٣] من الإسلاميّين؛ و لايَغرّنك استرسالُ هؤلاء مع فيثاغورس، فإنّ هؤلاء القوم ـ و إن فصّلوا و دقّقوا[٤] ـ ما اطّلعوا على كثيرٍ من خَفيّات سرائرِ الأوّلين سيّما الأنبياء منهم. و الاختلافاتُ إنّما وقعتْ في التفاصيل. و أكثرُ كلامِ القوم على الرموز و التجوّزات[٥]، فليس من الواجب الردُّ عليهم. و قد اتّفق الكلّ على ما ينبغي في الآخِرةِ من عِلم الواحد الحقّ، و ما يَليهِ من العقول و النفوس و المعادِ للسُّعداء. فعليك بالرياضة و الانقطاع[٦] لعلّك تَنال ممّا نالوه[٧].

و قد حكى الإلهي أفلاطون عن نفسِه فقال ما معناه:

إنّي ربما خَلَوتُ بنفسي، و خلَعتُ بدني جانباً، و صِرتُ كأنّي مجرّدٌ بلا بدنٍ، عَرِيٌّ عن الملابسِ الطبيعيّةِ، بريٌّ عن الهيولى، فأكون[٨] داخلاً في ذاتي[٩]، خارجاً عن سائر الأشياء، فأرى في نفسي من الحُسن و البهاءِ و السَّناءِ و الضّياءِ و المَحاسنِ العجيبةِ الأنيقةِ ما أبقى متعجّباً؛ فأعلمُ أنّي جزءٌ من أجزاء العالَم الأعلى الشريف ـ في كلامٍ طويل.

و حكى المعلّمُ الأوّل عن نفسه هذه الأنوارَ العظيمة.

و قد اتّفق كلُّهم على أنّ مَن قدرَ على خلعِ جسدِه، و رفضِ حواسِّه صَعدَ إلى العالَم الأعلى.

و اتّفقوا على أنّ هرمس صعد بنفسه إلى العالَم الأعلى، و غيرَه من أصحاب

---

١. ت، ك: أنباذاقلس. ٢. آس ١: الحكماء. ٣. مج ١، آس ٢: تعرفه.
٤. مج ٢: وصلوا و وقعوا. ٥. مج ٢: التجويزات.
٦. ت: بالرياضات و الانقطاع / مج ٢: بالرياضات و الانقطاعات. ٧. مج ١، ك: نالوا.
٨. مج ٢: و أكون. ٩. آس ١: ذات.

المعارج.

و لايكون الإنسان من الحكماء ما لم‌يَحصل له ملكةُ خلعِ البدن و الترقّي[1]؛ فلاتلتفِتْ[2] إلى هؤلاء المتشبِّهة بالفلاسفة، المخبَّطين المادّيّين، فإنّ الأمرَ أعظمُ ممّا قالوا.

و طرائق هؤلاءِ، منها خَفيّةٌ لشرفِها و عَظمتِها، و منها ظاهرةٌ.

فصل ـ [۱۳ ـ الصوفية من الإسلاميين هم أهل الحكمة]

الصوفيّة و المجرّدون من الإسلاميّين، سَلَكوا طرائقَ أهلِ الحكمة، و وَصَلوا إلى ينبوعِ النورِ، و كان لهم ما كان؛ و مَن لم‌يَجعلِ اللهُ لَهُ نُوراً فَما لَهُ مِن نورٍ[3].

فصل [۱۴ ـ إشارة إلى بعض طرائق الصوفية و مقاماتهم]

و كانوا قد يَشغلون المُريدين بالذكرِ الدائمِ و تركِ الإحساسِ و الحركاتِ و القعودِ في الزاويةِ و قطعِ كلّ خاطرٍ يَجرّ إلى هذا العالَم، و هكذا إلى أن تَحصل لهم الأمور.

و من الطرائقِ:

[۱] العبادةُ الدائمةُ مع قراءةِ الوحيِ الإلهي.

[۲] والمواظبةُ على الصلَواتِ في جُنحِ اللَّيل و الناسُ نيامٌ.

[۳] والصومُ، و أحسنُه ما يؤخَّر فيه الإفطارُ إلى السَّحرِ لتقعَ العبادةُ في الليل على الجوع.

[۴] وقراءةُ آياتٍ في الليل مُهيِّجةٌ لرقّةٍ و شوقٍ.

و ينفعهم:

[۱] الأفكارُ اللطيفةُ.

[۲] والنخيّلاتُ المناسبةُ للأمرِ القدسي ليتلطّفَ سرُّهم و هذا له مَدخلٌ عظيمٌ.

---

۱. آس ۲ (نسخه بدل): التوقّي. ۲. ك: فلايلتفت. ۳. اقتباس از سوره نور، آيه ۴۰.

[٣] وكذا الغلبة[١] اللطيفةُ.

[٤] والنغمةُ الرخيمةُ.

[٥] والوعظُ عن قائل زكيّ.

فأوّل ما يَبتدىء عليهم أنوارٌ خاطفةٌ لذيذة سَمَّوها «الطَّوالِع» و «اللَّوائح»، و هي كلَمعةِ بارقٍ سريعةِ الانطواء؛ ثمّ يُمعِنون في الرياضة إلى أن يَكثر عليهم ورودُها لِملكةٍ[٢] متمكّنةٍ، و قد يَخرج عن اختيارهم هُجومُها؛ ثم بعد ذلك يَثبت الخاطفُ؛ و عند ثَباتِه[٣] تسمّى «السكينة»؛ و عند التوغُّل[٤] في الرياضة تَصير ملكة[٥]؛ ثمّ بعد ذلك يحصل لهم قوةٌ[٦] عُروجٍ إلى الجَناب الأعلى.

و مادام النفسُ مبتهجةٌ[٧] باللَذّاتِ من حيث هي اللَذّاتُ، فهي بعدُ غيرُ واصلةٍ. و إذا غابت عن شعورِها بذاتها و شعورِها بلَذّاتِها، فذلك الذي سمَّوه «الفَناء»؛ و إذا فَنيتْ عن الشعورِ فهي باقيةٌ ببقاء الحقِّ تعالى؛ و قد سبقت إشارة إلى الاتّحاد.

و ثَمّ مقامٌ[٨] آخر في الفناءِ و هو «الفناءُ في الخَلسة»؛ و هو أقرب الحالات إلى الموت؛ و ربّما سمّاه بعض الصوفية «مقامُ الخُلّة[٩]» و أشار إليه أفلاطون؛ و هذا غير الفناء الذي قد يجتمع مع التحريك البدني المشهور.

فصل ـ [١٥ ـ في إثبات تجرّد النفس]

قال صاحبُ التوحيد في مقام التجريد: ما[١٠] أنطقَ برهانَكم ـ يا أهلَ الحكمة ـ و أوضحَ بيانَكم[١١]! لقد كَشفتم الغِطاءَ عمّا صار القلوبُ فيه صَرعىٰ! و أتيتم على جميع ما يُحتاج إلى معرفته في حال البدْوِ و الرُّجعى! فسَقْياً لنفوسٍ هذه آثارُها، و عقولٍ من الحقِّ شِعارُها و دِثارُها، و[١٢] إلى الله مَسيرُها[١٣] و مَطارُها! لقد أظهرتُم

---

١. آس ١ العبارة، (نسخه بدل): العلية / ت: الغلبة. در نسخهٔ آس ١، در شرح: «العلية» و نسخه بدل: «الغلبة».
٢. همهٔ نسخه ها چنين است. أمّا «كملكة» مناسب تر است.
٣. آس ١: ثباتها.
٤. ت: التواغل.
٥. اين عبارت قرينه روشنى است كه در دو سطر بالا «كملكة» مناسب تر است.
٦. آس ١: فيه.
٧. ك: مبتهجةٌ.
٨. آس ١: فناء.
٩. قوت القلوب، چاپ قاهره، جزء ٣، ص ١١٢.
١٠. مج ٢: أما.
١١. مج ٢ (ناخونا ظاهراً): لشأنكم.
١٢. مج ٢: ـ و.
١٣. مج ٢: مصيرها.

بأبيَنِ الحجّةِ أعظمَ المَحَجّةِ؛ و ساعدَتْكم نفوسُ جميعِ أهل الحقيقة؛ إلّا أنّ هاهنا حرفاً واحداً، و هو أنّي تجرّدتُ بذاتي و نظرتُ فيها فوجدتُها أنّيّةً و وجوداً، و ضُمّ إليها أنّها «لا في موضوعٍ» ـ الذي هو كرسمٍ للجوهرية ـ و إضافاتٌ إلى الجرم ـ التي هي رسمٌ للنفسيّة ـ أمّا الإضافات فصادفتُها خارجةً عنها؛ و أمّا أنّها «لا في موضوعٍ»[١] أمرٌ سلبي؛ و «الجوهريّةُ» إن كان لها معنىً آخرُ لستُ أحصّلُها، و أحصّلُ ذاتي و أنا غير[٢] غائبٍ عنها، و ليس لها فصلٌ، فإنّي أعرِفُها بنفس عدمِ[٣] غيبتي عنها؛ و لو كان لها فصلٌ أو خصوصيّةٌ وراء الوجود، لأدركتُها حين أدركتُها؛ إذ لا أقربَ منّي إليّ و لستُ أرى في[٤] ذاتي عند التفصيل إلّا وجوداً و إدراكاً[٥] فحسب؛ امتازَ عن غيره بعوارضَ، و «الإدراك»[٦] على ماسبق، فلم‌يَبقَ إلّا «الوجودُ»؛ ثمّ «الإدراك» إن أُخِذ له مفهومٌ محصّلٌ ـ غير ما قيل ـ فهو إدراكٌ لشيءٍ و هي لاتتقوّم بإدراك نفسِها إذ هو بعد نفسها، و لا بإدراك غيرِها إذ لايُلازمها؛ و استعدادُ الإدراك[٧] عرضي، و كلُّ مَن أدرك ذاتَه على مفهوم «أنا» و ما وُجِد عند التفصيل و النظرِ إلّا وجودٌ مدرِكٌ نفسَه فهو هو؛ و مفهوم أنا من حيث مفهوم أنا ـ على ما يعمّ الواجب و غيره ـ أنّه شيءٌ أدركَ ذاتَه؛ فلو كان لي حقيقةٌ غيرَ هذا فكان مفهوم «أنا» عرضيّاً لها، فأكون أنا أُدرِك[٨] العرضيَّ لعدمِ غيبتي عنه و غِبتُ[٩] عن ذاتي، و هو محال؛ فحكمتُ بأنّ ماهيّتي نفسُ «الوجود»؛ و ليس لماهيّتي في العقل تفصيلٌ إلى أمرَين[١٠] إلّا أمورٌ سلبيّة ـ جُعِل لها أسماء وجودية ـ و إضافاتٌ[١١].

سؤال: لك فصلٌ مجهول.

جواب: إذا أدركتُ مفهومَ «أنا»، فما زاد عليه من المجهول فهو بالنسبة إليّ «هو»، فيكون خارجاً عنّي.

---

١. ت: ـ الذي هو كرسم ... لا في موضوع / مج ١: موضع.
٢. آس ١: ـ غير.
٣. مج ٢، آس ٢: لعدم.
٤. مج ٢، ت: ـ في.
٥. ت، مج ١، مج ٢، آس ٢: وجود و إدراك.
٦. مج ١: إدراك.
٧. ك: و الاستعداد للإدراك.
٨. مج ١: أدركت.
٩. ت: غيبتي.
١٠. ت: الأمرين.
١١. ك: أمورٍ ... إضافاتٍ.

قيل لي: فإذن ينبغي أن يجب وجودك و ليس كذا.

قلتُ: الوجودُ الواجبي هو الوجودُ المحض الذي لا أتمّ منه؛ و وجودي ناقص، و هو منه كالنور الشعاعي من النور الشمسي؛ و لمّا وُجِد التفاوتُ و الكمال[١] و النقصُ ـ كما أشرتم إليه في البُعدين السابقين ـ لايحتاج إلى مُميِّزٍ فصليٍّ، و إمكانُ هذا[٢] نقصُ وجودِها، و وجوبُه كمالُ وجوده الذي لا أكمل منه.

قيل: لا أشدّ و لا أضعف فيما يقوم بنفسه.

قلت: هذا تحكّمٌ قد انحسم[٣] بابُه فيما أسلفتم من القواعد.

سؤال: إن كان الوجود من حيث هو كذا واجباً[٤] فكان[٥] الكلّ كذا.

جواب: اندفع بالتامّ و الناقصِ هذا الكلامُ؛ و إنّما يقع هذا موقعَه في المتواطئة؛ ثمّ إنّ هذا يَلزمكم أيضاً في الوجود الواجبي و الممكنِ؛ إذ من حيث مفهومه لم يختلف.

و إذا كان ذاتي على هذه البساطة فالعقولُ أولى.

و أمّا عدمُ الأولويّة في إيجاد بعضِ نوعٍ لبعضِه فإنّما يَستقرّ[٦] عند استواء رتبةِ الوجود و المساواة في الكمال و النقص؛ و إلّا عند التفاوت ـ كما في النور التامّ و الناقصِ ـ لايصحّ.

و أمّا ما قيل: إنّ اختلافَ آثارِ العقول لاختلافِ أنواعِها، فمدفوعٌ؛ لأنّه لمّا جاز أن يصدر عن ذاتٍ واحدةٍ باعتباراتٍ أشياءُ، جاز عن نوعٍ واحدٍ باعتباراتٍ مراتبُ الوجود و عوارضُ أخرى؛ فإنّ العقل الثاني له رتبةٌ من الوجود و كمالٌ غير ما للثالث؛ كيف و الثالثةُ و الرابعةُ نفسُها مراتبُ للوجود و لوازمُ مختلفةٌ يجوز أن تختلف الآثار و الحركات[٧] باعتبارها للأفلاك. و إلى هذا أشار المتقدّمون إلى أنّ الأعدادَ هي مبادئ الوجود.

---

١. مج ١: وجدت التفاوت و الإكمال.
٢. مج ١، ك: هذه.
٣. آس ١: انسدّ / مج ١: انحسب (معلوم مى شود كاتب مى شنيده و مى نوشته است و اينجا «انحسم» را «انحسب» شنيده است).
٤. ت: واجب.
٥. آس ٢: و كان.
٦. مج ٢: يستقرأ.
٧. ك: الحركات / ساير نسخه ها: حركات.

ثم إنّ «العدد» على اختلاف مراتبِه حصل من الآحاد و لا واحدَ[1] متشابهٌ؛ و للمراتب خواصّ عجيبة؛ و كلُّ العجب في نِسبِ أعدادٍ و مراتبَ[2]، فكذا رتبةُ أعداد العقول و نِسبُها؛ و باعتبار ذلك أثرها. و بمراتبه أظلالٌ[3] و مُثُل في الأجرام.

و تعلم أنّ الأفلاك تؤثّر لمقابلاتٍ و مناسباتٍ فهي متشابهة[4] في هذه أيضاً بما بين العقول من النسبة العقلية.

و كما أنّ الصورَ الفلكية كـ«العقرب» و «الجَبّار»[5] مثلاً، إنّما هي كواكب كلٌّ منها جسمٌ نوريٌّ مستقلٌّ في ذاتِه، إلّا أنّها لِما بينها من النسبة الوضعية صارت صُوَرَ الأنواع؛ فالعقول[6] أيضاً يجوز أن تكون بينها مناسباتٌ عقليةٌ، صارت المناسبةُ الوضعية للكواكب و غيرها من الأنواعِ ظِلًّا لَها[7].

و هذا من التوحيد و أشار إليه المتقدّمون؛ و في كلام المعلِّم ما معناه هذا؛ و ما يخالفه فإنّما هو من تصرّفاتِ المتأخّرين و المعوَّل على البرهان.

فصل ـ [١٦ ـ في تعريف بعض المصطلحات و في وصايا و نصائح]

و «المقام» عندهم هو الملكة الثابتةُ على أمر من هذه[8] الأمور.

و «الحال» عندهم هو[9] أن يكون شيءٌ مّا بالفعل من جزئيّات هذه الأشياء، سريعَ الزَّوالِ و هو بعينه من «الحالِ» المذكورِ في باب الكيف؛ فلهذا[10] قيل: ألفُ حالٍ لايحصل منها مقامٌ واحدٌ.

و الاعتمادُ[11] على المقامات و الملَكات، لا على الأحوال:

فظُنَّ ـ وفّقك الله ـ بالعلماء خيراً.

---

١. مج ١: الآحاد و الواحد.
٢. ت: أعداد مراتبه.
٣. ك: أظلال / ساير نسخه ها: ظلال.
٤. مج ١، مج ٢: متشبّهة.
٥. جبّار: اطلاق مجازى به «جوزاء» يكى از صور فلكى است.
٦. ت: و العقول.
٧. ك: ظلالُها.
٨. ت: ـ هذه.
٩. مج ١: هو عندهم.
١٠. ك: و لهذا / ساير نسخه ها: فلهذا.
١١. آس ٢: للاعتماد.

و كُن كثيرَ الدعاء في أمرِ آخرتك، فإنّ الدعاء نسبتُه[1] إلى استجلابِ المطالب كنسبةِ الفكرِ إلى استدعاء المطلوب العِلمي؛ فكلٌّ[2] مُعِدٌّ لِما يُناسبه. و الدعاء كما قال أفلاطون يُحرِّك الذكرَ الحكيم[3].

و اصبرْ و توكّلْ و اشكرْ.

و ارضَ بالقضاء.

و حاسِبْ نفسَك في كلّ صَبيحةٍ و عَشيّةٍ.

وليَكُنْ يومُك خيراً من أمسِك و لو بقليل و إلّا فأنت من الخاسرين.

روِّحْ سِرَّك بتركِ ما ثَقُلتْ عليك تَبِعاتُه.

اذكرْ موتَك و قُدومَك على الله في كلّ يومٍ مِراراً.

احفظْ الناموسَ لِيحفظَك.

و لاتؤخّرْ[4] إلى غدٍ شُغْلَ يومِك، فإنّ كلَّ يومٍ آتٍ بمشاغلِه[5] و لعلّك لن تَلحقَه.

و اقطَعْ بحسب طاقتك محبةَ ماسِوى ربِّك.

و كلُّ خاطرٍ رديٍّ يَجرّك إلى الجنبة السافلة، فاقطعْه أوّلاً، لئلّايَقوِيَ فيَقطعَك.

و حصِّلْ لنفسك الملَكاتِ الفاضلةَ التامّةَ.

و عليك بالصدق فلاتَلطخَنّ[6] نفسَك بملكةِ الكذب فينفسد مناماتُك و إلهاماتُك، و تَعتاد بالانتقاش بغير الحقّ.

و لاتَظلمنّ أحداً فيَنتقم عنك قَيّمُ العالَم.

و لاتُؤذِينَّ نملةً، فإنّ عنايةَ القَيّم كما نالتْك برحمته نالَتْها.

فكِّرْ مِراراً ثمّ قُلْ، فإن كنتَ بنطقِك صائراً من «الصالحين» فيوشَك أن تصير بالصَمت مَلَكاً[7] من «المقرَّبين».

احفظْ جانبَ الله في كلّ أمرٍ وليَكُنْ لك مع اللهِ معاملةٌ لايَطّلع عليها بَنُو نوعِك.

و اعلمْ أنّ عُيوناً من الملكوتِ ناظرةٌ إليك؛ فعَظِّمْ حُرُماتِ الله استحياءً؛ فإنّ أعينَ ربِّك لاتنامُ.

---

۱. ك: نسبته / ساير نسخه ها: نسبتها.
۲. مج ۲: و كل.
۳. مج ۲: ـ الحكيم.
۴. ت: لاتأخر.
۵. ت: بمشغاله.
۶. ت: فلاتطلبنّ / و لاتلطخن..
۷. ت، مج ۲: ـ ملكاً.

احترزْ عن «اليمينِ» و إن كنتَ صادقاً.

كُنْ بَرّاً[۱] بوالدَيك.

إذا حَقّتْ كلمةُ العذاب[۲] على قومٍ ففسقوا[۳]؛ و القَيِّمُ عليهم غَضبانٌ، و لم يَبق إلى حدّ استنزالِ عذاب الله إلّا قليلٌ[۴] فلاتكونَنّ بصغيرتك مُتممَّ الكبائرِ، فحينئذ يَمسّك[۵] من الخذلان ما مسَّ القرونَ الخاليةَ.

كُنْ ذا عزيمةٍ فإنّ عزائمَ الرِّجال تُحرِّك الأسبابَ.

اتّقِ دَعوةَ العجائز[۶] و اليَتامى، فإنّ القيِّمَ قد لايُسامِح بكسرٍ على كسيرٍ.

صلِّ لربّك و الليلُ داجٍ.

و اذكُر الله كثيراً.

و كلُّ ما حرّكك إلى أمرٍ من الأمور العاليةِ إن تَتبّعتَ[۷] و فتّشتَ كتابي هذا وجدتَ فيه ما يُعينك على الوصول إلى كمالِه.

و لقد أودعتُ في هذا الكتابِ ما لا حاجة معه إلى غيرِه في هذا الفنِّ؛ و فَرّقتُ ما ينبغي أن يُفرَّق في مَواضعِه. و ما ليس هاهنا برهانُه أو جزمُ الحكمِ به، لايَضرّك جَهلُه. و اشتملَ على رموزٍ ـ إن فهمتَها ـ و غرائبَ و نوادرَ، و من العلم على قواعدَ منقَّحةٍ ليس فيها هَرْجٌ و مَرْجٌ. و لو حَمدتُ[۸] الدعاويَ لادّعيتُ فيه أموراً جليلةً، و إن نبّهتُك على قدرةٍ تُخلّ بأمرٍ اعرفْه و لاتُقلِّدني و غيري؛ فالمِعيارُ هو البرهان.

و كفاك من «العِلمِ التعليمي»[۹] طَرْفاً، فعليك بـ«العِلمِ التجرّديِّ الاتّصاليِّ الشهودي[۱۰]» لتصيرَ من الحكماء.

و لاتبذُلَنّ العلمَ و أسرارَه إلّا لأهلِه.

واتّقِ شرَّ مَن أحسنتَ إليه من اللِئامِ، فلقد أصابَني منهم شدائدُ[۱۱].

و اذكرْني في صالحِ دعائك.

---

۱. صفت مشبّهه به معنای «بارّ».
۲. اقتباس از سوره زمر، آیه ۷۱.
۳. مج ۲: فسقوا.
۴. ت، مج ۱، ك: قليلاً.
۵. ت: تسلم.
۶. مج ۱: العاجز.
۷. ت: العلمية أن تبتغيه / مج ۱: تتبعته.
۸. آس ۱: حمدَني.
۹. آس ۱ (نسخه بدل): التعلمي.
۱۰. ك: + الشهودي / ساير نسخه ها: ـ الشهودي.
۱۱. ت: شديداً.

وفَّقَنا[١] الله و إيّاك و رحِمَنا و آوانا إنّه سيّدُنا و مَولانا.
و لِواهب العقل حمدٌ غير متناه[٢].

١. و وفّقنا.
٢. مج ١: + تمّ الكتاب بحمد الله و توفيقه يوم الجمعة السادس و العشرون من شهر الله المبارك رجب سنة سبعة و ستمائة في بلدة الملطية من بلاد الروم.

فهرستها

۱ـآیات

۲ـاحادیث

۳ـاعلام و اشخاص

٤ـگروهها

٥ـاصطلاحات

٦ـکتب

۷ـمنابع و مآخذ

۱ـ فهرست آیات

۲ (البقره)، آیه ۱۸: صمّ بکم عمی فهم لایرجعون ۲۶۱
ـــ آیه ۸۱: بلی من کسب سیّئة و أحاطت به خطیئته........ ۲۶۱
ـــ آیه ۲۵۶: فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله ۲۴۵
۳ (آل عمران)، آیه ۷: و ما یعلم تأویله إلّا الله و الراسخون ۸۹
٤ (النساء)، آیه ٥٦: کلّما نَضِجتْ جُلودُهم بَدّلناهُم جُلوداً غیرَها........ ۲۵۲
ـــ آیه ۷۷: یدرککم الموت........ ۲۶۳
ـــ آیه ۱٤٥: و لن تجد لهم نصیراً ۲۶۱
٦ (الأنعام)، آیه ۳۸: و ما من دابة فی الأرض........ ۲۵۲
ـــ آیه ۱۰۳: لاتدرکه الأبصار ۲٤٥
۷ (الأعراف)، آیه ۳۸: کلّما دخلت أمّة لعنت أختها ۲۵۸
۱۲ (یوسف)، آیه ۲۱: و لنعلّمنّه تأویل الأحادیث........ ۲٦۲
۱٤ (ابراهیم)، آیه ٤۸: ذلك لمن خاف مقامی........ ۲٦۲
۱۷ (اسراء)، آیهٔ ۷۲: و مَن کان فی هذِه أعْمیٰ فَهوَ فی الآخِرةِ أعمی و أضَلُّ سَبیلاً.... ۲۵۸
۱۸ (الکهف)، آیه ۱۰: و هَیِّئْلنا من أمرنا رشداً........ ۳
ـــ آیه ٤٤: هنالك الولایة لله الحق ۲٦۲
۲۰ (طه)، آیه ۵۲: قال علمها عند ربّی ۲٦۳
ـــ آیه ۱۰۹ ـ ۱۱۰: یومئذ لاتنفع الشفاعة ... و لایحیطون به علماً........ ۲٤٥
۲۳ (مؤمنون)، رَبَّنا اَخْرِجْنا مِنها فَاِنْ عُدنا فإنّا ظالِمون........ ۲۵۲
۲٤ (النور)، آیه ٤۰: کظلمات فی بحر لجیّ ۲۸۱
۲۸ (القصص)، آیه ٥٦: إنّك لاتهدی من أحببت........ ۱٦۰
ـــ آیه ۸۸: کل شیء هالك الّا وجهه........ ۲۱٤

۳٦ (يس)، آيه ٥١: و نفخ فى الصور فإذاهم من الأجداث إلى ربّهم ينسلون ۲٦٦
۳۸ (ص)، آيات ۲٤ و ٤۰: فاستغفر ربّه و خرّ راكعاً... و إنّ له عندنا لزلفى و
حسن مآب ۲٤۳
٤۰ (غافر)، آيه ۱۸: ما للظالمين من حميم و لا شفيع يطاع ۲٥۸
٤۱ (فصلت)، آيه ۳۱: لكم فيها ما تشتهى أنفسكم ۲٦۰
٥۰ (ق)، آيه ۳۰: يوم نقول لجهنّم هل امتلأت ۲٥٤
ـــ آيه ٤۱: يوم ينادى المناد من مكان قريب ۲٦٦
ـــ آيه ٤٤: و تَشقّقُ الأرضُ عنهم سِراعاً ۲٦٦
٥٤ (القمر)، آيه ٥٥: فى مقعد صدق عند مليك مقتدر ۲٦۲
٥٦ (الواقعة)، آيه ۱۰ ـ ۱۱: السابقون السابقون أولئك المقرّبون ۲٦٤
٥۷ (الحديد)، آيه ۲۱: و جنّة عرضها كعرض السماء ۲٦۰
٥۹ (الحشر)، آيه ۱۹: فأنساهم أنفسهم ۱٥۷
٦٥ (الطلاق)، آيه ۸: و كأيّن من قرية عتت عن أمر ربّها ۲٦۷
۷٦ (الإنسان)، آيه ۲۰: و إذا رأيت ثَمّ رأيت نعيماً و مُلكاً كبيراً ۲٦۰
۸۱ (التكوير)، آيه ۲۰ ـ ۲۱: ذى قوّة عند ذى العرش مكين مُطاع ثَمّ أمين ۲٦۸
ـــ آيه ۲۳: و لقد رآه بالأفق المبين ۲٦۸
۸۳ (المطفّفين)، آيات ۲٥ و ۲۷ و ۲۸: يسقون من رحيق مختوم ...و مزاجه من تسنيم
عيناً يشرب بها المقرّبون ۲٦٤
۹۱ (الشمس)، آيه ۷ ـ ۸: و نفس و ما سوّيٰها فألهمها فُجورها و تقويٰها ۲٦۳
۹٥ (التين)، آيه ٤ ـ ٥: لقد خلقنا الإنسان فى أحسن تقويم ثمّ رددناه أسفل سافلين ... ۲٥۲

٢ ـ فهرست احاديث

أهل الجنة جرد مرد.. ٢٦٢
أذقنى برد عفوك ٢٦٣

۳ـ فهرست اشخاص و اعلام

آغاثاذیمون ۲۸۰
ابن بهریز ۱۹
ابن سهلان ۲۰، ۲۲، ۳۲
ابن سینا ۳، ۵، ۱۱، ۱۴، ۲۲، ۳۲، ۳۴، ۳۸، ۱۳۳، ۱۸۱، ۲۲۸، ۲۳۵
ابن کمونه ۳۲
ابن المقفّع ۱۹
ابو البرکات بغدادی ۱۲۷، ۱۶۱
ابو محمّد سهل بن عبدالله التستري ۲۴۲
ابو یزید البسطامي ۲۴۲
ارخوطس ۱۸۳
ارسطو ۶۱، ۹۲، ۱۲۷، ۱۸۳، ۱۹۵، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۸، ۲۵۴، ۲۸۰، ۲۸۵
افضل المتأخرین = ابن سینا
افلاطون ۱۷۳، ۲۲۷، ۲۳۵، ۲۴۲، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۶
انباذقلس ۲۸۰
بدوی، عبد الرحمن ۹۲
بعض العلماء ۱۱۷، ۲۵۹
بعض محشّفي الیهود = ابوالبرکات بغدادی
بعض من تفلسف من الیهود = ابوالبرکات بغدادی
جالینوس ۶۱، ۱۵۴
دانش پژوه، محمد تقی ۱۹، ۷۷
سهروردی، شیخ اشراق ۵، ۲۰، ۲۲، ۳۲، ۳۴، ۳۸، ۷۷، ۹۱
شهابی، محمود ۳
الشیخ الرئیس = ابن سینا
الشیخ المبرّز = ابن سینا
فرفوریس ۲۱، ۲۳۸
فیّاض، علی اکبر ۳۴، ۷۷
فیثاغورس ۱۹۰، ۲۸۰
قمی، شیخ عباس ۲۶۳
کَیِّس المتأخرین = ابن سینا
مبرّز المتأخرین = ابن سینا
معلّم الأوّل = ارسطو
محمّد (ص) ۳
مُشرِق = حکیم اشراقی ۱۱۷
والِد الحکماء أب الآباء = هرمس
هرمس ۲۷۸، ۲۸۰

۴ـ فهرست گروهها

آل طاسين ٢٧٦
الأبرار ٢٦٤، ٢٧٢
إخوان التجريد ٢٤٢، ٢٧٤
الإسلاميّين ٢٢٧، ٢٨٠، ٢٨١
الأشقياء ٢٥٩، ٢٦٠، ٢٦١
أصحاب الرياضات ٢٧٤
ـ الكيميا ١٣٤
ـ المعارج ٢٨١
ـ اليمين ٢٦١، ٢٦٤
الأنبياء ١٥٩، ٢٥٢، ٢٧٢، ٢٨٠
الأولياء ٢٧٢
أهل التناسخ ٢٦٠
ـ الحقيقة ٢٨٣
ـ الحكمة ٢٨١، ٢٨٢
ـ المواجيد ٢٢٦
بَني جنٍّ ٢٧٧
جمهور ١٨٣
جُهّال ٢٦٠
حكماء ١٧٨، ٢٢٩، ٢٣٦، ٢٤٢، ٢٥٢، ٢٧٥، ٢٨٠، ٢٨١، ٢٨٧
ـ المتأخّرين ٢٣٥
ـ المتقدّمين ١٨٤
السابقون ٢٦٤
السعداء ٢٥٣، ٢٥٩، ٢٦١
السوفسطائية ٧٩
الشياطين ٢٧٥
الصالحين ٢٨٦
الصنعويّون ١٤٠
الصوفيّة ٢٢٧، ٢٨١، ٢٨٢
الظاهريّون ٧٢، ١٢٦
العلماء ٢٧٣
العوام، ٢٥٥
الفَجَرة ٢٦٠
الفلاسفة ٢٤٢
فلاسفة الإسلام ٢٤٢
فيثاغوري ١٨٣
القدماء ٢٥٢
الكرّوبيين ١٥٨
الكَهنة ٢٧٣
المتأخرون ٢٢٧، ٢٨٥
المتشبِّهة بالفلاسفة ٢٨١
المتقدّمون ٢٣٥، ٢٨٤

المتوسّطين ٢٦٤
المحصِّلون ٢٣١
المخبَّطين الماديّين ٢٨١
المرتاضين ٢٧٣
المريدين ٢٨١
المقرّبين ٢٦١، ٢٨٦
ـ من العُلماء ٢٦٤
المكاشفين ٢٢٦
الملائكة ١٥٨
منطقي (عالِم المنطق) ٥، ٣٢، ٧٥

٥ ـ فهرست اصطلاحات

آ ـ الف

آثار الأثيريّات ١٣٨
الآثار العلويّة ١٤١
الآن ١٢٥، ٢٢١
الابتهاج ٢٦٠
الأبد ٢٢١
الإبداع ٢١٢، ٢١٣
الاتّحاد ٩٣، ٢٣٧، ٢٣٨، ٢٤٢، ٢٨٢
ـ بالعقل الفعّال ٢٣٧، ٢٤٢
ـ في الإضافة ١٩٧
ـ في الجنس ١٩٧
ـ في الكمّ ١٩٧
ـ في الموضوع ١٩٧
ـ في النوع ١٩٧
ـ في الوضع ١٩٧
ـ في الكيف ١٩٧
اتّصال ١٠٢، ١٠٧، ٢٤٢
ـ بالعقل الفعّال ٢٣٨، ٢٦٥
الأثير ٢٤٥
الأثيريّات ١٣٨
الأجرام البسيطة ١٣٠
الأجرام السمائية ٢٣٢
أجزاء الحجّة ٦
ـ الحمل ٣٢
ـ الذاتية للقياس ٥١
ـ الزمان ١٢٧
ـ العلوم ٨١
ـ الموصِل إلى التصور ٦
أجساد السبعة ١٤٦
الأحداث ٢١٤
أحكام العناصر الأربع ١٣٢
ـ المختلطات في الشكل الأول ٥٨
ـ المختلطات في الشكل الثالث ٦٠
ـ المختلطات في الشكل الثاني ٥٩
الأحوال ١٧٦
اختلاف العلوم ٨٤
أخذ الانفعالات في التعريف ٢١
أخس ٢٣٤
أخسّ المقدّمتَين ٥٢
أداة الاتصال ٧، ٢٥، ٢٩، ٣٠، ٣١
ـ الانفصال ٢٦، ٢٩، ٣٠
ـ الحصر ٢٨

ـ السلب ٣٧
أدخنة المحتبسة ١٤٥
الإدراك ١٦١، ١٦٩، ٢٣٧، ٢٤١، ٢٥٦، ٢٧١، ٢٨٣
الأدوار ٢٤٥
الإرادات الجزئية ٢٢٥
الإرادة ٢١٥
ـ كلّية ٢١٦، ٢٢٥
الآراءُ المحمودة ٧٦
الأرض ١٣١
أسباب الحرارة ١٣٦
الاستحالة ١٣٦
استحالة النار ١٣٢
ـ في الكيف ١٣٦
استسلاف المقدمات ٧١
الاستعداد ٢١٨
الاستعدادات ١٨٢
ـ القريبة ٢١٨
الاستقراء ٧١، ٨٦
الأسطقس ١٤١
الاسم ٧، ٨
ـ القائم ٧
ـ المتباين ٩
ـ المتشكّك ٩
ـ المتواطئ ٩
ـ المحصّل ٧
ـ المصرَّف ٧
ـ المعدول ٧
الأسماء المترادفة ٨، ٩
ـ المتباينة ٨
ـ المتشابهة ٩
ـ المتواطية ٩
ـ المجازيّة ٩
ـ المشابهة ٩
ـ المشتركة ٨
ـ المشكّكة ٩
ـ الملازمة ٩
ـ المنقولة ٩
الإشارات ١٩
الأشّدية ١٨٤
الأشرف ٢٣٤
الأصغر ٥١
الأصل ٧٢
ـ الموضوعي ٨٤
الأصول الموضوعة ٧٧، ٨٢
الإضافة ١٧٨، ١٨٣، ١٨٦
إعادة المعدوم ١٩٠
الاعتبارات الذهنية ١٩٢، ١٩٤، ١٩٦
ـ العقلية ١٩٦
الاعتبار الذهني ١٨٨
الأعراض ١٨٤
ـ الذاتية ٨١
الأعضاء الرئيسة ٢٧١
الأفلاك ٢٣١، ٢٨٥
الاقتران ٥٢
أقسام الجوهر ١٧٧
اقسام الضرورة ٣٤
ـ العرض ١٧٨
ـ الكيف ١٨١
الأكبر ٥١

اكتساب الحدّ بالاستقراء ٨٦
اكتساب الحدّ بالبرهان ٨٥
ـ الحدّ بالقسمة ٨٧
ـ الحدّ عن حدّ ضدّه ٨٦
ـ المقدّمات ٦٩
الأكوار ٢٤٥
الألفاظ الخمسة ١٦
الألف و اللام ٢٧، ٢٨
الألم ٢٥٦،٢٥٨
الإلهامات ٢٥٥
أمارات المكان ١١٧
الامتداد ١٠٥، ١٠٧، ١٨٥
ـ الجوهري ١٨٥
الامتناع ٣٥، ٩٢
الامتياز ١٨٩، ١٩٣، ٢٠٧
الإمكان ٣٥، ٣٦، ٩٢، ١٩٥، ٢١٧، ٢١٨
ـ الاستقبالي ٣٦
ـ الأشرف ٢٢٥، ٢٢٧، ٢٣٥
ـ الحقيقي ٢١٨
ـ الخاص ٤٠
ـ العام ٣٩
ـ العامي ٣٥
الأمّهات الأربعة ١٣١
أمّهات الكيفيات المحسوسة ١٣١
الإنذارات ٢٧٠
الانطباع ١٦٢
الأنفُس الخبيثة ٢٥٨
الانفصال ١٠٢
ـ الوهمي ١١٩
الانفعالات ١٨٢
الانقطاع ٢٨٠
انقلاب الماء ١٣٢، ١٣٣
ـ الهواء ١٣٢
أن يفعل ١٨٣
أن ينفعل ١٨٣
الأوضاع ٨٢
الأوّلي ٨٢
الأولويّات ٢٥١
الأولوية ١٨٤
الأوّليات ٧٥، ٧٦، ٨٣
الأوهام ٢٦٧
الإيجاب ٢٥، ٢٦
إيجاب الحملية ٢٥
ـ المتصلة ٢٥
ـ المنفصلة ٢٥
أيّ شيء هو في ذاته؟ ١٤
أين ١٨٢
الإيهام ٢٧٣
ـ بالعزائم ٢٧٣

ب

باب الأبواب ٢٧٩
بارد رطب ١٣١
ـ يابس ١٣١
البخار ١٤١، ١٤٦
البَرَد ١٤١
البرق ١٤٣، ٢٧٩
البرودة ١٣١، ١٤١
البرهان ٨١، ٨٢، ٨٥
برهان الميل ١١٧

ـ إنّ ٨١
ـ لِمَ ٨١
البُعد ١٠٥
بقاء النفس ٢٤٩، ٢٥٠
البلّور ١٤٦
بنطاسيا ١٥٣، ٢٧١
بيّن التام بنفسه ٥٢

ت

التالي ٢٤
تأثير الأجسام ١٣٦
التأثير بالكيفية ١٣٩
التأخّر ٢٠٠
التأويل ٢٧٤
التباخير المُقَوّية ٢٦٩
التبكيت ٧١
تجدُّد الفيض ٢٤٥
تجرُّد النفس ١٦٣، ١٦٥
التجريد ١٦٣
التحريكات ١٦٧
ـ السمائية ٢٢٤
تحليل القياسات ٦٩
التخلخل ١٢١، ١٣٦
التخلخل و التكاثف ١٨١، ١٨٥
التداخل ١١٩، ١٤٠
ترتّب المعلول على العلّة ٢١٣
الترتيب الطبيعي ١٩١
ـ الوضعي ١٩١
تركّب القياس من المنفصلتين ٦٢
ـ القياس من متّصلة و حمليّة ٦٢
ـ القياس من متصلة و منفصلة ٦٣
ـ القياس من منفصلة و حملية ٦٣
تركيب الحجج ٥٠
التركيب الخبري ٢٣
ـ و التفصيل ١٥٤
تشافع الآنات ١٢٦
التشبّه بالعالي ٢٢٦
التشكيك ١٨٨، ١٩٣، ٢٠٧
التصديق ٤، ٩، ٧٨
التصديقات الموصِلة ٥
التصديق الفطري ٤
ـ غير الفطري ٤
التصور ٤
التصورات الموصِلة ٥
التصور الفطريّ ٤
ـ غير الفطريّ ٤
تضادّ الحركات ١٢٩
تعريف الاستقراء ٧١
تعريف الإيجاب ٢٥
ـ الأين ١٨٢
ـ البرودة ١٣١
ـ البرهان ٨١
ـ التداخل ١١٩
ـ التمثيل ٧٢
ـ الجسم ٩٨
ـ الجوهر ١٧٧
ـ الحال ٢٨٥
ـ الحجّة ٥٠
ـ الحدّ التامّ ١٨
ـ الحرارة ١٣٠

ـ الحركة ١٢١
ـ الرسم ١٩
ـ الزمان ١٢٤
ـ السلب ٢٥
ـ الشكل الثالث ٥٦
ـ الشكل الثاني ٥٤
ـ الشيء بالأخفى ٢١
ـ الشيء بما لايُعرَّف إلاّ به ٢١
ـ الشيء بمثله ٢١
ـ الشيء بنفسه ٢١
ـ الضدّ ٢٠٨
ـ العرض ١٧٧
ـ الغَنيّ المطلق ٢٢٣
ـ الفقير ٢٢٣
ـ القياس ٥٠
ـ القياس الاستثنائي ٦٤
ـ الكمّ ١٧٩
ـ الكمّ المتّصل ١٨٠
ـ الكيفية ١٨١
ـ المتضايفين ٢١
ـ المزاج ١٣٩
ـ المقام ٢٨٥
ـ المكان ١٢٠
ـ المَلِك الحقّ ٢٢٣
ـ النوم ٢٧٠
ـ الوضع ١٨٣
ـ اليقين ٨٣
ـ أن يفعل ١٨٣
ـ أن ينفعل ١٨٣
ـ جِدة ١٨٣
ـ جهل المركّب ٢٥٨
ـ طبيعة ١١٤
ـ عكس القياس ٦٧
ـ قوّة غضبيّة ١٥٠
ـ قياس الدليل ٧٣
ـ قياس الدور ٦٨
ـ قياس الرأي ٧٤
ـ قياس الضمير ٧٣
ـ قياس العلامة ٧٣
ـ قياس الفراسة ٧٤
ـ قوّة شهوانية ١٥٠
ـ متى ١٨٣
ـ مِلك ١٨٣
التعقّل ٢٤٠
التغاير ١٩٧
ـ الذهني ١٩٣
ـ العيني ١٩٣
التفاعل ١٤٠
التفاوت ١٨٠
التقابل ٤١، ١٩٧
ـ الإيجاب و السلب ١٩٨
ـ الصُّوَر ١٩٩
ـ الضدَّين ١٩٨
ـ العدم و الملكة ١٩٨
ـ المتضايفَين ١٩٨
تقاسيم الوجود ١٧٤، ١٩٦
التقدّم بالذات ١٩٩
ـ بالرتبة ١٩٩
ـ بالزمان ١٩٩
ـ بالشرف ١٩٩

ـ بالطبع ١٩٩
التقريريّات ٧٧، ٧٨
التقليد ٧٨
التكاثف ١٢١، ١٣٦
التكثُّر ٢٣٣
التكرار في الحدّ ٢١
تكوّن الجبال ١٣٥
التكوين ٢١٤
التمثيل ٧٢
التمييز ١٨
ـ المطلق ١٥
ـ غير ذاتي ١٤
التناسخ ٢٥٠، ٢٥١، ٢٥٤
التناقض ٤١
ـ في المحصورات ٤١
تناهي الأبعاد١٠٦
ـ الامتدادات ١٩٥
التِنّين ١٤٣
التوحيد ٢٨٥

ث

الثِقَل ١٨٠
الثقيل ١٣١
ـ غير المطلق ١٣١
ـ المطلق ١٣١
الثّلج ١٤١
ـ الرقيق ١٤٢

ج

جَبّار (من صور الفلكية) ٢٨٥
الجِبال ١٣٥
الجبل ١٣٥
جَبَلَي شرقٍ أصغر و شرقٍ أكبر ٢٧٩
الجِدة ١٨٣
الجرمَ الأعلى ٢٣٦
الجزئي ٨، ٩، ١٨٨
الجزء الذي لايتجزّى ٩٨
الجسم ٩٧، ٩٨، ١٠١، ١٠٢، ١٠٧، ١١٨، ١٢٣، ١٢٧، ١٨٥، ٢٠٩، ٢٢٩، ٢٣٠
ـ الأثيري ١٣١
ـ البسيط ١١٣
ـ التعليمي ١٨٠، ١٨٤، ١٨٥
ـ العنصري ١٣١
ـ الكلّ ٢٣٦
الجعْل ١٩٠
جعل الفصل ١٩٠
الجنّ ٢٧٥
الجنس ١٤، ١٥، ١٦، ٢٠
جنس الأجناس ١٤، ١٥
ـ البعيد ١٨
الجواد ٢٢٤
الجود ٢٢٣
الجوهر ١٧٧، ١٨٢، ١٨٤، ٢٠٧
الجهات ٩٢
جهات القضايا ٣٣
الجهل ٨٣
ـ المركّب ٢٥٨
الجهة ٣٣، ٣٧، ١١٠، ١١١
جهة الإمكان ٣٥
ـ القضية ٣٣

ح

الحادث ٢١٧
الحارّ الرطب ١٣١
ـ اليابس ١٣١
الحالّ ١٧٧
الحال ١٨٢، ٢٨٥
الحاوي ٢٢٩
الحجارة ١٤٧
الحجة ٥
الحدّ ٥١، ٨٠، ٨٥
ـ الأوسط ٥١، ٥٢
ـ التام ١٨، ٨٥
ـ الناقص ١٨
ـ النفس ١٥٠
ـ النفس الإنساني و الفلكي ١٥٧
الحدث الذاتي ٢١٤
الحدس ١٦٨، ١٦٩، ٢٢٥، ٢٦٥
الحدسيات ٧٥
الحدوث الذاتي ٢١٤
الحدود الأربعة للتمثيل ٧٢
حدود القياس ٥١
الحرارة ١٣٠، ١٣٤، ١٤١
الحَرق ٢٧٩
حركات الأفلاك ١٦٨
الحركة ٢١، ١١٩، ١٢١، ١٢٢، ١٢٤، ١٢٥، ١٢٧، ١٣٦، ١٧٨، ١٨١، ١٨٢
ـ الإراديّة ١٢٢
ـ الطبيعيّة التسخيريّة ١٢٢
ـ القسريّة ١٢٢
ـ الكمّية ١٢٢
ـ المستقيمة ١١٦
ـ المكانيّة ١٢١
ـ الوضعيّة الدورية ١٢٧
ـ إلى الوسط ١٣١
ـ اليومية ١٢٧
ـ بالذات ١٢٢
ـ بالعرض ١٢٢
ـ طبيعيّة ١٢٣
ـ على الوسط ١٣١
ـ عن الوسط ١٣١
ـ في الكمّ ١٧٨
ـ في الكيف ١٢١، ١٧٨
ـ في المقولات ١٢١
ـ في المكان ١٧٨
ـ في الوضع ١٧٨
ـ وضعيّة ١٢١
الحسّ ١٦٣
الحسّ المشترك ٢٧١، ٢٧٤
حصر المقولات ١٨٢
الحقّ ٢٠٨
الحقّ الأوّل ٢٣٢، ٢٦٠
الحقيقة ١٠، ٨٠، ١٨٨
ـ الذهنية ٢٧
ـ الشيء ١١
ـ المزاج ١٣٩
الحِكمة ٢٥٧، ٢٨٠
حكمة العملية ١٧٤
ـ النظرية ١٧٤
ـ الوسطى ١٧٤
ـ خُلقية ١٧٤

ـ مَدنية ١٧٤
ـ مَنزلية ١٧٤
الحُلم ٢٧٤
الحلول ١٨٧
الحمل الحقيقي ٣٩
الحمليّة ٢٦
الحواسّ الباطنة ١٥٣، ١٥٨
ـ الخمس ١٥١
الحيّ ٢٤٤
الحياة ٢١١
الحيوان ١٤٥

خ

خارصيني ١٤٦
الخاصّ ٩١
خاصّة الجزئي ١٦
ـ الكلي ١٦
خاصّية ١٣٩
الخبر ٢٣
الخطّ ١٠٨، ١٨٠، ١٨٤
الخفّة ١٨٠
الخفيف ١٣١
ـ غير مطلق ١٣١
ـ مطلق ١٣١
الخلأ ١١٨، ١١٩، ٢٣٠
الخُلق ٧٤
خوارق العادات ٢٦٨
خواصّ الجوهر ١٧٨
الخيال ١٥٣، ١٦٣، ٢٤١، ٢٧٤
الخير ٢٤٨

ـ المحض ٢٠٨، ٢٤٧، ٢٦٠
ـ المحض الواجبي ٢٤٧

د

الدائرة ١٨٧
الداخلتان تحت التضاد ٤١
الدُّخان ١٤١، ١٤٣، ١٤٦
دلالة الالتزام ٦، ١٢
ـ التضمن ٦
ـ اللفظ ٦
ـ المطابقة ٦
الدِّماغ ١٥٤
الدور الممكن ٩٤
الدهر ١٢٨

ذ

الذاتي ١٠، ١١، ١٢، ١٥، ١٧، ٨١، ٨٢
ـ الأعمّ المحيط ١٤
ـ باب برهان ٨٢
الذبول ١٢١
الذكاء ١٦٩
ذواتُ الأذناب ١٤٤
ذو الشرفين = الشكل الأول ٥٢
الذَهَب ١٤٦
الذهن ١٦٩

ر

الرابطة ٣٠، ٣٤
ـ في لغة العرب ٣١
ـ في لغة الفرس ٣٠، ٣٢

الرأيُ الكلّي ٢١٥، ٢٦٩
الرحمة الإلهية ٢٤٥
الرسم ١٩، ٨٠
الرصاص المكلّس ١٤٠
رَصاصَين ١٤٦
الرعد ١٤٣
الركن ١٤١
الرماد ١٤٦
الرموز النبويّة ٢٥٥
الروح ١٥٤
ـ الحيواني ١٥٤
ـ طبيعي ١٥٤
ـ نفساني ١٥٤
الرياح ١٣٥
الرياضة ٢٨٠
الريح ١٤٣
رؤيا صادقة ٢٧٤
الرؤية ١٥٢

ز

الزئبق ١٤٦
الزابعة = الريح الدوّار ١٤٣
الزجاج ١٤٧
الزرنيخ ١٤٠، ١٤٧
الزلزلة ١٣٥، ١٤٤، ١٤٥
الزمان ٢١، ١٢٥، ١٢٦، ١٢٧، ١٢٩، ١٨١، ١٩٠
زوال المانع ٢٠٣

س

السالبة البسيطة ٣١
ـ المعدولة ٣١
ـ بسيطة ٣١
السانح القدسي ٢٧٤
السبر و التقسيم ٧٢
سبق العدم ٢١٢، ٢٢٢
السَحاب ١٤١، ١٤٣
السِّحر ٢٦٩
سدرة المنتهى ٢٦٢
السِّرّ ١٦٢
السرمد ١٢٨
السطح ١٠٨، ١٨٠
السعادة ٢٦٤
سعادة البُله ٢٥٨
ـ الزهّاد ٢٥٨
ـ الصلحاء ٢٥٨
ـ الوهمية ٢٥٨
السكون ١٢٧
السكينة ٢٧٧، ٢٨٢
السلب ٢٥، ٢٦
سلب الحملية ٢٥
ـ المتصلة ٢٥
ـ المنفصلة ٢٥
السَّموم ١٤٤
السُور ٢٧
سور الشرطية المتصلة ٢٨
ـ الشرطية المنفصلة ٢٨
سور المتصلة ٣٠

ش

الشَجاعة ٢٥٧
الشرّ ٢٤٧، ٢٥٦
شرائط القضية في الحمل ٣٨
ـ القضية في الوضع ٣٨
شرط التناقض ٤١
الشرطيات المتصلة ٦٢
الشرطية المتصلة ٢٨
شَرَفات الكرسيّ ٢٧٩
الشعاع ١٣٧، ١٣٨، ١٥٢
الشقاوة ١٥٨، ٢٥١
ـ الوهمية ٢٥٨
الشكل الأوّل ٥٢
ـ الثالث ٥٦
ـ الثاني ٥٢، ٥٤
ـ الرابع ٦١
الشوق ٢٦١
الشُهب ١٤٤
الشَيئية ١٠، ١٧٥

ص

الصادر الأول ٢٢٩
الصاعقة ١٤٣
الصَدى ١٥١
صِرفُ الوجود ٢٠٦
الصغرى ٥٢
الصفات ١٦
صفاته تعالى ٢٠٩
ـ الإضافية ٢١١
ـ السلبيّة ٢١١
الصوت ١٤٣، ١٥١
ـ الهائل ١٤٥
الصور الفلكية ٢٨٥
الصورة ١٠٢، ١٠٤، ١١٨، ١٧٧، ٢٢٩، ٢٣٠
الصّورة ١٣٢
ـ الجرميّة ١٠٦

ض

الضَباب ١٤٢
الضدّ ١٧٨، ٢٠٨
الضرورة ٣٤
الضرورة المشروطة بشرط دوام الذات ٣٤
ـ بشرط أن يكون الموضوع موصوفاً بما وضع معه ٣٤
ـ بشرط في المحمول ٣٤
ـ بشرط وقت غير معيّن ٣٤
ضرورة بشرط وقت معيّن ٣٤
ـ المشروطة ٣٤
ـ المطلقة ٣٤
الضروري ٣٤
الضروريات الأربعة ٣٩
ضروري باب برهان ٨٢
ضعف الرابطة ٣٤

ط ـ ظ

طبقات الأرض ١٣٤
ـ العناصر ١٣٤
ـ الهواء ١٣٥

الطبقة الباردة ١٤١
طبقة النار ١٣٥
الطبيعة ١١٤، ١٢٣
ـ الخامسة ٢٣١
ـ العامة ٩٢
الطرد و العكس ٧٢
طريق الخلف ٤٧
الطلّ ١٤٢
الطلسمات ٢٦٩
الطَلق ١٤٧
الطَمس ٢٧٩
الطوالع ٢٨٢
الطول ٩٨، ١٨٤
الظنّ ٧٧، ٨٣

ع

العالَم ٢٣٦
عالَم الاتّفاقات ٢٥١
ـ الأثيري ٢٦٠
ـ الأعلى ٢٨٠
ـ العنصري ٢٦٠
العامّ ٩١
العبادات ٢٦٦
ـ العدميّة ٢٦٦
ـ الوجوديّة ٢٦٦
العدالة ٢٥٧
العدد ١٨٦، ٢٨٥
عدد العقول ٢٢٧
العدم ١٩٨، ٢١٧، ٢٣٠
ـ البحت ٢٢١
ـ الحقيقي ١٩٨
العدمي ٢٣٣
العرش العظيم ٢٤٦
العرض ١٥، ٩٨، ١٧٧
ـ الخاصّ ١٤، ١٥، ١٦
ـ العام ١٥، ١٦
ـ العامّ الجزئي ١٦
ـ العامِّ الكلي ١٦
العرضي ١٠، ١١، ١٥
العرَضية ١٨٨
العزيمة العقلية ٢٧٣
العشق ٢٦٠
العِفّة ٢٥٧
العقرب ٢٨٥
العقل ٧٦، ١٦٣، ٢٣٢
ـ الأخير ٢٣٤
ـ الجرم الأعلى ٢٣٦
ـ العاشر ٢٣٢
ـ العملي ١٦٠
ـ الفعال ١٦٧
ـ الفَعّال ٢٤٢
ـ الفيّاض ٢٤٥
ـ الكلّ ٢٢٩، ٢٣٦
ـ المستفاد ١٦٠
ـ الهيولاني ١٥٩
ـ الفعّال ١٦١
ـ بالفعل ١٦٠
ـ بالملكة ١٥٩
العقول ١٩٧، ٢٢٧، ٢٣١، ٢٤٤
العكس ٤٥، ٤٩

عكس الجزئية الموجبة الضرورية ٤٦
ـ الشرطيات المتصلة ٤٨
ـ القياس ٦٧
ـ المطلقة الجزئية الموجبة ٤٧
ـ المطلقة الكلية الموجبة ٤٧
ـ الممكنة الخاصة ٤٦
ـ الموجبة الكلّية الضرورية ٤٥
ـ الموجبة الكلية الممكنة الخاصة ٤٦
ـ الموجبة الكلية الممكنة العامة ٤٦
ـ النقيض ٤٨
ـ نقيض السالبة الكلية ٤٨
علامات حُمرٌ هائلة ١٤٤
علاماتٌ سود ١٤٤
العلل الأربع ٨٧
العِلم ٨٣، ٢٤١
العلم الأخير = علم مابعد الطبيعة ١٦٩
ـ الأعلى ١٧٤
ـ الإلهي ١٧٤
ـ التجرّديّ الاتّصاليّ الشهودي ٢٨٧
ـ التعليمي ٢٨٧
ـ الحساب ١٧٤
ـ الحضوري الاتصالي الشهودي ٢٤٢
ـ الرسمي ٢٤٢
ـ الطبيعي ١٧٥
ـ الكلّي ١٧٤
ـ الهندسة ١٧٤
ـ ما بعد الطبيعة ١٧٣
علمه تعالى ٢١١
ـ تعالى بالأشياء ٢٤٣
العلوم المتباينة ٨٤
علّة ١٧٩، ٢٠٠
ـ الثبات ٢١٣
ـ الصورية ٨٧، ٢٠٠
ـ الغائية ٨٧، ٢٠٠
ـ الفاعلية ٨٧
ـ القريبة ٢٠١
ـ المادية ٨٧
ـ المساوية للمعلول ٨٧
ـ الوجود ٢١٣
ـ بالذات ٢٠١
ـ بالعرض ٢٠١
ـ فاعلية ٢٠٠
ـ مادّية ٢٠٠
العمق ٩٨
العناد ٢٤، ٢٦
العناصر ١٣٨، ١٣٩
ـ الأربعة ١٤٥
العناية ٢٤٤، ٢٦٣
ـ الإلهية ١٤٨
العنصر ١٤١
ـ الأعلى = العرش العظيم ٢٤٦
ـ الأوّل ٢٢٩
العين ١٤٤، ٢٦٩

غ

الغرض من الحدّ ١٨
غلط اللفظي ٨٩
ـ بسبب اختلاف الأصغر أو الأكبر في المقدمتين و النتيجة ٩٠
ـ بسبب الذهول عن شرائط الحمل ٨٩

ـ بسبب إهمال الاعتبارات ۹۰
ـ بسبب إيهام العكس ۸۹
ـ بسبب أخذ الذهني مكان العيني و بالعكس ۸۹
ـ بسبب أخذ حكم العلّة لجزئها ۸۹
ـ بسبب أخذِ ما بالعرض مكان ما بالذات ۸۹
ـ بسبب أخذِ ما بالقوة مكان ما بالفعل و بالعكس ۸۹
ـ بسبب أخذ مثال الشيء على حكمه ۸۹
ـ بسبب تركِ الاعتبارات ۸۹
ـ بسبب تركيب المفصّل ۸۹
ـ بسبب تفصيل المركّب ۸۹
ـ بسبب عدم نقل الأوسط بكلّيته ۹۰
ـ بسبب لفظ يشكّ أنّه في الموضوع، أو المحمول ۹۰
ـ بسبب وضع ما ليس بعلة علةً ۹۰
ـ في القياس بسبب المادة ۸۸
ـ في القياس بسبب صورته ۸۸
ـ في القياس بسبب مادّته ۸۸
الغنيُّ المطلق ۲۲۳
الغول ۲۷۵
غيرانَ جبَلَي بَني الأخيافِ ۲۷۹

ف

الفاسق الشرير الجاهل ۲۵۱
الفرع (في التمثيل) ۷۲
فرق بين السالبة البسيطة و الموجبة المعدولة ۳۱
ـ بين الضدَّين، و العدمِ و الملكةِ ۱۹۹
ـ بين الكلّ و الكلّي ۹۲
الفساد ۱۱۷
فصل ۱٤، ۱٥، ۱٦، ۲۰، ۱۹۰
ـ المقسِّم ۱٥
ـ المقوِّم ۱٥
ـ المنطقي ۱٦
الفضة ۱٤٦
الفطرة البشريّة ٥
فطريّ ۲۷۲
فعل المبدأ الأول ۲۲۰
فعله تعالى ۲۱۲
الفقير ۲۲۳
الفكر ٤، ٥، ۱٦۹
فلسفة الأولى ۸٥
الفلك ۱۲٦، ۲۳۲
ـ الأقصى ۲۳۲
ـ الثوابت ۲۳٤
الفَناء ۲۸۲
ـ في الخَلسة ۲۸۲
الفهم ۱٦۹
الفيض ۲٤٥

ق

قاعدة الواحد لايصدر عنه إلّا واحد ۲۱۹
ـ إمكان الأشرف ۲۱۹، ۲۲۰
ـ انطباع الشبح ۱٥۲
القدَر ۲٤۸، ۲٦۳
القسمة ۷٤، ۸٦، ۸۷
القضايا الواجب قبولها ۷٥، ۷۸
قضايا قياساتها معها ۷٦

القضية ٢٢، ٣٩
ـ الثلاثية ٣١
ـ الثنائية ٣١
ـ الحملية ٢٤
ـ الدائمة الغير الضرورية ٤٣
ـ الدائمة اللاضرورية ٣٨
ـ الرباعية ٣٤
ـ السالبة البسيطة ٣١
ـ الشرطية المتصلة ٢٤
ـ الشرطية المنفصلة ٢٤
ـ الضرورية ٣٨
ـ العدمية ٣١
ـ المحصَّلة ٣٠
ـ المشروطة الأولى ٣٥
ـ المطلقه العامة ٣٩
ـ المطلقه العامّة ٣٩
ـ المطلقة الوجودية ٤٠
ـ المعدولة ٣٠
ـ الموجّهة ٣٩
ـ حملية ٢٤
ـ شخصية ٢٦
ـ شرطية ٢٤
ـ محصورة ٢٦
ـ مخصوصة ٢٦
ـ مهملة ٢٦
ـ وقتيّة ٢٦
القلب ١٥٤
قلب المتصلة إلى الحملية ٢٦
ـ المنفصلة إلى الحملية ٢٦
القنوات ١٤٤
قوس قُزَح ١٤٢
القول ١٨٠
ـ الجازم ٢٣
ـ الشارح ٥، ١٨، ٨٧
ـ شارح ٢١
قوّة ٢٠١
ـ البصر ١٥٢
ـ الجاذبة ١٤٩
ـ الجرميّة ١٦٠
ـ الحافظة ١٦٠
ـ الحسّ المشترك ١٥٣
ـ الخيال ١٦٠
ـ الدافعة ١٤٩
ـ الذاكرة ١٥٣
ـ الذوق ١٥١
ـ السمع ١٥١
ـ الشمّ ١٥١
ـ العاملة ١٥٨
ـ العمّلية ١٥٨
ـ الغاذية ١٤٩
ـ اللمس ١٥١
ـ الماسكة ١٤٩
ـ المبرِّدة ١٤١
ـ المتخيلة ١٦٠
ـ المتخيّلة ٢٤٠، ٢٧٣
ـ المحركّة الفاعلة ١٥٠
ـ المسخِّنة ١٤١
ـ المولِّدة ١٤٩
ـ النامية ١٤٩
ـ النزوعية ١٥٠

ـ النزوعيّة ١٥٨، ١٦٠
ـ النظرية ١٥٨
ـ الوهمية ١٥٣
ـ الهاضمة ١٤٩
ـ شهوانية ١٥٠
ـ طبيعية ١٨٢
ـ عمليّة ١٥٨
ـ غضبيّة ١٥٠
ـ محرِّكة ١٥٠
ـ محرّكة باعثة ١٥٠
ـ محرّكة فاعلة ١٥٠
ـ مدرِكة ١٥٠
ـ نظريّة ١٥٨
القوى البدنيّة ٢٧٠
ـ المدركة ظاهرة ١٥١
ـ النباتية ١٥٠
ـ الفلكيّة ٢٥٥
قياس ٥٠، ٥١، ٦٥
القياسات المغالطية ٨٨
قياس الاستثنائي ٥١
ـ الاستثنائى ٦٤
ـ الاقتراني ٥١
ـ الخلف ٦٦
ـ الدليل ٧٣
ـ الدور ٦٨
ـ الرأي ٧٤
ـ الضمير ٧٣
ـ العلامة ٧٣
ـ الفراسة ٧٤
ـ المركب ٦٦
ـ المركب المفصول ٦٦
ـ المركب الموصول ٦٦

ك

الكبرى ٥٢
الكبريت ١٤٦، ١٤٧
الكُرة ١٨٧
كسبي ٢٧٢
الكَلس ١٤٦
الكلمة ٧
كلّي ٨، ٩، ١٠، ١٤، ٩٢، ١٨٨، ١٨٩
ـ باب برهان ٨٢
الكمّ ١٧٩
الكمال ١٦٠، ٢٥٦
كمال الجوهرِ المدرِك ٢٥٧
ـ قوّة الشهوة ٢٥٦
ـ قوّة الغضب ٢٥٧
الكمّ المتصل ١١٨، ١٨٠
ـ المتصل القارّ الذات ١٨٠
ـ المتصل غير قارّ الذات ١٨٠
ـ المنفصل ١١٨، ١٨٠
ـ ذي وضعٍ ١٨٠
ـ غير ذي وضعٍ ١٨٢
الكمّية ١٨٢
الكون ١١٧
الكيف ١٨١، ١٨٢
ـ المحسوس ١٨٦
ـ المختص بالكمّ ١٨٢
الكيفيات ١٣٦
ـ المحسوسة ١٣٢

ـ انفعالية ١٨٢
الكيفية ١٣٢
كيفية صدور الكثرة ٢٣١، ٢٣٤

ل

لأولوية ٩٣
لازم ١١
ـ الماهية ٣٥
لا قوة طبيعية ١٨٢
لذّاتُ العقلية ٢٥٥
لذّة ٢٥٦
ـ العقل ٢٥٧
اللزوم ٢٤، ٢٦
اللفظ المركّب ٦، ٢٣
ـ المفرد ٦
اللوائح ٢٨٢
لواحق القضايا ٢٨
ـ الكثرة ١٩٧
ـ الوحدة ١٩٧
اللوازم العامّة ٢٠
اللوازم الماهية ٣٥

م

المادّة ٣٣، ١٠٢
مادّة القضية ٣٣
مانعة الجمع ٢٦، ٦٥
مانعة الخلوّ ٢٦، ٦٤
ماهيته تعالى إنّيتُه ٢٠٥
الماهية ١٠، ١٩٠، ١٩٣، ٢٠٥
ـ الجرميّة ١٢٣
ـ الجسمية ١٢٣
الماء ١٣١، ١٤٤
ماء البئر ١٤٤
المأخوذات ٧٧
المبادئ ٨٢
مبدأ الزمان ١٢٧
مبدأ الوجود و الثبات ٢١٥
المتخيّلة ١٥٤، ٢٧١، ٢٧٥
المتضادّتان ٤١
متّفقة الحقائق ١٣
المتفكّرة ١٥٤
المتقابلان ١٩٨
المتواترات ٧٦
متى ١٨٣
المُثُل ١٦٢، ٢٨٥
مُثُل أفلاطون ٢٣٥
المجانسة ١٩٧
المجرّبات ٧٥
المجهول بالكلّية ٨٤
المحاذات ١١٥
المحتمل ٩٢
المحدِّد ١١٢، ١١٦، ١١٧، ١٢٠، ١٣٠
محدِّد الجهات ١١١، ١١٢، ١١٥، ١١٦
ـ المحيط ١١٢
المحرَّفات ٦٥
المحصورات الأربع ٢٧
المَحلّ ١٧٧
محلّ المعقولات ١٦٣
المحمول ٩، ٢٤، ٣٠
محمولات المقدمات ٨٢

المَحويّ ٢٢٩
مختلفة الحقائق ١٣
المخيّلات ٧٨، ٧٩
مراتب التجريد ١٦٢
ـ الكثرة ٢٣٤
المَرصَد الأعلى ٢٧٩
مَرقسيثا ١٤٧
المركّب ١٤٠
المزاج ١٣٩، ١٤٠، ١٥٥، ١٦٨
المسائل ٨٢
المساواة ١٨٠، ١٩٧
المشابهة ١٩٧
مشاركات التي بين الحدّ و البرهان ٨٧
المشاكلة ١٩٧
المشاهدات ٧٥
المشبّهات ٧٧، ٧٩
المشهورات ٧٦، ٧٨
المصادرات ٧٧
مصادرة على المطلوب الأوّل ٧١
مصرف الربط ٨٨
المضاف الحقيقي البسيط ١٧٩
المضاف الغير البسيط ١٧٨
المطابقة ١٩٧
مطالب المهمّة ٨٠
المَطَر ١٤١
مطلب أيّ ٨٣
ـ لِم ٨٣
ـ ما ٨٣
ـ هل ٨٣
المطلقه الوجودية ٣٩
المظنونات ٧٧
المعاد ١٥٨
المعادن ١٤٥
معتدل المطلق ١٤٠
المعدنيات ١٤٥
المعقول ١٦٤
المعقولات الصرفة ٨٦
ـ المطلقة ١٦٤
المعلول الأوّل ٢٣٤
المعنى الجامع ٧٢
معيار عرضية الأعراض العوالي ١٨٦
المَعيّة ٢٠٠
المفارقات ١٧٨
المفهوم ٨٠
المقام ٢٨٥
مقام الخُلّة ٢٨٢
المقبولات ٧٧، ٧٩
المقدار ١٠٨، ١٢٤، ١٨٥
المقدّم ٢٤
مقدّمات البرهان ٨٢
المقدّمة (في القياس) ٥١
المقولات ١٨٢، ٢٠٩
المقول على الكلّ ٤٠
ـ في جواب ما هو؟ ١٢، ١٤، ١٥
المقوِّم ١٩
المقوِّمات المشتركة ١٣
مقوِّم الوجود ١٠
المكان ١١٦، ١١٧، ١١٨، ١٢٠، ١٢٩، ١٨٠
مكان الجهة ٣٤
ـ السور ٣٤

ـ المختلعة ١١٦
ـ المستجدّة ١١٦
ـ حرف السلب ٣٤
الملأ ١١٩
الملح ١٤٥
المِلك ١٨٣
الملكات الرديّة ٢٥١، ٢٥٨
المَلِكُ الحقُّ ٢٢٣
الملكوت ١٥٨
الملكة ١٨٢، ١٩٨، ٢٨٢
ـ الحقيقية ١٩٨
الممتنع ٣٣، ٣٥، ٩٢
الممكن ٣٣، ٣٥، ٩٢، ٢٠٢
ـ التردّدي ٩٢
المنطق ٥
منع الجمع ٢٦
منع الخلوّ ٢٦
المنفصلة الحقيقية ٢٥، ٦٤
المنفصلة غير الحقيقية ٢٦،
موادّ الأقيسة ٧٥
ـ البرهان ٧٨
ـ الجدليّات ٧٨
ـ الخطابيّة ٧٨
ـ الشعريّة ٧٩
ـ المغالطيّات ٧٩
المواليد الثلاثة ١٤٥
الموت ٢٨٢
الموجبة المعدولة ٣١
الموجود ١٧٧
الموضوع ٩، ٢٤، ٢٦، ٣٠، ١٧٧
موضوع العلم ٨٤
ـ العلم الأعلى ١٧٤
ـ العلم الطبيعي ١٧٥
ـ كلّ علم ٨١
المهملة في قوةِ جزئية ٢٧
مِياه الأبحُر ١٣٤
الميل ١١٤، ١١٥، ١١٧
ـ الطبيعي ١١٤
ـ القسري ١١٤
ـ المستدير ١١٥، ١١٦
ـ المستقيم ١١٦، ١٣٧
ـ الطبيعي المستدير ١٦٨

ن

النار ١٣١، ١٣٥
النبات ١٤٥
النبوّة ٢٦٥
النتيجة ٥١، ٥٢
ـ تابعة لأخسّ المقدمتين ٥٨
ـ في الشكل الأول تابعة للكبرى في المختلطات ٥٨
النحاس ١٤٠
النِدّ ٢٠٨
النسبة = الرابطة ٣٠
ـ العقلية ٢٨٥
ـ المحمول إلى الموضوع ٣٣
ـ الوضعية ٢٨٥
نظام الكلّ ٢٤٤
النفس ١٥٠، ١٥٥، ١٥٧، ١٥٩، ١٦٣، ١٦٥، ١٦٦، ١٦٧، ١٦٨، ١٨٨، ٢٣٠، ٢٣٨،

٢٥٠، ٢٦٧
ـ الجرم الأعلى ٢٣٦
ـ الفلكي ٢٢٥
ـ الكلّ ٢٣٦
ـ الناطقة ١٥٥، ١٥٦، ٢٣٤، ٢٤٥
ـ النباتية ١٤٨
ـ قدسية ١٦٩
النفوس ١٩٧
ـ الأشقياء ٢٥٢
ـ الإلهية ٢٦٨
ـ البشرية ٢٦١
ـ الفلكية ٢٦١
النقطة ١٠٨
نُقوش العقول ٢٤٤
ـ نفوس ٢٤٤
نقيض الشرطيات المتصلة ٤٨
ـ المطلقة ٤٣
ـ الوجودية ٤٣
ـ الوقتية ٤٣
النموّ ١٢١
النوشادر ١٤٥
النوع ١٤، ١٦
نوع الأنواع ١٤، ١٥
ـ البسيط ١٩٠
ـ الغير البسيط ١٩٠
ـ الكلّي ٢١٨
النوم ٢٧٠
النهاية ١٦٥، ١٩١
النيرَنجِيات ٢٦٩

و

الواجب ٣٣، ٣٤، ٩٢، ٢٠٢
واجب الوجود ٢٠٤، ٢٠٦، ٢٠٧، ٢٠٨، ٢١٠، ٢٢٩، ٢٤٣
الواحد الحقيقي ١٩٦
ـ الغير الحقيقي ١٩٧
ـ المطلق ٢٠٨
ـ الناقص ١٩٧
ـ بالاتصال ١٩٧
ـ بالاجتماع ١٩٧
ـ بالنسبة ١٩٧
ـ تامّ ١٩٧
وثاق الرابطة ٣٤
وثاق الربط و ضعفه ٤٠
الوجوب ٩٢، ١٩٥، ٢٠٢
ـ بالغير ٢١٢
الوجود ١١، ١٧٥، ١٧٦، ١٨٢، ١٨٨، ١٩٢، ١٩٣، ٢٠٥، ٢٠٦، ٢٠٨، ٢٠٩، ٢٨٣
ـ البحت ٢٠٨
ـ البحت الواجبي ٢١١
ـ الصِّرفُ البحت ٢٠٦
ـ المحض ٢٤٤، ٢٨٤
ـ المطلق ١٧٤
ـ الواجبي ٢٨٤
ـ بالفعل ٢٠١
ـ بالقوة ٢٠١
ـ في الأذهان ٢٣
ـ في الأعيان ٢٣
ـ في الكتابة ٢٣
ـ في اللفظ ٢٣

ـ = موضوع الفلسفة الأولى ٨٥
وجوه التحرز من الخطأ في الحد و الرسم ٢٠
الوحدة ١٩٤
وحدة الواجب تعالى ٢٠٦
الوحي ٢٧٤
الوضع ١١٥، ١٨٣
الوهم ١٥٤
الوهميات ٧٦، ٧٩

هـ

الهالَة ١٤٢
هل البسيط ٨٠
ـ المركب ٨٠
الهواء ١٣١، ١٣٨
هُو هُو ١٩٧
الهيئة ٧٤
هَيكلَ النور ٢٧٨
الهيولى ١٠٢، ١٠٤، ١٠٦، ١٠٨، ١١٨، ١٧٧، ١٨٥، ٢٠٨، ٢٢٩، ٢٣٠

ى

الياقوت ١٤٦
اليبوسة ١٣١
اليقين ٧٥، ٨٣
اليقين التجربي ٧٦
ـ التواتري ٧٦
ـ الحدسي ٧٦

۶ـ فهرست کتب

الإشارات ۳، ۵، ٦، ۱۱، ١٤، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۵، ۲۸، ۲۹، ۳۲، ۳۳، ٣٤، ۳۷، ۳۸، ٤٠، ٤٣، ۷۸، ۲۳۵، ۲٦۷، ۲٦۸، ۲٦۹

البصائر النصيرية ٦، ۸، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۳۲، ٣٤، ۳۷، ۷۷، ۸۵، ۸۸

التلويحات اللوحية و العرشيّة ۳، ۸، ۹۱، ۱۷۳

حدود المنطق ۱۹

حكمة الإشراق ۲۱، ۱٦۲

خطبة توحيديه ۲٦۲

الرسالة السنجرية ۱۳۵، ١٤٥

الشفاء ٦، ۷۰

شرح الإشارات ۱۹، ۳۲، ٣٤، ۳۷

قوت القلوب ۲۸۲

المبدأ و المعاد ۲۳۸

مسند احمد ۲٦۸

المشارع و المطارحات ۲۰، ۲۱، ۲۳، ٢٤، ٦٦، ٦٧، ۲۲۷

مفاتيح الجنان ۲٦۳

المعتبر ١٤٥

منطق ابن المقفّع ۱۹

منطق التلويحات ٣٤، ۷۷

منطق ارسطو ۹۲

منطق الشفاء ٦، ۲۳

منطق المشارع ۲۲

نجاة ۲۳، ۷۷

۷ـ منابع و مآخذ

الإشارات، تصحیح مرحوم استاد محمود شهابی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۹ش.

الإشارات، تصحیح مجتبی زارعی، چاپ بوستان قم، ۱۳۸۱

البصائر النصیرية، ابن سهلان ساوی، تصحیح حسن مراغی (غفار پور)، با تعلیقات محمد عبده مصری، انتشارات شمس تبریزی تهران ۱۳۸۳.

التلویحات اللوحية و العرشية (الهیات)، تصحیح هانری کربن، مجموعه مصنفات شیخ اشراق، ج ۱، انتشارات پژوهشگاه علوم انسانی، ۱۳۸۰.

حدود المنطق، ابن بهریز، همراه «المنطق» ابن المقفّع، تصحیح مرحوم استاد محمد تقی دانش پژوه، انتشارات انجمن فلسفه ایران، ۱۳۵۷.

الخطبة التوحيدية (خطبة الغرّاء) ابن سینا، سفینه تبریز، با اهتمام نصر الله پورجوادی، افست مرکز نشر دانشگاهی، از روی نسخه کتابخانه مجلس، صص ۳۲۳ ـ ۳۲٤، تارخ کتابت ۷۲۳، تهران ۱۳۸۱ و نسخه خطی، مجموعه ش ۳ / ٦٦١٦، کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.

الرسالة السنجرية (دو رساله در آثار علوی)، ابن سهلان ساوی، تصحیح استاد محمد تقی دانش پژوه، انتشارات فرهنگ ایران زمین، ۱۳۳۷.

الشفاء، المنطق. چاپ مصر.

قوت القلوب، ابوطالب مکی، چاپ قاهره.

المبدأ و المعاد، ابن سینا، تصحیح عبدالله نورانی، انتشارات مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه مک گیل کانادا با همکاری دانشگاه تهران، ۱۳٦۳.

مسند احمد، چاپ قاهره، ۱۳٦۸ق.

المشارع و المطارحات (الهیات)، تصحیح کربن، مجموعه مصنفات شیخ اشراق، ج ۱،

انتشارات پژوهشگاه علوم انساني، ۱۳۸۰.

المشارع و المطارحات (منطق)، تصحیح مقصود محمدی و اشرف عالی پور، ۱۳۸۵.

مفاتیح الجنان، شیخ عباس قمی.

المعتبر، ابوالبرکات بغدادی، افست دانشگاه اصفهان، ۱۳۷۳، از روی چاپ حیدرآباد دکن.

منطق التلویحات، تصحیح دکتر علی اکبر فیاض، دانشگاه تهران ۱۳۳٤.

منطق أرسطو، الجزء الأول، تحقیق الدکتور عبد الرحمن بدوي، بیروت ۱۹۸۰م.

النجاة، ابن سینا، تصحیح و مقدمه محمد تقی دانش پژوه، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۹ش.

النجاة، ابن سینا، چاپ مصر.

Sohrawardī

Al-Talwīḥāt al-Lawḥiyyah

Va al-Aršiyyaha

Edited by

Najafqulī Ḥabībī

Tehran - 2009